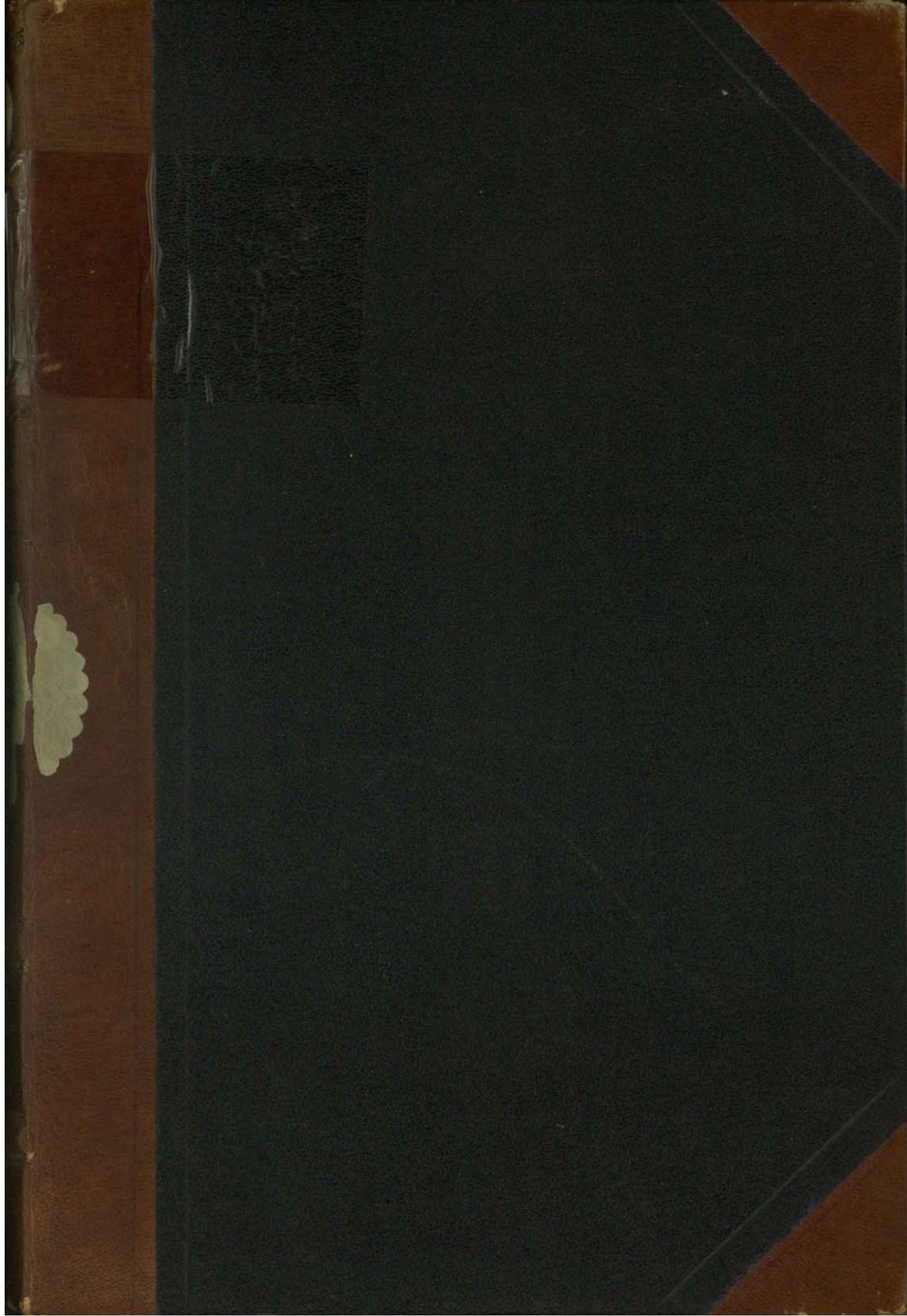
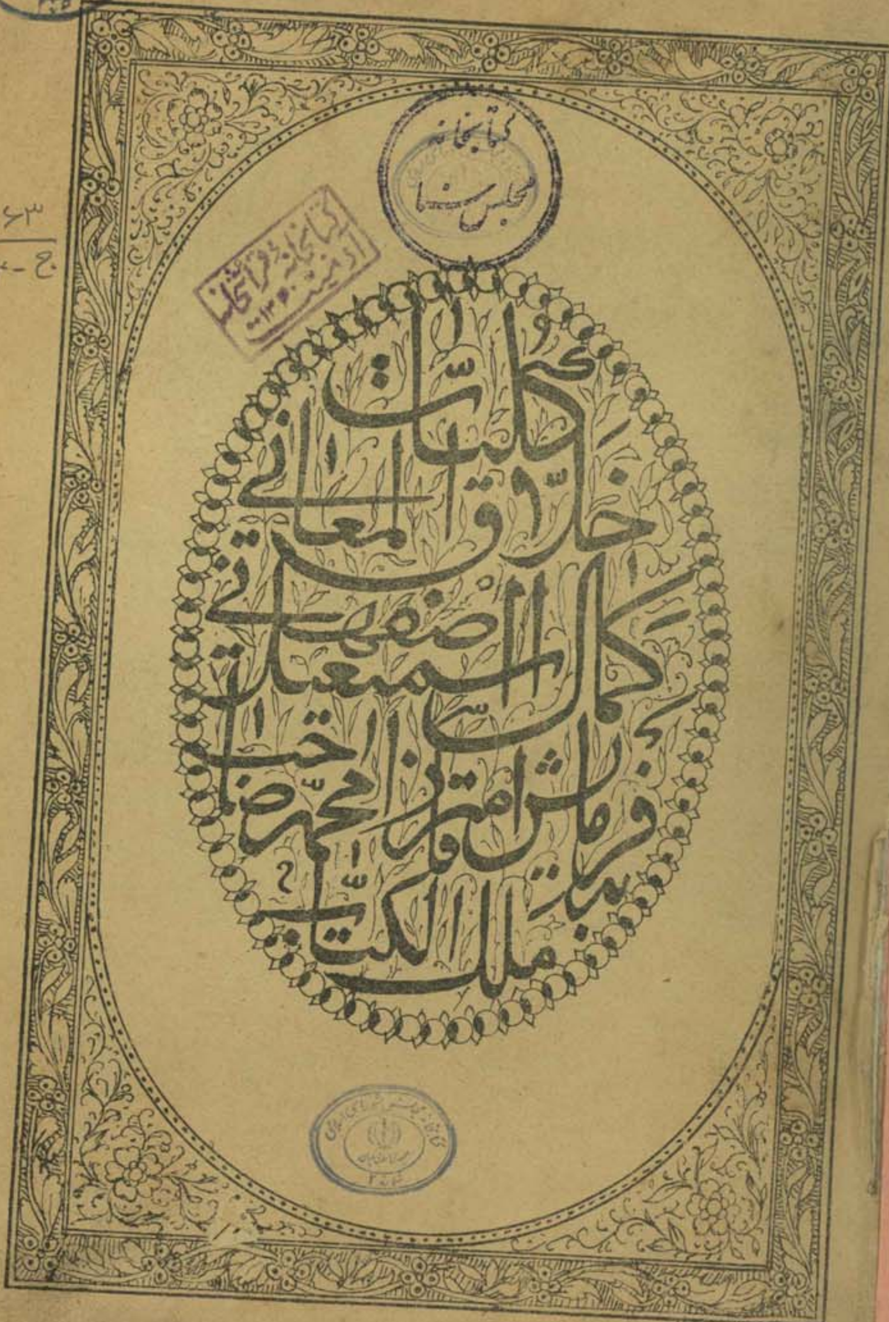






کلیات
خلاق المعانی
کمال اسمعیل اصفهانی

بفرمایش آقا میرزا محمد رضا صاحب
ملک الکتاب









ای جلال تو بیانها را زبان انداخته
هرچه آن برهم نهاده ست حس و وهم و عقل
با حجاب کبریا دلهای مشتاقان تو
قدرتت در آفرینش بهر فهم ناقصان
در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل
آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم
در دبیرستان علم لایزالت عقل پیر
سالکان راه تو توشه ز ناکامی کنند
دردمندان غمت را در بیابان بلا
هر که گویا گشت در وصف تو دست غیرتت
بر جهال سوده‌ی دفع سر نا اهل را
آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع
در دو عالم جای او در کنج خذلان آمده
ای جز از احرام خدایت نیز ده نام

غیرت ذاتت یقین را در گمان انداخته
کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته
هر زمان شوری و سوزی در جهان انداخته
در جهان آوازه از کن فکان انداخته
در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
شعلهای آتش اندر آسمان انداخته
همچو طفلان از بغل لوح بیان انداخته
ور چه باشد کام عالم پیششان انداخته
مرغ شوقت مغز خورده استخوان انداخته
همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
حکمت تو روی بندی از زبان انداخته
همچنان آواره را از خان و مان انداخته

عقل را از آن صنعت دیده‌ها بر دوخته
یک کرشمه کرده فضلت با بنی آدم از آن
با کمال بی‌نیازی خونبهای لطف تو
چیست دنیا ای دلی مشتی زمین خاشاک و خس
گرچه بسیارست نامت بی‌نشانی زان خرد
بر در امرت فلکها حلقه کرده بنده‌وار
در ضیافتخانه فیض نوالت منع نیست
جان تو چون آورم ای ذره سودای تو
از پی آرایش جان جمع ارباب القلوب
صورت آدم بلطف صنع خود بنگاشته
دست لطفت برگرفت از خاک آدم را که چون
هرکجا کرده ز ذکرت خلک بایان حلقه

نطق را وصف تو مهری بر دهان انداخته
غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته
دمبدم در حلق جانها ریسمان انداخته
موج دریای عطایت برکران انداخته
نام تو در جان گرفتت و نشان انداخته
واختران هم خویشتن را در میان انداخته
در گشاده دست صلا در داده خوان انداخته
صد هزاران جان بلعج لها رایگان انداخته
جامه در دو تراب بر قد جان انداخته
پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته
در میان مکه و طایف چنان انداخته
جبرئیل از سدره خود را در زبان انداخته
هر کرا قهر تو در از آستان انداخته

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

وی سالک انبیا ز وجود تو با نظام

در دست عقل نور مساعی تو چراغ
چل روز از آن سبب گل آدم سرشته شد
گر صورت تو رحمت عالم نیامدی
پر جوش دیگ سینه چه داری که می‌پزند
نزدیک تو چه تحفه فرستیم ما که تو

در معرض ظهور نکرد از علو قدر
دریای وحی را شده غواص جبرئیل
بر عزم قاب قوسین اندر دمی لطیف
هر هفت کرده چرخ براه تو آمده
در حضرت الهی چون با بحضرتت

پرواز مرغ همت تو در فضای قرب
تو تیغ را بروی قلم برکشیده‌ٔ
گسترده در سرای نبوت بساط تو
وانجا که برگشاد زبان آب لطف تو
نور تو پیش آدم و سایه پس از رسل

روح الله از آستی مریم آمدست
تقدیر برکشیده بمیزان همتت
از شرح لفظ تو دهن نقل پر شکر
فیروزه فلکت بسود ای کف جود
ظلمت نوای عالم جانی از آنکه هست

طاوس سدره در حرمت مرغ خاکی

بر کام نفس حکم مناهی تو لگام
تا قصر دین بخت وجودت شود تمام
از حضرت خدای که دادی بما پیام
در مطبخ ابیت ترا گونه‌گون طعام
در دست ما همین صلوات است و السلام
ای کرده خاک پای تو با عرش همسری
با آفتاب سایه شخصت برابری
جوهر کلام حق و زبان تو جوهری
چون تیر برگذشته ز افلاک چنبری
بر آرزوی آنکه برو بو که بنگری
در بند عجز کرده زبان ثناگری
ای از فراز سدره برافراشته علم
خلوت‌سرای فکرت تو عالم قدم
زان حکم تیغ هست روان بر سر قلم
آدم هنوز رخت نیاورده از عدم
آتش بکام نیستی اندر کشیده دم
زالست نور و سایه ز پیش و پست بهم
ای با علو همت تو آسمان زمین
صد مریم است روح ترا اندر آستین
وز پر پشه بود سبک مایه تر زمین
وز یاد خلق تو نفس عقل عنبرین
نام محمد ار نبدی نقش آن نگین
لفظ تو آفتاب و نفس صبح راستین
ای گاه تربیت صفت ذات تو رحیم
لطفان عرش کعبه جاه ترا حریم

از آتش شان تو یک شعله نور صبح
فتراک تست عروه وثقی که جبرئیل
ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش
در موکب جلال تو از عجز باز ماند
عیسی ز مقدم تو بایام مژده داد
ختم است با کمال تو ختم پیمبری
باد صبا ببست میان نصرت ترا
تو کرده از تواضع درویشی اختیار
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم
بی‌واسطه رسیده بصد وق سر تو
برهان معجز تو کلام الهیست
وی صورت شفای تو در سوره الم
پیکان تیر از کف تو منبع زلال
چشم و چراغ هر دو جهانی و هر شبی
در معرضی که آتش قهرت زبانه زد
روحانیان در آرزوی خاک پای تو
از بیم آب روی تو در صف رستخیز
وی کام اولین تو بر چرخ هفتمین
محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیروی
ای تیر دیده دوز تو از کیش ما رمیت
عزم درست تو زپی نصرت ثوب
آدم که دانه ز بهشتش بدر فکند
تلقین ذکر کرده کفت سنگریزه را
وی گاه صفدری ز رگ لشکر تو هم
چیست صدای مشرق و مغرب گرفته

وز پرچم سیاه تو یک تار زلف شام
در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام
عرش مجید نام ترا از برای نام
روح القدس بمنزل الاله مقام
از یمن آن سخن نفسش جان بمرده داد

دیدی چراغ را که دهد باد یاوری
در همت تو یافته دریا توانگری
تا چرخ فراز دیده او کام نسپری
چندان جواهر کرم و بنده پروری
نه چون کلیم و ذوالنون از مار و ماهیست

سنگ و کلوخ در نظر تست جام جم
تا روز ایستاده چو شمعی بیک قدم
اندر دهان دریا الحق نماند نم
با خاکیان نشسته تو از غایت کرم
آتش نموده پشت و گرفته ره گریز

وه از کجاست تا بکجا منصبی چنین
وی منجق سیاه تو خیل مسومین
برهم شکسته لشکر کفر و خطا و چین
از خرمن شفاعت تو بست خوشه چین
ایثار رزق کرده و لت ظل نیزه را

دست نبوت تو چو زد طبل در کلیم

انگشت معجز تو که تیغ است آبدار
از راه تربیت پدر خلق عالمی
تشریف داد ذات ترا از صفات خویش
با لشکر توپای که دارد چو باشدت

اندر ریاض وحی زبان تو بلبل است
با نور رهنمای تو عصا قلاوز است
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمه
آنرا که پرورشید قبول تو همچو تیغ
در قبضهٔ تو خنجر چون آب را چه کار

هرج آمدت بدست بدادی و بیش از آن
هرجا که کرد شرع تو انفاذ تیغ حکم
نه انبیای مرسل و نه جبرئیل نیز
ای انبیا بسایهٔ تو کرده التجا
دریای رحمت تو ز پهناوری که هست

ما خود که ایم تا به ثنای تو دم زنیم
آدم ز کار گل نشسته هنوز هست
نا داده از تجارت اسباب کائنات
تشریف سایهٔ تو زمین گر بیافتی
بازار دعوت تو بدست کمال بود

کس با ز انبیا نرسد کار زو کند
خود محض رحمتی تو خطا باشد اینکه من

یکز خم او کند سپر ماه را دو نیم
وز ناز در زبان قضا نام تو یتیم
گاهی کریم دگاه رئوف و گهی رحیم
بنداد خانه خاک و مبارز دم نسیم
عکسی ز نور روی تو خورشید انور است
وندر بحار تر آن خلق تو عنبر است
در شرح معجزات تو حصا سخنور است
خندان لب رفیق دل خوب محضر است
گرچه برهنه است ز کوهر توانگر است
در حلق دشمنان تو خود آب خنجر است
آنجا که قدرتست فلک را مدار نیست
وین جود آن کسیست کش از فقر عار نیست
عقل برهنه را سپر اختیار نیست
در پردهای خلوت خاص تو بار نیست
آن کیست کش بسایهٔ جاه تو بار نیست
در وی شناوران سخن را کنار نیست
ای گفته لفظ حق ز خودی خود ثنا
در معرض لعمرک و لولاک والضحی
در خانهٔ نبوت بودی تو کدخدا
اندر خور مروت خود همت عطا
در چشم آفتاب شدی خاک توتیا
سمار نسخ برده دکان انبیا
آنجا که جای لست تو آنجا رسیده
کانجا رسد که تو نبوت رسیده
گویم برای رحمت خلق آفریده

مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد
تقویم تو خدای چنان کرد در ازل
رمزیست از دو حرف میان نام تو
ای مرگ دشمنان تو بیماری صبا
شحی ز قلزم کرمت حوض کوثر است
نه عقل بر خصایص ذات تو واقف است
سرگشته باش ازین در دان کلید دار
هر کو ز سوز دل نفسی خوش همی زند
وانرا که همچو تیر بینداخت رد تو
دنیا و اهل دنیا نزد تو هر دو خوار
وانجا که قدرتست زمین را قرار نیست
سرگان نه خاک پای تو در دیده آورد
گرچه شمار خلق جهان از عطای تست
تا تهمت جنون ننهد کفر هرزه گوی
تو مفتخر بفقر و همه نسل آدمت
خورده قفا ز دست تو زنهای ما هر دو
ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
لطف خدای جمله کمالات خلق را
آزاد مطلق و شعار تو بندگی
هرچند انبیا همه پیش از تو آمدند
محروم کرد روح قدس از محرمی
تنها کرد دست لست آن ابر در فشان
هرج آنکسی ندید تو آن را بدیده
چنانی از تو داشت هر دیده و رگزست
ارکان ناگزیر سرای شریعت اند

خوانده خدای باعظمت خلق تو عظیم
گاه چو راه حق همه چیز تو مستقیم
در سیفت جا که هست اشارت بجا نیم
وی کوری مخالف تو سر به ابا

نه طبع در دقایق شعر تو رهبر است
هر کو سرای شرع تو چون قفل بر در است
در زیر دامن کرمت همچو مجمر است
خونین دهان ولی زده دو خاک بر سر است
یکمشت خاک بر سر یکمشت خاکسار

دولت که آن نه از تو بود پایدار نیست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست
انگشت خط انگار تو بر لی سوار نیست
در سایه لوای تو بدانت افتخار نیست
گشته ندیم خاص تو فقر سیاه رو

یک چیز کرد و داد بدو نام مصطفی
سلطان هر دو کون و طرد دهات عبا
چون لایس و ان همه تو کردند اقتدا
جاه و حشر الوذ نوشت شب خلوت دنا
انجا رود که دست تو او را بدو نشان

گر جمله بر سر آمده چون نور دیده
یاران چار گانه کشان برگزیده

صدیق را نواله رسانیده بکام
تا دامن قیامت در پای میکشد
زین هر دو گوشواره زیبا که از تو یافت

تو فارغی ز مدح چو من صد هزار یک
بسیار هرزه گفته ام از بهر کسی
من بس نیازمندم و خلق تو بس کریم
ناموس من مبر که همه عمر پیش خلق
دانم که نا امید نگردم ز لطف تو
منم این که گشت است تا که مرا
منم این که از گردش روزگار
منم این که از ظلمت جور و ظلم
منم باز در پیش صدر جهان
ابطحه مکة هذا الذی
ز مهرت طرازیده چهره صباح
نگوید ضمیر تو الا صواب
کجا لطف تو مهربانی نمود
ز آزاد مردی تو چون سوی
مظفر ضمیر تو بر مشکلات
در ایام عدل تو از راستی
دعای تو گر کوه کر بشنود
خرد تیره نعمی کند فهم از و
خیالی کج از صورت ماه نو
زهی نعت خلعت ز زرین الضحی
از آنها که در غیبت خواجه رفت

از هر طعام خوش که بخلوت چشیده
پیراهنی که بر قد عثمان دریده
در گوش عرش حلقه منت کشیده
تن بنده گرچه نظم ثنای تو میکنم
من خود تقربی بخدای تو میکنم
اکنون مدار کش بثنای تو میکنم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم
دعوی بندگی و ولای تو میکنم
گر استعانتی بدعای تو میکنم

فاروق را که زهر گزندش نمیکند
بنیاترا ز علی نبود در جهان دین
ای رحمت تو دایه اولاد بو تراب
نظم ثنای تو نه سزای تو میکنم
خود را بزرگ میکنم اندر میان خلق
از بهر نیکنامی دنیا و آخرت
درمانده ام بدست غریمان منظلم
شرمنده گناهم و آلوده خطا
شرط شفاعت تو ز ما گر کبایر است

تریاکیش از عنایت خود پرورید
کاندر دو چشم او نفس خود دمید
ما را اگرچه هیچ نیرزیم هم بخر

نه آنکه حاجتی ز برای تو میکنم
نام بزرگ خویش گدای تو میکنم
دریوزه ز کوی عطای تو میکنم
وانکه چه آرزوی لقای تو میکنم
با ما بسی تباع ازین جنس حاضر است
دل او دامن از چنگ محنت رها
شد ست آرزوهای جانم وفا
چو بوئیس شدم مستجاب الدعا
نمیکرد از خویش باد هوا
زهی آستینت خلاف سخا
بود آفتاب و خط استوا
کجی گشت قهر تو فرمانروا
یکی اطلس کهنه کم بها
ز شرم زبانت لب خویش را
چنان دان که گفتم ترا نا سزا
بآفاق در داده بانگ صلا
نیاید بچشم اندرش توتیا
دهد بوسه سم سمند ترا
نعل سم اسب تو اقتدا
بری از دروغ و جدا از افترا
چه از پیشکار و چه از پیشوا

در هجو و مدح اصفهان و شکایت از حاکم ظالم و مدح ابو العلا صاعد

زبان برگشاده بذکر و ثنا
اراه عیانا و هذا انا
ز قهرت بشولیده گیسو مسا
نبندد خیال تو نقش خطا
کند دانه را پرورش آسیا
که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
کمان نیز سر باز زد از انحنا
جز آمین نگوید زبان صدا
چو گوید سر کلک تو لو ترا
همیگردد اندر دلش دائما
زهی وصف پاست شدید القوی
زین شهر خاصه بر اصحابنا

همی بینم این را بچشم و هنوز
زهی جیب تو مطلع صبح شرق
چو رای تو تدبیر کلی کند
کف آب در گلبن آتش زند
ببازار قدرت چه باشد فلک
بدندان گوهر بخاید صدف
اگر بحر و کان خوانمت کاه جود
نهاد دست خوان کرم همتت
بحسی کو ز خاک درت سرمه کرد
بگستاخی آنکه گه گه فلک
که اندر ترفع هلالش کند
یکی داستانیست ما را دراز
چه از پادشاه و چه از زیردست

اگر سمع عالی نگردد ملول
بخوانند جا سوا خلال الدیار
حدیثش زده دسته سنجاب بود
چو راز دل عاشق از اشک فاش
چو از غارت رخت فارغ شدند
بسی خاندانهای سرقت دیم
چنان شد پراکنده از هم که نز
شده چیره چون ناکسی طباخ
لب بام کرده زمین بوس در
زخامی شده خشتها خر سوا
وطن کرده بدرود خاک دمن
زسودای سیم و زر اندوختن
تهیدست چون سرو در تخته بند
یکی بر کشیده رگ از تن چو چنگ
یکی چوب بر سر که افروش نقص
بغسر دو در ناخن غنچه خون
بجمع زبهر دو سه خرده نذ
سر آزادازان قوم سوسن پرست
همش در جهان نام و آوازه بود
گر اورا مغمز و شاق چگل
تختش کشیده در چهار میخ
خورشید بسیار و سودی نداشت
ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش
تن آهنین کرده چون ریسمان
گرفتند زارش بکیسو کشان

مفصل بگویم من از ابتدا
محابا نبد همچنان بر ولا
گرامایه بد دسته کندنا
ذخاین هویدا زستر خفا
ببرند خانه با عیانها
که بودش عصای ستون متکا
نکردند باهم دو خشت التقا
مُحل بر ظللها فنا بر فنا
ستونها ز صحبت برفته زجا
بیفتاده از قالب ازدوا
به پشت خران رفته بار و ستا
شده مغز قومی پراز کیمیا
درم وار چون سکه خورده قفا
یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی در شکنجه که بستان بها
که بود از شکنجه تنش در عنا
شخوده رخان و دریده وطا
بزخم زبان و لطال البقا
همش دستگاهی لبالب زنوا
گهی تر جانش نگار خطا
بداوند پس گو شمالش سزا
بجز نقد موزون که بیکرد ادا
زدامن درازی بداند عنا
زسعی و تکاپوی بی انتها
بسفتند کعبش بدست جفا

نخستین بتاراج بردند دست
نهانخانها بی دیانت شدند
کشیدند زرها و کردند پس
فزلزلت الارض زلزالها
همه قابل نقل و تحویل گشت
که از اوج چرخش بیکدست برد
چو دندان پر رخنه دیوار لیک
اذا دکت الارض مخشو خاک
قواعد زخانه نشینی ملول
بتنگ آمده آجر اندر شگفت
مساکن چو سکان شده منزعج
دگر باره آن ضربهای عنیف
چو دوک این یکی ریسمان در گلو
یکی کرده پیرایه از زن برون
کشیدند از چشم نرگس برون
زن پارسا چون گل پاره
همیکرد دندان کنان زیر چوب
توانگر که بد ساخته چند باب
هم او را خزینه همش پرده دار
خورش را ز ابریشم افسار و تنگ
ببستند دست و زدندش بچوب
کنون خانه و دست و کاسه تهی
هم اسباب ز رقش گره بر گره
بدان تا دو سه خرقه آرد بهم
کشیدند از خانه بیرون چنان

زغارت شدند اغبیا اغنیا
بنا ابل کردند امانت رها
ززر کشیده کلاه و قبا
واخرجت الارض اثقالها
سرا و دکانها و خاک و بنا
فکندند تا که تحت الثری
خلالی بدو و ز نکرده رها
بر ایوانها نقش نطوی السماء
بیکره شده در جوال جلا
تفرج گزیده بصحن فضا
که چونین بهم بیکرد وقت اقتضا
وزان قسمت زرّیل منتها
چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی کرده پیراهن از تن جدا
زر رسته کان بد بمهر خدا
برون او فتاده زپرده سرا
شگوفه زخود سیم خود را جدا
همه ساز و اسباب عیش از غنا
همش کاسه بود و همش دست نا
سرش را کنار تبان تکیه جا
که هان تا چه داری بیاور هلا
فرو داشته پنجه همچون گدا
هم ابواب دخل وی از تنگنا
بسر رسید وی در اطرافها
که بروی نماند دیگر رشته تا

وزان شیون خانها سوز نو
کجا اهل قبله بموی فره
سگ مرده افتاده در موضعی
چو اوتاد در سجده افتاده سقف
مناره همه سبز و کله بزمین
شده همنشین سگ کوی خویش یا
بسا روی پوشیده کو نامدی
زنجانگی خفته در مسجدی
بهار و دخندق نگه کن ببین
نه بر طفل رحمت نه از پیر شرم
تعصب که نیست انصاف کو
چنین رسم و آئین ولیک آن
بلائی که ما را زهجرت رسید
بسی سالها بود کاسوده بود
نه بلی خطبه بلبلان در چمن
زکوتاه دستی دران روزگار
نه با حاکمان نسبت قصد و میل
هر آنکس که تلبیس کردی چو شام
بسان تراز و شدی سنگسار
چو شاکر نبودیم از آن لاجرم
همه کندن و کشتن و سوختن
مدارس چو رسم کرم مندرس
گرانمایه را کار در انحطاط
چو روز قیامت گریزان شده
همه خسته و مرهم از دست دور

که بد خانه پرداز تراز و با
همی خاک رفتند از بوریا
که بد جای پیشانی اولیا
چو ابدال کشته ستونها دوتا
که با خاک کردند یکسان مرا
عروسان پاکیزه ناکتخدا
زخانه برون روز سور و عزا
زن پیر با دختر پارسا
که چون باسکولنت این ماجرا
نه آزرم خلق و نه روی و ریا
مسلمانی و لیس با نیها رضا
که هستیم ما امت مصطفی
بگویم که موجب چه بود اولا
صفاهان باقبال و جاه شما
شدی محرم غنچه باد صبا
نبد جاذبه در تن کهربا
نه بر قاضیان وصمت ارتشا
چو صبحش تشهیر بودی جزا
بزر هر که مایل بدی از هوا
اسیر امیری شدیم از قضا
نه ترس خدا و نه از کس حیا
مکارم سیه رو چو دست قضا
فرومایه را پایه در ارتقا
پدر از پسر اقرباز اقربا
همه غرق و بیگانه از آشنا

مساجد شده خندق بار کین
کنون بینی آنجا بر و سپید
بصف خوان و که آراسته
امامان چو قندیل آویخته
تعجیل گهواره را ما دران
یکی زار و گریان که وا خان و مان
کنون از سر عجز و بیچارگی
وزان نازنینان که آواره اند
زخندق تن زنده در زیر خاک
نه کس را پژوهش که این را چه جرم
تعصب چه باشد که این رسم و راه
چه تاویل بر اینچنینها کنند
هر آنکس که کفران نعمت کند
نه از باد گل را پراکنده کی
نه شمشیر کردی ز روی ادب
در و دعوی روز روشن نشد
قلم گرچه بیمار بود ضعیف
نیامت کردن دور و لی زر
نه الشت کس اینقدر نوبت
خرابی کن و خام چون طبع می
بجرم یزیدی ز راین مباح
درخت هنر همچو شاخ گوزن
همه ملک موقوف و موقوف ملک
نه کس را گناهی بجز زندگی
نه برگ خموشی نه یارای گفت

منابر شده هیزم شور تا
ملا از نجاست چو کنج خلا
مساجد که بد خانه اتقیا
چو سجاده افکنده محرابها
برون برده از خانه با صد بکا
یکی نوحه گویان که رسوائیا
گرفتست بیگانه را آشنا
در اطراف گیتی لبا و لبسا
زبار و سر مردگان در هوا
نه کس را دلیری که گوید چرا
ندارند آنجا زیان هم روا
قیامت نخواهد شدن گوئیا
بجرمانی از وی شود مبتلا
نه بر سایه از تیغ مهر اعتدا
برهنه تن خویشتن بر ملا
مگر گزد و صبحش بد اول گواه
همی از مزور نمود اجتها
بکتمان رسم شهادت ادا
نه بشناخت کس کنه این اعتنا
جگر سوز و زر بر چو نرو عنا
بوند مخالف دم آن هبا
فرومانده بی برگ و ساز و نوا
همه ده کیا آن وده بی کیا
نه کس را پناهی بجز اختفا
نه پایان خوف و نه بوی رجا

چو یارای صعود صاعد نبود
یکی شهر بود دست آراسته
ز آب وی از کوثر و سلسبیل
گل و سوسن از اخلاق نغز
چو اعراض کردند از شکر حق
دو بستان نشان شده و بستان بدل
نه در چشمه آب و نه در آب نم
زمام سپاهان قیاس ار کنیم
لقای تو شد بستگان را نجات
ز فرقدو دست بگردون رسید
سلیمان چو انگشتری گم کند
چو خورشید تابنده غایب شود
خیالات جادو بود و باد پاک
چو روی تو دیدیم این گفته ایم
جبریل فکرت بزن این سخن
نگردد با لیطاعیت این سخن
الکدر بخشش بعبده دراز
نقیتم بشمل العلی ناظما
چو خر کز دی خصم را بر زمین
ز فرزند و جاه و جوانی و مال
نوری از روزن اقبال در افتاد مرا
وین همه پرتوی از خاطر مخدوم منست
نداز یک اثر تربیت انفاسش
له با خاک رش دیده ما انس گرفت
من ندانستم کز باد توان جان افزود

چه گفتیم بوالقاسم و بوالعلا
خوش و ایمن از مال و نعمت بلا
مر لطیفش نسیم و درستش هوا
بر و میوه او زبر و عطا
یکی موش کر دست ایزد فرا
پر از حنظل تلخ و خار و گیا
نه بر شاخها گل نه گل بار دا
سیاه خود بود نیمه شهر ما
حدیث تو شد خستگان را شفا
ز دیوار و در مرحبا مرحبا
شود دیو بر آدمی پادشا
شگفتی نباشد ظهور سها
چو انداخت او دست موسی عصا
لقد احسن الله فی ما نعی
کر یابی در خرده بخشیا
که نطلیست پر گونه گون ماجرا
ز باد مخالف زلال صفا
بحبس اللیالی برغم العدی
چو خیمه بکش دامن کبریا

وله ایضا

که از و خانه دل شد طرب آباد مرا
آنکه جز بر در او بخت بنیاد مرا
چرخ گردون زبن دندان بنهاد مرا
همه لعل و گهر از چشم بیفتاد مرا
گر و شاگردی انفاس تو استاد مرا

ز کفران نعمت مثل زد خدای
دو بستان زیباش از چپ و راست
زلالش رحیق و نباتش شکر
لقب یافته بلدة طیبه
کنا که بدندان خبث و فساد
درختش همه خار چشم و جگر
نه در زیر سایه نه از بر ثمر
بحمد الله آن دور جور و ستم
فکندند در بستگیها کلید
بلی مه زند طبل زیر گلیم
پرستند گوساله را قوم او
بباید کنون چشم بندی خصم
فراق تو هر چند ما را سپرد
نه مدح تو بود آنکه منظوم شد
بتار و لبسی کوهر شب چراغ
رهی را چنان کز تو زیبد بدار
ترا رسم تشریف و ما را مدیح
رفیع الندی خلیف الندی
ز دون همتی کز زر اندوخت خصم
ظلمت آباد دلم گشت چنان نورانی
نور دین شاه هنرمندان کز نوک قلم
خجلم از سر کلکش که ز دریای کرم
ای که از غایت غمخوارگی اهل هنر
تا که مرغول خطت دیدم و خطی لطیف

بقران در او حال شهر سبا
پر از گونه گون ساز و برگ و نوا
نهال وی از سدرة المنتهی
و رب غفور اندر و مقتدا
بسیل العرم دادشان بر فنا
نباتش همه تخم جور و جفا
نه بوی وفا و نه رنگ صفا
نهان گشت از پرده انقضا
نهادند بر خستگیها دوا
چو خورشید تابان شود در غطا
چو موسی بحضرت کند التجا
چو شد کلک دست تو مشکلگشا
بچنگال شیر و دم اژدها
ولکن شکونا الی المشتکی
ازین بحر غواص ذهن و ذکا
چو دانی که هستش تو انتها
فراوان همی کرد باید قضا
رحیب الغنا مهیب السطا
تو جز نام نیکو مکن اقتنا
متمتع بمان تا بیوم الجزا
کافتاب فلکی خود بشد از یاد مرا
هر زمان عرض دهد لعبت نوشاد مرا
در ناسفته بسی سفته فرستاد مرا
نزد آنست که بخشی تو دل شاد مرا
بسر انان یاد نیاید گل و شمشاد مرا

عاشق لفظ تو شد جانم و گوش از دید
من غلام سر کلک تو که بی ذل سوال
طالعی دارم گر تشنگیم لب بکفد
تیغ را گرچه جهانگیر بود گوهر او
به تبرم مولی بی مدد دولت تو
آبروی که نبد در سراسیان کردم
اندرین فرعه یکقاعده دیدم منکر
کاندرین جامه چو خورشید و بدر کاه آمد
تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا
نشست سبزه بهم تن بان لشکرش از آن
کشیده دست صبا پای بی زنجیر
ز بس شکوفه و نسرین و سبزه پنداری
بسان پیر مقدم شکوفه اندیش
برادر مردی از آن سرو بر سر آمد نام
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع
ز بس حیا با خون در دل ساله افسرد
بجای حلقه ابریشمین بکف تسبیح
نشسته چنگ بزانو فکنده سر در پیش
شده دست دهن قندیل لاله آب سحاب
ز بس که بر سرشان ابر و همی بارد
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت
شکوفه جبهه پر نور می نهد بر خاک
هزار دستان بر عادت سحرخوانان
تو دل سیاهی لاله بین بوقت چنین
ز نو رسیدگی از گل تهمتکی میکرد

لب شیرین سخنت را دل فرهاد مرا
هرچه در خاطرم آمد همه آن داد مرا
در همه غوطه دهد دجله بغداد مرا
چکنم چون نبود قوت انشاد مرا
در سراپای شود خنجر پولاد مرا
و آتش غصه جگر سوخت ز بیداد مرا
که خود آن قاعده برکند ز بنیاد مرا
زاده خاطر من تا بدهی داد مرا

وله ایضا

که بهتر بیت از خاک بر گرفت ادا
گرفت پشت زمین روی لاله و دیبا
که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
رسید و او را خلقی چو الکان ز قفا
که با تهی دستی دست او بود بالا
رسوم لهو بد کرد و کار عیش هبا
که وقت گل نمود ندش التفات اصلا
بجای زخمه بدستش دعای تسبیح است
چو در مقام تشهد مو موسی به دعا
چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
خیال لبته ام آن را نماز استسقا
ز خواب خوش مژه بیدار کرد و داد قضا
که از هوا است به پیرانه سر چنین رسوا
به نیمشب ز سر شاخ برکشید آوا
که یکنفس بخند ساغر شد ار با
ز دست کم عمری یافت بالتشی لسبنا

لعبت چشم ترا خط تو پیوند گرفت
شکر یکساعته انعام تو نتوانم گفت
زین مثالی که یکحرف جهان بگشاید
با چنین تاختن لشکر حرمان ز چپ و راست
هیچ دانی که چه دادند مرا زین مقطع
اختیار خودم افکند بدین هیچ آباد
خرمنی باشد بر باد چو قسمت کردند
بندگی در تو تا باید فرض شود
بسوی دیده و دل تحفها فرستادند
ببینم جرعه که از ساغر هوا بچشید
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد
عبا تیست ز نجم و شجر شکوفه و شاخ
همی بپیچد بر خویشتن بر ابریشم ساز
کنون مغنی و چنگی کشیده منی جیف
خموش از آن شد بر بط که از تهی شکمی
کرامت رمضان کز خرق عادت کرد
چنار و سر بر آورده دست و صف در صف
چو گل ز خار همه همنشین او تا دهست
کبود جامه و رخسار زرد و نیلوفر
برون فکند ز بابر از تشنگی سوسن
ز شکل غنچه صبا سفرها کشاید باز
مگر بنفشه بغیبت زبان بجرد انید
و گر رسا دهل غنچه کار آب گزید

سبب امنیت کاز دیده گهر زاد مرا
در کشد خود بمثل عمر به هفتاد مرا
بجز از خون جگر هیچ نه بگشاد مرا
وای من گر نرسد لطف تو فریاد مرا
ریشخندی که ابد مرکب استاد مرا
کافرین بر نظر و عقل و خرد باد مرا
خرمن آن قحبه زنانرا بود و باد مرا
گر کند خواجه ازین مقطعی آزاد مرا
که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
مجاوران طبیعت بدست نشو و نما
نهاد خاک همه راز خویش بر صحرا
سمن سپیده دمست و گل آفتاب لقا
چو ساخت نای گلو عندلیب با عنقا
اشارتیست بجسم و روان نسیم و گیا
که مجلس را و روزه نیست برگ و نوا
چو خوانگان معطل بکنج مسجدها
همی بجنبد نبضش ز ضعف و راعشا
برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
همیکند تکبیر بستن استقصا
اگر مکاشف باشد شگفت نیست مرا
به نمازی غسلی بر آورد عمدا
عجب مدار که هم روزه است و هم گرما
چو عندلیب زند از پی سحور صلا
که چون دروغ زنان میکشد زبان از جا
ببین که عاقبت کار آتش است چرا

بسوز سینه همی گرید ابر و جالیس است   که ابر را به بهاران بس اندکست بقا
گل ارچه آمد ضحاک گل هم که گاه   همی بیارد اشکی ولی بروی دریا
ز چشم نرگس یکقطره آب اگر بچکد   بس است قطرهٔ اشکی ز چشم نابینا
چو روزه داران غنچه دهن ببست از آن   همی دمد ز دهانش نسیم مشک ختا
دو فرضیست مرا و را یکی که شی نگفد   یکی که بوسه زند بر بساط مولانا
نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر   که هست سدهٔ او قبلهٔ دل دانا
چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود   چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا
هلال دولت او بدر گشته در غره   بحال دانش او منتهی همه از مبدا
ز تیغ ابر شود خسته ابکاه سحاب   اگر برابری و ستاو کند بسخا
همه صواب رود بر زبان او زیرا   که لفظ او گهر است و گهر نکرد خطا
زهی وفاق تو دروازهٔ حیات ابد   زهی خلاف تو دندانهٔ کلید فنا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف   بیارگاه تو بازار اهل فضل روا
بخواب بیند منعر موس ترا مانند   در آب جوید چشم فلک ترا همتا
نوشته آیت نشر تو بر جبین صباح   گرفته مایه ز کین تو زنگ زیر سما
فلک که همچو کمان سرکشیست عادت او   ز راستی و لی اندیش تو گردنست دوتا
نزاید ار شب آبستن زمانه بکر   بعون قابلهٔ خاطر تو ابن ذکا
اگر نه آتش عزم تواش کند تحلیل   شود ز جرم زمین بسته بر مسام هوا
تویی که از شرف نسبت تو از طرفین   همی کنند مباهات آدم و حوا
شکفته غنچهٔ احسان تو ز باد قبول   طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
نبوده عادت امساک جز که در صوم   گرفتن تو مگر درس و آن دگر عطا
گر مناظره با کوه اگر سخن رانی   ز اعتراض تو مفحم شود معید صدا
مثل زنند که شب پرده دار اسرار است   چرا است از شب قدر تو رازها پیدا
هنر ز صدمت حرمان در آمدی از پای   اگر بدست نکردی ز خامهٔ تو عصا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد   ازین سپس نکند رخت عمر را یغما
وگر عروس ضمیرت تتق بر اندازد   ز خواجه بدر افتد به نیمشب حربا
ز نعمت تو تهی گاه آز و پر شد   ز بخشش تو تهی شد خزانهٔ دریا
ز جادوی سر کلک تو یکی انگشت   که آب تیره کند عقد لولو لالا
از آنکه رنگ حسود تو گرفت مسکن زر   ز هیچ گونه تو بر روی نیستی القا
گشاده تیغ خلاف تو منفذ ارواح   ببسته دست و عنایت کمر که جوزا
نمی ز لطف تو گر بر لب کمان افتد   تشنجش متبدل شود باسترخا
بتیغ تیز علاج دماغ اعدا کن   که آب سبزه نکو باشد از پی سودا
ز بیم حسبت تو نور ماه در این ما   نکرد یارد گلگونه بر گل رعنا
نشاند عدل تو بر گاو زهره را چو نهنگ   که می نشد نفسی از جز آب جدا
زهی ز شرم کله دارت دل خوا   شکسته بسته و درهم شده چو چین قبا
بجز خموشی روی دگر نمی بینم   که نیست زهره یکی باد و گره بهم للا
ولیک با همه هم نکته در اندام   لطیفتی نه ز روی شکایتی حاشا
اگر نه عشق جناب تو صبا برم کردی   چرا کشیدی از عمر زید بار جفا
حقوق بنده همین بس که جمله اشعارش   جز این قصیده که در مدحت تو کرد انشا
وگر قصاید او را هر انچه باقیست   طراز آن وله فی مدحه ایضا
لباس تربیت من براز تو باید   کنون که بسته طبعم دو مغز شد تنها
عطای عام تو محتاج استماع نیست   که شرط نیست ز خورشید التماس ضیا
زهی قصیده که معنی آن بلفظ مبین   لبان نور تجلیست در که سینا
بگوش صخرهٔ صما اگر فرو خوانم   ز ذوق چاک کند کوه صد جا را
زبان چو بسته ببندم ز نطق اگر شعر   بیاورد دو سیم این ز جمله شعرا
هزار سال بمان در پناه صدر جهان   خدایگان شریعت بهینه علما
مراد هر دو ز دیدار یکدگر حاصل   چنان که امید خلایق ز لطف هر دو وفا
رسید روز و بدخواه ماز آسایش   دو چیز هست مهیا بفرجاه شما
تنی چو شمع گداز آن ورزرد و تیزه   دلی چو قندیل آتش گرفته و در هوا

ردیف الباء در تهنیت عید گوید

روز عید است بده جام شراب   وقت کار است چه داری دریاب

مغزم از بانگ دهل کوفته شد   مرهمش نالهٔ چنگست و رباب
مدتی شد که دهان بربستم   همچو غنچه ز شراب و ز کباب
وقت آنست که همچون نرگس   بزداریم سر از مستی و خواب
بار دیگر بزه اند وز شویم   که نمی آید ما را ز ثواب
رفت آن دور که دوران فلک   مزه میداشت دلم را بعذاب
این زمان گر بنجهد با دل من   بدو ساغر دهمش بار جواب
زین سپس دست من و ساغر می   پس ازین کام می و بادهٔ ناب
هر کجا شربتی از می بینم   بر سرش خیمه زنم همچو حباب
یک امشب همه اسباب جهان   عکس مطلق شده است از هر باب
آنچه آداب بخور و نهان   آشکارا خور و امروز شراب
وانچه دی معتکف مسجد بود   در خرابات فتادست خراب
آبگینه که پیاله است امروز   دوش قندیل بد اندر محراب
سر ده بزم شراب است امروز   آنکه دی بود امام اصحاب
گیر و دار قدحست ای ساقی   هان و هان موسم شادی دریاب
آن نشاط که سر گلگون را   که فتادست ز پیری در ناب
خیز و در عرصهٔ میدان آرش   تا بگردد که چنین است صواب
پرده از دختر رز بردارید   که نمی زیبدش این ستر و حجاب
می که در روزه ز تو فایت شد   بقضا بازخور اکنون بشتاب
در ده آن جام می گلناری   کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد   ز آتشی ساخته از آب لعاب
عقل با اینهمه نا حفصی خویش   ور دهان آرد ازین آتش آب
بادهٔ همچو زر سرخ که زد   بگریزد غم دل چون سیماب
دست در هم زده کف بر سر او   همچو مرجان زبر لعل مذاب
از پیاله خنده زخنده چنانک   آفتابی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشن   چون رخ صاحب فرخنده جناب
صاحب عالم عادل که ببرد   سخنش آب همه در خوشاب
آنکه با دولت بیدار بدست   مثل او خواجه ندیدست بخواب
تا ز اوج شرفش چرخ نژند   پیش فیض کرمش نیل سراب
آنکه ماهیت او بخراشد   نای حلق بره را چنگ ذباب
ای شده مدحت تو ورد زبان   وی شده منت تو طوق رقاب
مایهٔ حلم تو در جان رقیب   سرعت عزم تو در عهد شباب
چشمهٔ آب کرم را امید   دیده از چاه دوات تو زهاب
صاحب ارزنده شود بر در تو   باشد او نیز یکی از اصحاب
زیر دست تو کرم همچو عنان   پای بوس تو فلک همچو رکاب
پرتو رای تو دیدست از آن   پشت بر مهر کند اصطرلاب
همت عالی تو دریا نیست   که ندیدست سپهرش پایاب
تیر چرخ ار نبود مادح تو   چرخ از خود کند او را پرتاب
سرخ رو نیست حسودت زیرا که   بر رخ از خون جگر کرد خضاب
زحل آز و زنخود مقبل نام   کش کمی بیند و کی خویش خطاب
هر که چون پسته زبان بر تو گشاد   سرخ رو آید همچون عناب
هر کجا سیم دهی وقت عطا   باشدش بر سر انگشت حساب
تو لی آنکس که بهنگام سخا   بود بر سر انگشت سحاب
احتشام تو و لله الحمد   نیست محتاج بحصر القاب
فخر دین ابن نظام الدین بس   پیش ازین شرط نباشد اطناب
چه زند پهلو با دست تو بحر   می ترسد که سخاوت بعتاب
تا کهی خاک از او بر کیسه   وانکهی ناید خود آب به آب
چون بدریای ثنای تو رسد   کشتی وهم فتد در غرقاب
سپری هم نشود مدحت تو   ور بسازند دو صد پاره کتاب
تا که اسباب جهان ساختنست   در جهان ساخته باد اسبابت
خیمهٔ دولت و اقبال ترا   در مسامیر ابد بسته طناب

رای تو در همه اندیشه مصیب
لبت اندر لب جام گلگون
جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف
گویند مشکناب شود خون بروزگار
از خونها که گشت ز جوشش برو بدید
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد
دندان اشک دامن اجفان گرفته سخت
این روزگار دیدهٔ من بین که ناگهان
آن سایه پرورده که طفلیست نازنین
گرده چو سایه روی بدیوار و روز و شب
در چشم من کشد ابستم میل آتشین
شیرینیم زبان چو سپید اشت میکند
چشم ز هرچه بینم بعضی بگر که کرد
تاکه چو دید جاریة العین خون عذر
بر سیخها کباب اگر دیدهٔ ببین
چون شلغم است لاله و خون اخترو شفق
بر آسمان چشم من از اشک و آبله است
لعل و گهر که مایه خنده است در لبش
مصباح باصره شود از نفخ منطقی
در بینش نور بسته شد از نم غشاوه
مانم بچشم بسته بکاو خراس لیک
گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای
در پرده چشمی خون خور دچون چنین
بد خوابگاه روح طبیعی و زو بجست

خصم تو در همه احوال مصاب

در درد چشم خود گفته

یارب چه دیده خواهم ازین چشم دریاب
بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب
دیدم بچشم خویش که شد مشک خوشناب
چشم درست کرد بیادام انتساب
اطباق عنکبوتی این دیدهٔ خراب
جسته دست در دو دو انگشته در نقاب
شد شیرخواره و ز دهنش میچکید لعاب
رخساره در کشید ز خورشید و ماهتاب
با آفتاب و ماه کنم جنگ که عتاب
از سر سوادان چرخ چو پرتو دهد شهاب
بادام چشم من ز شکر خواب اجتناب
از مبصرات مختصری چشم انتخاب
رخساره کرده پنهان از شرم و زنقاب
بر پلک چشم من مژه چون سیخ بر کباب
چون خنجر است و گوهر چون ساغر و حباب
سیاره و ثوابت بعد و بحساب
زاری و گریه کرد از و چشم اکتساب
چون آیدم بکار و خالی در اضطراب
زان سان که در هوا متراکم شود سحاب
هستم ز آب چشم چو خر مانده در خلاب
که پیش و در از کنم پای چون رباب
طفلی که ظاهر است بر و حلیت شباب
مرکز که ساخت خوابگه اندر میان آب

عید فرخنده بشادی گذران
هر شب ز روشنائی خور تا سپیده دم
در چشم من ز بسکه شده خسته تعب با
اندر دیار چشم ز بس یادگی وبا
پیکان ناقه است چو غنچه بسینه
و ز اضطراب مردم چشم در و چنانک
در اندرون چشم از الوان مختلف
پیکی دونده بود شد اش پای آبله
همچون ستاره چشم روشن به تیر گیست
گشتست از آفتاب گریزان بسایه ام
میدید از مسافت ده میل چشم من
خازن شد این مقله من در و لعل را
سیاره سرشک پدید آمد از شفق
باران اشک خانهٔ چشم خراب کرد
دریاد معدنست بیکجای چشم من
چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم
این هم ز جور هاست که دور زمانه کرد
بفشاند مهره مردم چشم از مرمدی
من خون چشم ریخته بینم بچشم خویش
راه نظر ببسته سحاب عقیق رنگ
این هر دو کرد و بالش مشکین دو دیده را
گرچه سیاه زاله زرکی بگو کمست
این گرد خیمه را که پر از میخ دامنست
دیده چو آسیا و در و دانه آبله است

وز جهان هرچه مرادست بیاب
دستت اندر کمر زلف بتاب
سوزان در آب دیده چو چشم ز درد و تاب
گفتی بکیست چشم من و چشم آفتاب
مردم نماند زانکه بیکباره شد خراب
بجو لغتهای چشم من از فرط التهاب
در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب
همچون بهشت جوی شراب است و شیر و آب
واکنون علاجش آنکه بحنا کند خضاب
میلم بسوی ظلمت چون سوی آنا صواب
کو لی ز بخت کوری من بوم شد غراب
واکنون چو میل و دید کند ای انقلاب
واکنون نمیکند نظر اندر خط و کتاب
خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب
از بهر آنکه از سهرش بود فتح باب
هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب
هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب
در چشم یار مستی و در چشم من شراب
چون ناحریف در و نبود خشم تو ان تاب
هر گه که روی ماه بود باشد بانصباب
رخشنده برق خاطف از آنست اکتحال
دیریست تا بکار نیاید ز بهر خواب
بازخم در دنیست همش روی آفتاب
وز پرتو اشعه برو تا فته طناب
گردان بخون دل شده این گرد آسیاب

بر یافت تیر مردم چشم عنان خویش
کحل الجواهری که جلای بصر دهد
مخلص از آن ببرد مک چشم خود کنم
این نکتهها که بر صد تو من نشانده ام
چیست این نو سال و ماه اندر حجاب
شعلهٔ او هر سحر جاروب صحن آسمان
روز با تیغ آشکارا میکند قطع طریق
بر سر عالم همی لرزد ز مهر دل و لیک
میل زر بر تخته خاک از پی آن زیج
قرص صابونست پنداری و طشت آسمان
اسمال و مه دامن بگستر وست گور در
تیغ شاهان گرهمی از خاک بر دارد
آفتاب ار چه ز شوخی سپهر و در خشم
زمره دارد که اند آید آفتاب از سایهٔ
آفتاب سایه ای او در عقل گنجد این سخن
ای سیاهی دواتت هر سحر خورشید را
ریسمان سازد همی تا بر تو بندد خویش را
بادبان کشتی خور گر نه رایت بر کشد
ور نخواهد رای تو هم در زمان زایل کند
تا ز خورشید ضمیرت بر نگیرد شعله
جود دست نیست در عالم و زین رو چشم خصم
پشت گرمی ضمیر آفتاب جاه تست
سایه اقبال تو پاینده می باید مدام

چون دیده مردمی همه جا پای در رکاب
کردم برای آنکه و بدایزدم ثواب
کاهر و زنیست مردمی الا در انتخاب
شاید که بهر زیب کشد زمره در سحاب

کوری خود همی بدعا خواستم ز درد
بخشنده کجاست که چو این قصیده را
کو آستین دو دیدهٔ من پر گهر کند
بر چشم خود نشانمش از ناز اگر کسی

مدح خواجه رکن الدین صاعد

طلعت او چشمه انوار عالم را باب
شب چو دزد و نقب زان زیر زمین اندر نقاب
باد ی از شیری بخنجر باشدش دائم جلاب
تا که سال و ماه را روشن بود بازی حساب
تا بدان گردون فرو شوید زنگ عیب خضاب
وین عجب کز دیدن او دیده ها گردد پر آب
تیغ او بر خاک پایه ای میفشاند زر ناب
آستان رکن دین صاعد امام شرق و غرب
زرد و لرزان از نهیبش روی کبر و دو رقاب
پاسبان قهرش از روزی کند بادی عتاب
یا کسی هرگز رواداروا ندیشان اجتناب
وی ایادی حسابت چون طمع مالک رقاب
زان دهد همواره خیط الشمس او در تاب
رود نیل آسمان یکبار گی گردد سراب
روز تابانی ز آفتاب و صبر وی ز ماهتاب
کی شبیخون بر دیار و بر سر دیوان شهاب
حمایز ناب بگرفتست و لولو خوشاب
ور نه طبع چون منی را کی بود این خوش و تاب
گر نتابد آفتاب از چرخ هرگز گو متاب

ملکت او را نه حد بیم و ز آید زوال
پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن
طرفه قرصی کو نشود مهر دهان روزه دار
بر بیاض صبح سکلش همچو زر بر کاغذ است
نیست بر وی اعتماد از بی ثباتی زانکه او
دشمن خوابست همچون بخت خواجه ان بتیغ
آنکه بوسد بامداد آن آستان خواجه هست
مهر و خورشید همت خواجه گردون جناب
کرمجارای کند با خاطر وقت اداو
آفتاب دولتش گر سایه بر خاک افکند
او نفس بگشاده هر کرد جز که از راه خطا
آفتاب از جام لطفت جرعه خورده است از ان
گر نه شاگردی دستت کرده بودی سالها
ذرهٔ نقصان نیابد سایه را از آفتاب خود
از دل و دست تو معمورست تا سر جهان
خود گرفتم کافتاب از فوق او زر زرگرفت
سر فرازا در ثنایت نظم شد شعری چنان
حضرت خورشید عیست انده دعوی گر دهی
بسکه بر جانت دعای خیر میگویند خلق

منت خدای را که شد آن نیز مستجاب
مخلص کنم بمدحش و با او کنم خطاب
هر که گزد نبود نظر من را اجتناب
از شاعران بگوید این گفته را جواب
شهریار پر دل فیروز جنگ کامیاب
دولت او را ز فیل شام باشد انقلاب
هیبت او چشمه وان چشمه اندر التهاب
بوالعجب مهری که میسوزد جهانی را بتاب
در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب
هر سر ماه آورد چون ماه نو پا در رکاب
خلق را بیرون کند هر بامداد از جای خواب
روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب
آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب
بر نیاید آبله هر ساعت از شکل حباب
وین قدم ننهاده پیش از یکدم از صوب صواب
بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب
تیغ کوه از بخشش وی گی شدی صاحب نصاب
گر براند در جهان عدل تو سهم احتساب
کین سرفشان جو پنجه آمد و اندرفشان چون سحاب
از زر او بر نشاید بست طرف انیچ باب
کافتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب
شعر از این دستست بسم الله که میگو بجواب
می بغلطه آفتاب ابد ر دعای مستجاب

وله ایضاً — ردیف التاء

دریای غصه را که پایان پدید نیست
کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

در بوستان دهر بجستیم چون انار
بی خون دیده یک لب خندان پدید نیست
چرخ خمیده پشت بصد چشم در جهان
جویای راحت است وجودی ازان پدید نیست

پس از هزار تیر جفا بر دل نشست
پنهان چنانکه یکسر پیکان پدید نیست
در آب چشم خویش چنان غرقه گشته ام
کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست

پیراهن شکیب من از بسکه پاره گشت
دامن ز دست رفت و گریبان پدید نیست
چندانکه از پی دل و دلبر همی روم
خود هیچ جا نشانی از ایشان پدید نیست

هر چیز را کرانه پدید است در جهان
آیا چرا کرانه هجران پدید نیست
خرسند گشته ام بخیالی ز خوشدلی
آن نیز هم ز علت حرمان پدید نیست

در سینه ام ز بسکه بخجروار آتش است
خود هیچ بوی از دل بریان پدید نیست
این خود چه عرصه است که بر گوی از هرج و مرج
شاه از پیاده خواجه ز دربان پدید نیست

ذرات را قرار چه ممکن درین دیار
گر تند باد حادثه سندان پدید نیست
گوی مراد در خم چوگان که افکند
کز بس غبار عرصه میدان پدید نیست

گوینده شادی از دل دیوانگان طلب
این حال چونکه بر من نادان پدید نیست
گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار
چندان غم دلست که خود جان پدید نیست

ما شکر کرده دندان کاینک تمرار و کام
کو از کجا که یک سر دندان پدید نیست
آب حیات در ظلماتست و نزد ما
ظلمت بسیست چشمه حیوان پدید نیست

عمر بیست تا که دیده برو دارم و هنوز
گردی ز سم مرکب جانان پدید نیست
گفتم ز چرخ ملک بتابد هلال عید
خود در آسمان ز میغ فراوان پدید نیست

تاریک شد جهان شریعت که اندرو
نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست
ای صدر روزگار که جنبان عنان عزم
کاشفته اند لشکر و سلطان پدید نیست

وی عیسی زمانه چه داری نفس بلند
کین درد گشت مزمن و درمان پدید نیست
صبحی طلوع کرد ز مشرق ولی هنوز
رایات آفتاب درخشان پدید نیست

آورده اند نامه فتحی درین دیار
مهر بسته است لیکن عنوان پدید نیست
گر خلق را پرستش گوساله عادتست
زانست هم که موسی عمران پدید نیست

دیوان هنوز حاکم دیوان نشسته اند
آری عجب ز سلیمان پدید نیست
ای آنکه بر عیار حدیث تو یک گهر
از بحر بر نیامد و از کان پدید نیست

وی آنکه در فنون معالی نظیر تو
امروز در عراق و خراسان پدید نیست
چه جای این حدیث که دانم جهان تو رد
بسیار جست و زینسوی امکان پدید نیست

نیشکرست کلک تو یا طوطی العجب
خوش طوطی که از شکرستان پدید نیست
با همت بلند تو این خاکدان پست
چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست

زیرا که در ترازوی افلاک کاه وزن
در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست
قصد عدوت ازان نکند آسمان که او
در چشمها رعایت نقصان پدید نیست

در غیبت رکاب تو ز آسیب ظلمها
یکبارگی اساس صفاهان پدید نیست
تا تو کلید فتح بدست خود آوری
حالی خلاص هیچ مسلمان پدید نیست

لطف و عنایت تو که بدیار فارسان
شد حالکی که با من حیران پدید نیست
گویند دوست بر در زندان شود پدید
پاینده چون که بر در زندان پدید نیست

گر من ز چار طفل خودم در چهار پنج
او را چه شد که باری از ایشان پدید نیست
هم مخلصی پدید شود دولت تو باد
کان عمر لست کان را پایان پدید نیست

وله در مدح ایضا

طراوتی که جهان از دم بهار گرفت
شریعت از نفس صدر کامکار گرفت

خدایگان شریعت که قاضی افلاک
ز روی فرخ او فال اختیار گرفت
بحکم آنکه سر سال بر تهنیت اوست
کلاه خلعت سرسبزی از بهار گرفت

صبا که مایه ده طبله ریاحین است
ز خلق خواجه نسیمی بیادگار گرفت
قیامت است بصحرا که زنده میکرد
شبی که خاک کفن شاه در حصار گرفت

چو مردگان که کفنها بدوش بر فکنند
درختهای شکوفه همان شعار گرفت
درخت پیر که موی سرش برهنه بود
ازان سپس که دو تا گشت استوار گرفت

دم مبارک باد صبا بدو پیوست
جوان تازه شد و دست در نگار گرفت
بکله چمن اندر بقرب یک هفته
عروس گشت و لبش هر رسید و بار گرفت

چو رعد طبل بشارت بزد پیاده ابر
نثار او همه از در شاهوار گرفت
هوای باغ خنک بود و نرگس مسکین
بخفت مست و سپیده دمش خمار گرفت

کجاست سیم زمستان که خود ز روز خلاف
گزین دو در روی زمین سایه یسار گرفت
یکی بخاک فرو شد یکی بباد برفت
خنک کسی که ازین حال اعتبار گرفت

جهان بریشم ساعات روز و شب باهم
بساط خوش خوش و چون چنگ بر کنار گرفت
چو دید خسرو سیارگان که کار جهان
بجملگی همه بر رکن دین قرار گرفت

برسم خدمت او از برای نوروزی
بدست خود ره را کردن استوار گرفت
تبانی ره خواجه را لفصل ربیع
ز نیک و سر بره و کار و ساز کار گرفت

منجم ار چه ز تقویم هفت سیاره
حساب نیک بد دور روزگار گرفت
چو رای خواجه بدید و کمال تدبیرش
مدبران فلک مشت در کنار گرفت

نگاه کرد قضا در حساب سیلاجش
از انچه بود مقدر یکی هزار گرفت

در هر بیتی مو لازم ساخته و مدح خواجه رکن الدین صاعد مسعود

ایکه از هر سر موی تو دلی اندر تاب است
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

دهنت یکسر موی است و بهنگام سخن
اثر موی شکافی تو در روی پیداست

بر سر بر مهی از مشک رخ تو تتق ماه
همچو موی تو زباریکی انگشت نماست
عکس هر موی از ان زلف سیه پیدا کیست
در دماغ من سرگشته رگی از سوداست

کس ز وصل قد و بالای تو بری نخورد
مگر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ بار یک نظر فرق میانشان نکند
موی فرق تو که با موی میان همتاست

موی گیسوی تو مر تا قدمت می بوسد
وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی نهی بندی و گویی کمراست
گاه بر سر دو کشی دیده و گویی که قباست

از میان تو چو موی نبرد خسته دلم
بر کناری ز میان تو چنین بانده چراست
با تو بر موی بود دستیش چون کمرت
هر که در بند تو شد گرچه زرش سیم تن است

همچو مویم ز قفای تو من تافته دل
مهر روی تو مرا تا که چو سایه ز قفاست
بخت من خفته همه زلف تو بیند در خواب
موی در خواب چه بیند همه بیخ و بلاست

گر بهر موی چو زلف تو دلی در بستمی
گر دمی آن همه بر پای تو انصاف سزاست
گرد بر موی تو چون شانه دلم زندان است
گر چو موی تو بود جان من آشفته رواست

من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت
وه که کار سر زلفت ز کجا تا بکجاست
دل عشاق بجز دار چه بندی در زلف
این همه تنگ بستن بیکی موی خطاست

گر چو موی تو بر آیم ز سر جان عجب
که ز سودای تو مغز سر من بر غوغاست
هر سر موی ترا در سر بادی دگر است
آری هندوی دراز دست سزد گر عطاست

گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر
بر سرم حکم تو چون اشتره بر موی رواست
لشکر حسن تو گرد دلم ای ترک خطا
حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی گیاست

موی زلف تو بدست دل من زر آمد
در سر زلف تو پیچیدن از انش بار است
موی در چشم بود آفت بینایی و باز
چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست

هر سر موی تو در دست دلی پنهان است
چه قفا دست مگر بسکه نهد و ببهاست
زان صبا راز سر زلف تو بیرون شد
که بهر موی ازو بندی بر پای صباست

کشت خاک ره ما آینه روی خود
تا که موی ز سر زلف تو در شانه ماست
در میان من و تو موی اگر می گنجید
خبر میان تو پس این همه دل بند کجاست

تا بموی بود آویخته جان در تن من
همچنانست کزان زلف بتاب اندرواست
نیست از موی تو تا خسته تنم موی فرق
گرچه من مختصرم و از طرب با برواست

من جدا از رخ خوب تو ازان غمگینم
کار موی که ز روی تو جدا افتادست
مو بر آمد بکفت و موی تو ناید بکفم
با چنین بخت که من دارم و این حکم تراست

در دل تنگ منش جای بود پیوسته
پشت آن موی جدا از تو دو تا از دو تاست
بد نخواه برم موی کشان زلف ترا
تا که از سر ننهد هر چه ز آیین جفاست

و آتش چهره تو آمده برهم موییت
چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست
رکن دین صاعد مسعود که در نوبت او
جای تشویش خم موی بتان قفاست

آنکه بی قوت حکمش نبرد موی
همچو شمشیر خطیب از همه خود تیغ قضاست

ای چو مو آمده از شخص بزرگی بهر
بر بزرگی تو موی سر اعدات گواست
موی ایشت بره راست نه زچنگ گرگ است
در جهان تا که نه آوازه عدل تو صداست

بحر با فسحت صدر تو مضیقی چو سام
همچو دار الثعلب موی فرو ریزاند
بسر انگشت لطافت بگشاید طبعت
زان غباری که زخیل تو بگردون برسد
پشت پا بر که زدی از سر خذلان چون تنگ
بدسگالت چو معزم ز توزان شد در خط
وانکه با تو نه باندام بود یک مویش
یکسر موی بود ار خضاب از پی آن
اثر گرد سپاه حدثانست همه
آن زبانها همه چون موی شود در مدحت
ور بتیغ از سر خود باز کنی چون موکم
خون همیریزد سرما که نیازارد موی
شد شب تیره چو موی بت من بالا کش
محض سودا بود ار موی شکافم بسخن
گر فرشته است چو پروانه بآتش بازد
آفتابست یکی واند کری مویینه
زان نخدانم بر بوی چنین لرزانست
همچو مویی ز خمیر آمدم از پوست برون
پوستینی بچنین شعرم اگر وعده دهی
انچنین کرم که این بنده ز سرما آمد
این همه موی که بر غاشیه نظم زدم
هیز ند خاطر من موی بتیر و چه عجب
شعر با شعر بیکجای و رسن باقسام
سخن بنده نه تنها باشد ولی موی است
در جهان طاق تر ادانم ولیکن بر خت

چرخ با جاه عریض تو چو مویی بهناست
آتش خشم توزان شیر که بر اوج سماست
گره از موی که چون آبروان از جا افتاست
آسمان چهره خود را چو سر از سوا راست
که نه موی تن او هم بخلافش برخاست
که بر اندامش هر موی یکی اژدرهاست
هر یکی موی بر اندامش میخی زعناست
کی سکار دو ایام تو کوتاه بقاست
اینکه پیش از پیری موی سرم زرد و سواست
گر زبان گردد هر مو که مرا بر اعضاست
هم بپای تو در افتم که دلم مهر تو خاست
مگر از هیبت خشمت اثری در سرماست
رفو بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
با چنین فائده کامروز نهر راز سخاست
هر که امروز نه چون دیو چه در مویین جایست
برخ و زلف بتان میل دل من نه بیجاست
کاندرین موسم مویینه اعز الاشیاست
که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست
موی اگر زانکه بر آید بچنین جده رواست
گر بموی بجهد آن هم از انعام شماست
گر به پوشم بمثل دانم سردی هواست
بیک اندازی چون تیر فلک بی همتاست
تو بر بانی بدینگونه نه رسم شعراست
که همه کس را سوی نخ ساده هواست
منصب باشمی جفت نیاز فقراست

دست احداث چو موی سر زنگی کوتاست
شکل سوفار نماید ز سر موی بسحر
گر چو پرچم همه تن موی شود دشمن تو
گر چنین مرتبه یک پوست بیفزود فلک
اگر از پوست برون آید چون تیر تو
با تو هر کس که چو سبلت بکشد پا تا خط
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر
سرورا حال من خسته سرگشته چو گوی
یکسر موی بر اندام تو گر کج گردد
گر مرا برکشد از بیخ جفای تو چو موی
دختر طبعم در موی خویدست ازانک
دوستان تو همه موینه پوشند کنون
فصل دیماه و مرا موی همین بر زنخست
همچو موی قره از چشم برشست مرا
تن من چون دل عشاق بموی گرو است
همچو سادات روا باشد اگر دارد موی
تا تراشش از که کنم استره آسا مویی
با چنان پوششی اگر روی سپید سیخ کرد
تن چون موی خود امروز ببینم در موی
وجه این موی نباید که بود خط برات
گرچه این شعر بصورت چو بلاسیست ز موی
بس سخن چون موی رود خاطر من
دو سه بیت ار چه که بی موی دهم تشنیو
ای سرافرازی که دست بکونت همه
از پی سو کجز نا کته عظیم ارزانست

کلک رومی تو گر دست که هندو سماست
نوک کلکت که ز تیزی پیکان آساست
بر سر نیزه کند دست ظفر حالتش راست
انقیاد اوامر تو هم سر موی بکاست
هر گرا از کرم و تربیت نشو و نماست
گرد لشرا چو سر از موی بپاید پیراست
آید ار نهاد و نها برون چون موی از ماست
در هم و تیره ز انواع پریشانیهاست
مویها گرد دار اینهم بر اندامم راست
هم بسر بازآیم زانکه مرا طبع وفاست
ز مهر بر دم سر دم هر دو نفس شتاست
موی بر کندن از امروز نصیب اعداست
پشت گرمی بچنین موی در این فصل کجاست
هر یکی موی که بر پشت ددی در صحراست
جان من همچو سر شمع بآتش برپاست
اندرین فصل سر آنکس که تنه اصحاب غناست
همه سرمایه ام این تیغ زبان براست
نیست بر موی تو آسیبی اگر هست مراست
که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
پشت گرمی بکند موی که خطش سلطانیست
هر یکی باز انه خو تبر از صد دیباست
که ز سر تیزی چون شانه دبان اژدهاست
زانکه بی موی من خود نه بشعر تنهاست
همه بی بر کار تزاکار ما این ز نواست
هر چه با جنس تناع بنز و بح و تناست

کاشعر و شعرا از بر میانه است چنان
کدیه و صفتیست که خود ذاتی شعر خلقیست
گز تیر ستم ز ملامت عدد موی سپهر
باد بدخواه ترا ساخته گردن بندی

که نه آوازه تحسین و نه امید عطاست
هر کرا شاعر گفتی تو بگفتی که گداست
معنی انگیزم زیبا که تو گویی غدداست

بنده زین نظری از تو همیدارد چشم
شاهد شعر مرا موی اگر شد بسیار
گشت چون موی نگارین من این شعر و سار

گرچه چو همگنی آنچه از تو منزه و سزد جواست
هم بدینش بکند عیب کسی کو داناست
هم بدین ختم کنم نظم که هنگام دعاست
هم از آن موی که او راز زنخدان برخاست

ایضاً مدح خواجه رکن الدین مسعود صاعد

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقست
بگذار ساز و آلت حس و خیال و وهم
ز افلاک بر گذر اگرت میل بر حقست
بگشای چشم باطن و آن چشم گوش دار
جان دادن و نفس زدن او را یکی بود
دیوت غرور داده که تو خود فرشته
در خلوت است ترا ذوق کی بود
سر بر فلک نباد چو آتش چرا کشی
بر طاق نه دو توی و ریسم خشن بمان
بر هیچکس مدار به پیوند اعتماد
زنجیر صورتی که مرا طوق گردنست
انسان بحقیقت آنست در وجود
از یمن آن سوابق و تاثیر آن همم
اقبال با اشارت رایش عنان زنان
در وادی مقدس شرع محمدی
آب حیات را ز زبان بر بنیا ورد
ذات تو در مجامع ابنای روزگار
احیای علم دین کلمات تو مدحت
در حضرت تو منتسبان علوم را
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق
هم شرع ز اهتمام تو بر ملک حاکمست

تنها جریده رو که گذر بر مضایقست
کین گرد خیمه نیز محل طوارقست
کان نیز عرصه خطوات بوارقست
مانند صبح هر که درین راه صادقست
نفس مهوس تو بدین عشوه واثقست
تا شرب تو رحیق و مقامات حدائقست
آخر نه اول تو خود از نار دافقست
برکن هر آن بیخ که جمله عوایقست
تا هستی تو و مبدأ از تو مفارقست
آن نیست اینکه بسته چندین علایقست
کور انظر چو صدر جهان بر حقایقست
هر دم ز غیب دولت او را لواحقست
توفیق با جنیبه عزمش موافقست
از علم او بحور ز حلمش شواهقست
آنرا که لب بخاک جنابش ملاصقست
چون نور ماه در دل شبهای غاسقست
گویی دم تو با دم عیسی مطابقست
تشهیر جبرئیل بجای نمارقست
انعام تو جزیل و فصول رقایقست
هم ملک را اهتمام تو با دین مسابقست

از عقل بر پناه که پیری موحدست
خود از پس گذار و برو تا بدو رسی
از گوش سر ندای ازل استماع کن
چون غنچه دل درین تن ده روبسته
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد
غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
از بهر لقمه خرقه بپوشی که صوفیم
گویی ز بیم مرگ کنم ادخار قوت
محراب فسق تو چو قندیل هرزه ایست
غفلت چراغ دیو و زبان بیکار غول
مسعود صاعد آنکه بانواع اصطناع
در گلشن مکارم اخلاق سوسنست
در نگذرد دقیقه از رای روشنش
بر عرصه که رخ بنماید شکوه او
احسنت ای ستوده خصالی که حضرتت
نشگفت اگر معانی ذوقیت در خطت
گر خرق عادتست کرامات اولیا
چشم و چراغ اهل حقایق تویی ازانک
اصلی است منقبت که سلیم از معارضت
لای تو نامحی است کجا فتنه عاطفت

طوبی لک ای زبان تو با دل موافقست
مسپر بی خیال که دزدی منافقست
کانکس تعرضست که از خویش سابقست
نه گوش سر که شنفت او بر صوامعست
پس لاف یکدلی زنی آنهم ز لایقست
ورنه همه سراسر عالم مشارقست
شهوت پرست کی بود آنکس که عاشقست
وانکه نه شرم خلق و نه ترس ز خالقست
دانی که عابضست و ندانی که مارقست
تا باطن تو آتش و ظاهر معالقست
گوشت دریچه طمع و چشم فاسقست
بر اهل فضل همت او را سوابقست
در بوستان مذهب نعمان شقایقست
خورشید را همیشه گذر بر دقایقست
شادمان کان ز عدد او بیادقست
مستجمع مصالح چندین خلایقست
در شام شک مکن که تشکرهای فالقست
عادات را مکارم خلق تو خارقست
انوار معرفت ز ضمیر تو شارقست
حقد تو جامعیست که فارق ز فارقست
کلک تو در تقیست کجا تیغ فالقست

خود باش تا نتایج رای تو در رسند
نی پاره که دست مبارک بدو بری
غذا را حد غیب نبات ضمیر تست
ازبس که در خزاین اسرار لقب د
نقد سخن ز بسکه مدح تو رایج است
دوشیزگان مدح ترا فکر بسختم
تقصیر از تو نیست ما اشبال اهل فضل
القاب در دعا چه کنم من برای آنکه
زهی دیدار تو فال سعادت
سرای شرع را از تو عمارت
توان دریافتی کار من ارنه
روان و قالب من بی علاقت
تخییلات کرتا کون را غم
حیات از صحبت جان در تبرم
عقل برهم زده قانون صحت
نه پیچ اندر دمانم می نهاده
نیاسم کرقی آنجا رسیده
چنان دیدم که اندر عالم کون
وجود و ضمیم بسته بر سر پایست
ازان یک انتعاشم گشت معلوم
این ضیع بین که گوئی لطف شکل است
یا در مصاف سرهای دیلم است
وقعه مبارکه هست ندخت انس
انتعلق برکناره چو او تا دمنر وست
با آسمان جو و تو دار و مشابهت

کین نوجوان نشو خود اکنون مرا مقبست
نزدیک عقل صورت او حی ناطق است
وان کلک زبده لاغر و گریان چو واقعست
شد مستحق قطع که آن حد سارق است
بازار فضل بر سر کوی تو نافق است
دیریست تا بغربت صادق نعمت
خود روزگار و دولت ما ناموافق است

آن دست غیب چیست ینابیع روییست
نبذ نیاز را ز وجودش کشایش است
دیباش تا بگردن و بر فرق میرود
وقرش محل نطق و میان جای منطقه
صدر از خدمت تو از آن بهره وریم
اعتاب ذطالیف ایام شمرا فرستست
در نظمها اگرچه لیسی لاف میزنند

وان کلک نیست چیست کلید مغالق است
دست امید را ز بنانش مرافق است
شد و نگر که او لسبیاست چه حاذقست
منطیق آن بود که سراسر مناطق است
کاقسام بهر اوی ایام عاشق است
چون نه ز نا شنزات و نه نیز از طوالقست
فرق است ز آنکه ناطق یا آنکه ناعقست
پیراهنش ز حفظ الهی سرادقست

سراپا

تمامی زبده آئین سیادت
بنای فضل را از تو اشادت
چنان بودم چنان دور از سعادت
سکون و جنبش من بی ارادت
چو مرنوعات دیوان عمادت
توی از یکدگر در انفرادت
همه باطل شده اوضاع عادت
ز تو مید کی بجز لفظ شهادت
که میکردند یاسین استفادت
مرا آن لحظه هر وقت ولادت
سر آتخته اجل تیغ ابادت

همه اقوال تو توحید و سنت
شب و روز تو مستغرق بخیرات
که جانم غوطه تسلیم میخورد
حواس از شغل اینها گشته معزول
سکون مستولی از اطراف بر تن
نفس آمد شدی میکرد که گاه
ز چشم از رنگ می دید استراحت
طبیب الکار من عاجز شده اجه
قوی را زهره از بیم آب میگشت
دم جانبخش او جانی نوم داد
زناگه در رسید آواز راحت

همه افعال تو عدل و عبادت
گه و بیگاه تو علم و عبادت
میان عالم غیب و شهادت
معطل مانده در کنج بلادت
ولیکن اضطراب دل زیادت
بگوئی زندگی با صد نکادت
نه مغز از بوی میکرد استفادت
بکار آورد انواع جلادت
بوقت کارزار و طبع و عادت
که بادت عمر و دولت در زیادت
که عادت خواجه تشریف عیادت
که روز خسته چون باشد اعادت

وله ایضاً

یا شاخهای سدره طوبی موصل است
یا محیط چرخ سپهر مثمل است
کز اختصاص حضرت قدسی مجمل است
زان جای او بهشت و قوائمش معجل است
زان سطح او بکوکب ثابت مشکل است

یا تخته بند باغچه عقل و دانش است
تقطیعش از مرقع ابدال تخته ست
تا عقل کرد نسبت این وضع با فلک
در کنج خانه پشت بدیوار داد نش
چون آینه نقش همه رو نیست در وی

یا زیر تیشه عمل روح مرسل است
ترسیمش از غرائب اشکال فیصل است
هیات مستطیل کنون شکل انفسل است
از خشک زار اندیشه ازرق و تعمل است
از بس گره چو لیف تکویان مسلسل است

سرتاقدم ز بسکه برآورده پر زمانست
او نام زیرکان ز سها و قد قاصر است
زیبا مران تقار و مطبیعت که بدبخت
ترکیب تو شجره اصل نیکولست
هم پشت پا پناهی تا هم چشم راجع
دستی و صد هزار نگارت بدار نخست
آید بکار ضرب صحیح کسور تو
از وصل تو اصول قواعد ممهد است
بر سینه نقش کرده چو عبا پیشکان
تا چون منافقانی بر بند هیچ هیچ
پهلوی خشک داری و از زمین سایه است
از غیرت تو بر سر آتش نشست عود
اصحاب صفه را تو سایند کرده
نطقت ز حرز کاری چو لفظ جزل ان
خورشید فعتی که بمیزان همتش
میزان عقل با سر کلکش معیر است
تا جود او ز غایت آمال میکند
ای سروری که گردن گردون سبک
نظمی تراش کرده ام از طبع کرکت
پسندش از زمانه لگد کوب هزدیل
بر ذوق عقل هر سخنی کان هیچ نیست
مپرس کز تو چگونه شکسته دل برگشت
ز شرم موی تو سر در جهان نهاد چنان
چو مه چنین شود اندر شک تو چگونه بود
دهان تنگ تو و شخص من در آن نه کو اتش

شکل از زمیت پس است مخل است
از تنگ مانوی زلف پشت معطل است
اکنون با تحاد و تالف مبدل است
مشروح از دست هر چه ازین باب مجملست
بشکفت اگر ز تربت خط اکمل است
وین دست تو نیست نه آن دست اولست
زیرا که کسر و جبر تو با هم مقابلست
و ز لطف تو لباس عمارت مذیل است
برزخم بازوی تو چو بازوی منبل است
خشتت نشسته زبرای تو منزلست
چربی پهلوی همه عالم محصل است
بر سنگ سر زدن ز غمت کار صندلست
وین منقبت ز یافتن عمر اول است
آمد خفیف وزن و معنی مثقل است
اقلیم هفتگانه بمقدار خردل است
شمشیر جود را کف کافیش صیقل است
یکبارگی جواب سوال مهمل است
همچون زمین ز بار ایادیت مثقل است
کمتر تراشه جنبش اعشی و اخطل است
ز آنرا که ملک عالم معنی مدلل است
چون زندگی خوش است اگرچه مطول است

ای سموم جوشکر جوش و برنبد صورتی
اجزای ذات تو چو بهم دست در زدند
نجار اعتقادی و اندر اصول صلب
رویت اگرچه ز آبله رخم مجدر است
دل البنکیت اگر بنقوش مثبت است
نه باد را مفاصل عظم تو در جست
لوحیست صورت تو که بر صفحهای او
پای نظر ز شکل تو بر تخته باز ماند
ز آسیب گو بها بجنبد تنت ز جای
از بهر حفظ خانه تنت جمله جسم شد
در تو هزار رخنه فزونست و چشمها
تا پیکر تو صورت منج آشیان گرفت
آراسته است رویت و پیراسته قدت
تا حرز باز دیت عضد الدین حسن بود
چون عرض کرد دانش او نیست منتهی
با علم او دقایق جزوی مبرهنست
زیبد که در محامد او منتظم شود
همچون ارم سرای تو ذات العماد شد
گر هیچکس بگوید یا گفت مثل این
منیخور غمی عمن که مراد ر همه جهان
بر خور ز مال و جاه که در مجلس قضا

گو بر همه نفوس نباتی مفضل است
گفتی که بر قبای صنعا کوی مکمل است
طبعت با عتزال ازین روی اهمل است
تخطیطت از تناسب اعضا معدلست
شاید چو بر تو طبع نباتی موکل است
نه آب با جداول عرق تو منهل است
یکسر عشور و آیت و اخماس و جدولست
تا خرده های قایمهایت مشکل است
گوهی زبر دلیست که از طبع کاملست
هر چند صورت تو چو شخصی مفصل است
در روضه بهشت ازان رخنه مدخلست
کام و دهان عقل زیادت مکسل است
سرمایه قبولت ازین رو مکمل است
مدح تو نقش صفحه این هفت هیکل است
چون فیض عقل بخشش او نامعلل است
با قهر او قواعد کلی مزلزل است
در مدح هر مبالغه کز باب افعل است
زان در خوشی برابر خلد مجمل است
پس ال من محرم و خونم محلل است
بعد از خدا ای برکرم تو معول است
مکتوب عمر تو بدرازی مسجل است

وله در مدح الضیا

که تا قیامت خواهد بعالم اندر گشت
کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت

پدید شد ز هلال استخوان پهلوی او
ز رنگ روی تو صحن زمین گلستان شد
لطف گفتم گل با چو روی یار سخی

مه چهارده چون باخت در ابر گشت
ز بسکه ماه ز رشک تو زرد و لاغر گشت
ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
سبک تهعقه در شد مکرش با در گشت

نخست زلف تو آتش بزیر پهلوی خویش / بگسترید و پس آنگه چنین ستمگر گشت — چو طوطی اندر زندان آهنست کسی / که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت
چو کس نخورد و بر از سرو من چگونه خورم / بر از قد تو که چون سرو یاسمن بر گشت — بتیغ غمزه چه تازی کنون که یکباره / همه ممالک امر ترا مسخر گشت
غمت بکرد دل تنگ من چه بیگردد / گواهی کنندش گرد این محقر گشت — دلم ز جام وصال تو شربتی نچشید / چنانکه بود ز عشق تو همچنان اخگر گشت
زکلک خواجه مگر چشم تربیت دارد / چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت — جهان شود چو دهان تو تنگ بر کور / کنون که چشم مرا دست خواجه یاور گشت
خدایگان صدور زمانه فخر الدین / که خاک پایش بر فرق چرخ افسر گشت — شکوه دست وزارت که کرد موکب او / بدیده فلک اندر سرور و اغبر گشت
بدانکه مایه ده آفتاب همت اوست / بیک کرشمه خورشید کان توانگر گشت — بپیش رایش صبح اندر روشنی دم زد / ببین چگونه نفس در گلوش خنجر گشت
چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد پر / بهر سرش ز مغز تهی چون دماغ عبهر گشت — ز بس که از سر اخلاص مدح او خواند / چو فاتحه همگان را تماش از بر گشت
چو آفتاب بهر جانبی که رو آورد / رکاب عزم همایون او مظفر گشت — چو نرگس آنکه بحکمش نهاده گردن نیست / برهنه پای تهیدست چون صنوبر گشت
شرار آتش عزمش ز فرط استعلا / بر آسمانه گردون نشست و اختر گشت — زهی شریف عطائی که بر منصه نطق / عروس ناطقه را مدحت تو زیور گشت
نیافت گنج نظیر تو در مطاوی خویش / سپهر بر شده هر چند گرد خود بر گشت — زمین حضرت تست آسمان کز آن سطحش / ز بوسهای کواکب چنین مجدر گشت
صدای همت تو شاید ار که پنج نوبه / که چار گوشه عالم بر و مقرر گشت — بلطف دامن لطف تو گرد داشت دو جهان / کسی که سوخته خاطر ز غم چو مجمر گشت
فلک ز آب وفای تو روی مهر بشست / ز عکس چهره او آنچنان منور گشت — حیات از آن نکشد نیز با منت جان / تنی که لطف تو در قالبش مصور گشت
بدست راد تو تشبیه بحر میکردم / در اندرون صدف قطره عقد گوهر گشت — نمونه ز ضمیر تو خواست بود فلک / تبه برآمد و آن اصل عنصر خور گشت
کف تو منبع جود است زان کفش خوانند / که بر سر آمده هفت بحر اخضر گشت — جهان ز پرتو رای تو جام کسری شد / فلک ز نفحه لطف تو گوی عنبر گشت
نهایت امل سروران عصر آنست / که در مبادی اول ترا میسر گشت — نه هر که او قلمی داشت چون تو داند شد / نه هر که او کمری بست چون تو دیگر گشت
بخون دشمن جاه تو گر نه تشنه / چرا سپهر همه اهل دهان چو ساغر گشت — خیال دست تو بگذشت در دل غنچه / دقیقهای ضمیرش از آن سبب زر گشت
مهابت تو جهان تنگ کرده بر گردون / چو دشمن تو از آن خم گرفت و چنبر گشت — نه هم زبان تو چون دایره است سرگشته / چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن سر گشت
چو بار داد جناب تو اهل معنی را / حرام باشد ازین پس بجز در تو گشت — هنر ز دست جهان تنگ بر سر آمده بود / ولی بدولت تو کار باز دیگر گشت
اگرچه همچو سمر بود در بدر گردان / بمیخ احسان بر درگهت مسمر گشت — سخن که بود چو طومار سر فرو برده / چو دفتر از هوس مدحت تو صد پر گشت
زمانه دست بدندان همی برد ز حسد / بر التفات که از تو نصیب چاکر گشت — همین تشرف ز جهان بس مرا که گفته من / بفر مدحت تو نقش سوی دفتر گشت
چو عرض کردم بر طبع بسته مدح ترا / ز عجز خویش عرق کرده اندر آن شکر گشت — نه هم ز لفظ تو تشویر خوردمی باید / گر فهم آنکه به سلسبیل و کوثر گشت
ز سایه نظری کز تو بر رهی افتاد / تو شوخ چشمی او بین که هم دلاور گشت — که سوی حضرت تو تحفه شعر می آرد / اگر نه غایت پنداشتش سر بر گشت
گر این سفینه نه کشتی نوح را همتاست / بسوی جودی دست چگونه رهبر گشت — سفینه با همه حال لنگری باید / بدین سفینه گرانی بنده لنگر گشت
دعای دولت او گفت حاتم زرین منش — دلی بهم ملالت سخن مکدر گشت

در موعظه گوید

ای دل چو آگهی که قفا در پی بقاست / این آز و آرزوی دراز تو از کجاست — برهم چه بندی این همه فانی بدست حرص / چیزی بدست کن که بدان عرصه فناست

کاست

کاهست چو نرگس است همه چشم بر کلاه / گاهی چو غنچه ات همه دل بسته قباست — بر ذوق تو ز حرص همه پیشگیر است / در چشم تو ز بخل همه خاک توتیاست
در کار خیر طبع تو چون سنگ ساکنست / گندم که دید سنگ تو بران چو آسیاست — دیوار دیده تو ز باغ وجود بس / آگه نه ای ورد که چه گلهای خوش لقاست
سبز و خوش است ظاهر دنیا بچشم تو / گر شهوت بهیمی عقل تو در غطاست — تو فارغی ز برگ گل و بوی یاسمین / تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
در خاک دفن کرده این گوهر شریف / خاکش بسر فرو کش و بنگر که کیمیاست — شرمی بدار تا بگمت نام آدمی / گر آدمی شریف ترین خاصیت حیاست
در جمع مال عمر گرامی چه میکنی / زیرک نباشد آنکه زر افزود و عمر کاست — از خاک بهر طلبی تا غنی شوی / خود فقر مدفع است که نزدیک تو عناست
دست از طلب بدار که مست برگزین / کانرا که راه توشه نه فقر است بینواست — نه فقر صورتی که بود همعنان کفر / بل فقر معنوی که بر او فخر انبیاست
هر روز در برابر کعبه است پنج بار / آن سینه که چار حدش بر کلیساست — مشکوة نور حق ز تو کانون شهوتست / جام جم از خساست تو ظرف شورباست
از خود مسکره زنی و با خوک میچری / ای خوی تو درشت ندانی کز این خطاست — ترکش بی مقدمه فعل نکی است / کاول علاج واجب بیمار احتماست
خود نفی باطل اول لفظ شهادتست / کاول اعوذ و انحمی الحمد و الضحیست — اول بشوی دست و پس آنگه نماز کن / یعنی بدار دست ز هرچه آن نه پادشاست
با علم آشنا شو و از آب بر سر آی / گر آب بر سر آمدن آن علم آشناست — سعدی میان معنی قرآن و جان تست / آن ز آنک ترک کن ار تو رای التقاست
هست آن حجاب معده از چشم ظاهرت / چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست — محروم آن گرسنه که بر خوان پادشاه / عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست
تو معده از فضول مینباشتی چنانک / در وی نه کنج لقمه و نه جای اشتهاست — خوبان معنوی بدل آورند روی / گر روشنی چو آینه ات روی پر صفاست
تو در چه طبیعت و ایزد بفضل خویش / حبلی فرو فکند است که پیچ و منتهاست — تا دست اندر آن زنی و بر زبر شوی / تو پشت پای میزنی آن حبل را خطاست
وادی تو که خانه بخشم خویش / از بهر آنچنین همه کار تو بینواست — مشکل از آنکه خصم دو کو هست ز خانه ات / کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست
فردا چه سود وارو لاف دروغ تو / آنجا که بر تو دست تو باشد گواه راست — بر باد بیش از این مده این عمر نازنین / کانرا چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست
هرچه آن ز عمر خود بتوانی ز شب مبند / کین فندوی چنین همه مذهبی رواست — بار وز کار عهد تو لیستی نه روزگار / پس این نفیر چیست که ایام بیوفاست
نان تو دیر تر رسد و خلق گشتی بست / از تو نماز فوت شود و گوئی از قضاست — چون یاد حق کنی بزبان و دل کجا بود / وقت حساب سخت ملا زجان آشناست
زین بانگ نیکوتی که تمام رسم و عادتست / خود را چو بانگ نیکو نه کنی راه اولیاست — دلهای مرده زنده شود و تکرد مدان سخن / گر جان صدق قالب الفاظ او صداست
آواز گر دهان بدر آید درای را / گر مستمع خراست سزاوار آن صداست — هرچه از زبان رسد نرود جز تا بگوش / در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست
هرچه آمدت بگوش زبان تو باز گفت / در گنبد دماغ تو آشوب از آن صداست — تیری که کارگر بود از پس کجا جهد / آن باز پس جهد که نفوذش بعید ماست
زان همچو نای خوی فرا گفت کرده / کاندر دلت سخن اثر جنبش هواست — هرگز ز صدق دم نزند ار یکنفس بود / چون صبح روشنی جهانیش در قفاست
محراب از آن بنقش نماند گرفته / باری دل تو داند کش قبله که کجاست — آن هم سپارگی نماز ریای تست / گر موضع نماز ترا نام بوریاست
رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد / آنکه بیان کسی که دل از خاطر تو خواست — پس واجب آن بود که به نیکوئی کنی / چون نیکی و بدی را این اولین جزاست
گر ایمنی ز طاعت ایمن است خوفناک / ور خایفی ز معصیت آن نشان رجاست — طاعت که با غرور بود پنج لعنتست / عصیان که ز شکسته شوی تخم رحمتست
تا با وجود همی از نیست کمتری / چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست — گلبرگ خار پشت بود بی رضای حق / آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست

بر هرچه جز خدای کسی تکیه میکند
اندر دعای است خلل ور نه بر درست
گر باورم نداری مصداق این سخن
با تیغ آفتاب اگر کوه همسر کرد
چندین هزار خلق ز بهر سکون تو
خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست
در بحر تازیانه کشتی تو شمال
خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میرود
فرزند صلب کوه که او را بخوان دل
آن دانه یتیم جگر گوشه صدف
در پیش تو مشعله داری همی رود
از بهر خدمت حیوانات را همه
تخویف کردن تو چرا غیبت برست
تا چند بر خدای او اعتراض تو
آنکس بارگاه قدم سر بر آورد
هم انبیا علاقه فتراک جاه او
قرص قمر بکاسه گردون فرو شکست
هستی کائنات طفیل وجود اوست
رخسار و قامتش بطریق مناسبت
آواز جهان بدید و جهان اندرو نهان
سرتاسر صحیفه را حرف علت است
یاران برگزیده او از پس مکان
یارب امید عفو تو مارا دلیر کرد
ای گفته جان جانها روزی هزار بار
بر بوی آنکه باید تشریف دست بوس

عصیان محض باشد از آن نام آن عصاست
دست اجابتی که گریبان کش دعاست
آنک اجیب دعوة داعی اذا دعاست
یاقوت و لعل با نکر چند و چون بهاست
در جنبش اند و نز تو این جمله خوب یاست
بهر مصالح تو شب و روز در عناست
در بر نسیم مروحه جنبان تو صباست
تا در دهانت می نهد آن میوه کش اباست
پرورد زیر دامن خود آنچنان که خواست
دل بسته کیش هم بزن و بچه نماست
عقلی که در ممالک آفاق پادشاست
هم روی سوی پستی و هم پشت تا دوتاست
تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کار تو بندگیست خدائی بر و سزاست
کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست
هم جبرئیل با رکاب وی التجاست
از خوان معجزش چه عیسی نوالخواست
از راه صورت ارچه تقدم زمانراست
ماه شب چهارده بر خط استواست
مانند بدان خطی که وجودش ز نقطه خاست
تبیین تو مفاتش همه علتی شفاست
خود چون کنند پشت بر آنکس که پیشواست
بر هرچه آن رضای تو آنکس اقتضاست

در وادی مقدس رخت ار فرو نهی
تو در خیال خویش ز چوب اژدها کنی
روزی سه چار صبر کن و رنجکی بکش
شرم آیدت ز معصیت آن جان کنم
تا ساید آسمان و نخسپند اختران
سقای کوی تست و هم او نان دهد ترا
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد
کوه بلند پایه نگهبان فرش تست
از تحت قرطه حلقه بگوش غلام تست
شرعست حامی زن و فرزند و مال تو
بردیده می کشد علف چارپای تو
نامیست هرچه ز انواع نعمتست
کونین از برای تو و تو برای او
با ترهات حکمت یونان ترا چه کار
بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت
برخواند نقد سکه دینار معجزش
احوال او نه برحسب فهم آدمیست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره است
خورشید تیغ آخته یک مفرد درش
آنرا که خلق و خلق قسم گاه حق بود
در خانه حقایق آراز در درآی
چون یاد اهل بیت رود بر زبان ما
ما طاقت عتاب نداریم و عاجزیم

روشن شود ترا که عصا سیت اژدهاست
آری جز اژدها نبود هرچه اژدهاست
کان رنج نیست ضایع و آن درد را دواست
کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتناست
تو بیخبر که این همه آسایش تراست
این ابر درفشان که دلش غرقه سخاست
آتش که از تکبر سرمایه اباست
در دامن سکونتش انسان پای تا رواست
تو خود بدان که آنهمه از چیست یا چراست
طبعت همی کند همه اسباب خانه راست
گنجور و بهارکه کش نگرش نماست
تنبیه نیست هرچه ز اقسام ابتلاست
این منصب چنین که تو داری دگر کراست
انس نیست کت نبی و ولی جمله مقتداست
زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
آنرا که نور باصره در پرده عماست
معراج او نه پای سلالیم فکر ماست
گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
گردون کاسه گردان در کوی او گداست
او را چه بیش و کم ز چو من مفتی و مفتیاست
وان در در مدینه علمست و مرتضاست
گر همی همی نکند خشک بر خطاست
تو عفو کن بهر چه از نیکو نه ما جراست

وله در مدح ایضاً

ای آنکه چشم گردون گردد در انتظارت
آفاق ملک روشن از رای دلفروزت
از چشم زخم باد ایزد نگاهدارت
پهلوی حرص فربه از خانه نزارت

در بوستان شاهی آن غنچه لطیفی
ای خسروی که گردون بر خود ز فضل داند
خالی اگر ببندد چون نیزه در رکابت
پشت و پناه ملکی زیرا که هست دائم
فکر دبیر گردون تا انقراض عالم
معمار دین و دولت عدل ستم نورت
همچون نیام تیغت داراد اجل نهیبت
دیده فلک نکنده خود را وصف بندگانت
بنواختی رهی را از گونه گونه تشریف
تو برخور از جوانی تا خون خورد بر انگور
در سایه کرم گیر این شخص مدح خوانرا
تا هست چار ارکان یک دم زدن بپایت

گر ز یکدگر بر آید پنهان و آشکارت
کام دلی نهادن هر روز در کنارت
هر که که دید نصرت در صف کار زارت
هم بخت همنشینت هم عقل پیشکارت
تاریخ ملک گیرد از روز روزگارت
مسمار ملک و ملت تیغ گهر نگارت
پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارت
صد تیغ برکشیده خورشید زیر بارت
آری جز این نزیبد از جود حق گذارت
از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت
هرچند هست بر در چون بنده صد هزارت
آن هر چهار جز تو خالی از این چهارت

هرجا که برکند تیغی تا سالیان برآید
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز یارت
سر سبز هست فرق دولت از تیغ سبز فامت
سبدار دوستانت این غم و باش تا که بجهد
برخاست باد نصرت از آتش سنانت
هم طبع مانده حیران از عقل کاردانت
تا چنبر گشته گردون از همت بلندت
اوراق چرخ جزوی اند دفتر کمالت
شکر ایادی تو در شعر راست ناید
در دامن ثنایت زد بنده دست خدمت
پیش از اساس گیتی بود دست خاندانت
طبع از نشاط و عشرت رواز شراب کلکت

بوی سعادت آید از خاک رهگذارت
آرام خاک ساکن از خرم استوارت
نفریست عیش دشمن از زخم بی جوارت
اندر دماغ گردون آشوب کارزارت
بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت
هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت
تشویر خورده دریا از بذل بی شمارت
آب حیات رمزی از لفظ در نثارت
هم ورد عافرایم در پیش کردگارت
تا چون صواب بیند رای بزرگوارت
تا دامن قیامت پیوسته یادگارت
گوشم از سماع مطرب چشم از جمال یارت
هرجا مقام سازی اقبال یار غارت

مدح خواجه رکن الدین صاعد

هرجا روی و آئی همراه تو سعادت
بر تافته بخت مراد در کار دست
آرم برون ز سر سکنش صد هزار دل
بر دم مار پای نهادست بیگمان
چون آستین ز دست گذشتست کار من
سرباز نیست کار تو با دست بارش
اید ست رنگ کرده چه دستست اینکه با
در خون عاشقان توسعی از مینکند
باید بدست وصل تو بی زحمت فراق
از آرزوی سلسله زلف تست اینکه
چون در در آب جو نیدان مهر گلین
سلطان شرع صاعد کانگام حل و عقد
گشتست پیچ شاخ سر دست بهر آنکه

زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
گرد رشوه و مرا بدو زلف نگار دست
هرکس که زد در آن سر زلف چو مار دست
او دم همی کشد ز چنین و ستکار دست
چون پای او ندارم روز و بدار دست
آلوده بخون دلم آشکار دست
بهر چراست بسته کمر از سوار دست
بر گل کسی نیابد بی زحمت خار دست
دیوانه وار کرده دو برای سوار دست
گر باز دارم از مژه سیل یار دست
بر بند دو آسمان را از اقتدار دست
ز آسیب یاد بخشش او شد فکار دست

سر بر نیاورد فلک از دست دشمنش
حرز جوانی و دل و جان بود در غمش
خم دست نیک سید بداز هر طرف ولی
ایدل کرت بجانبی دسترس بود
برچه یکی زچاه زنخدانش مردوار
پیکان تیر غمزه تو در دل منست
طوطی عقل در هوس شکر لبت
لعل ترا شبی بسودم من و هنوز
در آرزوی تو دارم چو آتش
پای از میان کار غمت آورم برون
در زمان سبب یتیم نهادست نام خود
کر دست دستیاری ظالم بعهد او

با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست
شستم ز آب دیده و از این هر چهار دست
اینم بترکه می ندهد غمگسار دست
کوته مکن ز دامن او زینهار دست
در زلف بدان دو تا رسن مشکبار دست
در نیست باورت ز من اینک بیار دست
بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
می لیسم از حلاوت آن گریه وار دست
دایم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست
اگر گیردم عنایت صدر کبار دست
تا او درآورد بسرش خوار خوار دست
در خام از آن گرفته بود زینهار دست

زیرا که از تلاطم کف بر سر آورد
ای مانده زیر دست وقار تو دست کوه
گر جان آدمی نه بدست قضا درست
زو آرزهای خشم تو چون پای در فشرد
از روی آنکه از پس پشتش نکنده
آنجا که هست دست تو بر صدر چرخ
حالی بسر در آید انگشتها ز عجز
خورشید دولتی و لغز تو ز رشود
چون کوزه سر نیافت بگردن نهاز نهیب
بنیاد کار خصم تو زان سست گر نیاز
بر زر گرفت باد خزان دست شاخ
وانکو برهنه پیش سخایت رود چو کاج
بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت
آورده ام بدست و برآورده ام دست
هستم هزار دستان در باغ مدحت
بر دوست از ان نهادم این شعر چون نگار
هم عهد هم شده بقای تو تا ابد
زهی بقدر و کیوان رسیده ایوانت
بروز بار تو از تنگنای زحمت خلق
بطبع و رغبت خود باز میکند خورشید
ز دیر مشرق و مغرب پناه اهل هنر
چو همت ز فلک برگذشت درگاهت
دهان حرص بدندان آرزو بشکست
بزرگوارا میتی سه چار هم بشنو
برشح قطره ز دریا چرا شوم خرسند

گر دست او رسد بسر بحار دست
وی یافته شکوه تو بر نه حصار دست
از بهر چیست جای چنو نامدار دست
یا زد بقهر در کمر کوهسار دست
دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
در بان بسینه باز نهد روز بار دست
از مار بخشش تو چو گیرد شمار دست
گر فی المثل بری بسوی خاکسار دست
بر سر خورد حسود تو از اضطرار دست
باشد دراز داشته بر هر گذار دست
زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
حالی چو سر و جامه کند از هزار دست
ور نه بشسته بودم ازین کار و بار دست
شعری که کرد بر گهر شاهوار دست
گز همگنان ببردم در این دیار دست
کایام عید خوب بود در نگار دست

مستظهر است دست شریعت بذات او
بردارتش ز خاک و رسانیدش بر فلک
چون آستین ز یمن تو صاحب علم شود
بسته است دست خصم ز امساک مر ترا
چون ماتمش تو دست بیفشان روزگار
گر هیبت تو باطشه را بانگ برزند
کان کیست با سخای تو تا بست است دست
خصم تو شد دولت را قربان همیکند
با دست دستکاهش چندان بود که او
مبسوط دست خصم تو چندان بود که او
پهلو ز تو هر آنکه تهی کرد چون چنار
بهر قبول بخشش بی منتهای تو
سر و تنیست شعر من ایرا که می نداد
دو شیزکان خاطر من بین که غنچه وار
مرغیکه در خزانش از ینگونه لحنهاست
جاوید زی که مملکت پاید از تو

فی المدح ایضا

شکوه هفت سپهر از چهار ارکانت
فراخنای جهان نیست مرد میدانت
هر از نیزهٔ زرین بچوب دربانت
محمد ای که کرم آیتیست در شانت
چو بخشش است بهمه کس رسید فرمانت
بکام خویش یکی نان مگر که بر خوانت
ز عالم ارچه نباشد دو امت آنت
جهان غرق شده در نعمت فراوانت

فروغ عالم علوی ز سقف دیوارت
بچشم عقل دو ابرو بیکدگر پیوست
ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد
در تو قبلهٔ آمال گشت از همه روی
ترا الصفه ایوان چه افتخار بود
از آستین تو دریا و ابر سر برزد
به نواله سمی ز خوان بر بستم
نظر چرا نکند سوی جان من کرست

زین روسیاه میکند از افتخار دست
هر کو بدامن تو زند چون غبار دست
هر کس که بوسه داد ترا گیرد و بار دست
از جود مطلق است درین روزگار دست
بر هم نشد بپیش دست بنده وار دست
چون سرو باز ماندش از گیر و دار دست
بر همگنان هست بجود و یسار دست
نا نزدی سعد فالح آنچه کار دست
خصم تو می برآرد همچون چنار دست
بهر سوال دارد بر رهگذار دست
بر پیش و پس گرفته شود ز افتقار دست
بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست
ابکار فکر حسب اختیار دست
بر رخ گرفته اند ز تو شرمسار دست
خود چون بود چو تازه کند نوبهار دست
در دامن قیامت زد و استوار دست
وانکه زدند بر سر هم براین قرار دست
غذای اهل بهشت از بهار بستانت
چو جنت طاق فلک کشت خرم ایوانت
بباغبانی آید ز خلد رضوانت
ز بسکه کرد جهان کشت حلیت احسانت
که ساخت است خرد جای در دل و جانت
اگرچه مطلع خورشید شد گریبانت
اگر کم رسد چو من از اهل فضل مهمانت
چو هست بهر عمارت نظر بایوانت

اگر چه تو خواجه بود استماحت چو منی
در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت
ملول گشتم ازین باد و خاک پیمودن
حدیث شوق بخدمت رکاکتی دارد
نماند در سرم از هیچگونه رای وصال
من و قناعت و کنجی ازین سپس زیرا که
عنایت تو اگر سایه افگند و قیست
اگر که بگذرد این روزگار ناکامی
بمرده بودم از شرم زندگانی خویش
دور گردون با همه کس بد فعالی میکند
نیست از ما منقطع اسباب ناکامی از آنک
با کس او را مهربانی نیست بر چه نماست
بوریای کهنه از پهلوی ما دارد دریغ
مردمی رفت از جهان آنکس که جوید مردمی
تا سگان را طوق زر زینت و کسوت ششتری
جاهل از دست می بوسند اندر دست حکم
هر کرا چون سنگ زیرین سینه مالد بر زمین
کاروان اجوانمردان فراوان سیر شد
همیشه تا زمین و آسمان باد
سر شاهان پناه تاجداران
ز آب تیغ او آتش برافروخت
بمدح و آفرین دست و بازوی تو
چو کوزه چشم خصمش آبدانست
سخا را جلوه گاه این آستین است
بر ایوان شرف در قصر دولت

وله ایضاً

که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت
وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
ز روی رسم نوشتن کز اعتدال گذشت
ز بس که بر سرم از کون محال گذشت
زمان عمر من از سود جاه و مال گذشت
که آفتاب شکیب من از زوال گذشت
ردیف شعر از ان کرده ام بفال گذشت
وگر چه بر نفس از روی بعهد نکال گذشت

دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی
فراق روی تو وقتست اگر وصال شود
شدم خیال و بر من نه آن گذشت که تحقیق
ازین سپس چه تمتع بود ز عهد وصال
زمانه را گر ازین گوشمال من غرضیست
حرام بود مرا بی تو زندگی لیکن
شدست حال من از آرزوی حد بیرون
دل از نتیجه خلق تو زنده میکردد

وله در شکایت از زمانه

جورها چون دورها هم بر توالی میکند
گر تو از دستش بنالی ور ننالی میکند
بهر تشنیا کند خر ترتیب قالی میکند
همچنان باشد که تصویر خیالی میکند
هر کجا شیر است در عالم سگالی میکند
فاضلی در پای ماچان پایمالی میکند
گنبد گردون خطا بش صدر عالی میکند
از جوانمردان جهان زانعرضه خالی میکند

دست او بالاست بر روی هیچکس پای دست
مردم از بهر نثار سم اسب هر خری
قصد جان میدارد اکنون وز کار لطف دوست
دور دور سفلگانست و خسیسان جلوه باش
زشت کاری دیدی در این ایام نیکو کارست
هر کجا اسراف نادان در تنعم یافتی
یوسفی را میکند هفده درم گردون بها
تا زبان بند منبر شد حر بازوی ملک

وله دعائیه

که او ملکش تمتع جاودان باد
ز رای پیر او دولت جوان باد
ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد
چو کوره از دهان آتش فشان باد
امل را تکیه که آن آستان باد
ز تیغ هندوی او پاسبان باد

سر تیغش جهان را جان ستان شد
میان در خدمتش هر کو ببندد
بگاه گریه اشک چشم خصمش
تقاطات زبان خامهٔ او
زبان تیغ او چون ماجرا گفت
ز دست درفشانش گنج بخشش

که زر و خاک نماید بچشم یکسانت
ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
اگر بعکس شود هر چه از کمال گذشت
که هیچکس را زین جنس بر خیال گذشت
چو زندگانی در حسرت وصال گذشت
بسنده کن تو که از حد گوشمال گذشت
اگر حرام بد این قدر و گر حلال گذشت
چو خاک تشنه که بر چشمه زلال گذشت
سحر گهان که بمن بر دم شمال گذشت
خامه با ما قصه‌های لاابالی میکند
لاجرم مرح آن مراد از دست حالی میکند
از سرشک چشم من عقد لآلی میکند
آنکه میگفتم زیان جاه و مالی میکند
وای آن مسکین که او قصد معالی میکند
نیک بختا آنکه رای بد سگالی میکند
زیرکی آنجا فغان از بی منالی میکند
اگر ببین کو دعوی صاحب جمالی میکند
حق بدست ناطقه است ار بیل لالی میکند
شکوه پادشاه کامران باد
دم جان بخش او جان جهان باد
چو نیزه تارکش جای سنان باد
ز بی آبی بشکل ناروان باد
میان اهل معنی داستان باد
سر خصمش بخنجر ده درمیان باد
همه روی زمین چون آسمان باد

بر آن کو هر که نقطش با هم آورد
عقود کو هزار دست و ز بالش
ز یاران بکمالش خانه خصم
زبان دشمنش آغشته در خون
جوانمردا شها فیه و زنجا
ز بهر فکرتم بر بام مدحت
سخنهای تو نور چشم فضل است
دل ما گر ز تو مالامال مهر است
ز روی دوستان و خلق خصمان
زهی گر چه دعاگو نیست از دور
همیشه تا بود این چرخ انجم
هر که او قوت سخن خواهد
میر عادل مظفرالدین آنک
گردن از طوق حکم او نکشد
بوی خلقش شنیده باد صبا
گر جلال تو کسوتی دوزد
آنچنان راستی که طبع تراست
شاخ خلق ترا بجنباند
رقم خصمیت کشد بر روی
بهر آن خصم گردن افرازد
هر کرا جفت حور عین باشد
چکنم گر ببخشد منتش بارم
لطفها میکنی و نیست مرا
زود باشد نه دیر کام چنانک
اصفهان خرم است و خرم شاد

پراکنده بسی آن بستان باد
نثار دامن آخر زمان باد
ز برز یرو تهی همچون کمان باد
چو پسته خون گرفته در دهان باد
بتو جان معالی شادمان باد
ز چرخ هفت پایه نردبان باد
ثنایت گوهر تیغ زبان باد
ز مهر خاتمت بر روی نشان باد
شکفته ارغوان در ارغوان باد
در آن حضرت بزودی مدح خوان باد
بقای خسرو صاحبقران باد

شکوه و زور بازوی معالی
حیات ملک از آب خنجر اوست
کسی را کز خلافش دل سبک شد
کرم با عادت او همنشین است
گرفته دامن گردون بدندان
چراغ دولت گیتی فروز است
سلیمانی و داری خاتم ملک
ریاض ملک را از خاتم تو
طراز جلد دیوانهای اشعار
بسوی حضرت دیوان بنده
مدار آسمان و سیر اختر

مدح خواجه ابوالعلا صاعد

بر درش آسمان وطن خواهد
هر که را سر قرین تن خواهد
از خدا امر گسستن خواهد
مهر را گوی پیرهن خواهد
بدعا شاخ نارون خواهد
باد چون طره چمن خواهد
هر کرا چرخ ممتحن خواهد
که سپهرش قفا زدن خواهد
چون زرساسی سرای زن خواهد
هر چه آن رای نیک ظن خواهد
پای مردی که عذر من خواهد

آنکه دشمن چو نام او شنود
ابر از لطف او بصد زاری
آنکه جان از هوای بندگیت
و ضمیر تو شمعی افروزد
عاریت از قد بداندیشت
زیور از لطف تو اوام کند
زیرک حکمت افکند در پیش
نیک شرمنده ام که چون طبعت
آبروی شعر بود چندانک
چرخ هم در کنارش اندازد
چشم دارم که هم ز روی کرم

وله ایضاً

انچنین عهد کس ندارد یاد
عدل سلطان و اعتدال هوا

ازان کلک ضعیف ناتوان باد
بجوی نصرت آب او روان باد
علاجش زان سر گرز گران باد
ظفر با موکب او همعنان باد
ستاره در پی حکمت دوان باد
زلال لطف تو آتش نشان باد
بفرمان تو جان انس و جان باد
هزاران بوستان در بوستان باد
ثنای خسرو گیتی ستان باد
بهینه تحفه از اصفهان باد
چنان کت آرزو آید چنان باد
از در خسرو ز من خواهد
بشکند خنجر و کفن خواهد
آبروی گل و سمن خواهد
علقت خویش با بدن خواهد
ماه رخشنده را لگن خواهد
زلف سنبل همی شکن خواهد
غنچه چون زیب انجمن خواهد
هر کرا مرگ تاختن خواهد
از من بیزبان سخن خواهد
بحر از لولوء عدن خواهد
گر از و خوشه پرن خواهد
کرمت عذر خویشتن خواهد
دل شاه عدو شکن خواهد
گرد یکبار کی جهان آباد

نه بجز لاله است سوخته دل
تن و اندام یاسمین و سمن
بگل و لاله داده اند مگر
این همه چیست عدل صدر جهان
مستفاد از حکایت خلقش
آن مربی فضل و پشت هنر
دامن عمر او بگیرد مرگ
بکند دفع سد اسکندر
تا بدادی تو داد مظلومان
هر کجا رایت تو سایه فکند
تا تراز و بهاش در نکشد
نیزه تا گوشه کلاه تو دید
کجی از زلف دلبران برخاست
قاصد ان خدنگ را پی کرد
کس پراکنده نیست جز گلبرگ
همچنین همچنین همی فرمای
چه ذخیره ازین بیندوزی
هر که اکنون بمیرد فارغ مرد
هر کس از خاص و عام و خرد و بزرگ
بوی فصل بهار می آید
غنچه ها امید می شکفد
صورت کارها بیاراید
همه ره بادهای نوروزی
چمن از برگ شاخ و ناله مرغ
پای در خاک و تاج زر بر سر

نه بجز چنگ میکند فریاد
لب لطیف است در غلاله باد
لب شیرین و سینه فرهاد
شرف الدین علی که دیر زیاد
خوش زبانی سوسن آزاد
ای خداوند دست و همت راد
هر که سازد ز درگه تو ملاذ
تیر عزم ترا بگاه گشاد
داد خویش از زمانه بستد داد
نام آن بقعه کرد عدل آباد
خوشه یک جو با سبترک نداد
کله آهنین بسر بنهاد
فتنه از خشم نیکوان افتاد
سهم پاس تو از طریق نفاد
هیچ مظلوم نیست جز شمشاد
ای فلک رفعت فرشته نهاد
که شود خمگنی ز تو دلشاد
و آنکه اکنون بزاد ایمن زاد
پاره عمر خود بعمر تو داد

گل نرگس و قبا چه گل
زلف را تاب میدهد سنبل
بسکه رشک است بر صفاهانش
آن سخاپیشه سخن پرور
مستعار از شمایل کرمش
بسته گردد بر وزبان ثنا
لرزه بر استخوان ریح افتد
همت تو چو شست فلک ببرد
کس چنین داد و عقل نقل نکرد
درمی سیم از شکوفه بروز
کهربائی که بد محصل کاه
تا کمان جست عدل تو بشنید
صیرفی شد بروز کار تو سنگ
هم بجا آرد ار تو فرمائی
هر کجا رای پیر و بخت جوان
تا باقبال تو تمام شود
اهل این شهر در حیات و ممات
از پی عمر و جان در ازی تو
همه چیزت چنانکه باید هست

وله در مقدم صدر جهان

گل دولت ببار می آید
همه همچون نگار می آید
کاروان تتار می آید
از دل بیقرار می آید
نرگس پر خمار می آید

تازه و تر شکوفه های امل
در چمن لطف و نرمی گلبرگ
دیده ابر را بجای سرشک
لبت آئین و مطربان بنشاند
متمایل چو یار من سرمست

این عروس است کوی آن داماد
چدر را شانه میزند شمشاد
دجله اشکیست بر رخ بغداد
آن کرم گستر کریم نژاد
تازه روئی باغ در خرداد
هر که در مدح تو زبان بگشاد
چون کند از صریر کلک تو یاد
چون کشی تیغ حکم را انقاد
نه ز نوشیروان و نه ز قباد
می نیارد که در رباید باد
او هم از شغل خویش باز استاد
سر عی را لفیشه نفرستاد
جوهری شد بعدل تو فولاد
باز را دایگی بچه خاد
بهم آید چنین نهد بنیاد
این بنا را که کرده والاد
از تو هم فارغند و هم آزاد
تا که اندر کشد صد و هفتاد
از همه چیز عمرت افزون باد
آب یاروی کار می آید
بر سر شاخسار می آید
عذر سبزی خار می آید
کوه سر شاهوار می آید
که شه نوبهار می آید
بنخوش و شاد خوار می آید

چشمها چار کرده در ره دوست
دست باز رو سیم پیش آورد
سرو آزاد دستها بر هم
جان همی پرورد صبا پیداست
این همه حیثیت موکب عالی
هرچه در سر غیب تعبیه بود
لشکر آرز وز کمین غیب
در و دیوار شهر میگویند
خون دل در قدح همی بینند
گرچه از روزگار بر دل ما
نقطه جمع چکرده ام و حدان
گرچه در خاطرم بدولت تو
این خوشی نگر که بمن ناگهان رسید
نجم بخواب نیز نیابست دیدهم
ناگه خبر شنیدم و یارب چه خوش خبر
آن شاه نوجوان که بتائید بخت او
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت ای
در دست و بازوی تو تماشاگه ظفر
حالی بدگر فتح ملک افتتاح کرد
گر خون گرفت خنجر خسرو شگفت نیست
در پوست می نگنجد غنچه ازان نشاط
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود
وز دشمن تو تیغ تو زان می نهد زبان
خسرو حسام دولت و دین اردشیر
از پادشاه حرز کمر بند خویش ساخت

خیره از انتظار می آید
زانکه وقت نثار می آید
راستی بنده وار می آید
کز بر آن نگار می آید
با هزار اعتبار می آید
دمبدم آشکار می آید
یک بیک در قطار می آید
خواجه پس کامکار می آید
زان چنان دلفگار می آید
زخمها استوار می آید
عذر را خواستار می آید
معنی صد هزار می آید

شاخ چشم شکوفه بگشاده
رعد چاوش و ابر مقرعه زن
کرده دار و نشاط استقبال
خوابگه کرده بود در زلفش
از دهان جهان بجوش دلم
برگ نصرت و طلیعه فتح
ترکتاز سپاه عیش و طرب
لاله چون دشمنان صدر جهان
آب هم رنگ اشک او دارد
زین یکی خوشدلم که مولانا
کاندران حضرت ارچه بسیارند
بس کنم بس که در طریق سخن

لب هر رهگذار می آید
برق خنجر گذار می آید
گل چه یعنی سوار می آید
زان چنین مشکبار می آید
مژده وصل یار می آید
از یمین و یسار می آید
لب هر روزگار می آید
خجل و شرمسار می آید
زین سبب خاکسار می آید
دو برفت و چهار می آید
این یکی در شمار می آید
کوتهی اختیار می آید

وله در مقدم و مدح شاه

کاری چنین شگرف که او را عیان رسید
کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید
پیرانه سر زمانه ببخت جوان رسید
اکنون که پادشه زرفشان رسید
کار مصاف چونکه بگرز گران رسید
چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید
کز بسکه گشت دشمن ملکت بجان رسید
کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
لیکن سخای دست تو فریاد آن رسید
کو را همه نواله از و استخوان رسید
اکنون ملکش از قلم کنفکان رسید
رستم در آن زمان که سوی هفتخوان رسید

عمری بمانده بنده درین آرزو و آرزو
خورشید خاندان اشرف الملک والملوک
بارندگی زره چو بدیدم درین دیار
ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو
جرم هلال از بر این سبز مهره جست
ایمن ز دزد فتنه بخسپد کنون جهان
میگفت آفتاب من و رای شاه و عقل
گردون نهاد کام جهانش در آستین
نایاب و تنگ گشت متاع نیاز و آز
از صلب آن شهی تو که از همت بلند
دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب
کان خاک کو در بر و بحر آب شد ز شرم

وین مملکت نگر که بمن رایگان رسید
تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
کش ز آسمان لقب صاحبقران رسید
ظلم چنان فتاد که فصل خزان رسید
نه خاطر یقین و نه وهم و گمان رسید
تا نازسم اسب تو بر روی آن نشان رسید
کز تیغ هندوی تو در آنجا بسان رسید
نقش لطف کار تو اکنون بدان رسید
هر کو بآستان در تو یکزمان رسید
در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
صیت عطای او بهمه قیروان رسید
انعام عام او بجهان جهان رسید
صیت سخای او چو بدریا و کان رسید

خون از حسام کوه چو لاله برون دمید
از چرخ هفت پایه خرد نردبان نهاد
گر دیرتر رسید رهی سوی این جناب
آورد جان خسته رهی تا کند نثار
میراث یافتم ز پدر مدحت شما
نایافته از دو شرف دستبوس بود
نتوان گذارد حق ثنای ملک بشعر
پاینده باد ملک تو در ظل خسروی
عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما

آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید
تا بر نخست پایه ازین آستان رسید
گز دی توان بمملکت جاودان رسید
چون از عجاز خیل ملک میهمان رسید
والحق ازین شرف سر من باسمان رسید
آن نیز م از سعادت او ناگهان رسید
نتوان بر آسمان زره نردبان رسید
کز عدل تو بهر طرفی داستان رسید

در عهد آنکه دولت بخشید گرد کار
با آسمان مری کند اکنون زمین ما
کار گزاف نیست زمین بوس درگهش
بپذیر عذر بنده اگرچه نه لایق است
نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن
گر من بخدمت تو رسیدم عجب مدار
باد النصیب جان شه و شاهزادگان
امیدوارم از کرم حق که عنقریب

ملک ابد بخسرو مازندران رسید
چون فر شاهزاده برین خاکدان رسید
جای چنین بلند بدولت توان رسید
کش دست خود بجان و دل ناتوان رسید
تشریفها بنده کزین خاندان رسید
در ملک تیغ شاه بزخم زبان رسید
آسایشی کزو بدل مدح خوان رسید
با یکدگر بکام دل دوستان رسید
آن روز به که موکب تو شادمان رسید

وله ایضا

خدای عز و جل هرچه در جهان آرد
چو حکم کرد که ویرانه شود معمور
بساط امن در اطراف آن دیار گشت
چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود
شهنشهی که بمنبر بعدش که پایه تخت
برید عزم بهر جانبی که نقش بسته است
بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است
بدیده تو ز دریا که خیزران خیزد
چو تیر راست نشیند مخالفش در چاه
چو نیزه هر که کند سرکشی سبک او را
سرای علم طراز داساس خیر نهد
ز خشت خام یکی جام جم بیاراید
ز برج دلو دهد چرخ که گلش با آب
تو باش تا شرف قصر او تمام شود
ز شکل قبه و منجوق و دست معمارش
دوا بود اگر از بهر اقتباس علوم

همه بواسطه امر کنفکان آرد
چنانکه سکنی آن راحت روان آرد
ردای عصمت در سقف ساکنان آرد
که بخت رخت سعادت باصفهان آرد
ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد
بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
که از حکایت آن آب در دهان آرد
بکلک و رمح نگه کن که در بنان آرد
چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
بسر بپای علم چون قلم دوان آرد
درخت ظلم کند خوف را امان آرد
ز خاک و آب یکی خلد ناگهان آرد
مهش ز خرمن خود که کهکشان آرد
بسا قصور که در روضه جنان آرد
برای چشم فلک میل سرمه دان آرد
فرشته رخت بدین دانش آشیان آرد

ولیک بعضی از آن ورد وجود ره نبرد
ندالبته دل پادشاه وقت کند
چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن
خدایگان سلاطین هفت کشور را
جهان پناهی کو را سزد که هفت اقلیم
شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد
ز پشت مهره دشمن صفی درست نماند
بروز جنگ بداندیش او نخستین چیز
در آن دیار که او خون دشمنان ریزد
چنان شهی را الهام کرد و فرمان داد
صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بکند
کلاه گوشه خورشید را رسد آسیب
زحل ز بهر شرف تا وده ز شکل هلال
چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را
چو آدم ارچه ز خاکست اصل این بقعه
چنانکه سنگ ز خورشید لعل میگردد

مگر که دست بشر پای در میان آرد
که روی همت غمخوارگی بدان آرد
کنون دعاگو در حیز بیان آرد
که تاج ملک بدو فخر جاودان آرد
بزیر فرمان از بخت کامران آرد
اگرچه دیو بود سجده اش عیان آرد
ز بس شکست که گرزش باستخوان آرد
که در دل آرد از اندیشها سنان آرد
چنار و سرو همه بار ارغوان آرد
که روی خیمه دولت بدین مکان آرد
بنای مدرسه بر گنبد گران آرد
چو ماه قبه او سر بر آسمان آرد
بساخت تا که بر و گل ز نردبان آرد
از اوج چرخ برین عالی آستان آرد
شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد
بدانکه روی نظر گه گهی بکان آرد

ز فر سایهٔ یزدان عجب نشاید داشت
اگرچه حکم سلیمان روزگار کند
خدایگان وزیران مشرق و مغرب
کجا حدیث کمالات او کنند ایراد
کف تو حاضر و دریا غریق لاف عریض
جهان خزان بود از برگهای گوناگون
مکارم تو بی اندیشه همی تازد
مثل زنند بدو تا بانقراض جهان
عواطف تو کریمان چون سنی گیرد
معاون همه سلطان شیخ مولاناست
لقاطه سخن اوست هرچه ما گوییم
رسید روزه که هر روز بلکه هر ساعت
ازین بشارت خرم که ناگهان آمد
جهان بری که سوی جان خستگان فراق
خدایگان افاضل که موکب او را
ز دا آفتاب فلک پشت دست بر دیوار
عدوش عاقبت کار سرنگون افتد
سر خلاف بر داشت خصم و سر بنهاد
زبان و دل بوفایش هر آنکه داشت یکی
شب ضلالت ازان رایت آشکارا کرد
وگر نبود دکانش نشان پذیر نشد
چو کرد صدر جهان روی سوی آن حضرت
ز خاندان شریعت چو عزم هجرت کرد
سپهر مرتبت و فضل عز دین یحیی
مکارمی که ز اسلاف او خبر بود است

که خاک تیره ازو رنگ گلستان آرد
ولیک تخت سبا آصف الزمان آرد
که هرچه حکم کند چرخ همچنان آرد
چه نقصها که در احوال باستان آرد
لطیفه صبح ازان خنده بر جهان آرد
چو همت تو امل را بمیهمان آرد
تفقدت چو ز دلخسته نشان آرد
تا اثر تو کسی گر بداستان آرد
ز موج لجهٔ آفات بر کران آرد
که یمن ناصیتش هرچه باید آن آرد
ز باغ چیده بود هرچه باغبان آرد
زابد و لتی از غیب مژدگان آرد

زبان خنجر سلطان چو هندوی کج پلا
بهمت شرف الدین علی تمام شود
عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت
بهر دیار که بگذشت یاد کی طمع
وکیل شرق سر انگشت است و هرچه آرد
بسی نماند که از بهر داوری خرگوش
زبان چو تیغ لبالب کنند ز موج گهر
نیاورد بتو داعی ثنای سردستی
بخاک درگه او اهل فضل فخر آرند
ز تو بدفع مضرت کجا شود خرسند
دوام عمر تو بادا که چون توئی بهات

ظفر ز خامهٔ دستور ترجمان آرد
هر آنچه خسرو آفاق در گمان آرد
که صیت معدلتش خواب با شبان آرد
نسیم باد صبا راهی بجان آرد
عطای تو بسرش لشکر گران آرد
همه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد
قفای گرگ بچیره بر شبان آرد
کسی که جز تو ترا نام بر زبان آرد
ولیک در دو دعا از میان جان آرد
چنانکه او بجناب خدایگان آرد
کسی که نظم ازین گونه دلستان آرد
که دور چرخ ز تاثیر صد قران آرد
هزار جان غمین گشته شادمان آمد

وله

نسیم باد سحر که ز گلستان آمد
ظفر جنیبه کش و فتح همعنان آمد
ز بس که عاجز ازان رای غیب دان آمد
ز جام دشمنی او چو سرگران آمد
درین معامله منکر کرا زیان آمد
چو پسته خندان از بخت کامران آمد
که روزکی دو سه خورشید دین نهان آمد
چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
درست گشت که این قبلهٔ جهان آمد
بخاندان شهنشاه خاندان آمد
که امر حزمش تفسیر کن فکان آمد
ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد

اگر آفتاب شریعت بطالع مسعود
ز سر غیب قضا با سپهر رمزی گفت
ز اعتماد بر آن کلک ساق بسته او است
بر سخاوت دستش گهر چه سنگ آرد
میان کردن و سر تیغ باشد آتش را
ببرد دست به دندان ز رشک قدرش چرخ
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم
بسان عنقا بخنید شد نهان و آخر
باهلبیت نبوت چو اعتقاد نمود
پناه دین ملک السادة مرتضی که بود
شعاع نسبت او دیده و ز اختر شد
اگر نه هندوی الک رقاب شد تیغش

باوج برج سعادت ز ناگهان آمد
زبان کلکش ازان رمز ترجمان آمد
که رزق را سر انگشت او ضمان آمد
که زیر تیشهٔ جودش هزار کان آمد
که بر خلاف ولیش تیغ بر میان آمد
بروز شکل ثریا ازان نشان آمد
رواست کو ز لطافت همه روان آمد
همای وار بدین دولت آشیان آمد
ز موج لجهٔ آفات بر کران آمد
که در جهان فتوت خدایگان آمد
حریم درگه او کعبهٔ امان آمد
چگونه حکمش بر گردنان روان آمد

زهی شکوف عطای که دست وعدهٔ تو
چو دید طلعت خصم ترش لقای ترا
همای قدر ترا از جوارح دشمن
همی بلرزد بر جان دشمنانت تیغ
ز خضر تیغ که آبحیات مشرب اوست
زبان ز کام برون کرده تیغ گوهر دار
بنعل خنگ تو ماند هلال از نعمی است
بمدح چو تو نسیبی کجا رسد سخنم
لطیفهای هنر باز لفظ او شرحست
بزرگوارا دل تنگ می نباید بود
اگر بکند عدو خاک درگهت چه شود
دگر خراب بود بقعه شگفت مدار
دماغ بود حسود ترا چه عجب ای
چه بایدش ز ستم پیشگان هراسیدن
شود حریص بر اطفای روشنائی شمع
سپهر قدرا ای حضرت تو خادم را
ز غصه جان بلب آمد مراد طرفه ترانکه
ترا سعادت بادا که تا پس گنبد
بر آسمان جلالت براوج برج شرف
بزرگوارا صدرا مرا چنان باید
مرا خوش است که خاکست که افسرهاست
خجسته نعل سمندت بصیقلی ماند
عجب مدار که زرین زبان شود چون شمع
که این بقطرهٔ آبی بمیرد و هر دم
بهر که باز خورد تف کینهٔ تو چو شمع

بتیغ و کلک جهانبخش و جانستان آمد
نیام تیغ ترا آب در دهان آمد
هزار سال ذخیره ز استخوان آمد
ز رقت که چنین که مهربان آمد
بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد
بزینهار ازان دست درفشان آمد
که ره نورد ترا از جملهٔ اختران آمد
که هرچه گوییم قدرت ورای آن آمد
دقیقهای کرم را کفش بیان آمد
ز نکبتی که بدین دولت جوان آمد
که کان ز فضل و کرم در جهان همان آمد
که جای گنجی شبل تو شایگان آمد
گرفتن تو کمر ز آتش در کمان آمد
کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد
چو نیم سوخته پروانه را زیان آمد
مپرس شرح که احوال بر چه سان آمد
ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد
که فتحنامهٔ خیلت ز اصفهان آمد
دو کوکب چو شما را چو اقتران آمد

بنزد خصم تو نعمت نذیر عریان است
ز حکم قاطع تو تیغ ضرب پیشی خواست
بجز عنان که بدست تو همی قرار گرفت
طبیب گر ز تو وقت است اگر رود دست
بجان ز خاک در شمه خریده فلک
ازان زمانه کند تیر بر حسود ترا
هر آنکه نام تو بر دل نگاشت همچو نگین
مسلم است ترا منزل بانی عالم
بلند همت صدری که چرخ با عظمت
عیار نقد کمال بزرگواران را
چه نقص ذات ترا از خرابی مسکن
چو عرض تو ز حوادث مصون و محفوظ است
تو چگونه رسد دست هر ستمکاری
خدائیست همه کار تو عدو پنداشت
چو نیک نیک ازان حال می براندیشم
نفس مرا دهد و ناله از دهن بر فت
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل
چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد
قرین جاه شما باد اقتران سعود

که در انوار پیامت هنر بیان آمد
ز نوک کلک تو صد طعنه بر سنان آمد
دگر همه بدلی هرچه در بنان آمد
چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد
فراز حلقهٔ تدویر آسمان آمد
که مثل صدر جهانت میهمان آمد
فتاده بر در او همچو آستان آمد
ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد
خرابه هم وطن گنج شایگان آمد
همه سعادت و اقبال را نشان آمد
خدای عز و جلت چو مستعان آمد
که با خدای تلبیس بر توان آمد
تبارک الله خصم تو همچنان آمد
سخن غرض بد و از لب همی فغان آمد
که باز چشم بر صدر انس و جان آمد
بفتح که بشارت ز آسمان آمد
چنانکه منشاء هر دولت این قران آمد

وله

بوسه لب خوش رفیده و بیالاید
که وصمت کلف از روی ماه برباید
کسی که دست تماشا که چو بگشاید
هزار چشمهٔ حیوان ازان برون آید
وجود خویشتن از دیدگان بپالاید

اگر بخواهد روی تو نیز بتواند
خطاست نعل چه باشد با بروی مانند
بصد هزار زبان آتش ارچه گوید من
ذهاء تو لب انگشت رای دور اندیش
بنوش داروی لطف تو باز یابد جان

که خاک پای تو بر اوج چرخ بفزاید
گر دست شام بگل آفتاب انداید
که خیمهٔ فلک از زیب آن بیاراید
چو طبع تیز توام دان که تا ز میخ آید
گره گره ز سر وی کو زن بگشاید
کسی که او را افعی فتنه بگزاید

چو شاخ بید خلاف تو جمله تن نفیست
حقوق خدمت و آنچه از نظام رفت
عجب بمانده ام از بخت خود که مولانا
سه سال در غم دل یار غار با بوده است
خود آن مگیر که بعد از سوابق خدمت
پیاده که کند خدمت شه شطرنج
تو شاه عرصه فضلی من آن پیاده که او
ز حسن عهد تو نومید نیستم کآخر
شنیده ام که نسیم بهار می آمد
چو برگ گل که بباد صبا در آویزد
دلی که داشت دل خسته بستر بر قرار
یکایک از پی او روزگار ساخته بود
ز حلقه سر زلفش بگوش من از دور
بر رفته تا ز تب لعل و رفته خواب از چشم
شمار خوبی او خود نبود و پنداری
درشت زلفش بنجاه عقد صد کانی
بحسن دانش من بوی خون صد عاشق
ز شوخ چشمی با او عنان بره دادم
گرفتمش همه ره در حدیث و او که
مرا غرور که تشریف میدهد او خود
سر صدور جهان رکن دین که دائم بخت
شکسته گشت ز سر پنجه کفایت تو

زهی رسیده بجائی که پیش خاطر تو
تویی که کام دل آرزو ز فیض گفت

که تا چو سرو سهر دشمنت به پیراید
که شرح قاعده آن زبان نفرساید
ز روی لطف و تفقد شبی بفرماید
کنون بدولت ما چند که بر آساید
ز صد هزار توقع یکیم بر ناید
چو هفت منزل در خدمتش بپیماید
بجز بخدمت تو هیچ سوی نگراید
چو حال بنده بداند بد و ببخشاید

مدح خواجه رکن الدین صاعد

بیاد پای روان بر سوار می آمد
چنان نمود مرا کز شکار می آمد
ز تاب حسن بر نخش نگار می آمد
فغان و ناله و آه نزار می آمد
گهی بشورش و گه با قرار می آمد
یکی بچشم من اندر هزار می آمد
زباب دلبری اندر شمار می آمد
ز رنگ روی و لب آن نگار می آمد
نه همری فرش گرچه عار می آمد
بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد
برای خدمت صدر کبار می آمد
بسوی خدمت او بنده وار می آمد
حوادثی که گسسته مهار می آمد
برای فال ز ماضی شدم بمستقبل

همه نهان سپهر آشکار می آید
بخلق بی جگر و انتظار می آید

اگر اجازت یابد ز حضرت عالی
شروع می نکنم اندر آن که با لطفت
فلان کجا شد آخر چه بیخود و چو لسنت
چو خاصکان اگرش تربیت نفرمائیم
کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک
چو باز کرد و دستور خاص شاه شود
از آن سپس که بهمیو دبا تو هفت اقلیم
قرین مدت عمر تو باد تا باید

بپای اسپ همی اندر قفای گرد رهش
ز بسکه زلف پریشان بباد بر زده بود
زخش لبان درخت بهشت از بر گل
شراب خورده نهان از رقیب همه شب
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز
کنار روی و میانش قیاس میکردم
ز لاله کوه بیفشاند دامن آن ساعت
چنان بچهره او بر نگاشتم دیده
عنان کشیده همیداشت در نگر و ای
هر آن فریب که از عشوه لبت دیبام
خدایگان شریعت که خاک او بوسید
جوی ز خاک و رشش را بها همیکردم
ردیف شعر دگر کردم از پی درش
که این ایام چنین خوشگوار می آمد

مساعی تو در ابطال عمر فرسائی
شراب را که دهی چاشنی ز آبحیات

رهی یکی طرف از حال خویش بنماید
بگویدم که فلانی دراز می لاید
چرا بحضرت ما بیشتر نمی آید
ز عامیانش باری تمیزی باید
چنین ز حضرت تو دور در حضر شاید
چنانکه پهلو بر پهلویش همی ساید
روا بود که کنون هم پیاده می آید
هر آن نفس که زمانه ز صبح برباید
نگاه کردم و دیدم که یار می آمد
دل شکسته من راهوار می آمد
نسیم مشک همه رهگذار می آمد
گرمی سحر دم و دیگر بیار می آمد
ز بامداد خوش و شاد خوار می آمد
چنین میانه شرم و خمار می آمد
عظیم لایق بوس و کنار می آمد
که او بدان رخ چون لاله زار می آمد
که چشم از رخ او شرمسار می آمد
بشرم در شده بی اختیار می آمد
مرا ز ساده دلی استوار می آمد
کسی کش از روی افتخار می آمد
فزون ز صد گهر شاهوار می آمد
که آنم از پی چیزی بکار می آمد

خلاف قاعده روزگار می آید
بذوق جان بخشت زان عیان می آید

بگوش صخره صما ز بس که همواره
تو سیروی و پی اندر پی تو لشکر فتح
ز حلقه فضلا روز درس و فایده آت
ز تازه روئی تو در مقام زر پاشی
ز قبض جمع شود غنچه راز اندر جیب
معاندی که بحر و اختیار بند گیت
نفیر نامه آتش بدست پیک نفس
چو من مسیح تو اندیشم آفرین فلک
عنان طبع فراتر گرفته ام گرچه
عروس شعر سزد گر سیاه کرد لباس
بهر زه جان بکنم از برای نظمی کان
خود این دقیقه ندانسته اند گز اشعار
ز عمر برخورد و دل را نوید شادی ده
ز کر مدح تو چون قاصر است غایت لطف
تویی که همت تو از کرم جدا نبود
چو مطرح افتد دست شریعت اندر پای
زمین حضرت تو بوس میدهد گردون
چه سنگ کوه که دندان کین بر و سایی
میان سینه و لب سالها بود محبوس
ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو
خلاف ای تو یا وفق رای بدخواهان
بحرف جرم مرا انگشت بر نشد روا است
گرفتم آنکه ز من خود گهی بدید آمد
کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد
بقول حاسد و مفسد مدار خوار و خجل

ز کوه حلم تو صیت وقار می آید
زپیش و پس ز یمین و یسار می آید
عروس دانش را گوشوار می آید
کمان برم که خزان و بهار می آید
ز لبط فقر نصیب چنار می آید
بخدمتت ز سر اضطرار می آید
بدر گهت ز پی زینهار می آید
ز چرخ بر سر من چون نثار می آید
مجامد تو ز من خواستار می آید
که در وفات کرم سوگوار می آید
بهر دو گیتی بی اعتبار می آید
بقای اهل ستایش ز و بار می آید
که بوی دولت از کار و بار می آید

و له ایضاً

چنانکه چشمه خورشید بی ضیا نبود
اگر ز مسند تو پستی قضا نبود
بهرزه قامت گردون چنین دو تا نبود
که بقرار تراز سنگ آسیا نبود
هر آن نفس که ترا اندر آن رضا نبود
که صوفیان را چاره ز ماجرا نبود
چه کرده ام که مرا بهره جز عنا نبود
که تا عقوبتم آخر تعهدی نبود
نهاد هیچ لبت خالی از هوا نبود
چرا از این دو یکی پایمرد ما نبود
مرا که جز بجناب تو التجا نبود

بزیر دامن که لاله طشت پر خون است
همه دولت تو فرهی مسند شرع
چه حلقه حلقه از استمع سراسر گوش
تو سیدی ز رخصت همی بهند براک
همیشه زنان سپر ز تیغ میکشد خورشید
اگرچه جان عدو در دل چو آهن او
هوای مهر ترا جان من ملازم گشت
بجنب آنکه دهیم بوسه بر ستانه تو
چگونه بلبل طبعم نوازند گو را
خطی که تربود آنرا نه خاک بر پا شد
رسیده ایم بروزی که پادشاهان را
درم نماند و نام نکو بزرگان را
همه بضاعت اقبال کامرانی هست

بکمان هر که بود رای پیر یا بر جای
شگفت مانده ام الحق ز ابر تر دامن
بجو سهار اگر بانگ بر زند بخلعت
اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازیم
لطافت لب خندان تو بگل ماند
سبیل تربیت اصطناع و دلداری
کدام نسبت به خدمتی بمن باشد
حقوق من همه بگذار چون نمی شاید
ز آفتاب بهم من که با اصابت غیث
وقار و حلم ز جور و خطا ستوده شده
بجای کار من آراسته بر کارت

گزین حسد ز دل کوهسار می آید
همه ز پهلوی کلک نزار می آید
که از زبان تو گوهر نگار می آید
ثنا بچشم تو پیش از یسار می آید
که با حسود تو در کارزار می آید
ز بیم هیبت تو در حصار می آید
که آن هوای خوشش ساز کار می آید
بر آسمان شد و هم تنگ خوار می آید
ز گلستان کرم بهره خار می آید
تربیت شعرم از آن خاکسار می آید
ز بیم بخشش از اشعار عار می آید
ز گفته شعر را یاد کار می آید
که با تو افل لیل و نهار می آید
ببینه خدمت من اختصار می آید

اگر ز کلک تو در دست او عصا نبود
که لاف جود زند ز تو اش حیا نبود
ز بیم با من تو اش بهره صدا نبود
حیات ما پس از این عرصه فنا نبود
ولی دریغ که گل را همی بقا نبود
چو هست با همگان با منت چرا نبود
که با من از پی آن جرمت اعتنا نبود
که یار دوست و امسال آشنا نبود
ممر او همه بر خط استوا نبود
وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود
مرا اگر نبود شغل ملک تا نبود

اگر رضای تو عزلست خاک بر سر شغل
زیان جانی و مالی توان تحمل کرد
چو تو مراقبت نام و ننگ من بکنی
بشاعران همه تشریف و سیم زر بخشند
اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد
ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی
چو از میانه به بی رونقی شوم مخصوص
خدای بر تو ز من تا بدین که خصم منست
تمام پرده بود هر دو لیک نزد خرد
هنر که هم بود اما بوقت عرض هنر
کجا بشاید گفتن که اینچنین ها را
متاع من هنر و فضل و مهر و اخلاص است
زر و درم نه بماند نظر بمعنی دار
تجاهر و مه مجهول بر وقیعت من
نباشد اینهمه زشتی من که صورت دیو
مرا چو خرج فزون گشت دخل کم گردید
بر آن نقد مه باری اشارتی فرمای
من این بگفتم و فهم تو دانی و کرمت
تو بر جناح سفر کار من چنین دریاب
تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد
قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس
جز که بر خوان نکوئی تو بر روی زمین
سبزه خط تو چون تازه و تر بر ناید
با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جانست
دل شکسته است هر آن پسته که لب بگشاد

که با کراهت تو عیش با نوا نبود
ولی شماتت اعدا بلا بلا نبود
باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
منم که خود صلت من بجز قفا نبود
درین دیار به از من سخن سرا نبود
اگرچه هر یک تا حد انتها نبود
اگر نکو بود از بهر من ترا نبود
بحضرت تو بود فرق هیچ یا نبود
حجاب مزبله چون پرده نوا نبود
بلا که یمنی شاخ کند نا نبود
نصیب باشد ازین دولت و مرا نبود
ولی چه سود چو اینها دو جو بها نبود
که لیس فکنه بزرگان به از تنانه بود
یقین شناس که رفع بالا ابتدا نبود
چنانکه می بنگارند دیو را نبود
مکن که ز اهل مروت چنین سزا نبود
که عزل و تقدمه با یکدگر روا نبود
بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود
که من چو فوت شوم آنگهم قضا نبود

برین خون من و آبروی من بمریز
بلا بلا سخن عامه است و معذ درم
ز بیخ بر مکن آنرا که غوس دولت تست
مدوز دست متاعی که کم بدست آید
بپارسی و بتازی بنظم و نثر سخن
چنان بمهر تو صافیست جان روشن من
گناه من همه شهرت و خویشتن داری
بصورت ارچه که هستیم هر دو خدمتگار
صبا و نکبا هستند هر دو باد ولیک
اگرچه هر دو کمر بسته از زمین رویند
چو اختر و چو در اتراکه غافی و هر زه درای
تو نام نیک طلب ل را چه وقع بود
حدیث حاسد اگر خوار می نشاید داشت
گواه محضر ایشان عنایت تو بس است
گناه باشد و عذر گناه هم باشد
عمل تو خرج کنی سیم دیگران ببرند
من از طمع ببرم چو توجه عذر آرد
اگر عنایت تو با منست باکی نیست
برو براحت با ذات دشمنان امان

بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
که این ز روی کرم لایق شما نبود
روا نبود که چو در یادیت بجا نبود
بمیز نم نفسی گرچه بی خطا نبود
که صبحدم را با مهر آن صفا نبود
که خاک بر سر شاعر که او گدا نبود
ولیک مهر گیا چون ترش گیا نبود
هبوب نکبا چون جنبش صبا نبود
بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود
که این بماند و آنرا البسی لقا نبود
حقوق بنده بیکبار هم هبا نبود
بمی عنایت قاضی کم از گوا نبود
ولیک علت ناخواست را دوا نبود
رسوم قطع نکند جای غصه تا نبود
که چون بمی راز و خواهش عطا نبود
و گر عنایت تو نیست این بها نبود
که کار بات بجز وفق اقتضا نبود

وله

گین کسی داند که نیز پریشان باشد
من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد
تا که آشفته شورش از چاه زنخدان باشد
تا بود در لب شیرین تو در جان باشد
سر گرفتست بر آتش شمع که خندان باشد

لعل تو چون سر دندان کند از خنده پدید
عاشقی من بدل عجیبت ار نه ترا
زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت
گر بخندم تو مبند ار که خوشدل شده ام
چشم خونریز مرا گر بکنی عیب سزد

چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد
گوهر شرح حلقه بگوش از بن دندان باشد
با چنان زلف و رخی دلبری ار شیان باشد
ز سیه ار بر سر شر از خط تو عنوان باشد
غنچه را خنده همه از دل ویران باشد
تا ترا غمزه خونریز بد انسان باشد

انکه با تو لق عاشق را لعنه نزند
شکل آنست که ما را رخ و قدت بهوست
تا کی بدل ز برای لب شیرین پسران
خسرو روی زمین شاه مظفر که برزم
چشم خورشید اگر چند دقائق بین است
دست بخنجر چو کند راستی حرب برون
زیر دست است ترا خنجر هند و کو را
گر زنت انصاف گرانی همی از حد برود
جهت قاطع بازوی تو شمشیر بس است
کند ناید است حسام تو و خصم از خواب
سبزه تیغ تو چون خوان قضا آراید
از تو ملک یدوار حاسد و دولت نیست
نیزه سر تیز شود تیغ بلرزد بر خود
خنجر شاه چو خورشید که هر سمت آید
سنگ حلم تو اگر نایدش اندر دندان
خنجر تیز زبانت چو در آید بسخن
زهره ابر ز بیم کف تو آب شده است
نیست پایان سخای تو و در زیر فلک
مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم
فرض عین است ترا طاعت و خدمتگاری
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی زیبد
عنده علم باید صفت آصف را
هم شوم روزی بر خاک جنابت جا گیر
لا بدش سر چو سیمرغ بباید پرورد

هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد
ور نه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد
دل مجروح تو در سینه بزندان باشد
گذر نیزه او بر دل سندان باشد
هم ز ادراک کمالاتش حیران باشد
تا بدامن زره خصم گریبان باشد
جاودان بر سر اعدای تو فرمان باشد
دایم اعدای ترا گونگی زبان باشد
در جهانگیری اگر کار به برهان باشد
جان بگسسته از آن نیز گرانجان باشد
جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
هر کجا دعوی با تیغ سر افشان باشد
تیر در تاب ز فندکوس در افغان باشد
سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد
خاک را در حرکت سجده گردان باشد
کلماتش همه بر صفحه دوران باشد
که کهی خون بچکد قطره باران باشد
همه چیزی را جز عمر تو پایان باشد
و بیخ از همتی آئین بزرگان باشد
و دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
که صفی از جهتش صاحب دیوان باشد
آصفی چون کند آنخواجه که نادان باشد
درد و حرمانش اگر قابل درمان باشد
هر که را یاد همی ملک سلیمان باشد
سایه ات باد پاینده و در عالم گیست

نه همه کس را چو گان ز سر زلف بود
عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل جز آنک
برود خاک سم اسب اتابک بکعبه آر
سعد بن زنگی شاهی که فزود حق او
تا مگر در دل و چشم عدوش جای کند
اینحداوندی گر فضل چو در کف تست
گر چو رمح تو برود دشمن تو سر بفلک
زانکه در بحر کفت است ثنا و ربوبیت
مهر سایه است سر گرز تو کورا پوست
دست بر دوش فلک قدر تو می آید
عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر
اندر آن روز که از گرد و غا چشمه روز
شیههٔ ابرش تو در خم گردون پیچد
رعد با زار فنا گرم شود و ندر روی
شاد باش ای که پر دل که مدار دنیاست
اندر آن لحظه ز بیم تو چو کرم پیله
خاک بر داشتی ار کان و تهی سینه بجز
جمع مال است غرض این و گر ار بلا ملک
در نهاد تو بحمدالله از اینها هر یک
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند
هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو
بنده را شاها عرضیست که تا این سوداست
چو نه خلق دعا گوی تو شه پیچ زبان
تا چو خورشید فلک مانده نور دهد
آنکه پاینده ترا ز سایه یزدان باشد

کس بود نیز که از قامت چوگان باشد
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد
که ترا آن بدل چشمه حیوان باشد
سعد اکبر اگرش نایب دیوان باشد
غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد
هر چه در بحر پدید آید و در کان باشد
استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد
خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد
زیر گردن اعدای تو دکان باشد
این چه لطفست فلک نیز از آنان باشد
چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد
همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
تیغ در آل بود و نرخ سر ارزان باشد
دشمن ار خود مثل رستم دستان باشد
کفن خصم تو زانگندش و خفتان باشد
وانکهی جود ترا خود چه غم آن باشد
تو لی آن شه که زملکش غرض احسان باشد
بیش از آنست که در حیز امکان باشد
ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وانچه در پرده غیبست چه پنهان باشد
که در آن حضرت یکروز ثناخوان باشد
گر ترا مادحی از خاک سپاهان باشد
دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد

بحکمتی که خدای جهان مقرر کرد
زتاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت
چو داد رایت احسان بدست همت تو
رواج نفس خلق روح پرور شاه
نبرد رسید نظیر تو زیر دامن خویش
سر بریکت دار امتقام آن زسید
بعلم و فضل کسی کو برابری تو جست
ببین که گشت مشار الیه بالاصبع
زبخشش تو فرو ماند بحر با لب خشک
نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم
بروز انکه ز پرخاش حکب و ناکوس
ز دستیاری پر عقاب و پرواز
زبان طعن بجوشن دراز کرد سنان
شعاع برق اجل کور کرد چشم حذر
بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید
بکرد رستم دستان بتیغ صد یک آن
هنر نوازنشا ها عنایت ازلی
یکی ز جمله ایشان منم که حال مرا
کسم ندارد باور چرا که انکه ندید
چو بحر هر چه بداد از دل فرخم داد
برای مطبخم از عود خام هیزم داد
بچشم همت من بحر نیل گشت سراب
بسا که خلق بخواهند گفت در عالم
خدایگانا معذور دار داعی را
همین شرف ز جهان بس بود دعاگو را

وله ایضا

زنور دانش او چشم جان منور کرد
بممالک دل باتر اسخن کرد
محیط کوی فلک را چو کوی مجمر کرد
سپهر تا که زجیب وجود سر بر کرد
که تاجداری با دانش سکندر کرد
چنان بود که کسی سنگ و زر برابر کرد
قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد
چو در مقام سخا کلک تو زبان تر کرد
چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد
بلا و فتنه خفته زخواب سر بر کرد
خدنگ مرغ دل آهنگ سر ولاور کرد
لب حسام تبسم زشکل مغفر کرد
نوای کوس فزع گوش هوش اگر کرد
زبیم تیر تبرا عرض زجوشن بکرد
که زور بازوی حسرو زخم خنجر کرد
نه از گزاف ترا پادشاه داور کرد
از انچه بود تمنای من بکوتر کرد
بچشم خود نه بما نا که نیز باور کرد
نه بچو کان مدتی عطا محقر کرد
سواد نقش دو اتم زمشک و عنبر کرد
که شاه قدر مرا رشک بحر اخضر کرد
ازین که در حق من شاه بنده پرور کرد
بحق گذاری نعمت تقاعدی گر کرد
که مدح شاه کیان نقش روی دفتر کرد

زخامه تو کلید در معانی ساخت
محیا این مهابز کریم دریادل
چو کیمیاست سخاوت که هر که نامش برد
رموز غیب نمای ترا بوقت بیان
چنانکه جای خضر را بچشمه حیوان
ریاضتی که ملک در طریق فضل کشید
حرام خواره و غماز اندری دو دست
بخواب دیده شبی دست شاه را کرکس
بوصف تیغ تو چون بر گماشتم فکرت
سپهر کحال از نوک مح خون آلود
اگر چه باد زتیغت کو تیغ یلان
زکشتگان سح ها مو نهمه محدب شد
بپای خویش بقا از وفا در رفت
بهر کجا که زشمشیر زخمت افتاد
بجز تو کیست زشاهان بروز عرض سپاه
ایا دی تو زانعامهای گوناگون
بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک
زبحر همت تو اعتراف میکردم
زبندگان و غلامان در سرای مرا
سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد
نه خاص با من تنهاست این بکرفتها
که مادحی را خسرو ندیده بکل هنوز
که بنده را همه اسباب اعتماد تمام
برای عدت اخلاف و فخر اسلاف

ملک منظفر دین را بحق منظفر کرد
زگرد موکب تو توتیای اغبر کرد
که کان زدست سخای تو خاک بر سر کرد
زبان او را چون تیغ در دهان زر کرد
عطارد از پی تشحید خاطر ابر کرد
قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد
چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد
مکارم تو از آن ترک جام و ساغر کرد
زباد داد که برخاست سیم خود زر کرد
کمال حدت اذ فکرتم مستر کرد
برای چشم کواکب ثیاب احمر کرد
بگاه زخم زغیری عقوق مادر کرد
چو کوه را سر کرز گران مقعر کرد
بدست خویش روان سعی موی محشر کرد
اجل زبحران آن زخمها مکدر کرد
که کلک فتوی با بیع ملک یاور کرد
مراد اهل معانی همه میسر کرد
چه مایه در حق من لطفهای بیمر کرد
لبسان ابر کنارم طلا و گوهر کرد
چو در که ملکان مستقر لشکر کرد
چو آستان سرای مرا مصور کرد
که اینچنین و ازین به هزار دیگر کرد
بیک قصیده هزار انعام خود توانگر کرد
بجان مکارم اخلاق لطف گستر کرد
خلوص خویش درین بارگه مقرر کرد

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند
نخست بارکه اقبال باز کرد در یش
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
چنان زاوج دو پیکر گذاره کرد سرش
خوشی چو از دل اهل هنر تنگ آمد
بخود فرو شد صد بار عقل و وهم اندیش
ز فخر مرتفعات سیکش چنین خاکی
بدست عجز فلک طاق کهنه اطلس
عزیم حادثه دامن بگیر دش هرگز
خدایگان صدور زمانه رکن الدین
بفر دولت و پشت راست کرد چو تیر
ضمیر روشنش از آبروی دولت خویش
اگر بقای ابد یاب داد بجای خود است
بر هر زمین که مردم چشم گذار کرد
چشم چو زنده دید مراد فراق تو
دلرا چو زلف آرزوا چه دراز بود
با قامت تو دست زسرو سهی بشست
بر سر کشید چادر صبح آفتاب از انک
گرچه دهان تنگ تو چو صفر هیچ نیست
چندین چرا فشانی بر چهره زلف را
دریای مکرمت عضد الدین حسن که رخ
تا گشت جادوی زسر کلک تو بدید
در پیش خانه دو زبانش بجوش خود
ای سروری که طبع تو مانند خط خویش
بختی که که سر سوی کوه ان همی کشید

مدح خواجه صاعد

سعادت آمد و خود را در آستان افکند
مؤذنا نزا از صبح در کمان افکند
کز افراق دو لی در میانشان افکند
بحیله حیلت خود درین مکان افکند
که تا کند نظر چون برو توان افکند
که خواجه پرتو اقبال خود بران افکند
فراز مطبخش در پای پاسبان افکند
کسی که رخت درین کعبه امان افکند
که دست منت بر هر که در جهان افکند
غایتش چو نظر رحم کمان افکند
هزار قرصه خورشید را زبان افکند

علو کنگره او بدان مقام رسید
ستارهای فلک جمله آفتاب شدند
بر آن شکوب تحتینش دست فکرت من
همی بدانم آنکوی چه سیکی کرد
چو روشنی و بلندی زرای خواجه گرفت
قصه خویش بدیدند ساکنان بهشت
چو خشت عرصه او داشت رنگ فیروزه
بر آسمان چکند خاک اگر نه انستی
فراخ بخشش دریا دلی که همت او
نسیم نفحه خلقش بوی هم نفسی
چگونه گویم مدحش که دست حشمت او

وله

انراز آرزوی رخت لاله زار کرد
زرد دم بدست خویش سرا در کنار کرد
برکم زهیچ چون دهنت اختصار کرد
زان ابر آب در کف دست چنار کرد
در چشم اختر ش رخ تو شرمسار کرد
باری شمار حسن ترا حد هزار کرد
شب با برآفتاب که هرگز سوار کرد
دایم بگرد نقطه امرش مدار کرد
ای بسکه چشم ماه رخان را خمار کرد
امید خلق چشم تو قع چهار کرد
کار جهانیان بقلم چون نگار کرد
فرمان تو بهینی او در مهار کرد

از اشک من بعیب یاقوت در لعل برد
احوال من که بود چو قد تو مستقیم
بر کف بود نگار و نیالی تو خود بکف
شاخ از شکوفه دست بدندان همی گزید
سرو سهی بجای گیا سر برآورد
آرامش و قرار همه خلق در شب است
آری برآفتاب شب افروز دست یافت
چشم ستاره در هوس گرد موکبش
از تیغ تیز دولت او آب سبزه ساخت
از طعنها زبان سنان کندی شود
رخساره پر زگوهر اشکست تیغ را
روید بجای نرگس از و چشم حور عین

که دست همت این صدر کافران افکند
که آسمان را از چشم اختران افکند
چو شمسه هاش اشعه بر آسمان افکند
بزیر پای فلک را چو نردبان افکند
که دولتش بچنین جای دلستان افکند
عجب که سایه برین تیره خاکدان افکند
چو فر خویش برین قصر و بوستان افکند
فلک مغلطه خود را در میان افکند
که پیش خواجه فلک خاک در دهان افکند
غریو زلزله در جان بحر و کان افکند
بسا که شک خطا را زخان و مان افکند
نفوس ناطقه را عقد بر زبان افکند
که سنجت سکنی در عرصه چنان افکند
هر صبحدم که قافله شام بار کرد
هجر آمد و چو زلف تو اش تار و مار کرد
بس خیره خیر نام تو نتوان نگار کرد
ز انها که حسن روی تو با نوبهار کرد
بر هر زمین که سایه قدت گذار کرد
در زلف تیره تو دلم زان قرار کرد
کواز سواد مسند خواجه شعار کرد
آنکه سپید گشت زبس کانتظار کرد
وز برگ بید هیبت او ذوالفقار کرد
چون شرح میدهیم که کلکت چه کار کرد
بس کز نهیب عدل تو پهلو نزار کرد
از هر زمین که سم سمندت غبار کرد

آنرا که روزگار نه در طاعت تو یافت
چون کرم پیله جامه تن بر حصار کرد

میکرد زر در دل در عهد عدل تو
او را نزار و از پی آن سنگسار کرد

وی زیست آنکه بر خط تو سر همی نهد
در سر خرد نشیمن ازین اختیار کرد

زر خاک تیره است که مهرش عزیز کرد
بازش سخای دست تو چون خاک خوار کرد

جز در ثنای ابر نکوشید آنکه او
جود ترا ز قطره باران شمار کرد

بخشش تو نیز قطره باران زابر لیک
زان پس که بحر نیز برو دستکار کرد

ای بسکه شور و تلخ چشیده است کام بحر
تا چند قطره را گهر شاهوار کرد

جود گزاف کار تو تا که چو خاک راه
آنرا نثار دامن هر خاکسار کرد

شد پای بند خاطر من مدح دست تو
زیرا که شکلست گذر بر بحار کرد

با تو فلک دماغ ترفع چو در گرفت
منت خدای را که ترا بردبار کرد

آری فلک بپایه بلند است شک مکن
لیکن که دید کو کرمی خواجه وار کرد

با صد هزار خنجر چون آب آخته
در هم خویش دید کجا کارزار کرد

گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد
آری مناسبت گل النوک غار کرد

بر خطه که هیبت تو سایه افکند
خورشید رخ نیارد در آن دیار کرد

کوه درشت طبع که در پیش کاروان
آنجت تیغ و بند کمر استوار کرد

چون سنگ هیبت تو بدندان برآمدش
پنهان شدی از سر رای وقار کرد

در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد
پس شعرم از ترشح آن آبدار کرد

صدرا فزوده پایه قدر رفیع تست
هر منصبی که خلق بدو اعتبار کرد

چون گشت مقصد همگان تو دست شرع
بر شهپر ملک ز شرف افتخار کرد

حکم قدر بگاه قضا زیر دست تست
زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد

در ماه روزه گر شب قدر است مختفی
وانرا قدر خلاصه لیل و نهار کرد

اینک بنقد خود غضب قدری برسند تست
دست قضا بروز سپید آشکار کرد

در حضرتت چو گوشوار زر و گهر
هر کس که او نگاه بدین کار و بار کرد

جز جان خشک و شعر ترش دسترس نبود
این بنده نیز خشک و تر خود نثار کرد

صد را چو روزگار ز جمع عبید تست
در حضرتت توان گله از روزگار کرد

از من مدار رسم الطاف خود دریغ
گر حد برون زمانه مرا دلفکار کرد

مپسند کش بعهد تو بر من ظفر بود
گردون که قصد نکبت من اندبار کرد

دندان ماهتاب بروکند می شود
هر کو ز دست کرمت اعتصار کرد

چون بنده در جوار تو آمد بر فلک
گر جور کرد وانکه خلل در جوار کرد

در و سرودعات نیارم که خود سپهر
اسالهای تو همه بهتر ز پار کرد

فراق روی ترا ابروی آن آورد

مدح خواجه شمس الدین

که در چمن بسر لاله مهرگان آورد

بچین زلف تو چشم زراه دریا بار
بوی سود سفر کرد و لیس زبان آید

غم تو گرد جهان را چو چشمه سوزن
پس اندر روز تنم تار ریسمان آورد

بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار
عذار تو زنخی سخت خوش بران آورد

چو نیشکر شود ش مغز استخوان شکر
هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد

ز صد چینه خوبی که در طویله تست
کینه لاغری این بد که با میان آورد

بذوق این غزلک دوش جبل آوازی
چو زیر چنگ مرا نیز در فغان آورد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد

بیا که مبتو نفس بر نمی توان آورد

چه لطف بود که تشریف داده ناگاه
که یادت از من مهجور ناتوان آورد

نشان هستی من زانجهان همی دادند
امید وصل تو بازم به جهان آورد

دلم که تو داشتی ارنه بدادمی حالی
بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد

دلت نرنجد اگر شرح آن دهم که دلم
بروز وصل شب هجر بر چه سان آورد

کنون وصال تو ای آورده بمن جان را
اگر فراق تو و سستی مرا بجان آورد

غلام بادشمالم غلام باد شمال
گر بچه گشت و من بوی گلستان آورد

کجا رسد دم عیسی بگرد آن بادی
که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد

اگرچه خوشتر ازان نیست در جهان که کسی
بعاشقی خبر یار مهربان آورد

ز وصل یار مرا صد هزار ره خوشتر
حدیث آنکه ز ناگاه شرکان آورد

که پادشاه وزیران بطالع مسعود
خجسته روی بدین دولت آستان آورد

عمید دولت و ملت که دست و سند حکم
چو پای همت بر فرق فرقدان آورد

ستاره قدری صدری که چرخ دون او را
شکست در خم ابروی آسمان آورد

خراج بوسه دهد آسمان زمین را
که بر برخ از سم یکران او نشان آورد

چو خط خوبان بر آفتاب بنگارند
هر آن دقیقه معنی که در بیان آورد

ز چرخ واخترش آورد کاسه سر خوش
جهان چو همت او را بمیهمان آورد

بهر کجا که طمع خون لعل ریخته دید
چو پی نبردش سر هم بر آسمان آورد

زهی فراخ عطائی که در مضیق نیاز
امل پناه بدان دست درفشان آورد

برای کشف معانی غیب تیر قضا
ز خامه و ز زبان تو ترجمان آورد

هزار باره بمنقاش کلک دست سحاب
ز چشم فضل برون خار امتحان آورد

ز بیم جود تو کان خاک در دهان افکند
ز یاد دست تو بحر آب در دهان آورد

سپاه بخل سبک پشت داد چون گرمت
بقصد او ز عطا لشکری گران آورد

قراضه دو سه جو جو بروزگار در آن
بسوی کانش خورشید در نهان آورد

بگوش جود تو تا که حدیث شان برسید
سه اسپه خامه تو تاختن بکان آورد

کمال ذات تو اندر فنون منصبها
چه نقصها که در احوال باستان آورد

زبان پیکان سر بزد از لب سوفار
ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد

ریاض خلق تو سر سبز باد کاثارش
مرا فراغتی از باغ و بوستان آورد

مخیم امل و قبله گاه حاجت شد
هر آن گدا که رکابت بدان عنان آورد

فلک برابری همت تو اندیشید
برو خرد ز رنجی نغز داستان آورد

سپهر کمیت گدائی ز کوی همت تو
که همچو سن طمع اورا بسر دوان آورد

دو قرص دارد و از بسکه خرم است جهان
هزار بار فرو برد و پس بخوان آورد

محاسبان زمانه بجرد تخته خاک
همه ز بحر حیات چنین دو نان آورد

کجا برابری قدر آن تواند کرد
که تخت رتبت بر اوج لامکان آورد

ازان گرفت چنین کارش اندکی بالا
که هر چه رای تو فرمود همچنان آورد

جهان پناها آنی که حزم بیدارت
ز فرط امن چه خواب پاسبان آورد

لطافت تو از آنجا که دلنوازی اوست
بار مغانی اجان شادمان آورد

همای دولت تو از برای کار بود
که سایه بر سر کشت استخوان آورد

گمان مبر که زمانه ز مستقر جلال
ترا بجیزه بدین تیره خاکدان آورد

ولیک جاذبه همت مسلمانان
عنان گرفته ترا سوی اصفهان آورد

دراز دستی احداث تا کنون بو
که رای روشن تو پای در میان آورد

مستبان ستم را چه اعتراض بود
بدانکه از در عدلت خط امان آورد

مخافت رمه از چنگ گرگ چند است
که زحمت درکنف عصمت شبان آورد

کفایتت بسر کلک کارهای کرد
چنانکه رسید و صفش به آستان آورد

نه هیچ پشت کمان را بدین سبب خم داد
نه هیچ درد سری با سرسنان آورد

نه لایق است بحضرت این سخن پرچه
ولیک عشق ثنای توام بدان آورد

بتیر باران تا رسم ابر نور و زیست
ز حلق شاخ برون خون چو ارغوان آورد

هزار سال کان دو ستکام و شمس تال
برغم آنکه خلاف تو در کمان آورد

هران نفس که زند صبح وانکه در ضمنش

مدح شاه شمس الدین

ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند
اندیشه چون زبان بثنای تو برکند

افلاک را مهابت تو پشت پا زند
تمثال را لطافت تو جانور کند

آتش ز لطف طبع تو ممکن که همچو دود
سودای تیز طبعی از سر بدر کند

کلک تو جادوئیست که بر شب گره زند
عزم تو سر علیست که از باد پر کند

لفظ تو جان مستمعان را کند دراز
صیت تو راه مستحقان مختصر کند

از ظلم کسوف نگردد سیاه روی
خورشید اگر ز سایه جاهت سپر کند

کمتر وشاقکی که تو اش تربیت کنی
از آفتاب جوزا تیغ و کمر کند

تیر فلک ز عشق ثنای تو هر شبی
تا روز این کند که معالی ز بر کند

داند خرد که مقصد او آستان تست
فکرم چو سوی عالم علوی سفر کند

نافه ببوی همدمی خلق فرخت
پس انتظارها که بخون جگر کند

آنجا که خامه تو در آید بگفتگوی
لب مغز پسته را که حدیث شکر کند

اینک شبی نماند که در دور عدل تو
بزغاله از دهان شیر آبخور کند

چون بزبان من گذرد یاد دست تو
بیکار شد بعهد تو فتنه ز کار خویش
دانم که کردی از کرم خویش سرسار
گر بر دولت کنم ز کنم از کار دور هست
مثل تو خواجه حاکم این شعر دلبری
هم نام و ننگ عدل تو باشد که روزگار
کر لاف آن زنم که بمن ختم شد سخن
پروای طبع و شعر محالست تا فلک
ای آفتاب ملک مرا خود تو سنگ گیر
پرسنگ بادکاسهٔ آن سرکه او ترا
از هم کرم غناتی صد روزگار
صدرا هم از تنهٔ اقبال خود شناس
ذکر دعای خوب بمردم ترا ئینه
زبان خاطر من رای آفرین دارد
بگو که بر که بر آنکس که او بگفتوی عقل
بر آنکسی که بقصد سپاه بخل کفش
بر آنکسی که بوقت عطا ز غایت لطف
کسی که اینهمه دارد و را توان بستود
زهی خجسته لقائی که خوش کرمت
کف تو بزر ریکدم نمی‌سکند القا
ز لطف تو اثری در مزاج صبح بدست
نه هر که صاحب صدر یست چون تو داند شد
رسید موسم دیماه و شهر خوارزم است
اندر برف پشت زمین را خود صلست لباس
شراب مشک نفس خواه بر سر آتش

همچون شکوفه از دهنم سیم سر کند
واکنون قرار داد که کار دگر کند
از ماجرای حال منت کز خبر کند
خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند
محتاج آنکه بر علف کار خر کند
در نوبت تو فصل مرا پی سپر کند
تصدیق من بر آئینه دیوار و در کند
هر روز عالمی ساز پر و زیر کند
در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند
چون کفه تراز و خدمت زر کند
تا کی رهی تحمل بر خیره سر کند
کایزد ترا حواله که دفع شر کند
زانکه حکم مملکت بحر و بر کند

رای تو کآفتاب سپهر کمالکست
صدر از نهیب تو مرا هست بازخواست
روزی تقیدیم نفرمود لطف تو
من گوهرم اگرچه تو سنگم نمیکنی
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه
زین شیوه زندگی بسلامت که من کنم
دور خوابیست بهار از چه طرز برکشی
چرخ لجوج طبع بدی نیک پیشه کرد
من خدمت تو از پی کسب شرف کنم
پس بلبساط عدل تو گر خصمش بود
راهی بهر و بردستم ز رک سیمبر
و ز موجبات شکر شناس آنکه چون منی
عیدت خجسته باد و بر و ختم شد سخن

وله ایضا

هر آنچه دارد در خورد آفرین دارد
همیشه اسب سخا با بزر زین دارد
زبان خوش سخن و روی شرمگین دارد
که دارد اینهمه مخدوم شمس دین دارد
هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
همی ندانم باز گفت چه کین دارد
ز خلق تو نفسی جیب یاسمین دارد
در هر چه خار بود او ترنجبین دارد
خنک کسی که کنون آتش قرین دارد
ز ابر سفت چو خانه گور دین دارد
ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد

بر آنکه فضل و هنر مونس و ندیم و بند
بر آنکه فکرت او در مجاری احوال
بر آفتابی کز بهر دامن سائل
لطیف طبعی دریا دلی هنرمندی
چو مهر بر سر ز رجای باشد آنکس را
بر آستانه جاه تو ماه رومی وش
لبی بسته خواجه منعم درین زمانه و لیکن
تو ای که حاتم طائی روزگار توئی
خنک نباشد از آبی خنک آنکس
چو باد سرد بجنبید شعلهٔ آتش
از آن شراب که در دست ساقیان کوئی

هر روز سر ز مشرق اقبال کنج
هرچند باز خواست کسی معتبر کند
با آنکه او نوازش هر خطر کند
وانجا که لطف تست که سنگ گهر کند
شاید که در میانه را استر کند
حقا که کس بکرد و بجان تو گر کند
کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند
و ر گوییش که نیک بکردی بتر کند
وانگیست خود گزین شرف اداگر کند
رفع ظلامه دو سه پیداده هر کند
کفر است آن ستم که بر زر سیم بر کند
شکر تو نقش جبهت شمس و قمر کند
باقی دعا بعادت خود هر سحر کند
غلام انجم گو راخر و برین دارد
بر آنکه جود و کرم پایه و همنشین دارد
ضمیر پیش بکرد رای پیش بین دارد
دو ابر گوهر بار اندر آستین دارد
که پای همت بر چرخ هفتمین دارد
گر نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد
چو بنده حبشی داغ بر جبین دارد
زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
هنروران ز انعام تو یمین دارد
گر خانه چون من بر طرف بار گین دارد
با تفاق فضیلت بر آب و طین دارد
مگر شراب طهور است و حور عین دارد

تحقیق در گهر از دست و لفو زخم خوارو
اگر بچین در شکست لبس شکفت مدار
دامن او ز همه چیز خرد تر لیکن
خدای بهمن از آن آفریده بینی ترک
چو چنگ ساخته کرد و بپایدان ساعت
ز بینوائی ما یاد آنکسی کورا
حدیث غاشیه و پوستین من میرفت
ولیک خود آن پوستین کجا یابد
شراب گیر و درم ده قدح کش و زر بخش
صفاهان را بهر چه کند و لتها چو انگرود
ز خارستان اندیشه گل عشرت ببار آمد
روان رفته باز آید زبان بسته بگشاید
ملک اسپهبد عادل حسن کانجا که روی آرد
ز عالم بهر آن آمد فلک بر سر که پیوسته
چو حزم او در نگ آید فلکها را شود لنگر
همی آید بدریوزه سوی دست گهربارش
ز روز دعا و آشتی همین نخسپد یکزمان گیتی
چو قهرت تاختن آرد فلک چون خاک گرد
زبان تیغ تو در رزم چون در گفتگوی آید
بداندیشت ز دم تیغ خر ز امانده و درم
دل و دستت اگر که یاد آرد و بداندیشت
خیال هجرت راه را اگر در آب بنماید
بجای دم ز کام پردلان آتش جهد پران
چو بیند خصم روی مرگ در آئینه تیغت
بنا بنیز و بنا بنیز و خنگ آن پادشاهی را

که در عقیق همه کوه سر ثمین دارد
که مشک طره او صد هزار چین دارد
گر اشتر از همه اندامها سرین دارد
که واجبست که پیوسته بر زمین دارد
یکی مغنی کآواز کی حزین دارد
ز روزگار چنین مجلسی چنین دارد
شبی و الحق از آنگوش من طنین دارد
رهی چو در دو جهان جا بجز دو همین دارد
مباش غافل از اینها که کار این دارد

وله

درو دیوار شد انشادی بهشت جاودان کردی
همه دلها بیا سایه بهر جا بن شادمان کردی
سعادت بار کاب او داصفهان کرد
همی بکاه خسرو را بجز و آستان کرد
چو غرش در شتاب آید زمین را بادبان کرد
سحاب از بیم آن همواره در مازندران کردد
اگر نه تیغ هندیت جهان را پاسبان کرد
چو دست تو که بار ز زمین چو آسمان کرد
همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان کرد
چو باد سر فخود و لیش چو بر کاند خزان کرد
دو چشمش طیره دریا و رویش زعفران کرد
اندو بر خود چنان پیچد که همچون خیزران کرد
بجای خوی ناتمام و لیراً خوزدان کرد
خدا داند که آن ساعت دل او بر چه سان کرد
کرا او با چو تو شهزاده پناه خاندان کرد

ز رسائی که چو می بر گرفت پنداری
بزیر بند قبا شد میان او نا چیز
بگشنای دو چشمش درون دو جاده وی مست
چنین شراب و چنین ساقی شکر ریزو
حریف ساده زنخ باید اندرین مجلس
لطیف طبعا با تو حکایتی دارم
هر آئینه برسد غاشیه یقینم از آنکه
تمام فرما انعام و ز آن کجا کرمت
ترا که هست بمیخور که هر گرا نبود

هوا ما ئی زد و گیری چو رای دشمنان تیره
بگویم گر بپرهیز و صفاهان را چنین دولت
نه بیند با هزاران دیده در عالم نظیر او
چو اندر دست شه پیدا شود گز گرانسنگش
جهانبخشی که هر ساعت هزاران مفلس از جودش
خداوندا تو آن شاهی که هیچ اندر ضمیر آری
نیارد گشت باد مرگ گرد شاخ عمرما
دل او از آتش شود نالان چو کلکت در صریر آید
بهر کاری نه دولت را چو پیدا آید آنکس را
چو تیغت در میان آید سپاه خصم بفزاید
سوی تیغ آورد گرگ میش لنگ را بر سفت
چو در تاریکی گرد و غا گردد اجل سرکم
لباس عاریت سا تیغ چون گل چاک گرداند
چو شانه پنجه خصم تو برهمتان زند گر چه
اگرچه مملکت شد پیر بر درگاه اجداد

گه آفتاب بکف صبح راستین دارد
ز بس که او تن و اندام نازنین دارد
همیشه بر دل بشیار ما کین دارد
ز مطربی که بکف چنگ راستین دارد
نعوذ بالله اگر راد یا ونیسن دارد
که آنحکایت بیکروی در یقین دارد
یسار تو برساند که بس یمین دارد
یکیم غاشیه ده که پوستین دارد
چو بد سگال تو از غصه دل غمین دارد
هوا اش عنبر افشاند زمینش گلستان کرد
همی تا که خوش و دلکش چو روی دوستان کرد
از آن کاو را اسکاه تخت شاه کامران کرد
سپهر سر زده هر چند در گرد جهان کرد
کشف کردار خصمش سر اندر تن نهان کرد
خداوند زر و دینار و اسب و خان و مان کرد
ستاره همچنان آرد زمانه همچنان کرد
نسیم لطفت ار بارا دمی پیوند جان کرد
لب معنی شود خندان چو لطفت در زبان کرد
که بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان کرد
چرا زیرا که هر شخصی دو پاره در زمان کرد
اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان کرد
سوی جان بداندیشان چراغ او سنان کرد
ز خون دشمنان نیزه درخت ارغوان کرد
سیاه خصم از آنبوهی چو موی دلبران کرد
با اقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان کرد

خداوندا ز مدح تو زبان بنده درماند
مرا واجب بود از جان دعای دولت گفتن
تمتع باد تا اقبال و برخورداری از دولت
دری که چرخ در طبق آسمان نهاد
افکند چار نعل هلال آسمان دو بار
چون صبح باز کرد دهان را بمدح او
کامی که برگرفت سمندش ز زر دهی
بر خانه نظم کو هر الفاظ مشکل هست
دست امید دوز و بر دامن غرض
جیب و کنار عقل پر از مشک در شود
آثار لطف است که از یاد در وح کرد
پاس قوی بازو بدرقه بر راه و خورنگه
صفرا دمان آتش خشم ترا فلک
رای تو خواست تا که مکافات او کند
بنهاد لاله را که گل دشمنان است
در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع
تقدیر از تواضع و لطف تو در ازل
بر عرصه وجود بنای فلک نبود
در نام تو نهاد قضا روح خلق را
وز آنک صنع او را بر بام معرفت
گر در نهاد دوزخ از آن شعله هیبت
آن رفت شکر ناست از آنرو که مقصد
ور شخص هست راحت و زین روی کردگار
تا چون قدر بکالبد اندر روان نهد
پیوسته باد چشم تو روشن بجفت آن

وگر چون سوسن آزاد هر ساعت زبان کرد
بشکر نعمت آن بهتر زبان کاندر دهان کرد
همی تا مرغ زرین اندرین سبز آشیان کرد

همه رگهای من شد رست و آهنگ مدح تو
چو آب زندگی خورد ست تیغ تشنه خضر آسا
ز حق امید میدارم که هرچ امید میداری

مدح خواجه صاعد

تا بار کاب خواجه عنان بر عنان نهاد
چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد
بر پشت مهره گذر کهکشان نهاد
زین قاعده که آن کف گوهر فشان نهاد
تیری که رای صائب او در کمان نهاد
کلک سخن طراز چو اندر بیان نهاد
اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد
جود تو خراج و جزیت بر بحر و کان نهاد
از اشک چشم دشمن تو نار دان نهاد
تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
سوسن در ده زبان و دیعت از آن نهاد
عکس ز غیرت آتشی اندر دهان نهاد
بر ساخت عنصری و بر آن جسم و جان نهاد
کاقبال رخت خویش بر آن خاندان نهاد
خاصیتی که رای تو در زعفران نهاد
از پایه حواس و خرد نردبان نهاد
کاندیشه فراق تو در اصفهان نهاد
انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد
مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد
گویی خرد که گوهر در خاکدان نهاد
کش عقل نام مهدی آخر زمان نهاد

آن خواجه که پایه قدس ز مرتبت
بیرون فکند جرم ترازو زبان ز کام
در سایه تواضع خورشید همتش
سیمرغ صبح را نبود جای دم زدن
یکروزه خرج کیسه صراف کوی او
ای سروری که نقطه کرم را بیان عقل
روح القدس مگس بود آنجا که عقل را
تیغ گهر فروش زبان را کبود کرد
در پای او فکند فلک اطلسی که داشت
خصمت سبک سر آمد از اندست روزگار
چون آستان مقیم شود چرخ بر درش
با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد
سری که از سپهر نهان داشتی قضا
قهرت ز پای خواست در آورد چرخ را
صدر ابد آنخدای که دست از الادش
قهرش بیک طپانچه فلک را کبود کرد
یارب چه فتنه بود که از سهم هیبتش
در ضمن آن هر آینه مدح سعادتست
چشم بد از تو دور که گردون ز بام خویش
جاوید زی که دور فلک وضع روزگار
یارب تو در قماط بزرگی بپرورش

که انعام قوام هر لحظه مغز استخوان کرد
عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان کرد
ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن کرد
بهر شمار موکب صدر جهان نهاد
دست جلال بر طرف لامکان نهاد
از بس که بار جود بر و بیکران نهاد
جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد
آنجا که مرغ همت او آشیان نهاد
از بهر ذخیره که کان در دکان نهاد
اندر زبان خامه تو ترجمان نهاد
لفظ شکر فشان تو از نطق خوان نهاد
از بس که بر نجات امان الامان نهاد
قدرت چو کام در وطن زعفران نهاد
بر پای و زحادثه بندی گران نهاد
هر کو چو بخت روی برین آستان نهاد
تا فروغ آفتاب سر اندر جهان نهاد
با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
الکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد
طفل وجود در رحم کن فکان نهاد
خونش غبار بر کتف آسمان نهاد
مریخ تیر خود همه در دوکدان نهاد
رنجی که بر تو این سفر ناگمان نهاد
اندر کف تو خواجه صاحبقران نهاد
چون آنکه رفت اشارت تو بیخیان نهاد
کز عز او ابد مدد جاودان نهاد

دلا گر میکنی شادی چه داری وقت آن آمد
چو غنچه کرد لی خاری یکی از پوست بیرون آمد
دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ بخون شسته
بهر مجمع که دیدندی یکی از اهل معنی را
ز دود عود شد چو جیب مجمر دامن گردون
یکی آب حیات از کام اژدرها که دانست این
خلاف الحق درختی بود همچون بید بن بی بار
چو باد آنکس که می انگیخت گرد فتنه از هر سو
چنان طیر ابابیل ابجه سنگ انداختی اکنون
چو میخ آن کز جبات نقب در دیوار و در میزد
قلم را تیغ اگر وقتی ز تیزی سرزنش کردی
ابساجر عدان که حرامی بود و خونخواره
همیساز دبجود برتیغ کویی برگ بیدستی
خورا زد تیغ اتان پست بر نقش پیدا ویش
بر و پاشد اندیست اکنون تیر از آنکه او
نبیت تیر در جوشن زبان هندوان پس
دو فرزانه دو دریادل دو فرمانده دو مولانا
خم انگشتری این در دروازه عصمت
شبستان عروس عنب تجویف دوات این
عطای آن چه جیب این زمشرق رفته تا مغرب
چو چشم احول ارچه حسن صورتشان دو می
اگر در معرض لفظ شما از خویش لافی زد
چنان شد لازم رایات شان نصرت که پنداری
چنان شد ساخته در جنگ تدبیر شما گیتی
بیا سایه کنون مسجد سرافراز دکنون منبر

وله ایضا

کنار سودای دلتنگی کنون بیرون آن آمد
تن ماند چون داغ ز رقه لبسان تار آن آمد
بصوت این بدانگه گفتی سکندر کالران آمد
ز زر و سیم افشانده زمین چون آسمان آمد
بر آمد لاله از آتش گر این در کمان آمد
بجای آن چو بر کننده کلبرگ جوان آمد
نفر خواجگان اکنون چو آب آتش فشان آمد
چو طوطی در سخن گفتن شکر ریزش نشان آمد
بحفظ زر چو مهر امروز معروف جهان آمد
کنونش مالی می بابوسد از بس کش مهربان آمد
بدره ذره رو منظلم چو نشتر دان آن
همی پیچید بخود بر رمح گویی خیزران آمد
دگر مه شب روی کرده است رو لیکن ز دانا آن آمد
شکسته پشت و لی کرده ز غلت چو کمان آمد
که توقیع خداوندان زبان بندشان آمد
که نوک کلکشان سر قضا را ترجمان آمد
نگین خاتم و چار سو کاه امان آمد
نگارستان عقل و جان خطی کز آن بیان آمد
ضمیر این چو رای آن منیر و غیب دان آمد
بمعنی ذاتشان هر دو یکی چون توامان آمد
از آن جاهش دل شمشیر و بند ریسمان آمد
که از وی هر سر سوزن در فش کاویان آمد
که در وی لحن تر باکی نوای پاسبان آمد
که تا توحید و سنت را بیکجا اقتران آمد

گذشت آن روز ناکامی که از بس سوزش و فتنه
غرور جهل آه اهل دانش بر فلک میشد
صفاهان گرچه دوزخ بود ز آنکه ز آتش فتنه
شب کینه بروز مهر حامل بود و ما غافل
موصل شد در خیت اتحاد از شاخ پیوندی
قران مشتری با زهره مسعود ست و در عالم
کسی کو تیر باران کرد چون قوس قزح اکنون
هر آنکو چو نخجران از شاخ بر میکند در آن دم
بعیاری اگر شمشیر وقتی آمدی بر سر
برون کرد آتش جهت ز خاطر سنگ آهن دل
ز آب اکنون زره پوشد نه آتش نیزه گیرد
بدین فسکرانه میمالد سپر بر خاک رخساره
بگو ید آهن سر دار سبکباری درین دوران
همی چون موم بگداز زره را آهنین اعضا
همی نازد دل و دولت همی خندد دین و ملت
بهر جا این گشت در خاطر قضا همدست با او
ستم را پشت میلرزد چو روی عدل این منبا
معانی یکی باریک و شن بچو ماه نو
کند از آستینهاشان کند بر دامن سایل
بنا ینزد بنا میز زهی دولت زهی همت
هر آن مشکل که حل آن خرد را دشوار گردان
باقبال شما از خون نگشت آلوده انگشتی
گهر با تیغ در بازار پیدا می نیارد شد
نه از دوستان طلسان مع یار دستر آوردن

زمان خوشدلی دریاب کاکنون آن زمان آمد
سر از سودا شد آسیه دل از تنگی بجان آمد
وز آن این با عوض سود و زین آن زیان آمد
بحمد الله کنون باری چو خرم بوستان آمد
گل آسوده گی بر تن ز خار امتحان آمد
وز آن مشو لب خندان و طبع شادمان آمد
ز تاثیرش سعادتهای کل رانشان آمد
کنون از مهر همچون برق از دل ارغوان آمد
بزر پاشی کنون همدست با دهر کان آمد
ز بطالی کنون در پای چو اهل زبان آمد
ز نوط رقت از چشمش همه آب روان آمد
چنین کاین ضد اد عالم را ز یکدیگر امان آمد
که هیچ آمد بروی او ز زخم این و آن آمد
اگر چه گرز را این سرزنش از من گران آمد
ز رشک آنکه روئیش بارو او طیلسان آمد
که باز آن شافعی الوقت نعمان الزمان آمد
بهر جا آن که را اندیشه قدر همدستان آمد
امل را جان همی بار دچو کلک آن توان آمد
سخنهای یکی چون مه بلند و دلستان آمد
هزاران زر کان بهر عیب اندر جیب کان آمد
که هیچ آن آرزو کرد نداز گردون چنان آمد
صریر کلکشان بروی بخندید بر آن آمد
جز آن چوبی که از انگشت شلخ ارغوان آمد
بمن صلحشان آوازه تا در اصفهان آمد
نه از سهم زبانشان تیغ یار دبان آمد

ضعیفان بقوی زان شدند از عدل تا چه
ورای کاروان بانک ار زند بر کوه کی یارد
سخن از یکدگر مشتی همی گیرند از طبع
دوات ار داشت پچندی داغی خشک از غلطی
توی ترکشت پشت دولت از پشتی صدر الدین
ز یقین از توافقشان همی نازند در نعمت
مبارکباد و میمون باد این تحویل فرخنده
درین جناب همایون که تا قیامت باد
محال لطف فراخست و من عجب دلتنگ
اگر هزار یکی از غم نهی بر کوه
بر آستان توام خرج شد خلاصه عمر
کمی شناسم خود الحضرت تو ولیک
بجز بخدمت تو بنده اهتمام نکند
بزرگ و خرد دمن برنخاست هیچ چو تو
خطا هست که من با برائت ساحت
بدان خدای که جلاد قهر لم یزلش
بخاک پای پیمبر که شرع ملت او
تبارک الله چندین سوابق خدمات
گناه کبر که کردم ببخش و باک مدار
مرا شماتت اعدا بلا همی بدارد
ز خیط باطل اینها چه طرف بر بندم
اگر نکو شودم کار از میان بشست
امروز هر شارکه کمتر ز جان بود
زیرا که بازگشت روان سوی کالبد
ای شرع پروری که گذشت از جناب تو

که جان پردلان محکوم جسم ناتوان آمد
کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان آمد
همیخواهند پنداری ز خاطر در میان آمد
چو بحر مدح ایشان دید آتش بر دهان آمد
قوام الدین مر ایشان را بجای پشتوان آمد
سزم کز خوان انعامم نواله استخوان آمد
که مشتی صلاح کار هر دو خاندان آمد

ز یاحت آفتاب اندر هوایش تیغ بر ذره
رهی گر گوشه گیری کرد مانند زه از نغمی
زبان کلک صفراوی سپید خشک شد پیچند
فلک تاریخ دولت زین همایون روز بنگیرد
باجماع مسلمانان دعای مهر دو واجب شد
قوافی گرچه معیوبست در این نظم معذورم
تمتع باد تا جاوید این در گرانمایه

جهانی را که از خرم هوالی سایبان آمد
چو قبضه اشتباک این دو خانه با میان آمد
بمدح آن سر بخشان کنون رطب اللسان آمد
که در برج شرف خورشید را با مه قران آمد
که بوی امن و آسایش ز رنگ صلحشان آمد
که سفینهای موزونم چو گنج شایگان آمد
که از عصمت چو اندیشه ز اندیشه نهان آمد

در معذرت قصور خدمت

شنود خواهم حالی و هرچه بادا باد
شود چو سوزن ذره دوز و پنجه فولاد
که یکنفس ز ستمهای خود نبودم شاد
تو نیز نیک شناسی مرا ز روی نهاد
هر آنکجا که فرد هش کنند اصل و نژاد
که روزگارش بر من فرقتی ننهاد
ز کمترین کس دردی همی کشم بیداد
بخشت و خاک ار کرد تاج و تخت قباد
شد از مکان تو آراسته بدانش و داد
بیک تقاصر کمتر چنین رود بر باد
که هم بطبع کریمی و هم بهمت راد
زبان مالی را دولت تو بر جا باد
چو تو که سایه حقی نمیرسی فریاد

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت
امید برتری از پایه خمولم نیست
نهال فضل و هنر را بآب دیده بسی
ازین ستانه فراتر نبرده ام گامی
ترازوآسا پیش خسان بیک جو زر
شد از تعرض احداث روزگار ایمن
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات
بلطف او که جزا از بهر رحمت عالم
گر آنچه در حق من گفت مفسدی بغرض
چرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد
من آنکسی سپر از دشمنان چه پندارم
اگر نباشد دلگرمی ز عاطفتت
ترا سعادت باد و مرا شکیبائی

بمن بعدلت صدر روزگار آباد
که بنده یکنفس از بند غم نبود آزاد
که پست پست فکنده است دو تیم بنیاد
ببر وریدم و هرگز بریم بار نداد
ز عهد آنکه مرا مادر زمانه بزاد
نه بوسه داد زمین را و نه زبان بگشاد
بپارگاه تو هر مجرمی که ساخت بلاد
چگونه کرد مر اول عدو زبلی استاد
محمد عربی را بخلق فرستاد
نه کردم و نه روا داشتم ندارم یاد
که عفو تو نتوانست پیش آن استاد
که تیغ حکم ترا گم شود مضا و نفاد
تنی چگونه بر آید بدشمنی هفتاد
که در زمانه ازین صعبتر بلی افتاد
وگرنه خسته دلان را خدای فرد دهاد

وله در مدح خواجه

که در خور جلالت این آستان بود
چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
دولت بهر کجا که رود ایرمان بود

گویم کرامتیست چو خورشید روشن است
صدر جهان نظام شریعت که بر جهان
حکم تو عادتیست که نتوان خلاف آن

گویم قیامتیست و دلیلش عیان بود
چون آفتاب همت او کامران بود
مهر تو آتشیست که در مغز جان بود

در معرض تجلی ابکار خاطرت
در ذهن خود اگر بنگارد خیال تو
بهر دعا و خدمت تو چرخ نیزه دار
برهان قاطعیست در ابطال او اجل
با جان دشمنان تو دارند نسبتی
رای ترا بشکل در آورد پیش عقل
ما از وصول راحت ارزاق فارغیم
دیدی نهیب شعله در اجزای سوخته
تنگ آمدست جان عدو در حصار تن
در ضمن هر بلای مدیح سعادتیست
داند خرد که غایت جاه است و احتشام
خورشید با نظر بهمه جای میرسد
شمشیر را ز حبس چه باز ار شکند
بر سرو تخته بند چه نقص آورد پدید
گل دسته بسته بوسه رباید ز دلبران
تقبیل مصحف ادبی تعظیم شان اوست
عمر است تا برابری زر همی کند
بی سایه رکاب تو احوال بندگان
در حضرتت که راحت خلق جهان ازوست
دست سپهر هرچه کار است بر شکست
یا ساز خوبرویان در صنعت دلبری
در ظل پادشاه شریعت بکام دل
وقت است دل را که بسامان کرد
دل که بر گرد رخ جانان کرد ناچار
چون خط خوبان هر روز سیه روی تر است

خجلت بهمه نصیب گل و گلستان بود
لاشک بجای دست و دلش بحر و کان بود
دایم زبان کشاده و بسته میان بود
در بندگیت هر که دو دل چون کمان بود
در سنگ و آهن آتش از آن رو نهان بود
زان صبح خیره خند دریده دهان بود
تا کلک ساق بسته تو در ضمان بود
خشم تو در معاطفت دشمن جان بود
بیرون شدش مگر که بسعی سنان بود
مغز لطیف تعبیه در استخوان بود
آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
اقبال را که ز ره بهمه آشیان بود
آیینه را چه عیب آیینه دان بود
بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
با خار همبرست چو در بوستان بود
تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود
محتاج شرح نیست که خود در جهان بود
از محنت گذشته فغان این زمان بود
جای که پایمردی بخت جوان بود
گیسوی و ابروان چو کمند و کمان بود

برداشت رسم تدنق زر و زر کار
خصمت چو روغن است اگر آب افکند بر
ما را حکایت از صدف و بحر میکند
ایام عمر خصم تو زان روی کوته است
چشم ستاره از غره جاروب ساز درش
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم
در آرزوی مدحت تو اهل فضل را
کردیم دل فدای نسیم شمایلت
صد راز چشم زخمی کافتاد غم مخور
همچون نهار کرد مشار الیه گشت
لابد چو آسمانش بباید جهان نوشت
بر زر نه از طریق جفا می نهند بند
در نیزه عقدها سبب سرفرازیست
باشد که در گرفت فواز ند چنگ را
پایان بحر را چه مضرت ز لنگر است
بر پای باز بند ملوکست اگر گهی
او را چنان بلند شود دست اقتدار
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد
کان آهنی کز آتش سوزنده تاب خورد
صیت تو پس مسافر و حکم تو پس روان
جاوید زی که با تو برون کرد داغ

بر جود تو ترازو از آن سرگران بود
همچون فتیله بر سرش آتش فشان بود
کلک گهرفشان تو تا در بنان بود
کز سینه تا دهانش همه سوز و خزان بود
بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود
تا حزم کار را که تو دیده بان بود
در سینه همچو لاله دلی پر زیان بود
جان را بهر بها که خری رایگان بود
دولت همان بهست که خیرانش آن بود
زر کو بیافت روی شناسیش از آن بود
آنرا که تکیه که زبر آسمان بود
گوهر نه بهر خواری در ریسمان بود
از بند نیشکر نه غرض امتحان بود
باری نوای او ز خوشی دلستان بود
یا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
زان جای او همیشه زبر دستشان بود
کو پای بوس خواجه صاحبقران بود
تاریکی جهان همه تاثیر آن بود
آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود
تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود
بر رغم آنکه دشمن این خاندان بود

وله

کار در یابد و از کرده پشیمان کرد
که بهر بادی چون زلف پریشان کرد
که به پیراهن روی و لب ایشان کرد

عشق بازی و هوس نوبت خود داشت اکنون
هر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور
ای تن از حجره دل جست هوس بیرون شد

وقت آنست که دل با سر ایمان کرد
فتنه انگیز تر از غمزه جانان کرد
تا دولت منظر رحمت رحمان کرد

مهبط نور الهی نشود حجره دیو
خویشتن را بهمه در عشق گداز از سر سوز
چون سلیمان همه بر پشت هوا بندی تخت
دل و دینی که بر و تکیه زدستی چو عصا
آدمی بر حسب همت خویش افزاید
کی با آبشخور حکمت دل تو راه برد
کام دل میطلبی بنده ناکامی باش
گر آن نور از باد هوا کشته شود
دل برین گنبد گردنده مبند کین دولاب
تشنه دنی آبست و تو پنهان خدای
هر زمان از پی خائیدن عرض دگری
از پس مستقل دانکی هر چه خواهی
پاره سیم شود حلقه فرج استر
بچه اهمن ازین عالم نا پا بر جای
قطره آب که از مردم چشمت بچکد
گر تو در کار که صنع بنظاره شوی
زانکه گردار فلک دایره کردار افتاد
باز چون دور قیامت رسد این دایره را
آب است کند بند شود و هم تک باد
که شبستان عروسی شود آب تیره
پاره خون که در افتد ز سر سنگی کوه
پاره موم شب تاب نابغ خورشید بود
از پی آنکه شود سوزن خاری تیز
شد باد بنخطش چون دم از آسیب زند
ماه در عرصه میدان جهانداری …

بنکه موری کی منزل سلطان گردد
تا به بینی که چو شمعت همه تن جان گردد
گر ترا دیو هوای تو بفرمان گردد
وگر از دست بیندازی ثعبان گردد
هر چه اندیشه در آن بند دخندان گردد
گر گدائی همه خود در دل تو نان گردد
تا همان درد ترا مایه درمان گردد
دل تو تیره تر از دیده عمیان گردد
آسیائیست که بر خون عزیزان گردد
آب پنهان تبه تو نه ویران گردد
راست چون اره زبانت همه دندان گردد
که ترا عمر و سیم فراوان گردد
پاره دیگر از آن مهر سلیمان گردد
که بیکدم ز دو نش کار و گرسان گردد
قرة العین تو در روضه رضوان گردد
از عجائب دهن فکر تو خندان گردد
پای هر چیز بانجام سر آن گردد
نقطه امر الهی خط بطلان گردد
باد را سخت بیفشاند و باران گردد
که تهیگاه برامی شکرستان گردد
از شعاع کرمش لعل بدخشان گردد
ریزه خاک سیه زیور اجفان گردد
سطح آب از نفس باد چو سوهان گردد
کوه در دست هوا سبحه گردان گردد
کاه چون کوه شود کاه چو کوه گاه گردان گردد

عقل پابند شهوت مکن ای یار نه رواست
بت شکن همچو براهیم شو ار میخواهی
اهل و نااهل ها مکن جوره قدس روی
مردگان را بنفس زنده کنی همچو مسیح
گردین دنیی دون پست شود دون همت
گر سر از جیب صفا بر کشی از صدق چو صبح
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست
روشن از هستی خود سوی فنا چون شمع
از تست اینکه همه چیز چنین نایابست
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود
بسکه فریاد کنی از شکم و حلق تهی
آدمی از ره صورت متساوی صفت اند
خود گرفتم که پس از سعی و تکاپوی دراز
صبح پیری ز همه سوی سرت تیغ زند
دانه اشک بر افشان که ترا در فردوس
گوهر هستی در خدمت … ست به …
آن نه بینی که بنیابی که بریزاند تخم
قطره آب که گردد بعنایت مخصوص
تخته بندی نهد از هنر مربای اثیر
قطره نطفه که از صلب سحابی بچکید
شعله برق که در دامن خاری افتد
تیرباران کز قوس قزح یافت کشاد
آبهائی که بدو یافته تاثیر هوا
جان داود شود و تن باد نور …
دست لطفش چو سر پرده تلقین …

که ملک همیکش مطبخ شیطان گردد
که ترا آتش سوزنده گلستان گردد
تا رفیق دل تو سوی عمران گردد
گر بمعنی نفست همدم قرآن گردد
ور به افلاک شود خواجه کیوان گردد
جرم خورشید ترا گوی گریبان گردد
اندر آن نور دلت کوش که پنهان گردد
تا همه آب وهت چشمه حیوان گردد
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد
گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد
هر زمان صورت تو نای بانبان گردد
متفاوت همه از طاعت و عصیان گردد
کار ز انسان که دلت خواست بسامان گردد
انجم اشک تو قیمت که غلطان گردد
آن بود لولو منصور که ولدان گردد
که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
تخم آن باز بنانی هم از انسان گردد
مایه اندوه وار احساسش و انسان گردد
تا کش آتشکده مطرب زندان گردد
در کف ریختش لولو و مرجان گردد
از نسیم لطفش لعل بدخشان گردد
ور دل جبه کلبن همه پیکان گردد
در شمر سخت تر از صفحه سندان گردد
گر زره کردن از آن آتش لسان گردد
دیده موری خلوتگه ارکان گردد

دایه عصمتش آنرا که در آرد بکنار
کام افعی بلبش شربت تریاک دهد
خردم گفت که مستی دو سه توحید بگوی
زهره دارم که بدین فکرت سودا انگیز
قوت ناطقه از هوش بیفتد چو کلیم
این دلیری نه بس الحق که غفلت گیره کار
فیصل کار کسی دارد کو از سر صدق
جاودان رستم اگر با رسول و اصحاب
بکار آخرت آنرا که گذر تواند بود
با رزو هوس بر نیاید اینمعنی
وصال دوست طلب میکنی بلاکش باش
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
چو نیکنام اگرت خوشدلی همی باید
حیات باقی خواهی بدانکه این دولت
بلند همت باش ای پسر که رتبت تو
تو گر ده جوشن غفلت هزار تو در بر
تراز همت دون در طمع نمیگردد
چو دور در شوی از فکر اعتقاد کنی
شکر چه باشد و زر چیست ای اسیر هوا
وگر تو چاشنی زان بنقد میخواهی
جهان پناها سال نوت همایون باد
ستوده ناصر دین منکلی که طالع تو
ز چرخ ملک تو دیوی گر استراق کند
ز شوق آنکه بهندو بوسه بر سم اسبت
بهندوی ورت گر زحل نیابد فخر

تیغ هندویش بر حلق نگهبان گردد
هر که را طاعت او سابق احسان گردد
تا ترا تاج سر و مطلع دیوان گردد
نطق من گر دسرا پرده سبحان گردد
پرتو نور تجلیش چو تابان گردد
نام او مونس جان من نادان گردد
تابع امر خداوند جهانبان گردد
بر سر نامه گفتارم عنوان گردد

نسخه بیتش آنرا که سیاست زده بود
تارهای مژه مسمار در دیده شود
من که چون خوض کنم در سخن مخلوقی
مصطفی گفته که لا احصی و انکه چو منی
بر جناب عظمت خاطر آلوده من
در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد
بزبانم همه آن را تو خدایا که بحشر

رشته گردن جانش رگ شریان گردد
هر که را معصیتش قاید خذلان گردد
خاطرم تیره و دل خیره و حیران گردد
از سر جهل ستایشگر رحمان گردد
بچه پیرایه و سرمایه ثناخوان گردد
در سرا پرده جنش حکمت یونان گردد
جز کسی گو سر تحقیق مسلمان گردد
رستگاری مرا پرده غفران گردد

در موعظه گفت

بسوز سینه و خون جگر تواند بود
که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
ز پای تا بسرت در کمر تواند بود
بر چار حد طبایع بدر تواند بود
چنانکه همت پستت آنقدر تواند بود
چگونه تیغ سخن کارگر تواند بود
که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
که خوان نان بهشت از شکر تواند بود
ترا چنین که توئی این نظر تواند بود

تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی
ز آب خوش بتوان یافت عقد در خوشاب
کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند
اگر چه کار بزرگست هم بطبع بمیر
ز ملک بیخودی آنرا که بهره باشد
جنابجای کسی چون کنی که درد و جهان
ز آب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت
ز تنگ چشمی و خاطر تو کی گردد
بچشم عقل ببین و بذوق جان دریاب

که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود
ز کار آخرتت کی خبر تواند بود
که کارهای چنین با خطر تواند بود
که تلخ شود بشکر [illegible] تواند بود
که سرفرازی با همسر تواند بود
بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود
وجود در نظرش مختصر تواند بود
از و گذر نه و از جان گذر تواند بود
گر اینقدر علف گاو و خر تواند بود
که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
گزین لذیذتر و خوبتر تواند بود
دعای قطب زمانه عمر تواند بود

وله دعائیه

بکمال عدل تو معمار ربع مسکون باد
قرین طالع اسکندر و فریدون باد
شهاب وار زر همت بر و شبیخون باد
ز انحنا الف خط استوا نون باد
ز ترکتاز تو از جیش چو صحن هامون باد

در اختیار قضایای عالم علوی
وقایل کرمت از شمار بگذشتست
بحل عقده راس و ذنب گرائی روی
هر اقتضا که قران سعود را باشد
قضا چو نامه حلمی بدست عدل تو بست

رموز کلک تو تقویم ساز گردون باد
تصاعد درجات تو ز دهم برون باد
بدست فکر تو آسان شده هم اکنون باد
ز اتصال بدین حضرت همایون باد
بدان اجازت قاضی چرخ مقرون باد

بهر غرض که زبان باز کرد سوفارت
نوای زهره که در بزم رامش تو زند
برید گردون هر روز از دگر منزل
رگی که با تو نه چون مسطرست باخطارات
خدای داد بملک زمانه دیگر بار
بفر سایهٔ رایات خسرو منصور
بلند همت بسیار دان اندک سال
درشت باطشهٔ رزم کوی سخت یگان
بجرب دستی اقبال او مطرا شد
زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان
بر نوازش لطف تو سخت کم ناموس
زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام
میان طوع و ستم خشمت آهنین بارد
ببست چاوش سهم تو راه بر فتنه
مگر که تیر ترا نسبتی است با شیطان
ز تدبیر کرز تو دانی که چون جهد دشمن
ز طبع تیز نیاید قرار وین عجبست
خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد
کلید خانهٔ فتحست نعل مرکب تو
هزار دائره بر نقطه بدید آرد
بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود
فراخ کام چو اندیشه دور بین چو طمع
چو خصم آتش پای چو صبر آهن خای
برنگ آتش و دنبال او چو دود سیاه
چو کرم کشت نیارد خجند باد و برق

زبان خنجر مریخ گفته کاید ون باد
چو ضرب تیغ تو در روز رزم موزون باد
بخدمت آمده با قرده دگرگون باد
بسان جدول تقویم غرقه در خون باد

گر آفتاب در سایه‌ات گذارد رخ
دبیر چرخ چو اقطاع کائنات دهد
هوای ملک چو از دولت تو معتدل است
وصول خسرو سیارگان ببرج شرف

ز لطفهای کسوفش غذا شکون باد
بدست او ز اشارات شاه قانون باد
بهار عمر ترا روز بر افزون باد
چنانکه طالع این سعد بر تو میمون باد

وله

پناه و پشت ملوک جهان ضعیف و کبار
جهان‌گشای ممالک‌ستان گیتی‌دار
گران عطای سبک حملهٔ لطیف آثار
لباس ملک که از روی خیر پود و بود و تار
خهی ز خنجر تو تیر عدل را بازار
بنزد تابش تهدت زمانه نیکوکار
میان بند دا اقبال چون تو دادی باز
میان ملک و خلل حکمت آهنین دیوار
ببرد سایهٔ شمشیر تو ز کوه وقار
که در مجاری خون ورگش بود رفتار
بچهره زرد و بتن بچ گشته چون دینار
که تیغ تیز تو داد دست کار ملک قرار
ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
که هر کجا برسید او کشوده گشت حصار
مگر قوامیش از آهنست چون پرگار
کند گذر ز بر تار موی در شب تار
نظرستان چو نکوی اخجسته پی چو بهار
چو مرگ ناکه گیر و چو عمر خوش رفتار
بشکل لاله و اطراف او چو نوار از نار
چو تند شد نتواند بر و نشست غبار

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
پلنگ خاصیت پیل زور شیر افکن
غیاث ملت و دولت شهنشه عالم
ز آب تیغ و بگرز گران شست و بکوفت
ز جود تست امل را هزار دل گرمی
هوای مهر تو تن را سفیدتر ز غذا
بگاه لطف جهان را دو فا کنی تعلیم
ز مهر و کین تو تمییز یافتند ازنه
بخانه‌های کمان تو پی برد فکرت
شود ز گرز تو گردن شکسته چون کرکس
بخود ه کاری گرز تو بر سر آمده است
کنند عرد تیغت بحلقه‌های زره
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه
تکاوری که ندارد زمین خبر ز سمش
بجوش خانی بر آب بگذرد چو حباب
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز
رسنده همچو مراد و رسنده چون روزی
ببردباری ماند چو باشد آهسته
از آنکه از تک او باز پس فتد آهو
چو همت خسرو گیتی نوردد از آن آمد

طراوتی نه باندازه قیاس و شمار
که دست خنجر اوست ابر صاعقه بار
همای سایهٔ طوطی حدیث باز شکار
که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار
از آن سپس که بخون عدوش داد آثار
بعفو تست که راهبر است استظهار
حروف نام تو زر را شکوفت تر ز عیار
بگاه کینه برآری ز روزگار دمار
دو شاخ بود از یک درخت عنبر دار
چو مرگ نقب زند در خزاین اعمار
گر از بادهٔ کین تو در سرست خمار
اگر چه سخت گرانست و حلقه ناهموار
چنانکه عکس زهر در چشم افعی کار
بریده گشت چو بر تیر ناش کرد گذار
گر از برش یکی پای رفت یا بچهار
بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار
سوی بلندی تازان چو ابر در آذار
جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
بگام رانی مانند چو میر و دهموار
شکار آهو بر پشت او بود دشوار
که آهنیست چو بخت تو جاودان ز غبار

چو روز خشک ز گرد سپاه شب گردد
سواد چشم گذار ز نوک تیر نظر
ز حلقه‌های زره خون پر دلان چو جهان
مبارزان را در خون بگل فروشد پای
ز خود و جوشن پی مرد روی دشت نیز
چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره
چنان برآرد گرزت ز استخوانها مغز
توی خرامی و آن کز کاوسار بدست
کله ز دست تو در خاک میزند خورشید
کلاه ملک ترا می سزد که پشت ترا
خدایگانا جز در ثنای چون تو کسی
درین زفاف مبارک که بر تو میمون باد
همیشه هر که بود چشمه‌سار آب حیات
بپای قدر و شرف پایه سپهر سپر
بچشم عقل نظر میکنم یمین و یسار
جگر بسوزد تا معنی بنظم آرد
چو شد تمام بر دزد تا تمام خری
برون کنندش از خانه چون سگ از مسجد
بجیش خام طمع خواند و یکی بد نفس
بدان امید که کاری برآید آن مسکین
نه این طمع تواند برید از آن وعده
هزار منت و خواری تحمل افتد پیش
وو نیست نام عطا اشتد او انچ
خدای بر تو بانصاف کو نه که خوردن
وجود کسب خود از شعر و شاعری بجهم

دروز بیم تو دیدهٔ سنان بیدار
بنام تیغ ز شریان روان شود ادرار
چنانکه از شکن زلف تنگ چهره یار
بمانده دست تحیر بدست بر چو چنار
چو سطح آب که باشد حباب انبه دیدار
بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
که از درخت برآرد شکوفه باد بهار
شتر دلان را بند کمند کرده مهار
اجل ز بیم تو در پای میکشد شلوار
بجز قبای تو هرگز ندیده در پیکار
حرام محض بود نظم گوهر شهوار
چنانکه سایه چتر تو بر بلاد و دیار
هر آنکجا که زند مرغ کلک تو منقار

چو با دلیران نیزه کند زبان در کام
دل دلیران بینی میان نیزه و تیر
ز رشک تیر تن مرد نیزه ور بینی
فتاده بینی در موج خون چو سایه در آب
اگر چو پیکان تن آهن بود سر دشمن
ز زخم خنجر تیزت چنان تراود خون
زبان برآرد تیغ تو وعده و انگشت
کمند چه که ببندد قبای خود ره را
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب
قصیده‌ها اگرچه نیک تنبیه ست
هنر و که گوهر و جان را بهم در آمیزد
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین

چو بر نهند یلان برخ سپر رخسار
برآمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
چو خار پشت که ماراند آور و بکنار
ز تاب حمله ز بر زیر گشته اسب سوار
دو نیمه کرد او از زخم تیر چون سوفار
که ظن برند که آتش همی جهد ز خیار
ولیک آنهمه جان خواهد آنهمه زنهار
همی کشند بپای علم قطار قطار
سپهر داخر و اقران همیکنند اقرار
بقد ملک تو برکسوتیست چون طیار
جز این قصیده نباشد بهینه اشعار
چو بنده هر که فرستد بحضرت تو ثنا
هزار سال و نباشد هزار خود بسیار
بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار

وله ایضا

ز شاعری بتر اندر جهان ندیدم کار
که بر محک افاضل بود تمام عیار
که خود نداند کو شاعرست یا بیطار
خسیس مرتبه و خوار عرض و بی‌مقدار
یکیش گوید کین مرد کیست حوزی خوار
بنقد از همه کاری برآید اول کار
نه آن خسیس بگوید بترک ده دینار
که نه ناخوشی پرده دار و حاجب بار
که همه عیب بود این دگر به بگذار
نکوترست ز ناخوردن چنین صد بار
چو من اگرچه کم افتند ناظم اشعار

همیشه بینی او را ز فکرهای دقیق
برای پاکی لفظی شبی بروز آرد
پس آنگهی که بر و خواند و بوسه داد زمین
چو پشت کرد بهر یک ثنا که او آورد
وگر بوعده ببخشش باتفاق محال
خلاف وعده خود امکان ندارد اما او
درین تقاضا ده قطعه پس نظم افتد
پس آنکه از پی دفع صداع او ز وی
من آنچه پیشتر و خوبتر همیگویم
هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز

دماغ خیره و دل تیره و روان افکار
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار
گر استماع فتد بود منتی بسیار
در آورند بشعرش هزار عیب و عوار
خلاف عادت شان آتشی جهد ز خیار
در انتظار و تردد فتد همی سه چهار
که عرضه کردن آن هر یکی بود ناچار
فرو کنند یکی را که کار او بجز ار
تو خود بعقل همی کن برین قیاس شمار
که من ز حرص و طمع نیستم برین هنجار
دو من کسی که کس از من همی برد تیمار

چو دست تنگ کنم پیش چون منی است صبر کنم
عزیز اگر چه بیم خواری از کسی نبرم
بسازم این دو سه روزی به تلخ و شور که خود
زهی چون خرد در جهان ناگزیر
ملک خسرو شرق شاه کیان
مظفر بر اعدای دین خدای
چو بنیاد عدل تو دست قوی
رساند و مادام مغز امید
بود ضرب تیغت بر القاع او
چو گوهر ز پولاد تن خوش کنی
ببری بخنجر که از موی
چو گیسوی جانان دل عاشقان
سزد پای تخت تو بر شیر چرخ
چو پیدا جز دمند در سینها
چو تفسیده گردد تنور مصاف
بگرداند اندرون چشمه آفتاب
به پیچد تن نیزه بر خویشتن
ز خون جوشن پردلان همچنان
چو امواج خون گل شود خاک راه
ز تیغت گریزان عدو در عدم
ظفر میدود واله از چپ و راست
تو آن پادشاهی که بگزیده
دعاگوی از گردش روزگار
نه سامان نطق و نه برگ سکوت
همه اصل معنی عیان تواند

بدان صفت که بود رسم مردم هشیار
توانگرا چه بیم دارم از گدائی عار
بهر صفت که بود عمر میرود بکنار

وله ایضا

که در زیر گردون نداری نظیر
که شرعت بشیرست و عقلت وزیر
چو دریای جود تو فضلت غزیر
دم خلق تو بوی مشک و عبیر
چو کلکت ز ندار غبون صریر
نه چون غنچه بندی دل اندر حریر
سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر
کمندت کند گردنان را اسیر
اگر جای تیر است پای سریر
سنان تو از روشنی جایگیر
ز خون عدو خاک گردد خمیر
چو اندر حوادث ضمیر منیر
چنان سود کال بوقت زحیر
که گلنار پاشد کسی بر حصیر
عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
اجل در پی او دوان خیر خیر
که جان افکند در پناه امیر
صریر قلم را آواز زیر
روانش اسیر است و قالب کسیر
نه پروای صبر و نه روی نفیر
مرا همچو ایشان فراخور پذیر

چو عمر بگذرد ست و زمانه نافرجام
چو راه باید رفتن براق به که حمار
دل از امید فزونی تهی کنم زان پیش
فلک را اسیر کلک تو راز دار
جهان معانی محمد تو لی
به پیش گشاد تو خار الیسم
در ایام عدل تو آهو بره
چو دست تو یازد بتیغ و قلم
اگر بازمانه درشتی کنی
چو خصمت برآرد ز دل آه سرد
دلش پاره پاره شود چون انار
سنان تو بر چهره بدسگال
چو لفظ حکیمان بگاه گشاد
چو باشند بی حرمت گفتگوی
اجل را سوی جان باریک خصم
ز پیراهن آهنین جوی خون
بگردد زمان و بگردد زمین
چنان بر زره بگذرد رمح تو
سلب گرچه ده تو کند چون پیاز
زهی کار دانش ز فضلت بلند
ز جود تو محفوظ نزدیک و دور
دلی دارد و یک جهان درد دل
ز بیداد گردون نامهربان
درین حضرت ار کرد گستاخی

چه پیشکشم غم و رنج و چه پیشکشم آزار
چو ترک باید گفتن دو دیست که زار
که مرگ بر در امیدها زند مسمار
حریم جنابت سپهر اثیر
ظفر را ز بان سنانت سمیر
چو خنجر میان زچو خامه دبیر
بتر دستی تو دریا حقیر
ز پستان شیران شود پر شیر
ز تازه برآید ز بهرام و تیر
شب و روز بر هم بدوزی چو تیر
عیان گردد دوزخ ز مهریر
گر تیغ تو بگذرد بر ضمیر
معصفر برآرد ز برگ زریر
خدنگ تو از راستی دلپذیر
سیان دو لشکر خدنگان سفیر
بنور سنان تو باشد بسیر
چو آتش که بدرخشد از آبگیر
زبر خاش و از نعره دار و گیر
که ماری که او سر نهد در غدیر
شود کوفته زیر گرز تو چو سیر
زهی چشم معنی ز کلکت قریر
ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
لبی دارد و صد هزاران زفیر
بدرگاه لطف تو شد مستجیر
بزرگی کن و خرده بر وی مگیر

سخن چون فرستم بنزدیک شاه
دلت شادمان باد و عمرت دراز
امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
مباش غره بدین خندهای صبح که هست
بگرد خوان فلک دست آز و کم مایه
اگرچه رام نماید مرو برش گستاخ
کسی که پایه او در جهان بزرگتر است
ببین کبودی این کیسه سپهر که او
تو میزنی نفس و خود شمار آن نکنی
اگر نه بدرقه لطف کردگار بود
شود ز خون شفق طشت ماه پر شنجرف
مراست از ستم چرخ خدون که در دل
چه جای غم که چنانشد که اهل معنی را
اگر نه لطف خداوند بر زند آبی
تراشته چنین کمالش سپهر میسر و یا
زهی ز معدلت مهر سر شب بسته
ثبات مرکز داری ز علم و بیمودی
همای رایت قدر تو نسر طایر را
بر آن سخن که قضا گفت با قدر روز حال
ز سمت داد تو آموخت کلک در پاشی
ستاره گرچه فراوان بوند پشت دل
جهان پناها دادمن از فلک بستان
حسود بر طبق عرضم النعر اضه نهاد
لطایفی که چو ایجاد آفرینش کرد
ز سیل حیز حوادث خلل نه پر نگشت

که نقدم بهرست و ناقد بصیر
ز ملک تو دست حوادث قصیر

مدح خواجه ابوالعلاء صاعد

گشاد کی رخ آفتاب خنجر بار
که گرده ایست بدین خوان و اندرو شمار
وگرچه خوش رو و باشد عنان بدو مسپار
فزونتر است بر تربت متقاضی او ایار
بیک دست چنین تیز میکند بازار
که هست هر نفست از دمای عمر او کار
چگونه قافله هستی او فتد بکنار
که هم سپهر بر ابنای دهر گرید زار
عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار
چو شادی بود آن روز غم زند بکار
ز تاب آتش قهرش گرا بود ز نهار
نواله خوار نوالش جهان لیل و نهار
بشکل سنجق در سپهر خواجگان دستار
بکام عدل محیط زمانه چون پرگار
نهاد نور سعادت بر فرق در منقار
ز کوه حزم تو آمد صدای آن گفتار
همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
چو مهر یکتنه روی آورد سوی پیکار
که نیست بر تو ازین جنس کارها دشوار
که شاخ خاطرم آن جنس میوه بار بود
نبود قدرت او پای بند دست اقرار
چو شد اساس فلک را غنایتش معمار

کند تا نباشد جهان راز مهر
بهر حال ایزد ترا یار باد
بمجلسی که درو دور سفت کاسه دو
مبند تنگ بر اسب پا نه زین هوس
که تا نه بشکن پای در سر آورد
زحل ببین که چو سرمایه نحوست یافت
هم از محک شب تیره کرد روشن
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود
بچشم عبرت قاروره سپهر ببین
سپند زهره لی زن شود بر آتش مهر
مراز قطره خونین بجای دل در بر
سپهر بر تو چو مهر آورد بترس که او
روان صورت و معنی ابوالعلا صاعد
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان
ز نام تست دانش کمهر ازین سبب
چو نقطه صدر نشینی از آن همیگردد
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد
بطرف بام وجود آمد آستین پرور
مقاومت نتوانند با تو گر مثل
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
ز فقره خنک فلک نیست عاجزان همت
بدان خدای که ننمود زیر نه رقعه
ز ممکنات یکی در عدم درنگ نکرد
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ

ز مهرت مبادا جهان ناگزیر
فنعم الوکیل و نعم النصیر
که در دیار کرم نیست رادمردی یار
خراب کرد بنیاد مردم هشیار
که از فراخ روی نکبت آورد مضمار
چنانکه از تو نماند نشان بهیچ دیار
گرفت جای بر آتش کواکب سیار
درست مغربیش را چگونگی عیار
چه رهزنند ترا در مکامن اطوار
که گشت محو و از الف سینه احرار
قلم زنی چو عطارد بمهر مهی یکبار
درو کشیده ز غم پوستی به شکل انار
بدست مهر زند تیغهای غم بسکار
کرامت دولت او داعی صغار و کبار
ازان سبب که شد از رشک لطف او بیمار
که صاحب مستمند ز نهار خواستن دینار
بگرد بارگهت چرخ دایره کردار
چو کرد چهره بخون جگر بنقش و نگار
سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
قطار هفته ایام بگسلند مهار
که گرد ز رده خورشید زیر ران هموار
سه مهره را بمشتشد ز نقش شش و چار
چو شد نوشته ز دیوان امر او احضار
هزار سال کند درس صنع او تکرار

بعجز منقطع آید چو در مقام سوال
بکمال قدرت او دان که ناف آهو را
چو بر بیاض صدف نقطه سیاه نهان
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست
بقهر او که سپهر بلند را بر دوش
بعفو او که جهان کبایر از سر فوق
بحق قابض ارواح و باسط ارزاق
نهد بخامه سر تیز خار قدرت او
بکاف کن که از و زاد گوهر هستی
بجنگ باری اسرار پرده ملکوت
بدان سرادق حیرت که کم شود ز فرح
بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او
بهول بازپسین منزل از طریق اجل
بچشم و ابروی مازاغ قاب قوسین ش
بنور سنت تو هم مصحف ابراهیم
بخاک پای شهیدان که قلب لشکر ایشان
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید
بلطف روح پیاده رو فلک پیمای
ز بسط و قبض بنی آن ساکن حدیقه چشم
بسروری دماغ و ریاست اعضا
بروزکار که انار دحام اضداد ش
بسر فرازی چرخ و فروتنی زمین
بهفت زاویه چار ضلع و شش جدول
بآبروی حیات و بخاکپای جهان
بنوک تیر شهاب و بخم کمان هلال

ز سر حکمت رمزی کنند شش استفسار
ز چند قطره خون کرد جوی عطار
سواد بیان بصر بار روانه شد انظار
طلایه کرش بالعشی و الابکار
ز زر در قو خورشید و ماه و خت عیار
فرو برد که شکسته بگردش ناهار
بخالق ظلمات و بخالق انوار
حشو نرگس و گل بر صحایف گلزار
بعز نطق که دریافت آدمی مقدار
که در سرادق ایشان قدر نیابد بار
عقول را سوی ابواب مغفرت بنجار
سپید مهره خورشید را سیاه شعار
که منقطع شود آنجا قوافل اعمار
بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار
بدره سمو و تیغ حیدر کرار
بحمزه بود و جناحش ز جعفر طیار
بهر دو از دوزخ و در جانه اخیار
که کرده اندش بر چار پای جسم سوار
همی بنور نظر راند از سرشک ادرار
بآب روی زبان و وجاهت رخسار
قران آتش و آبست در دل احجار
بپایداری قطب و سبکسری مدار
بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
بباد پای اعمار و جنبش ادوار
بکوکب سر چرخ و جوشن شب تار

بلطف کرم او مست آنکه نرگس را
بدان طبیب شفاده که بهر آفت خلق
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود
بصنع او که کند زیر گردش گردون
جوی ز خرمن هستی حرث و نسل نماند
بعدل او که فرستاده نظم عالم را
بنقشبندی فطرت که در نفیس رحم
بسوزنی که بدان دوخت کسوت اجساد
بستر عصمت دو شیرکان غیب که عقل
بر فرشته که اندر سراچه عظمت
بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب
بشیر قهر که سازد ز بیم سر پنجه
بطوطی قفس وحی جبرئیل امین
به پر دلی که چو مور و ملخ سپاهی را
بهر دو مرد دمک چشم خانه عصمت
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک
بطهر کعبه و روی صفا و صلح حطیم
بصمه قالب و سلطان دل که خیل حواس
بدیده بالای چشم و خبر پژوهی گوش
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش
بخنجر فلک پلپله ریسمان زمان
بآفتاب جهانگرد و ظل گوشه نشین
بچار فصل زمان مسیح و تاب حواس
بنور چشمه طباخ و ماه سفره فکن
بچتر داری شام و سپر کشی سحر

بسعی ابر بهار آتشی جهد ز چنار
بپنجه حقه تریاک را بمهره مار
باعتدال طبیعت سپهر آن معیار
بهیشه خنده جامهای نیل و نهار
در آنیار که انگیخت خشم او اعصار
برستی و درستی ترازوی دینار
بر آب نطفه کند نقش جانور دیدار
بر شته که از آن بافت حله زنگار
ندید چهره ایشان از دریچه پندار
میان خلق کند حکم واحد قهار
علاقهار نفوس از جهان اول و تار
ز سبقت بختی سر در هوا کشیده شکار
بنور باصره عقل احمد مختار
سه روز داد بیک تار عنکبوت حصار
باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بشکل حلقه که در دست عصمت سپار
ببطن بکه و ناف زمین و معده غار
که ما نشست بر اطراف بهر کبر و بدار
بجا بجی دو ابر و منهی اخبار
بجون لعل فرو رفت تا کهسار
که پشت داره هستی در انکرفت قرار
بچرخ نادره ساز و جهان مرد شکار
بهفت مهره زرین و حقه دوار
بشام قرص سیاهی بچرخ خوانسالار
بصبح نیزه زن آفتاب تیغ گذار

بشام

بشام طره طراز و هلال ابروزن
بروزنامه که در جیب صبح پنهان نیست
بآفتاب بکار که درشود همه جای
بشام کوکب کوب و هلال نعل آرای
بخشک مغزی خاک و بآب تردامن
بتابخانه که در وی نشسته اند انجم
بچشم آب که آشفته کرد از خاکسار
بابر حجاب ادرار و ریگ مستسقی
بجلباب ربیع و خزان جانستان
بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان
بناوک سحری از کمان پشت دوتا
باجتماع نفوس و تعارف ارواح
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز
باصطناع مروت باقتسام کرم
بخشم آهن سردی و صبر سنگین دل
بحرص بی شناس و شرم رنگ آمیز
بفصحت دل امید و تنگ چشمی بخل
بعشق کیمیا گشای و امید خام طمع
بفضل پای برهنه بعلم جیب تهی
براد سرو که در پا کد امنی برست
باستقامت سرو و شمایل شمشاد
بتیغ هند و کاندر شود بآتش تیز
بدان ضعیف که در بند چون جنگ آید
بکوه قاف که چاکر صفت کمر بسته
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک

بمهر زیور بخش و بماه چهره نگار
بجامه خانه که شب را بدوست اظهار
بروزکار معاند که او کشد همه بار
بصبح صیقل و آسمان آینه دار
بسروری دم باد و بپشت گرمی نار
ببازنامه که در سر گرفته اند اشجار
بتیغ کوه که از نم بر آورد زنگار
بتف سینه نار و کف دهان بحار
بخار سوز زمستان و نخلبند بهار
باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
که باشد از سپه هفت آسمانش گذار
بازدواج عقول و نتایج افکار
بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بحلم آتش خوار و بشرم مست آزار
بپاس گوشه نشین و بصبر غصه کنار
بجود نمایی فخر و فکند کی عوار
بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بغفلت منعم بجهل دولت یار
نه همچو نرگس رعنا میان خواب و خمار
بلطف خنده گلبرگ و هول شوکت خار
بکلک مصری کش ناب تیره است گذار
روان شیرین بر دیگران کند ایثار
بتندی و وقار تو ای بلند آثار
ببندل تو که فزونست جود نیل از یسار

بآفتاب و سم ذره و اختران کبود
بخیط شمس که بود دست انگشت سپوست
بباد مهتر فراش و آبدار سحاب
بجود صبح که هست او بناندهی مشهور
بزود خیزی صبح و بشب روی قمر
بجز بوالعجب آیین و کوه راه نشین
بجستن برگ باران ز زیر نشتر برق
بصبح خط ندمیده بشام ریش آور
به پیرانک شب آهنگ و نوک ترکی رو
برقت دل قندیل و سوز سینه او
بآه سینه دل خستگان ز سوز جگر
برهبری خرد در مسالک شبهات
به پردلی قناعت بدامنی حرص
بذهن خرده شناس و تفکر و اندیش
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب
بسازگاری عقل و ستیزه دل طبع
بشهریاری عقل و بختیاری بخت
بشادی که زباد هوا کند پروبال
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن
بطبله که از آن بوی مشک سوسن
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرو
بدان یتیم که پرورده شد بتلخ و شور
بحاضران وجود و بغایبان عدم
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل
بجاه تو که هستش زمانه ملک یمین

بروزکار دورویی جهان سفله نگار
بتیغ صبح که بود دست شکمش هموار
بطشت زاری بدر و بمهر شعله کار
بنخل شام که هست او سیاه کاسه چو غار
بروز بانی خورشید و چرخ مردم خوار
ببرق آتش بار و بابر آب فشار
ببانک ناله شده ز اختفان بنجار
بماه و همه کشیده بروز ساده عذار
که زیر سبزه گردون همی کند اسفار
بآب دیده شمع و تن ضعیف نزار
بآب دیده بیچارکان ز جان فکار
به پیروی طمع در مناهج اوطار
بخوشدلی تمنا بهمی لیسار
بعقل راست نهاد و خیال کجرفتار
بامن عاقبت اندوز و فتنه غدار
بحلم خصم فریب و بلطف کار گذار
بکامکاری مال و بدوست سواری یار
بماندهی که ز جرم زمین کند بنیار
ببسط قد سرو و جداول انهار
بخنده که از آن رنگ می برد گلنار
بسوز ناله قمری بر فت اشجار
در اندرون صدف بر کنار دریا بار
ز اوج کاهکشان تا بکاه در دیوار
بنعمت تو که بی انتهاست همچو نمار
بخاتم تو که زیر نگین اوست بسار

بکلک تو که عروسان بکر خاطر را / ببند گیسو دریافت گوهر شهوار
بمسند تو که تا او نشست در پاش / بخفت فتنه و برخاست دولت بیدار
ببارگاه تو کز فرط کبریا نشست / بکاروان حوادث برآستانش غبار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود / در فنا را یکباره برزند مسمار
چو خر که از کمر خدمت تو بسته نیم / چو خیمه ام که میان بسته ام بعهد تار
منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو / همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
بنام زنگی کشم گر روز بگذارم / رها نمیکند این روزگار ناهموار
مرا بجان تو صد را اگر ز هر شر بتارک / شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار
وقار و حلم تو کان پایمرد هر کهنست / چه باشد ار بکند بهر پایگی بیکار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف / که از تحمل این بار عاجزم زنهار
تبارک الله پس طرفه طالعی دارم / که قسم من همه خار آمدست از گلزار
بنزد آن بت مهروی کس فرستادم / که ای نگار بگو عهد وای دلدار
پیام داد مرا کای فلان و ای مهمان / چو دیگری بدلم کرده مرا بکنار
بوادی که در دگر کرده شد شلغم / بعرصه که در و بال برکشیده چنار
بدان زمان که درآمد ز خواب مفلس مست / خمار کرده و جامه بخانه خمار
بحق اشتر گردن فراز و گاو جمول / بحرمت سگ خوشخوی و ورد جرار
بلطف صنعت آندم که ترک سیمین بر / از آن سرین سمنگون فروکشد شلوار
بحلم طبعی و شوخی باده بی آب / بپخته کاری نخنی و خوردی خوشخوار
بدلگرانی باره باحتمال قپان / براستی عمود و درستی طیار
بخانه خانه شطرنج بهره مهره زرد / بدانه دانه حصل و بگونه گونه قمار
بطاق گلشن مقعد بجوش و برکه ناف / بجویبار میان ران و ناودان بهار
بعلم حقفه کز مین افیالوده است / کلاه گوشه گیرم بمنت اغیار
بخواری که گشتند یار دم زگون خوران / به پیشوائی و دامن درازی فسار
که تا بکاوان تو دسترس توانم یافت / حرام دارم بر خویش صحبت گفتار
بجد این همه سوگند و هزل او صدرا / وگرنه هستم از انعام شاملت بیزار

بهیبت تو که چون خنجرست در کف مرگ / بدشمن تو که پیرایه ایست بر تن دار
بخاتم تو که در پاش تا کمرگاه است / بکلک تو که بسر میدود و بهند و تتار
بسطوت تو که بر شعب تازیانه او / برآورد ز سر توسن زمانه دمار
که بحرمان بجز از بندگی و خدمت تو / نبوده است درین بنده را اشتغال و کار
زهی تراجع احوال من بنامیزد / همین توقع دارم ز عالم غدار
از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم / بجود فروشده با تهم زنگ چون طیار
کجا روم چکنم از که یاوری خواهم / چو حق شناس تو لی که بودم پذیرفتار
هزار بار زمن وکم ز من عیال تواند / مرا پرورد آنکه هزار و یک انکار
ز جرم غدر فزونتر ولی بطالع من / برون ز سلک قبولست مهره انکار
مده سبیل هر سفله گردن شرم / که اینچنین نگذارند حق خدمتکار
پریر چون بشنیدم ز دشمن این اخبار / که شخص من ز غم آسیمه گشت و سینه فگار
مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز / برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
چو این سخن بشنیدم ز فرط دلتنگی / شدم بنزد وی و گفتم کای مه غدار
بحسن طلعت میمون شیخ بوزینه / بلطف ساق سمنگون خواجه بوتمار
باجتهاد خر لنگ در میان خلاب / باعتقاد سگ نرسو در خر مردار
بدان قطار کلنگان که در شب تاریک / همیروند ببوی گندر سوی برخوار
بهول هیبت آندم که کیر بی حرمت / بدرد از سر شنگی سرین چون گلنار
بدیگ چرب زبان آن زمان که در فلفل / بجام خشک دهان آن زمان که شد بیگار
بتار قند ز شب پوش مردم بدخوی / بسند و ریشه دستار مردم طرار
بدست پنجه بربط البرق و گیسوی جنگ / بآه سینه نای و نوای موسیقار
بسرخروی شنگرف و لب کبودی نیل / بزردفامی زرنیخ و دل سیاهی قار
بدل سیاهی تعلیق و مدبری فقه / به بیوفائی درس و بمنت تکرار
بدان خطایف که بیرون برد بچالاکی / جواب نکته لا عقل لک بانت حمار
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو / که راست خانه تراست از زبانه طیار
که می ندانم سوگند نامه راسپهی / که بوده است بتحقیق موجب آزار

ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی / که مادحی را دارد ولیشه ز خود تیمار
بزرگوار ابی خرد کی بود که کنم / بحضرت تو تحدی بشیوه اشعار
منم سلاله صلب خدایگان سخن / عجب نباشد اگر می کنم هنر اظهار
مراست از مذهب فضل عقده خصل و نجح / میان نوزده و بیست میکنم رفتار
از آن گروه که سوگند نامها گفتند / اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بیار
سزای بنده زر و نثار و کفش بیرون / تو در کنار رهی نه سزای این گفتار
همیشه تا که بمیزان رود درست سپهر / بصحن باغ درافشان کنند دست چنار

چو جنس آدمیان را نخورد نیست گزیر / ز تنگدستی سوگند میخورم ناچار
وگرنه دعوی آن کردمی که چون نیست / بشاعری و نکردی بدین خرد انکار
دریغ طبع مرا گر مربی بودی / زبان ناطقه دادی ببندگیش اقرار
هنر و که سبحه طراز آن کنید اعلی / بدین قصیده غوا کنند استغفار
چه لایق است ازین گفته این دعاگو را / تو ای محک دور کرنا قدان اولوالابصار
اگر بدست زمن کردنی در بان تحفش / وگر بکوست زخادم سر ز تو دستار
بشاد کامی و دولت بمان فراوان سال / ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

ای هنر را دولت تو دستگیر / وی ندیده چشم ایامت نظیر

وله ایضا

سالها شد تا ببوی سعد می / مید بخلقت دم مشک عبیر
از زبان کلک تو تیغت فاش شد / در جهان خاصیت بهرام و تیر
ماجرای گرچه زحمت می شود / اندرین حضرت ندارم زانگزیر
زحمتی دیدم که تا جاوید باد / کثرتی بگذشته از جم غفیر
در سباع و از وحوش بی دانش / از حیوان از نعال و از حمیر
چاوش و خربنده و سگبان و سگ / خواجه و شاگرد و عوان و دبیر
من چاده در میان این گروه / عاجز و مضطر فرومانده اسیر
زیر پای مرکب و دست سوار / من همی اندیشه کردم خیر خیر
خود ز استخفاف خالی کی بود / مردکی دستار وار هیم پیر
بر زمین چون سایه گشتم پی سپر / من که مشهورم چو خورشید منیر
عقل گفت ار راست خواهی این سخن / می نشیند همچو زر بر اسب میر
از قوا این بار او تواند برگرفت / زانکه خود نامست او را بارگیر

آرزوها را درآید دل برقص / چون زند کلک تو دستان صریر
در ثنایت سوده گردد گر بود / پیر گردون را زبان آهن چو تیر
دی بخدمت سوی درگاه آمدم / آن سپهر از رفعتش عشر عشیر
گشته چون روز قیامت مجتمع / خلق عالم از صغیر و از کبیر
ترک و تاژیک و دیلمه ریش / حاجب و سرهنگ و جاندار و وزیر
کافر و گبر و مسلمان و جهود / وانکه من نشناختمشان خود بجیر
نه ز بس آسیب بد جای مقام / نه ز بس آشوب بد جای سپیر
گفتم آیا چون کنم کز این یکی / آوه و چه سرمستی در ضمیر
عقل را گفتم تو می بینی که من / چون زلی اسپی شدم خوار و حقیر
کو کسی کز خاک برگیرد مرا / تا بجان کردم ازو منت پذیر
گر ترا برگیرد او از خاک راه / خاک راه تو شود چرخ اثیر
چون مجبر گشت با او این سخن / در تنور دولتت بستم فطیر

همچنین بادا ترا تا نفخ صور / بر سر هشتم فلک پای سریر

وله ایضا

مملکت را ز نوی داد شکوهی دیگر / شاه جمشید صنعت خسرو افریدون فر
تاج بخش ملکان اعظم اتابک که بود / تا جهانست بانصاف تو از دی داور
شاه کان بخشش دریا دل سلغر سلطان / کز بن دندان فرمانبر او گشت اختر
بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی / پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر

وارث تخت سلیمان ملک حیدر دل / که بگستر دو در آفاق جهان عدل عمر
آن ملک خلق ملک خلق که آراست جهان / منظر و مخبر زیباش زهم نیکوتر
ای شاهان جهان آمده بر سر چون تاج / وی ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر
هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند / کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور

تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی / چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر
دهن زر چو گل از خنده همی ماسا / تا که از نام تو بشد بر و بر زیور

افسر و تخت سراپای ممالک بستند / خود تو بودی بجهان لایق تاج و افسر
تا برو مرکب منصور ترا رهگذر است / همه سرمه است کنون خاک صفاهان بر سر

برج تو هست صفاهان ز طالع در اصل / زیبد ار مشتریش آمد سعد اکبر
ای شها کشور شاهی که تو داری گر دل / هر که یاد کرمت بر دل او کرد گذر

بذل لطف تو از آن ابر در افزایش / زخم تیر تو عوض را ابر دار ز جوهر
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون / بحر را همت تو خوار کند چون لنگر

لفظ شیرین تو ور ای جهان افروزت / بی نیازی جهان سید ما از شمع و شکر
نظر دولت تو خوبتر از یاری بخت / مدد همت تو به ز فراوان لشکر

هر که او نام خداوند نگارد بر دل / همچنان سکه بود جا بکشش بر سر زر
بسته دار دگر طاعت تو خود دو برکی / کوه بر صحرا تا کاه بدیوار اندر

رای تو کرد هر اجرای قمر چون خورشید / بهر سر مه نشود کیسه اش از تو لاغر
جود دستت نگذارد که شود زر مجموع / زان پراکنده بود حرف زر از یک دیگر

گر کسی هست بدلق چو تراز و بهنگ / شاه را باری از بخشش زر نیست بکف
نور هرگز نتوان کرد ز خورشید جدا / کرم از خاطر خسرو نتوان کرد بدر

مدح دستت که افشان ترا سر ناید / آری از دریا آسان شود انگه عنبر
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد / خرمن مه شود از شعله او خاکستر

فیض طبع تو اگر باد دهد بر آتش / باسمندر زیکی خانه شود نیلوفر
آهنین روی تری ز آینه هنگام مصاف / گرچه در بزم نکوروی تری از ساغر

هر که در گرد وغا تیغ تو در دست تو دید / دید باهم ظلمات و خضر و اسکندر
که زنی تنها بر قلب بداندیش چو تیر / که برهنه سر خصم روی چون خنجر

برهم آورد چو پرگار ز همت سر و پای / آنکه دل راست نهد با تو بسان مسطر
مجمر آسا سزوار بپای کشد در دامن / زانکه دلسوزه خلقت عدو چون مجمر

دل بدخواه همانا که زجان سیر شده است / که بآب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
گاه عرض هنر تر خ چو بن همه دست انگشت / باد در سر ز چه گیرد عدوت چون مجمر

بر جگر آب نبوده است عدو را هرگز / جز بوقتی که کشد نوک سنانت در بر
ای بسا سر که فرو رفت بآب تیغت / جای آن آب همه سال ترا زیر کمر

غمزه ناوک تو چون بکرشمه نگرد / جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر
یا رب آن مرکب شاه است بر آن دشت نبرد / یا بفرمان قضا کوه روان در محشر

رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ / دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن / گاه سرعت بجهد چابک و چست از چنبر

دست و پاییش چو کشد لام الف از باد هوا / گوشش از ها مشتق بنمایند اثر
در نظر آید ز سبکپائی او مردم چشم / هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر

همچو فکرت ز جهانی بجهانی برودت / که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر
اندران روز که ناگاه سپاه آجال / بر بداندیش بگیرند سر کوی حذر

تیغ چون وسوسه عشق در افتد بدماغ / تیر چون شعشعه نور در آید ببصر
نوک پیکان نهاد در چشم دلیران غم و غم / همچنان غنچه که پوست کنی با جوهر

این لب سرمه پیش عدو باز شود چون / وان نهد روی سوی تیر قبر همچو سپر
گر ز خالیسک شود تارک گردون نشدان / دشت نادر بود کار که آهنگر

آتش از سینه فشاند چو کوره گری / تیغ کینه بدندان کرشمی چون اژدر
بوالعجب مهره بدان چابکی از حقه برد / که سر خصم ترا تیغ زر زیر مغفر

تو همی تازی و نصرت پی و فتح از پیش / بدو دست از تو در آویخته اقبال و ظفر
کشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان / که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر

خسروا شاها جایی برسیدی که کمال / که بدانجا نرسیده است کمالات بشر
نیست همتای تو در حیز امکان موجود / بارها کرد خرد زحمت جهان زیر و زبر

ابر انعام تو بی منت کس می بارد / بر همه خلق جهان خاصه بر ارباب هنر
التفاتی ز تو سرمایه ملکی باشد / بیم بار از نظر لطف در این بنده نگر

نیست در فن خود هم چو تو ز شاهان همتا / باز پرس از سخنم گرت نباشد باور
پارسی شعر بدان پرورم از جان که بود / نسبت من بد خسرو و دانش بدر

ای خریدار همه اهل معانی کرمت / بنده را نیز اگر چند گرانست بخر
اگر او سود کند بر تو زیانی نبود / ور زیانی قدمت گیر تا بنهای کر

تا جهانداری بی یاوری دولت باد / بادت اندر دو جهان حفظ الهی یاور
بسر تیغ همه دست مخالف بر بند / پی قدر همه تارک افلاک بسپر

دیر زی شاد نشین خصم نکن دوست نواز / سیم ده ملکستان مدح نیوش و می خور

وله ایضا

آمده است از غم عشق تو مرا زان بر سر / گر کسی آنکه نشستست از انسان بر سر
بر سر شمع چه آید همی از آتش و آب / آمد از چشم و دلم دود و چندان بر سر

در سر آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت / تا فلک خود چه نوشتست مرا زان بر سر
کنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها / کنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان بر سر

چاه جویی ز سر زلف بجست راست کنم / نگرام دل از آن چاه زنخدان بر سر
پای بفشارم در عشقت و ننمایم پشت / شمع وار ار بودم آتش سوزان بر سر

گاه در پای تو چون گوی نهم سر بر خاک / گر ز دست تو نهم خاک چو چوگان بر سر
بنده فرمانم هر حکم که خواهی میکن / حکم تو هست روان در دل و فرمان بر سر

عاقبت همچو من از دست تو آرد در پای / ور نشانی پس از این زلف پریشان بر سر
قیمتی دری که بین در سرشک من شد / کامد از زر دو رخسار من آسان بر سر

نرگس آورد دهان از زر و دندان از سیم / یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر
گر بزر دست دهد وصل لب شیرین بست / زر چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر

موخط بر شکرت ساکن و پس من چو مگس / میزنم در هوسش دست ز افغان بر سر
دلربایان جهان رخ و چشم و لبت / وانهد آن زلف پریشانت از ایشان بر سر

تا بخورشید جمال تو بسوزد دل و جان / سایه صدر جهان گر نبود شان بر سر
رکن دین صاعد سود که سوی داد / میرود چو قلم این بر شده ایوان بر سر

ساعد دست شریعت که بپایست مدام / ترک بهرامش چون هندوی کیوان بر سر
هر که چون نقطه نه در دایره حکم و پست / زود باشد که کشندش خط بطلان بر سر

دامن چرخ پر از زر شده چو بین زبید / هر کرا باشد آن دست در افشان بر سر
سر بریده قلمش زنده تر آمد زیرا / که چو نمست و را چشمه حیوان بر سر

شل او نیست در آفاق با آواز بلند / میکنم فاش من این معنی و برهان بر سر
ای معنی شده جا تو چو معنی در دل / وی عقل آمده چون عقل ز انسان بر سر

آبروی فلک این بس که ز قرص خور و ماه / بسوی خوان تو چون سفره کشد نان بر سر
عالم از سایه جاه تو بدان پایه رسید / که همی لرزدش این چشمه جوشان بر سر

برنخیزد ز سر ار عدوت چون آتش / تا شر بکشید بصد حیله و دستان بر سر
کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک و ترا / بحر کفی کار دلولو و مرجان بر سر

خاطر تیز تو کان سخت کمان سخت / آمد از تیر فلک راست چو پیکان بر سر
جاودان خصم تو چون شمع شمع بوست / لب کش از دیده همی بارد باران بر سر

همچو تاریخ نماید عدوت در پایان / هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
گوهر از جود تو با خاک برابر شد و کرد / همه گنج از کف تو همه کان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بدی بنهادی / پای چون دایره این گنبد گردان بر سر
بر سر آمد ز تهیدستی خصمت چه عجب / ز آب چون کشت تهی آید پیکان بر سر

گر نشیند بمثل خصم تو بر زرین تخت / وانکه چون سکه خورد زخم فراوان بر سر
تیغ مهر تو چو فواره ز تن بردارد / سر بدخواه گر آید چو گریبان بر سر

پایه منصب تو لایق دشمن نبود / هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر
ملک بیرابطه رای تو دانی چو نیست / چون عصا کش نبود موسی عمران بر سر

تو گشاده دلی آسیب زبان کی رسدت / زخم کی خورد نرگس بسته خندان بر سر
چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت دوان / بنگ را نیز رسد زخم ز سندان بر سر

این بپوزش آن چرخ فلک کرد رت / همچو پرگار همیگردد حیران بر سر
بر سر شمع بقایت گذر باد مباد / مال را خود گذرد و پیش نقصان بر سر

زانکه باریک چو مویست معانی هر یک / آید از شعر همه اهل خراسان بر سر
چو گل تازه خطاهاش بر انگشت نکن / مجمر آسایش فرو گستر دامان بر سر

ای جناب تو قبله احرار

وله ایضا

مملکت را برایت استظهار

صدر عالم شهاب ملت و دین / گر ز کفت غوطه میخورند بحار
لطف تو همچو ابر آب افشان / قهر تو همچو برق آتشبار
دست گردون قراضه‌های نجوم / کرده در پای همت تو نثار
کار یک شهر چون نگار شده / زان خط همچو صد هزار نگار
میرود جنت با صفیر صریر / خامهٔ تو که هست شیرین کار
برده لطف تو آبروی حسن / زده خلق تو کاروان تتار
جز انگشت لطف تو نگشاد / پرده از چهرهٔ عروس بهار
جز ز بیم سخات بسته نشد / خون یاقوت در دل احجار
چرخ در جستجوی پایهٔ تو / آهنین پای گشته چون پرکار
مهر در آرزوی دیدارت / چشم زرین نهاده نرگس وار
گر کند روی در چمن خصمت / آورد شاخ نار آبی بار
مرغ جان را برون کند ز قفس / باز قهرت چو در خلد منقار
بنهد آفتاب تیغ شعاع / گر کند هیبتت بر او انکار
خنجر از دست بید بستاند / گر اشارت کنی بدست چنار
ای ز جاه تو آسمان بر پای / وی ز رای تو روشنان برکار
اهل این خطه را بدولت تو / یک زبانست و شکر صد خروار
کس ندادی نشان عمرانات / گر نبودی عنایتت معمار
حال من بنده بشنو از سر لطف / وانکه او را فسانه پندار
از فنون هنر نیم خالی / وز علوم جهان کنم اخبار
مایهٔ شرع دارم ار چه مرا / هست در صف شاعران بازار
منم آن طوطی که گاه سخن / نادر افتد چو من شکر گفتار
همچو صیت هنر نوازی تو / ذکر من سائر است در اقطار
نیست عیبم جز این که بر در کس / نکنم عرض خویشتن را خوار
شاعری قانعم بخود مشغول / خود و خلقی عیال و طفل چهار
نه فضولی کنم نه فتنه گری / نه سلام طمع نه قصد نقار
آن نگویم ز بهر کس هرگز / که بر آن واجب آید استغفار
سالها دام انتظار نهم / تا کنم بر مراد خویش شکار
بی سبب بخ خاطر چه معنی / کس ندارد روا تو نیز مدار
چیست این بی عنایتی با من / چون تویی اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و فقیه و ادیب / از تو دارند راتب و ادرار
من که این بر چهارم از تو چرا / خوف و تهدید دارم و آزار
هیچ مهرور بخشت شاعر را / کانچه دیگر کست بدا دبار
بخدائی که بر خزینهٔ ملک / پاسبان کرد دولتت بیدار
کانچه گفتند حاسدان بغرض / در حق من ز اندکی بسیار
همه کذب صریح و بهتانست / ورنه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خود کنند تسویلات / تو بخود راه شان مده زنهار
مال اصحاب طمع نزد / خویشتن را از او منزه دار
خود چه کار خزینه راست شود / از دو سه کهنه جبه و دستار
نام من در جریدهٔ صلتست / در دواوین خواجگان کبار
چون نویسند اندرین دیوان / در وجوه مصادرات و قرار
همت صاحبی ز روی خرد / نه همانا پسندد این کردار
خیر و احسب که مجرمست رهی / از پی کیست حلم و عفو و وقار
تو بزر می‌خری ثنا ز انها / که عیال منند در اشعار
بجز از من برایگان باری / وین زیان را ز سود کم مشمار
خونش ار ریز من بگهرستان / قیمتی تر ز گوهر شهوار
آمدم با حدیث موش که او / گرد خبث درون خویش اظهار
خود جهند از مر از بغل گربه / کنم از ماجرای خویش اخبار
گربه روزه دار بود آن موش / هم فریبنده هم سبک و طرار
موش چون منقلب شود مست / شومی او بکرد اشتر ناچار
ظلمم آن موذی که شیر مردان را / بشکند خرد پنجه در پیکار

در خیالم

در خیالم نبد که خیره مرا / قصد موشی چنین کند افکار
هر کجا موش اژدها گردد / عندلیبان شوند بوتیمار
دو سوارم بجبیله بفرستاد / تا فرستد بدان سبب سه سوار
گرابادی همه قرض شود / نیست فرضی بتر ز فرض الفکار
خود گرفتم که غارة الشکست / که ز غمازیش نیاید عار
هم بباید شکافتن شکمش / تا برون او فتند از و اشرار
بخدائی که او ز عطسهٔ خاک / موش را کرد در جهان دیدار
واجب القتل گرد موشانرا / در بود شان درون کعبه قرار
کانچه گفتند حاسدان بغرض / در ضمیر رهی نگر و گذار
بشنو از بنده نکتهٔ سر تیز / که خلیدست در دلم چون خار
گر چه دندان موش بس تیز است / تیز تر زان زبان من صد بار
تو بحق نایب سلیمانی / حق هر یک بجای خود بگذار
کار موشان بر آسمان بردی / جانب بلبلان فرو مگذار
باد تا انقراض دور فلک / ذات پاکت ز ملک برخوردار

وله ایضا

زهی بسیرت محمود در جهان مذکور / زهی بدیدهٔ تعظیم از آسمان منظور
پناه اهل معالی و افتخار عراق / که باد عین کمال از جمال بخت تو دور
تویی بفیض کرم میزبان آن عالم / که آفتاب شد آنجا بسفلگی مشهور
درون منظرهٔ تست وهم دانش و عقل / برون کنگرهٔ مجد تست قصر قصور
ز رشح طبعت و از تف خاطرت به مهر / چو نار و آبی مرطوب گشته و محرور
بساط حضرت جاه تو سندس افلاک / حریم صدر رفیع تو خانهٔ معمور
صدای صیت تو طی کرد طول و عرض / لعاب کلک تو حل کرده مشکلات امور
عروس فکر تو خاتون آن شبستانست / که مطبخیست در او آفتاب به مزدور
به پیش رای تو گر صبح کرد دم سردی / برد بکیه تو کان هست تقبة المصدور
بحسن رای صواب ار علاج دهر کنی / نیاید ایچ در اطراف روزگار فتور
دهان تیرخیان باز مانده از پی چیست / اگر نشد بجگر گوشهٔ عدوت آزور
بحلق صبح درون زان شود نفسها تیغ / که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی نور
کند زمانه سجلات چرخ را مطوی / اگر دهند ز دیوان قهر تو منشور
حسود لاف زنت را از آن سر برباد / چه حاصلست بجز دست بسته چون طنبور
گر آفتاب کله گوشه بی تو بنماید / سپهر بر کشد از سفت او غلالهٔ نور
زهی مصالح گیتی بسعی تو منظوم / زهی مساعی خوب تو در جهان مشکور
چنین که من ز هنرهای خویش محرومم / چه فایده که بود حظ دانشم موفور
چو گوش بخشش کر شد چه سود صیت هنر / چو غنچه کور دل آمد چه سود لحن طیور
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان / چو نور دست کلیمست از معارج طور
سزد که خوشهٔ یاقوت منتظم بدهیم / بعرض این سخنان چو لولو منثور
اگر چه دختر رز چون گلست تر دامن / ز شور بختی خادم چو غنچه شد مستور
حدیقهٔ عنبی من ار چه سیرابست / ولیک حاصل آن بر عصیر شد مقصور
وظیفه‌ای که مرا از انتظار خانهٔ چشم / چو کان لعل کنم از تو خانهٔ انگور
اگرچه زحمت بسیار سید هم هر وقت / مکارم تو همانا که داردم معذور
همیشه تا که بود کامکار بخت جوان / ز رای پیر تو باد از زمانه را دستور
در آستین مرادت کلید لیل و نهار / بر آستان بقایت سر سنین و شهور

وله فی المدح ایضا

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر / می تازد از سخاوت طبعت روان شکر
جود تو تازه کرد رسوم و گرنه بود / منسوخ آیت کرم و داستان شکر
از خوان بخشش تو شکم سیر میکنند / آنها که میزنند دم اندر جهان شکر
تا میرود بجوی دوات تو آب کلک / سر سبز شد ز برگ کرم بوستان شکر
فریاد رس عطای تو بود ار نه بیش از این / میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
هر ذره ز خاک جناب تو منزلیست / کانجا بود قرارگه کاروان شکر
در دور دولت تو کرم گفت باک / بس کن شکایت اکنون کامد زمان شکر
معمور چون نگردد از نیسان که میخورد / معمار بخشش تو غم خاندان شکر

الا ز خوان جود تو مستغنی وجود
وان پیر گشته را که نبود آب در جگر
جز در هوای مدح تو ماند دیار نظم
لطف و عنایت تو عجب تر که بر گرفت
پای سخن بعنفه مدحت نمیرسد
انعام تست راتبه ساکنان صبر
معروف گشتم از تو چو بدعهدی جهان
تو در عطا فزودی و من بنده در دعا
چون میدهی مرا تو عطاهای برگزین
هم خلعت تو کرد مرا خواجهٔ بزرگ
اسپی که چون براق بیک تک معاینه
زان برنده و ختم که سزاوار آن مرا
زین جامهٔ غریب که هرگز چنان نیافت
تا تو هزار سال بداری و انجمش
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی
بر بام مدح تو بامید زیادتی
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی
ایمن نشین که در حوادث طمع بد
شکست پشت امید و نبود کار هنر
چنین که پای برون می نهد ز حد جفا
نه بسنده مرا جور روزگار انصاف
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم
ز سوز سینه دم سرد میزند خورشید
روا بود که بگریم ز گردش گردون
کمینه سند ز علتش طباق هفت زمین

بشکست هیچ نان دگر میهمان شکر
آروغ میزند همی اکنون ز خوان شکر
مرغ سخن نمی پرد از آشیان شکر
از گردن ضعیفان بار گران شکر
زیرا که نیستش گذر از آستان شکر
اندیشهٔ تو مشعلهٔ شهروان شکر
مذکور خلق اگرچه نبودم بسان شکر
الا دعای خیر چه باشد نشان شکر
جز به گزین چه آرمت از اخریان شکر
هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
برداز زمین صبرم بر آسمان شکر
نه سوزنی بتابد و نه ریسمان شکر
در کارگاه هیچ سخن در بنان شکر
بخشی بمخلصان خود و ناقلان شکر
از من بعید زبان کله کردی بیان شکر
بستیم ریسمان طمع در میان شکر
اکنون که قاصرست بگل زبان شکر
از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر

براز و میر فی ز تو شد ورنه سالها
دانی چه نام دارد کلکت بلو ترا
چندین سکهٔ نسبت ز جودت که مسکنند
میخواستم که شکر تو گویم بعد زبان
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند
لطف مکارم تو نه اندازهٔ منست
در کنج تهی‌سای من اکنون ز بغر تو
چندین هزار بیت مرا در مدایح است
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود
این بادپای لایق من خاکپای نیست
گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا
من نیز هم بیافم خاص از برای تو
طرزی ز تو که کهنه نگردد در برگ و کار
هرچند آگهم که بزخم زبان من
وین هم ز غایت کرم تست اینکه ما
تا داده شرح نعمت از صدیکی هنوز
تیر دعام بر هدف استجابتست
پاینده باد تا که در اقلیم مردمی

گر ز قفل بخل بود معطل دکان شکر
اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
آن بخششی که هست بدان امتحان شکر
آکنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر
پر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
بیش است کنه بخشش تو از گمان شکر
جای دگر نماند ز بس ایرمان شکر
جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
هفتش کجا گذارد و وسع و توان شکر
زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
تنک آید از فراخی آن جامه دان شکر
روزی که بود مدح بر آرم تبان شکر
نقشش خیال مدح و طرازش بیان شکر
بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
پی برنداشتیم هنوز از مکان شکر
خاموش شد ز عجز بسخن ترجمان شکر
زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
گشت از تو زنده صورت معنی بجان شکر

ولـه ایضا

مگر که نوبت ایام آمدست بسر
که نکبت و کرم بود ناگهان ز هنر
بدانکه تا نشود ز خیال دوست بدر
ازین مصیبت در جامه سیاه سحر
سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
کمینه بدر ز کلکش ز تاب صد گوهر

ز بیوفائی معذور دار گردون را
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر
نثار روز چنین را هزار دانهٔ لعل
چو روی بخت ترش گشت و کام عیشم تلخ
بپیش حضرت صدر زمانه رکن الدین
بصورت ارچه دواند و بخت لیک شند

که از وفا و مروت نمیدهند خبر
گر آب چشم منش گشت جیب و دامن تر
نشانده لعل بدندانهای فرکان در
درون سینه بپرورده ام بخون جگر
ز چشم نمزه ام شور گشت آبشخور
امام عرصهٔ آفاق و مقتدای بشر
ز روی معنی هر دو یکی چو دو پیکر

نشست کشتی دریا ز جود او بر خشک
زهی سخاوت دست تو کیکش چو نفیج
مسافران امل را آشنای او مقصد
ز جود عام تو در صحن بوستان نرگس
حسود جاه تو مطبوع گیر و موزون گیر
فراغ بال هزار آدمی کند حاصل
اگر نه خدمت خاص خزینهٔ تو کند
فلک ز ناخنهٔ ماه نو شود ایمن
بجنگ لشکرت این بار اگر شکسته شدند
ترا معونت دولت بس است حفظ خدای
چو گشت برج فلک محترق ز تاب جلال
چه نقص یافت کمال تو گر تو چون جبریل
چه شرح بازدهم از حقوق آن حرم
بر آستان تو کرده سفید موی سیاه
ظلال جود تو بر اهل عقل گستردست
بزرگ حقی اگر گوش باز خواهی داشت
امید بنده بود آنکه حسن تربیت
من ارچه هیچ نیم از تو هم کسی کردم
نیم ز کوه کم از سایه تر ببین کو نیز
بمیل شعشعه تا میکشد لعاب الشمس
مجاوران جناب جلال عز و شرف
منت خدای را که علی رغم روزگار
آمد سوی مقر شرف باز دستکام
هم ملک را برای رفیع تو اعتقاد
ای قصر آفتاب ز رای تو مستنیر

چو خاست همت عالیش از آسمان برتر
زهی سماحت طبع تو زر فشان چون خور
مجاهزان هنر را ستانهٔ تو مقر
ز زر رسته بسر بر همی نهد افسر
نه هم ز جود تو خوارست زر و در چون
همای عاطفتت چون بگستراند پر
غلام وار ریاحین بوستان یکسر
ز خاک درگهت ار سرمه در کشد بصر
ازان شکست سپهر و دشمن مجمل و خطر
چه حاجتست باتباع و حدت لشکر
که جرم اختر اقبال را نبود ضرر
شدی ز خانهٔ خود سوی خانهٔ دیگر
که هست پیش تو چون آفتاب بل اظهر
بداستان تو کرده سیه رخ دفتر
برین شکسته دلان نیز طرفه نیست اگر
بچشم لطف دران چار طفل خرد نگر
شود چو نظم وی امروز در زمانه سمر
عرض قوام پذیرد هر آینه از جوهر
همه ز کیسهٔ خود لعل بست طرف کمر
بچشم انجم در دست صبح روشن گر
و شاقکان سرایت بحاج و فتح و ظفر

ز جود دست گهربار اوست مستشعر
نهاد پاک تو بر کار لطف رام کز
ز هیبت عضد فلک دیده ها همی زاید
برای بازوی حلم تو مهره طین را
کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد
حسود جاه تو در تخته بند حادثه
شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان
بدانکه تا نرسد چشم بد بخانهٔ ترا
اگرچه زیور گوش است تا بدرست
شکوه منظر تو حصن ذات تست چنان
تو آفتابی و تحویل فرخ تو نمو
سپهر قدرا اصغا کن از طریق کرم
دریغ الحق ازانکه نه داعی مخلص
هزار در یتیمست باز مانده از او
چو گرگ مرگ بنا که شبان این رمه
مدایح تو اگرچند در بسیط جهان
نهال طبع مرا تازه دار ز آب کرم
اگرچه خردم در سایه ات بزرگ شوم
چو هیچ شغل دگر را نمی هنرم باری
ازانچه عهد وجودست و مدت ابدست
بهرچه روی نهی و بهرچه رای کنی

ازان شدست گهر در حمایت خنجر
صدای صیت تو سیاح وهم را رهبر
بحرص آنکه کند در معالی تو نظر
بخط ابیض و اسود در او کشیده قدر
که چرخ دستکش کلک تست وقت هنر
ز پای قهر لگدکوب چون سر منبر
ندیده زر ز برای چه میکند عبهر
ز نیل چرخ کشیدند بر رخش چنبر
جلای دیده بود چون شکسته شد گوهر
که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپر
در اعتدال هوای جهان فصل اثر
حکایت من خسته روان زیر و زبر
که بی هوای تو جان را نخواستی در بر
که جز ز عقد مدیح تو نیستشان زیور
ز بهر این رمه بی شبان تو غم مخور
شدست فاش ز اشعار آن ثناگستر
که گر بماند بی برگ ازان نبالی بر
هلال بود ز خورشید گشت بدر قمر
کنم بقدر مدیح تو زنده نام پدر
هزار سال بقای تو باد و افزونتر
خدای عز و جل باد اندران یاور

ولـه فی المدح ایضا

تائید بر یمنش و اقبال بر یسار
هم شرع را بگوهر پاک تو افتخار
وی درج آسمان ز هلال تو مستعار

سلطان شرع خواجهٔ سلطان نشان کیاست
اخلاص اوست واسطهٔ عقد مکرمات
گفتند ماه و قدر تو همخانه آمدند

منصور گشت رایت صدر بزرگوار
کار جهان بیمن مساعی او قرار
تدبیر اوست رابطهٔ ملک شهریار
قدر ترا الصعف فعال فلک چه کار

رسوا شد از دو دست تو بحر ارنه پیش از این
از خیط شمس حنجر زر رشته آز دست
از دست زرفشان تو هر دم نهان شود
بر دشمن تو تیغ کشد مهر بادا
یک خرده زر کیسهٔ خارا برون نداد
ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم
صبح سفید جامه کنون افکند علم
لختی بجست دولت هر جای و انجمن
اقبال پایدار تو اکنون بدست قهر
خرجامهٔ سیاه نماندست بر حسود
هرچند در فراق رکاب مبارکت
منت خدای را که هر آنچت مراد بود
ما را برای عین تصور نمی شود
صدرا چو هست و باد ترا دست بر حسود
آتش ز روی تیغ زدن گشته بر فلان
هرچند این قصیده نه بر وقت زر رسید
عمرت دراز باد و جهانت بکام باد
هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار
نفقهٔ روح قدس باشد و الهام خدای
و فوق تقدیر بود هرچه کند اندیشه
چون بکار نظر عقل بر احوال جهان
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی
نتوان گشت ز الطاف الهی آگاه
تا کرا بود بحالی که به یکسان ناگاه
روزکی چند بصحرا اش برون باید شد

بیسراند باد و چشم پلنگی براهوار
زان تا بود و لباس جلال تو زرنگار
هر شب ز شرم رای تو خورشید کامگار
چون سر نهد سپر لب تیغ کوهسار
بی زخم پیلکی و تبر کان خاکسار
وی منصب رفیع تو برتر ز منصبت جاه
در مسند سیاه تو چون شرع داد بار
هم مسند جناب ترا کرد اختیار
از فرق منبر آورد او را بپای دار
زان منبر و خطابت و آشوب و گیرودار
هرچند بوده ایم غم آلوده سوکوار
بی منتی نهاد ترا بخت بر کنار
این لعبها که رای تو بیدار کرد و باز
وقتست اگر برآوری از جان نشان دمار
افتاد زیر پای درون خاک پرده‌ها
چون بر بدیهه نظم شد این بار در گذار
دولت ملازم در و اقبال پایدار

خورشید زر ساده کند از دکان نخست
گر فی المثل به دامن عفو تو در زند
دل مینزند ز شرم تو باد شمال را
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد
داند که با سخای تو پهلو زند کنون
جام فلک بنور ضمیرت جهان نمای
با خصم تو طلایه فتنه نهان شود
خصم ترا که آرزوی منصب تو خاست
آسان بود تقلد تیغ خطیب باش
هرگز خلاف رای تو نه پایه برشدست
از شوق دست بوس شریفت که کی بود
لبس و شنعت معجزهٔ سروری تو
شکرانه را سزد که نثار درت کنم
گرچه وقار و حلم ستوده ست نزد خلق
بس نغز مطلعی است صفحا ولی در آن
شایستهٔ مدیح تو چون نیست این سخن
پیوسته دشمنان تو زینگونه مستمند

وله ایضا

هرچه در خاطر و اندیشه ادراک کند
محض اقبال بود هرچه درآید دشمار
نقش امسال فرو خواند از صفحهٔ پار
دین و دولت را زاست بدو استظهار
نتوان کرد کرامات بزرگان انکار
آید از خاربن هجر گل وصل ببار
هرکه خواهد که کند ملکی از ینگونه شکار

تیر فکرت چو درآرد بجهان تدبیر
کشف گردد همه اسرار قضا بر دل او
وگر این دعوی خواهی که مبرهن گردد
آنچنان عزم بدان مهلکه کو فرمود
کس چه دانست که این شادی مدغم باشد
هر کرا آرزوی ملک سلیمان باشد
شکر تو بار خدایا که زمانم دادی

پس در حمایت تو کنند بر فلک کنار
از باد مهرگان نه بریزد کف چنار
کو داد با لطافت تو عرض نوبهار
زانکه که گشت همت تو بر فلک سوار
آری برین قیاس کن احوال روزگار
کوی زمین بمیخ وقار تو استوار
اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار
در چشم عقل چون جعلی بود شادخوار
تا چون کنند تقلد شمشیر آبدار
امروز بر سه پایه رود بهر اعتذار
جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
وین کور دل حسود نمیگیرد اعتبار
جائی که داشتیم ز لطف تو یادگار
خشمی بجای خویش به از عالمی وقار
بیت القصیده حلیت فی الشعر گوشوار
آن به که بر دعا کنم امروز اختصار
یا کشته یا گریخته یا بسته در حصار
ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار
در مجاری غرض غرق شود تا سوفار
دست فکرت چو شود در نظرش آینه دار
آنکه احوال سرافراز جهان صد کبار
کس چه دانست که زینسان بود او را آثار
و جهان نهضت شادی کسل عمر او را
از غبار سفرش چاره نباشد ناچار
تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار

ذره ای چشم بزرگی بجلالت روشن
هر که از خط شریعت ننهد پای برون
بجهد شعلهٔ خورشید چو آتش ز سمش
زانکه تو برکشیده ستی هرگز زر را
کلک تو مقنعه داریست که در پردهٔ غیب
لب لب قهر تو دندان شده همچون خنجر
از تو آسیب بدست کسی جز که قلم
عکس دست شبهت دستی اگر برفکند
قطره قطره بچکد زهرهٔ دریا چون ابر
جاش از قدر رسد ششپنی نه چرخ دهد
هر فرومایه که او سوی بلندی یازد
گرد خیلت را یکبار فلک بر خود زد
آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت
بشکر الحمد که از فرقد و مست امروز
گرچه بوته زدم در دل آتش گردون
غم و تیمار بسی خوردم در غیبت تو
تا که زنگار فلک آینهٔ صبح دمد
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام
تا که پیوند بود جوهر آب و گل را
موی سفید است خردمند را نظیر
آمد فرو چو برف گران بر سرم نشست
ترسم شکوفهٔ اجلست اینکه بشکفد
او میکند مسودهٔ شعر را بیاض
تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان شست
در شامگاه عمر چو وقت سحر مرا

خه خه ای روی ممالک بوجودت چو نگار
هر دمش فتح دگر روی دهد چون پرگار
بارهٔ عزم تو چون گرم شود در رفتار
لاجرم هست فتاده بهمه جائی خوار
هیچ بکری را از وی نه حجابست و نه بار
سر سبلطش تو دست آمده مانند چنار
وز تو در بند نبودست کسی جز دستار
بدو نیمه بزند صبح میان شب تار
ذره ذره بپرد آتش خور همچو شرار
هر که یکبار زند با کف راد تو دو چار
زود برگردد و سر زیر کند همچو بچار
که نبد رحمت چشم تو ازین خدمتگار
شرح یک سطر از آن ناید در صد طومار
کس پراکنده نماندست بجز زر نثار
در چو کوره دهم در دو فلک دم بسیار
وقت آنست که داری تو شبر ظلم تبار
هم بر آنگونه که از آینه زاید زنگار
یارش در کنف سایهٔ این صدر بدار

آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد
عافیت لازم درگاه تو گشتست چنان
گنبد چرخ اگرچه دراز آهنگ است
هر کجا باز سخای تو بپرواز آید
از حیا ابر خیو در رخ بحر اندازد
آسیا نیست بر آب کرمت هرچند آن
بانگ بر فتنه بید ارز دی تا بغنود
گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر
هرچه گویم ز سخای تو ز صد نیست یکی
در وقارت همه خیر و سعادت زیرا
همرورا موکب عالیت که باد منصور
اگر از جمع مهاجر نبد این بار رهی
ذکر الوحشة و حشة سخن فرقت نیست
منم آن بنده که نتوانم دیدن که رسید
تا بود ریخته در کالبدم زر روان
بر دعا ختم کنم نظم سخن زانکه نماند
باد دولت را در گرد سرای تو طواف
گرچه خرد است تربت ز بزرگان بیش از

وله ایضا

ای غافل از زمانه بیک موی پندگیر
ویرانه که هست اساسش خلل پذیر
بر شاخسار عمرم در نوبت اخیر
من میکنم مسودهٔ شعر خیر خیر
گر صد زره بود نکند دفع نیم تیر
صبحی دمید از سر هر موی مستطیر

مویم سفید گشت و دم سرد میزنم
برگ سمن بجای بنفشه فرو گرفت
معلوم من نبد که تند دست روزگار
مویم چو حلقهای زره بود این زمان
دندان لقمه خای چو بر کام من نماند
کافور و عطر یاسمین است مورد را

که همه با ظفر و نصرت دارد سروکار
که دمی پیش تو نمیگیرد در شهر قرار
هست با همت عالی تو کوته دیوار
نبود آنجا شاهین ترازو طیار
چون نهد پیش سخنهای تو در شهوار
شاهراهیست ز خاک در تو هر رخسار
کس شنیدست که از بانگ بخسپید بیدار
در جهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
وانچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار
هر که سرتیز بود ز خم خورد چو مسمار
دایم آسوده بد از زحمت داعی این بار
پای بیرون ننهادست ز جمع انصار
من نگویم که ندارم سر رنج و آزار
نغبار درت از دیدهٔ خورشید غبار
کم نگردانم از نقد وفای تو عیار
در ثنای تو ازین بیش مجال گفتار
باد گردون را بر رونق مراد تو مدار
همچنان کاو دل از خصم گسیرد نشمار
هر دو باد زند ز پوستین هم برخوردار
آری بیکدگر بود این برف و زمهریر
پوشید ارغوان مرا کسوت زریر
در کارگاه عمر ز شعر سیه حریر
از حلقهٔ زره بدرخشد همی قشیر
بهر غذای من فلک از سر گرفت شیر
کو را فلک عوض نه بدار مشک و از عبیر

پیری خمیرمایهٔ هر کست ای عجب
چون بتجربت قوی شد و شهوت ضعیف گشت
هر قله که بر سر او برف جا گرفت
بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام
چون روزگار غالب و چون چرخ کینه کش
روشن شود ز پرتو رای تو چشم او
ترسد همی فلک ز شبیخون هیبتت
جاه تو برگذشت ز اطوار ما دحان
گردون چو تاج اگرچه بگوهر مرصعست
ای از سخای دست تو چون صدف تهی
گر خاشعم فراشم از خاطر شریف
فریاد ازین خران که ندارد بنزدشان
دو شیر کان مدح تو شبهای دیرباز
پیوسته کار خر کنم و بار خر کشم
با انچنین صفیر که عنقا همی زند
زین جانبم خران دو پا چو همی زند
کیرم که آب رونق فضل و هنر نماند
جائی بدین بلندی و بنیاد عدل نیست
اعیان ظلم دست برآورده در جهان
بر آتش از شرار تعوق همی کشند
بسیار خورده ام غم این دولت از چه آن
واکنون که استقامت ایام دولتست
بر مدح تو سر نیشده عمر نازنین
هرچند بوده است در ایام دولتم

از هوی کس شنید که آید برون خمیر
حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر
بر دامنش پدید شود چشمهٔ غدیر
آز انجخ خدمت این صاحب کبیر
چون آسمان بلند و چو خورشید بی نظیر
گر بگذرد خیال تو بر خاطر صریر
در پیش خویش خندق از آن ساختست آثیر
مستغنی است کعبه گستردن حصیر
تو همچو گوهری که کنی تاج را سریر
وی از لعاب کلک تو چشم هنر قریر
و زمن نفور مسکنی ار سیکنم نفیر
صد گنج شعر و نیست یک تو بره شعیر
تا روز بوده اند ضمیر مرا سمیر
اندی که بار من بکشند خاطر منیر
هستم ز جور دابة الارض در زفیر
زانجانب اسپ من بستمی برد اسیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
صدری بدین بزرگی و دانش چنین منیر
مظلومکان بسایهٔ جاه تو مستجیر
دانند همه کسی که شرار است زود میر
اکنون تو هم بخور غم این ناتوان پیر
بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر
بر در گهت چو شیر شده موی بچو قیر
شغل الصبه شکایت غزلی لعبه جیر
گر راضیست خیره و گر نه اقالیست

داناکه بر سرابر عالم وقوف یافت
دست اجل ز اعضا همه شاخ میزنم
بر قله سرم چو ز پیری نشست برف
سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان
ای ماه فضل را ز گریبان تو طلوع
رود آر منقطع شدی از آنکه میبتی
گر رای صائب تو علاج جهان کند
اوج فلک اگرچه بلندست و پیش
فرسوده گردد ش ز ثنای تو در دهان
ای صدر روزگار مراد رخبات تو
این باد پای خوشخرامی نازی نژاد فضل
چون فضل از فضول متاع جهان بود
بعد از نماز آنچه ز معروض طاعتست
آنم که طوطیان خرد را غذا دهد
شش ماه شد که بانگ تظلم همیزنم
بازار دولت تو که کاسد متاع فضل
فرمان تو مدبر و دست ستم قوی
میزان شرع مایل و طیاره دار تو
ظلم شرار دفع توان کرد با کمیت
سر پنجهٔ تطاول ایام بشکنم
در عهد نامرادی ما ز مرهٔ خواص
پشت دو تا شده چو کمانم ز پیش کش
با من بجنگ و بد دو سه روز دگر ببا
سیلی روزگار بسی نیز خورده ام
گو عمر باز من ده و سست بخود بدید

عیش و طرب بمذهب او نیست دلپذیر
از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر
نشگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
سیاره فلک بمرادش کند مسیر
وی ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطیر
اقبال تو تواضل ایام را حقیر
بیمار خانه هم نکند نالهٔ صریر
قدرت بلند ترکه بر درجت جانگیر
ورز آهنست راست چو پیکان زبان تیر
حالیست سخت مشکل و شکل عجب عسیر
تا چند بسته باشد بر آخر حمیر
او بار ازین قبیل نشود خط هر دبیر
در دعای تست مرا مونس ضمیر
عنقای مغرب قلمم چون زند صفیر
دادم نمیدهد بمجاری ز زعفیر
طبعی بدین روانی و در دست علم تیر
اقبال تو مخیر و پای هنر کسیر
نقد دغل روان و چو تو ناقدی بصیر
گر باشد اتفاق از آن ماه مستنیر
گر باشدم عنایت تو یاور و نصیر
شبها سمیر بوده ام و روزها سفیر
گویا و بر که دور چند از نیم چو تیر
کین جان عاریت بنماند بستنقیر
گر خورده ام ز خوان جهان قوت ناگزیر

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
هم دست سروری بمکان تو معتقد
چون داشتست مقصد همت درگاه فرخت
ای روح پروری که ثنای تو خلق را
آنها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سرای خود
خود لطف صاحبی ز کرم رخصه چون دهیم
آنم که شد میسر وامروز را صمیم
با چون منی خطاب بسر سنگ کس کند
از صیت من دهان زمانه لبالبست
زمستان تنور دولت تو گرم و هر کرم
چون بخشش وصله نبود کم ز خوش منی
مرغان باستماع باستند در هوا
گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب
آنان که با معاش و اقطاع در تابند
مریخ با مکی دو که بر فلک شوند
قطان از قان غلیطان که صفتشان
سر سنگ هفت رنگ که اجزای ذاتشان
از و من آب داده درختان ز دستشان
چشمی چو آبگینه پیشانی چو سنگ
در چشم این گرفته وطن جای ارزنی
رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو چنگ
گیرم که فضل و دانش با نیست اعتبار
اندر وظیفها همه اندخلل بسی
ایدل ترا که گفت بدنیا قرار گیر

وله در شکایت بخدمت وزیر

هم چشم آفتاب ز رای تو مستنیر
پیرانه سر توانگر دو سرمایه فقیر
همچون نفس بهر حیاتست ناگزیر
نه با کبیر میرود الحق نه با صغیر
نه از قلیل یابم کفش نه از کثیر
سر سنگ را چه نسبت با شاعر و دبیر
گر روزگار گیرد م از زمرهٔ حمیر
هر گز کسی بایه بر دجاه حریر
در چشم تو اگرچه بسی خوارم و حقیر
پخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
چون آبروی نیست کم از نان پی زحیر
چون در نوای نظم ز نم زخمه صفیر
آب سیه چکان شود از چشمه منیر
از فضل من نباشد شان عشری از عشیر
حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
بخشد بردی اهل هنر کو نه زریر
زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر
زانسان که از سیاهی شب صبح مستطیر
قدی چو تیر گشتی و ریشی چو بادگیر
در بند موی آن دل قطره شده اسیر
دیدارشان عقوبت و آوازشان نفیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
چون نست کین وظیفه بکرد دو خلل پذیر

فیروزه سپهر بود زیر مهر آنک
نه با علو قدر تو گردون بود بلند
فریاد ما مراکه نبرد تو میکنم
شد از علاج من شفقت ازین دیار
ترسم بدر که آید و فی الحال میدود
در کار فضل رنج کشیدم بدان بوک
در چشم نرگسان چه کند میل آتشین
آزار من گری کند انه بهر خری
حرمان من چراست ز انعام ساملت
دست ایادی تو اگر گرشد مرا
آنم که گرم کرد دو سه گاه هنر
خود جز قفار کرم چه خورد م ز خوان ملک
متواریم چو موش بسوراخ خانه در
جفتی جوان بخانهٔ من سر فرو کنند
جفتی زمین شکاف بدندان چو کاریوغ
پرخاش کنندشان بدر و زر بر جهات
چون تشنه مضطرب و تیز و سر سبک
گر بر خیال دایه کند شکلشان گذر
روی بلسان آتش و موی شکل دود
نقش نگین هر دو گرانجان وزن گرد
با انچنین حریف هما ناکه بعد ازین
اکنون که شد وظیفه دو سر سنگ سهمناک
هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کند

وی اهل فضل را همه حال دستگیر
نام ترا کند چو نگین نقش بر ضمیر
ز با کمال فضل تو دریا بود غزیر
از دست روزگار همه سال اشتغیر
از فرط بی عنایتی صاحب کبیر
مجنونکی که خواجه را گفت روبگیر
تا باشدم بدولت تو رتبت خطیر
با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر
کو کرد کس گزیند بر توده عبیر
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر
هر جا که ز دهر بر سر کلک من صفیر
کالا جای سرفگوید مرا امیر
بی آنکه یافتم بشل بوی از پنیر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیره خیر
سر سنگ نامشان و لقب منکر و نکیر
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
زان بکنفس نباشد از خودشان گزیر
کودک ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر
رنگی چو رنگ ظرف خون ابلق چو بوی سیر
وصف جمال هر دو عبوست و قمطریر
شاعر درین دیار نشاید ز دن بتیر
هر سه مرا ز حضرت فرخنده وزیر
لطفی بکن وظیفهٔ من بنده بازگیر
وین جان نازنین خود اندر حیا مگیر

وله فی الموعظه

برچارسوی طبع مزن خیمهٔ مقام
جای مقام نیست جهان دل بر او منه
جان خرج میکنی که فزون گردد درم
نشکست یکسر تو پشتی ز زر پشت حرص و آز
مار نیست حرص دنیا دنبال او مگیر
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت
برباد داد عمر تو دنیای خاکسار
می بایدت که خوار شود بر تو کارها
مرده دلیست حاصل بطال پیکران
بسیار کرد خلق دو دیده چه حاصلست
غره مشو که کام بکام تو میزند
کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر
منقد الغرقی لقب داده اند او را زانکه او
مالداری کرده همچون غافلان تکیه بر آب
کرده همچون کوه کان الواح دار در کنار
که چو شطاریست افکنده سپر بر روی آب
هست او را جاریه اسم علم وین جاریه
میخورد بر سینه همچون مار نه دست و نه پا
شکل او همچون کمانی تیر در روی ساخته
با شکوه خانه دیوار و در مانند هم
بارگیری پالیش اندر سینه پشت اندر شکم
طرفه تر آنست کو را زندگی چندان بود
در همه بحری بود جایش مگر اندر دو بحر
قطب که دون ظفر شاه نشسته سلغر نسب
شاه بوبکر ابن سعد آن کز دم جانبخش او

جای چنین وطن ز سر اختیار گیر
خود را مسافری کن و این رهگذار گیر
چون حاصل از نشست تو خود صد هزار گیر
اندر مصاف حرص قناعت بیار گیر
دانی که چیست عاقبت کار بار گیر
آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر
با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر
از کار کار خیز و دنبال کار گیر
باقی عمر از گذشته شمار گیر

آمد حجاب هست در خلد چار طبع
تاکی روی بکام هوس در قفای حرص
تاکی شمار خواجگی و سیم و زر کنی
خواهی که عیش خوش بود دست کار بر آر
چون روزگار کس ندهد پند آدمی
ناچار با تو مرگ کند دست در کنار
شادی که ریز پای بود دل در او منه
گر میزنی ز روی خرد لاف زیرکی
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد
بر ابلق زمانه سواری بهوش باش

این هشت کانه جوی کم آن چهار گیر
آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر
این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر
با نیستی بساز و کم کار و بار گیر
خواهی که پند گیری از روزگار گیر
خود را یکی ز همه ها بر کنار گیر
غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر
فانی بدار دست ولی پایدار گیر
بگذار خلق را و در گرد کار سیر
کاسپیست تیز لیک بد ندان سوار گیر
زیرا که تو ضعیفی و تند است بارگیر

وله فی المدح شاه

سر عجیبی کو سال و مه بی پای باشد در سفر
چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
فارغست از بازگشت و ایمنست از خیر و شر
هست صاحب صد رکابی نزد وی بحر عمیر
که چو ابدالست و از ابر سر در یا عبر
هر زمانی گرد و آبستن بچندین جانور
وانگهی مانند کژدم نیش آورده بسر
میرود با تیر همبر نگسلند از یکدگر
سقف او در زیر آبست و ستونش زیر بر
میکشد بار گران و فارغست از خواب و خور
کاب را در اندرون او بدیده آید ممر
بحر شعر و بحر جود پادشاه دادگر
وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر
زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر

رهبر خلقست او را خود نه چشمست و نه گوش
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد
اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب
حاش لله گر دو آید پای او در زیر سنگ
بی فجوری روز و شب این جاریه خفته ستان
عاقبت باشد هلاک او چو مستسقی ز آب
خانه بنیاد او بر آب و آبادانی یاد
ساکنان او نیندیشند از طوفان نوح
مرکبی کو را علف بر آب کرد است اختصار
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان
سایه یزدان اتابک آن ملک سیرت که هست
خاک پای او روای گردن خورشید ماه

نام او طیار و او را خود نه بالست و نه پر
گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
آب با یا تا مگر گاه وی و وی مختصر
باشدش هم هلاک آنکه شد لبهاش تر
پشت خلقی بشکند از بیم بال او هم سر
وار دو صاد راز و بر کشته منقضی الوطر
زانکه چون مستسقیان باشد ز آتش ناگذر
وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر
از همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
چون تا آب آید شماری بر کجیرد از شمر
آتش او را خصم جان و آب او را پای سپر
از برای نفع خلق و از برای دفع ضر
ذات او مستجمع جمله کمالات بشر
فیض جود او غذای دایه نجم و شجر

گشت زار فضل را از گلگشن پر ورش
گر خیال تیغ او بر مغز فطرت بگذرد
زائر درگاه اعلی روز بار بخشش
نکهت خلق تو دارد باد نور وزی از آن
شبروان را پاس عدل تو ببر و آرام خواب
آب تیغت روشن و تیز است ناحدی گزند
آبرا با لفظ جان افزای خسرو نسبتست
اندران روزی که گردد در هوای معرکه
پر دلان چندان چو دندان نقد در کام بلا
رمح بازان کرده کوته بر اجل راه دراز
این چو حرف طا نهاده چشم بر دنبال آن
در تنگنای آن زمان از بیم سر بینی دوان
دشمنی گر تو گریزان میرود بر سر چو گوی
خسروا احال سپاهان وانچه در وی میرود
حاش لله هر که از وی سایه بر گیرد خدای
لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان
انچه با من کرد لطفت وانچه خواهد کرد نیز
شکر انعامت چه داند گفت کلک سر زده
تا که چون روز و شب در سلک دوران بسته اند
خسروا نرا حلقهٔ حکم تو گشته گوشوار
زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر
پناه اهل هنر زین دین یگانه دهر
فساد را نبود دست بر قواعد کون
ز کان گرانی حزم تو باز کرد انده
کفایت تو چنان با کرم ز یکی ناست

بوستان عدل را از قطره تیغش آبخور
بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور
پای ننهد چون سر کلک تو الا بر گهر
مجمر آسا گیر دش گل زیر دامن هر سحر
گر نداری باور اینک زرد روی وی نگر
سر بگردد خصم را چون اوفتد بر روی گذر
زان چو پند آبرا از شرم بگداز د شکر
اطلس افلاک را گرد و دلشکر آستر
و ز نهیب سواران دامن فتنه بگشاد ه ز فر
نامی روئین کشته بر بالین کشته نوحه گر
وان فکنده تیر را چون لام الف بر یکدگر
دست در فتراک یکرنگ زده فتح و ظفر
آید از کوی گریبانش ندا کاین المفر
از ستمها سمع عالی را خبر باشد مگر
آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر
تا دو سه روز دگر اینجا نیابی جانور
تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر
ای زانعام تو زنده جان ارباب هنر
دانهای روز و شب را دست نظام قدر
شاه سلغر شاه را دیدار تو کحل البصر

آن سری کاندر هوای خاک پای بود
ای ز تاراج سخاوت کیسهٔ دریا تهی
شهسوار آفتاب از خیل رایت سفر دی
چون سنان از سر فرازی باشدش در صد جای
چشمش از تاثیر آن زرین شود چو چشم نرگس
هر کجا مداح اخلاق تو بگشاید نفس
بوی آن می آید از اسراق جودت گرد
آستین افشان علم در رقص بر آوای کوس
تیغها بر هم شکسته همچو جوشن پاره ها
جنگیان گرد بلا صد حلقه کرده چون زره
در دل رزم آزمایان نوک پیکان مستان
رشتهٔ حبل الورید از چنبر آن بگسلد
عالمی از ظلمت از صبح صادق خنده
هست ما را بر تو حق خدمت همسایگی
سایه حقی و ما در آفتاب محنتیم
بنده را در ظل خدمت جای باشد گر تو
وانچه از مدحت ضمیر من بدان آبستنست
بنده چون منظور است و او را دست رس بای نیخ
تا قیامت همچنین در باغ فیروزی نشین
پشت تو از وی قوی و دست او از تو ز

ولد

گر افتخار کند مملکت بچون تو وزیر
اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر
عنان جنبش خاصیت از ره تاثیر
کز ز بخشید و نام نکو کند توفیر

کمینه پایه قدر تو آسمان بلند
شد از متانت تحریر تو عطارد شاد
همیشه کلک تو از بهر آن کمر بستست
ز هیبت تو ز فتی بباد استحقاق

در وجود آید نادر همچو نرگس تاج زر
وی بفتوی سر انگشت تو خون کان حلال
کاسهای آسمان از خوان جودت یک حضر
هر کرا ند خدمتست چون صبح بر بندد کمر
آهوان بر دوزد ز پیاش تواند از نظر
مستعد نطق گردد صورت دیوار و در
برمحک پیدا نیارد گشت رنگ سیم و زر
پای کوبان از تزلزل همچو اسپان کوه و در
گرزها همچون سپر بر کرده زخم تیغ و خو
پر دلان در روی خنجر رخ نهاده چون سپر
چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر
گردنی کز چنبر حکم تو سر آرد بدر
لشکری از ظالمان و از سیاهی بیخبر
از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر
سایهٔ بر ما فکن ای سایه خورشید اثر
از خلوص اعتقاد شاه عالی را خبر
بر چنین روز و شب خواهد شدن نقش حجر
تو سلیمانی بلطف خویشتن بپذیر ماحضر
تخم نیکی کار و از اقبال و دولت بر بخور
جاتنان در عافیت پیوسته باکوه و کمر
زهی ندیده تراچشم روزگار نظیر
کمینه شعله رای تو آفتاب منیر
به بندگان نرسد شادی به از تحریر
که تا معایش اهل هنر کند تقریر
اگر نکردی حلم تو کوه را توقیر

کشته زار

تو ای که وقت سخن در مقام تیغ قلم
چو آفتاب عطارد سبا زنی دبیر

مخالفان ترا تیغهای همچون آب
بدست بر شود از باد هیبت زنجیر

ز خاکبوسی کوی که تیر آماجست
ز بسکه بوسه دهد خاک کهت را تیر

از آنکه کاغذ در عهد تو دو روئی کرد
همیشه باشد چون دشمنت نشانهٔ تیر

اسیر دام خطت زان شده است اندر دل
که هست خط تو چون زلف نیکوان دلگیر

از آن بچین گره ابرو نام دشمنت نقش است
کمان به ابر که بود طبع موم نقش پذیر

چو صبح صادقم اندر هوایت و هردم
فروغ مهر تو بدرخشدم ز جلی ضمیر

زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم
ز نوع نوع صداع و ز گونه گون تقصیر

عروس طبع مرا لطف تو چو خلعت کرد
بگویمت که چه بود دست موجب تاخیر

سبک برفتم و با عقل مشورت کردم
که اوست عاقل خلق و مستشار و مشیر

چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده
بپرس خود که چه فریاد کرد و بانگ و نفیر

که اینچه لایق آنحضرتست شرمت نیست
که دیو را پر طاوس بر نهی بسریر

اگرچه بود در جناب حق بدست خرد
ز امتثال اشارت همی نمود گزیر

میان بسته چون زلف و نفس لوامه
چو زلف خوبان میکرد هر دمم تقصیر

بخدمت تو فرستادمش کنون برسان
چنانکه تعدد غلامیش ناقدان بصیر

ز نام و ننگش خبر هیچکی ندارم هم
چنانکه لایق من باشد از قلیل و کثیر

مخنقش از قصب دری قلم کردم
تتق ز کله اکسون دلترش ز حریر

ز اشک و چهرهٔ من غرقه در زر و گوهر
ز حلق و جامهٔ من در میان مشک و عبیر

میان بسته بلالیش و صد لولو
دهان گشاده بجای و شلیش زبان حریر

ز خا نهاد و سه معروف هم سبق کردم
بهم جوان بحقیقت ولی بصورت پیر

بکردم اینهمه و عاقبت همیدانم
که از تمنای تو هم خورد بایدم تشویر

تو هست ز نشاط کرم که کنون
بجلوه گاه قبولش نکو کنند تصویر

اگرچه زشت و گرانست نازنین منست
بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر

بناز دار جگر گوشهٔ ضمیر مرا
که من بخون دلش پروریده‌ام نه بشیر

حلال زادگی و اصل پاک گوهر من
نگه مکن لب سیه چردگی و شکل حقیر

نه چشم کابین دارد ز کس نه گوش ثنا
برایگانش تو از بهر بندگی بپذیر

وگر نباشد مقبول خاطر اشرف
تو از بزرگی خود درگذار و خرده مگیر

بساط جاه عریض تو باد چرخ بسیط
ز ذیل عمر طویل تو دست تقصیر

ردیف در موعظه گفته الزاء

چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز
شب ار نخفتی سپیده دم برخیز

چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز

صدای نفخهٔ صور بگوش دل برسید
چو غافلان چه نشینی بزیر و بم برخیز

گذشت دور جوانی هنوز در خوابی
چو روزگار ترا پشت داد خم برخیز

ز بیش و کم چو ترا زد مباش زیر و زبر
مکن تملق و از بند بیش و کم برخیز

نخست پشت خمیده شود چو برخیزد
چو شمع تا بسحر که بیک قدم برخیز

قوای نفس تو خونریزه و مفسده طبع
تو از میان چنین قوم متهم برخیز

گرت هواست که چون آفتاب نور دهی
تو خلوتی طلب آنجای مزدحم برخیز

نه جایگاه نشستست این خراب آباد
چو باد از سر دود و غبار و نم برخیز

چهار چیز را با هم ترا مجست اینجا
بپای غدر شبی از سر ندم برخیز

چو کوس هر که شکم بنده گشت زخم خورد
گرت بلای شکم نیست چون علم برخیز

ز پای حرص فرود آ دمی نشین یکرو
چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز

طرب سرای بهشت از پی تو ساخته اند
چرا نشسته از غم چنین دژم برخیز

مساز دام مگس گیر پرده ضعفا
نشسته ز سگان می کشی ستم برخیز

ز مجد ثابت یکدسته کی قدم باشد
تولی حجاب بزرگ از ره قدم برخیز

فرشتگان فلک سجده می برند ترا
تو بیش ازینتی ای صدر محتشم برخیز

اگرچه اینجا از خاک خوارتر شده
بشهر تو چو تو کس نیست محترم برخیز

بخاک تیره فرود آمدی و نشستی
مکش تو بیهوده درد سر حشم برخیز

مخور غرور دم صبح و دام شب زنهار
نه مرغ زیرکی از راه دام و دم برخیز

چو هیچ دردسری از تو دفع می نکند
فرشته شو و از بند مدح و ذم برخیز

تیغ جورت اگر پی کنند همچو قلم
بسر بخدمت این راه چون قلم برخیز

نتیجه طبع و ختم مدح و ذم باشد

بمردمی و هنر آدمی مکرم شد
چو بر تو خود نکشید ندای قم برخیز

تو کیستی که بری نام مردمی بنشین
تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز

نه زیرکان همه برخاستند از سر هوش
چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز

دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد
بهرزه ضایع کردیش و سپیده دم برخیز

چو سیر گشتی یا ایها المزمل خوان
نه جای وقت صبوحست ای صنم برخیز

بساط عمر ابد از پی تو گستردست
بجوش با خود و از شهر ره عدم برخیز

چنین نشسته بیک جات هم نگذارند
باختیار خود از پیش لاجرم برخیز

بصبحدم که در آئی ز خواب مستی طبع
بیاد دار که چندت بگفته ام برخیز

وله

کسی که دست چپ از دست راست نشناسد باز
باختیار ز مقصود خود نماند باز

ولی شقاوت کلی چو در کسی آویخت
بسا که شربت ناکامیش چشاند باز

ستیزه من و گردون بغایتی برسید
که جان بهیدهم و او نمی ستاند باز

خیال دست تو یاد آمد است چشم مرا
که در و لعل بدامن همی فشاند باز

بذوق جان من اندر حدیث تو نگفت
که خون ازین دل ریشم همی چکاند باز

شب از لب و باز ماند دیدهٔ من
چنین بود چو ز خاک در تو ماند باز

بجست و جوی خیال تو مردم چشمم
ز رشک آب بجیب اندرست سپید داند باز

چنانکه پیرهن غنچه دست باد صبا
لباس صبرم در پای سید ... اند باز

هزار شعله در گیرم از نفس هر گاه
که آب دیدهٔ من شعله نشاند باز

بسان بوی بباد صبا در آویزم
بر آستان توام بو که بفکند راند باز

بچار میخ قره اشک را به بند کنم
بجوشه چو ز پیشم برون جهاند باز

ز آب دیدهٔ من ابر را سبا حلال
اگر ز اشک من این ماجرا نداند باز

چو دید ابر جهنده ز برق جانم گفت
گر این مسیح در گاه خواجه ماند باز

شفاعتش کن و درخواه تا ز سوز دلم
حکایتی اگرش او تقدر ساند باز

اگر بسهو نشاطی سوی من آرد روی
ز من فراق تواش در زمان رهاند باز

چنین که مرغ دلم شد شکسته بال ز هجر
مگر بوصل توام پر بگستراند باز

بخاک پای تو سوگند خورد مردم چشم
که تا زمانه گل وصل بشکفاند باز

بصد هزار جگر گوشه گرچه گیر دیار
بیفکند که یکی را بپرورند باز

بآب دیده همی تر کنم زمین را بوک
ز خار هجر گل وصل بر رماند باز

رهی لطبع گرانست و حضرت تو بلند
بخدمت تو رسیدن نمی تواند باز

ز لطف حاطفت فدیه همی باید
که بنده را ز گرانی خود رهاند باز

اگر ز وصل تو سر رشته بدست آرم
که آب احترام از چاه غم خوراند باز

زمانه با همه نیروی خویش نتواند
که نیم تار از آن رشته بگسلاند باز

شوم چو نامه به پهلو سوی در سلطان
گرش عنایت تو سوی خویش خواند باز

فی المدح صدر جهان

هزار جان مقدس غریق نعمت و ناز
نثار صدر تو لشوکت ضعیف نواز

بلند پایه بزرگی که دست بخشش او
ز ساحت اول با بر کشید پنج نیاز

زهی چو آتش طبعم سپر فکنده و در آب
ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز

تویی که پنجه نصرت بباغ سبز و زی
همی کند در دولت بروی بخت تو باز

ز فیض طبع بود بخشش تو چون خورشید
زهی چو شمع که نوری دهد بسوز و گداز

اگر نه بانی گلگت کنند د مسازی
چهار پای عناصر نیاورند بساز

فروغ خاطر تو گر نخست خام رسید
چو آنکه دلش در میان نهد همه راز

سیه سفیدی تو قیمت او میان برداشت
سیاه کاری فقر و سپید کاری آز

خط تو بر سر قضا فاش میکند هردم
ملی ز رشک عجب نیست گر بود غماز

بعهد معدلتت کی حدیث بط کردی
اگر نبودی نادان و چشم دوخته باز

ز صبحدم همه تصدیق باشد و تحسین
سحر کمان که کند ورد مدحتت آغاز

بلال وار سر از چنبر تو گر تابم
شعاع مهر تو در گردنم کمند انداز

رسید وقت که فریاد آن رهی صدرا
که جان ز غصه بداد و نمید هد آواز

چو کار ساز همه کس تویی بمال و بجاه
تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز

تو گیر خود که چو چنگم زدن همی سازد
چو ساعتی بزدی تیز بگیدم بنواز

چه کم شود ز تو گیر و ز خوش خشم دار
برای صید چمن مرغ دانه در باز

چه مایه صیت بود و ز فکندن چو صبحی / شگرف کاری کر مسکینی مرا افراز
منم که تیر فلک گمتهای سر تیزم / بسان پیکان بر سر نهد بصد اعزاز
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی / مرا معانی باریک بس بود اعجاز
مگر که فضل و هنر مانعند ار نه چرا / مرا چو بی هنران نیست از نعم و نیاز
برنج حرمان بنهادمی تن ار بودی / درین قضیتم از خاص و عام یک انباز
نه مرد جور توام من در اصطناع افزای / نه خوی تست درشتی باستمالت باز
منم ز اهل هنر یادگار در عالم / حقیقت است که میگویم این سخن نه مجاز
زمانه در پی کار منست فارغ باش / همین بسست که از تو شناخت خطا جواز
گرفتم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق / گرفتم آنکه بدانش نیم ز کس ممتاز
ز من بصورت تمثیل نکته بشنو / بلفظ مختصر اندر نهایت ایجاز
اگر ستوری بر آخر جوا نخوردی / رسد بنوبت پیری بروز کار دراز
برون ز اندیشش از پایگاه خود بجفا / گرش ندارد چون دیگران بآلت و ساز
وگرچه نایدازو خدمت رکاب شتر / نگر علوفه معهود هم بخیره دباز
ازین سخن غرض من منال و مالی نیست / که کرده ام در حرص و طمع بخویشتن فراز
گره ز ابرو بگشای و چشم خشم ببند / پس از تو خواهی کارم بساز و خواه مساز
بهیچ نه ز تو قانع شدم دریغ مدار / ز عشق دل ز بیت میدوم ز بیش مناز
حقوق بنده بسی هست پیش چشم آر / عتاب و خشم ز حد رفت سوی تست انداز
چو هست فرصت انعام مغتنم دارم / که نیست منزل اقبال نی نشیب و فراز
همیشه باد چنان کاو زند سوی درت / گرفته کام جهان اختران بدندان باز

وله فی المدح ایضا

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز / مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد / گرفت سوی جناب رفیع تو پرواز
زهی چو زلف بتان زیر پای آوردم / دراز و تیره و دلگیر پر نشیب و فراز
بسم مرکب رای تو چو بیضه مرغ / ز نعل چون دم طاوس گشت و سینه باز
طمع براسب سبک تنگ سکشیده عنان / امل بمنزد پهلوی حرص را مهماز
چو دولت دو جهانی نهاد روی بدو / چو صیت رای تو روشن فتاده یکه تاز
فلک و اسپه همی تاخت بر پیم کبدار / نه همره تو ام آهسته باش و تیز متاز
اجل عنان جودم گرفته بد صد جای / اگر نه آشتی از نیاز خواجه جواز
خدایگان وزیران نظام ملت و ملک / که هست بنده حکمش جهان شعبده باز
بزیر سایه انصاف اوست آن ظلم / که ماه اوست قصب باف و گرگ او خراز
ز استلاچو قناعت بمیز ندآر و غ / ز خوان جود وی از بس که خورد نعمت آز
اگر نبودی بر جزح و صمت پیدا / ز هیچ وصف نگشتی ز در کهش ممتاز
جهان پناها از فر دولت امروز / دهان عافیه باز است و چشم فتنه فراز
مجاوران امل رامی زده منزل / شمائل تو تلقی کند بصد اعزاز
ز رشک آنکه فلک سجده می برد پیشت / شد است عامت خصمت و تا چو بانگ نماز
چو بسته با همه کس دل انکه کیست ترا / از آن بود همه سالت چو خنده لبها باز
ز افتقار حسود تو هست بر همه کس / ز بهر قرص رستی دهان کشاده چو گاز
ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانوریست / که با زبان بریده نکه ندارد باز
روا بود که بنالد بسان بیماران / که جان همیدهد آنکه که شد سخن پرداز
کتاب مسطورها از سر گذشت او جزویست / که گشت ساخته از عهد قرن اولی آز
سر بریده اش آواز میدهد چو قلم / گفته اند که ندهد بریده سر آواز
سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش / چنانکه کسی که حدیثی بخاطر آرد باز
همی فشاند اشک و همی سراید شعر / فکنده سر ز تحیر چو عاشق سر باز
ولیک آنکس از سر برون شود سودا / که در برآورد او را انامل تو بناز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود / اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن را / حقیقت است بصد مرتبت فزود مجاز
فلک ز صبح بپرسید گفت روشن کن / که در تن تو آخر ز عشق کیست گداز
بخنده صبح اشارت بسم اسپ تو کرد / که من چه دانم میدان که من نیم غماز
پر برد دست تو با چاکر تو یعنی بحر / عتاب کرد که من خیز و جای واپرداز
تو کیستی که بدین مایه دستگه ترا است / بنزد بخشش گوئی من و تو هم انباز

اگرچه هست در این باب حق بدین گفت / با انتظام جنونی تو دست کینه مبیاز
بر آب چشمش پس رحمت کن و مبر آتش / که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
خدایگانا آنم که صبح خاطر من / بر آفتاب بخندد چو مردم طناز
فلک ز شرم پر تیر بر نهد هر گه / که نوک خامه بنده شود مدیح طراز
ز رقص در شکند سقف این نواخانه / چو جنت باز کنم کلک خویش را بر ساز
مرا زمانه بصدر تو وعدها داده است / کنون که هست که آن وعدها کنند ایجاز
عزیز مصر وجودی بضاعت مزجات / زما قبول کن و کیل نان تمام بساز
چو سطح ارچه که افکنده ایم ولی بسرت / بپشتی تو چو مسند شویم سینه فراز
مرا بشعر مجرد مدان از آنکه حزین / عروس طبع مراست چند گونه جهاز
ز گفته قدمائی از رهی بشنو / که هست تضمین بر آستین شعر طراز
ادب بکر و فصاحت بکر و شعر بکیر / نه من غریبم و تو صاحب غریب نواز
نبود مدح تو این حسب حال خادم تو / اساس مدح ترا باش تا نهم آغاز
خجسته باد مرا خواجه تا شی اقبال / همین آنکه رسیدم بدرگه تو فراز
دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد / که سنت است پسندیده در سخن ایجاز
وگرچه خواهم کاسباب تو چنان دیدم / که هیچ باقی از آن نیست جز که عمر دراز

وله در موعظه

رسول مرگ بمن ناگهان رسید فراز / که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
کمان پشت دوتا چون زره در آورد آخر / ز خویش ناوک دلدوز حرص و آز انداز
چو پنبه زار بنا گوش شکفته ترا / ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
میان پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد / چه سکینی سر چون پنبه زار و آتش ناز
چو صبح پیری لیف کرد و شمع عمر بمرد / اگرچه جانی هم میکند بسوز و گداز
بر یخت آب حیات و برفت باد بروت / نماند قوت پای ضعیف گشت آواز
بسوی خاک همیرفت باید بسجود / کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
نه هر کجا که بود برف آتش افروزند / ز برف پیری شد سینه من آتش باز
ستون خیمه قالب کنم ز دو دست ضعیف / چو من ز پستی خر پشته را برم بفراز
بپای خاستن از دست بر نمی خیزد / از آن بدست کنم چون کنم قیام آغاز
سرم بخاک فرو میشود ز پشت دوتا / بخاک سر چو فرو شد کجا بر آید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ میشنوم / ز عجز چون سر بینی نهم بزانو باز
سرم ز آتش پیری بشمع ماند زود / نهد اجل سر این شمع در دهانه گاز
تبارک الله از آن میل من بروی نکو / تبارک الله از آن قصد من بزلف دراز
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه / کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن / دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که بر هم نهاده می باید / کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شصت و اند سال عمر / زنا گهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز
بصد هزار زبان گفت در حرم سری / که این نه جای قرارست خیز و واپرداز
فرو شدست بگل شیب پای ضعف بحرص / بر آمد از گریبان عجز سر بفراز
چه جلوه گاه چو حاصل شد آشیانه زاغ / مکن چه تیر هوس در هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب / که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
ز آرزو و هوا نفس خویش سیر مکن / بحلم و علم چو زیشان نمیشوی ممتاز
ز بیش خود دل مست آنچه دوست داری / که کم شود زر تو هرچ از پس تو ماند باز
ترا بجز فانی و جان باقی نیست / ز بهر چه حاصل تست از جهان بدل انجاز
برای این همه فانی هزار برگ و نوا / بساختی یکی از بهر جان پاک بساز
چو شیر مردان با محنت و بلا خوکن / که پس زمانه تماشاست عیش و نعمت و ناز
ز دانه دولت آید بیار خوشه حرص / بجز پیازچه آرد بیار تخم پیاز
چو آب کنده ز مخرج سوی نشیب مپوی / چو آب نده ز چشمه بسوی بالا یاز
تو با حریف دغا دست چون همی بازی / کمال فکر بجای آر و هیچ سهو میاز
چو استوار نباشد بنای عمر چه سود / چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
بعشقبازی این گنده پیر پر دو جهان / بباد دادی و با تو دمی نشد دمساز
عروس ایمان مانده برهنه در صد ... / برای منبرم دوزخ بهم کشیده جهاز
بامر شرع تصرف در آفرینش کن / که از حد و دانشایه گذشت خرج بجاز

نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
تجارت ره حق چو نکنی بشرکت دیو
بتیغ مطبخ ازان شعله شد که دریو شد
بکردن تو رسد حلقه کمند اجل
زبان چگونه کشایم بذکر شکر و سپاس
رسید قد. تو جائی که نیز مینا ود
امام روی زمین و پناه پشت جهان
بروی شرع بر از مسند تو خال سیاه
حسود جاه تو کز نیست جز که وین تن
چگونه زاد ز طبع تو دُرّ ناسفته
کرم ز ساحت ایام بود مستوحش
چو خوشه خصم تو جو جو شدست زانکه ز تنش
ز فرط لطف تو تواضع کمان دبیمه کس
بجو دیکره و و ه ره دلت نشنیند
بکاه تیغ زدن جهر زرد و لرزانست
تو آفتابی و منشور تو بیاض بهار
اکرچه مردم چشم شریعتی ز چه روی
همیشه تا دهن صبح بر کشد تو با
مزه که تا جو آید بوستان نرکس
ز خنده زان چو ستاره سپید افتاده است
ز آبداری سوسن چو ظرف زر بر دست
پی تماشا طبقهای دیده پر زر کرد
بسست باد صبا خواب نرکس حباش
صبا بتعبد واش بصفیه در کلاه
بطرف جبهه بر اکلیل دار و از پرنیه

نخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
ز سود و مایه زیان آور د چنین ایشان
لباس تو بر تو از دماغ کنده پیاز
تو خواه نرم کمک بنشین و خواه تیرتاز

رها مکن که سر دیو در میان باشد
ره سلامت اگر میروی مجرد شو
ز صید کی چو نخواهد کرفت در تو سخن
در و دباو زبا بر روان صاحب شرع

تجلوتی که ترا با خدای باشد راز
که جز عنا نفزاید ترا لباس و طراز
همان بهست که در موعظت کنم ایجاز
که بر ثبوت او مهر شد در اعجاز
که حکمت تو و دولت دست و پای حواس

ردیف السین — ولہ ایضاً

بساط جاه ترا دست هم و پای قیاس
نظام خطه اسلام و پیشوای ناس
بدست کان سخای تو محضر افلاس
شنو ز صدمت پاست بیان فرو چو نطاس
که هست خاطر پاکت چو جوهر الماس
ولیک باد دم خلق تو یافت استیناس
شدست آزده از تیر غم چو خوشه داس
که لعل مرکب تو جرم ماه راست نماس
مکر که طبع ترانیست در سخا وسواس
که بر زمانه فکندست هیبت تو هراس
چو ماهست ارچه رسید از سواد لیل لباس
بدین لباس تو مخصوصی از کرام الناس
سحر کهان که زند مغز آفتاب عطاس

زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل
همت تواضع و حلم و همت مهابت و رای
تو رکن کعبه شرعی و کرد بار کمت
لطافت تو دلی را مفرحی چو امید
کشاده روئی خصمت دلیل ذلیست
چو آسمان بد و صد دیده خرم بیدار است
ترا که خاکدر از چشم خلق نیست دریغ
ز روی نخوت خصم تو بادلی پر درد
ز خوشه چینی کشت نیاز هست عدوت
عدو ز حد خری کام راست تر ننهد
چو آن مثال سویدا و جوهر خاکست
عجب مدار که در پوشد اندرین معرض
مباد مهر جلال ترا کسوف زوال

زهی ز سایه تو آفتاب دین شناس
همت کفایت و رای و همت مهابت و پاس
حطیم وار حمید است این بلند اساس
مهابت تو عدو را دل شکن چون یاس
چنانکه کوفتگی را طراوت کرباس
شب جهان را از حادثات او دیباس
دریغ کی بودت زر و سیم این یاجناس
بهره بادی در سر کرفته چون آماس
خمیده پشت ناشکم خوار و تاز خای چو داس
هزار سال اکر میرود چو کاو خراس
شریف ذات تو در کسوت بنی العباس
سیه کلیم حسود تو جامه ز پلاس
مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

ولہ ایضاً

که زر و دهان را بز عفران نرکس
بطشت داری کل رفت بعد از آن نرکس
چو خواند خیل چمن را بمیهمان نرکس
ازان ز بیخ سهر کشت ناتوان نرکس
که با سفیده و زر دست بصیان نرکس
که شد ز روی صفت شب فرقدان نرکس

نمود در نظر سعد چهره چونکه بدید
میان صبح دمان آفتاب نو دنمود
نکر که با سر طاش دماغ رعنائیست
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر
جبنوا از انکه بپیکر نیام زر سیمست
ز نوبهار نظر یافت نقش در هر سال

که هست بر چمن باغ مرزبان نرکس
بغرق خود بر تسدیس بوستان نرکس
ببین چه بوالعجب آورد داستان نرکس
که بر شکست کله کوشه ناکهان نرکس
شدست شیفته بر شاخ ضیمران نرکس
چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرکس
ازان قبیل که خرابست جاودان نرکس

دو کفه است و عمودی بشکل میزانی
چو پلک چشم ز بیم باز کرد و سبزه بدید
بران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان
کلاه زر مغرق بفرق بر یارب
چو چنک وپای سر افکنده و تهی چشم است
ز سیم خام و زر پخته طبلکی بر ساخت
مرا چو چشم و چراغست شکل خرم او
خیال ابرو و چشم و رخت نمود مرا
ز بسکه زلف تو بر باد داد جانها را
کلاه سایه بسر بر نهاد تا باشد
جدا نکشت ز چشم تو طرفة العینی
چو نجبت و دولت صدر زمانه بیدارست
کل حدیقه معنی ابو العلا صاعد
بیافت روز زر افشان چو داد در باغی
بیاز کنده شود ز غم انف حاسد را
کند بدیده زرین بحضرت تو نکاه
نهاد در دل پنبه منوره آتش
شب دراز بیک پای بر بود بیدار
خطا تو هست مثال بنفشه مهوز
مسیح لطف تو کر بر جهان وزد نفسی
بپای سر بدر کرد و سپاهت از صد سیل
ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت
به بهجه تو از زر چشم سپید دارد
ز بسکه چشم جوانان کند شد ز خاک
بر سم سوک عزیزان کلاه زر اندود

که بکتن است و دو سر همچو تولمان نرکس
خوش ایستاد بران فرش پرنیان نرکس
بچشم سرمه ببیند همی عیان نرکس
چه خوش بر آمد در سبز پرنیان نرکس
که خیره سر شد از آشوب خوان نرکس
که دهقان چمن راست پاسبان نرکس
که شیوه ایست ز چشم تو ای فلان نرکس
که در کرشمه بکشد کمان نرکس
بکلستان ز صبا یافت بوی جان نرکس
ز نور پرتو روی تو در امان نرکس
بمی بچشم تو بیند همی جهان نرکس
ازان شدست به پیرانه سر جوان نرکس
که از شمایل او میدهد نشان نرکس
سه چار بدره زر عین رایکان نرکس
چو با مشام حسودت کند قران نرکس
کرفت این ادب از طبع آسمان نرکس
چو فر عدل ترا کرد امتحان نرکس
که هست داعی آن دست در فشان نرکس
ز کلک چون معتقل همچنان نرکس
ز رویدانکه و ابرص بوستان نرکس
نهاد دیده بره بر چو دیدبان نرکس
که تا چراست در نیوقت شادمان نرکس
مکر ز صیت تو نشنید حال کان نرکس
ز عدو برفت و بر آمد ز هر کران نرکس
کند بزرک سپید اندرون نهان نرکس

ز تنک چشمی چون غنچه دل نبست بزر
ببوی پیرهن کل بصبر شد ورنه
ز جام لاله مکر خورد در شراب افیون
ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت
چو ماهی از انکه تهی چشمی است عادت او
کلاه داری اکر سکند بموسم کل
زهی حدیقه حشمت چنانکه هند وئی
و یاد تابش خورشید عارضت کوئی
برون کند ز سر احمق خمار و صفرا نیز
ز شوق آنکه تو ریزی بخاک بر جرعه
مکر به پشتی چشم تو شوخ کشت چنین
شدست پای بهم چشم و چشم شد همه سر
عجب مباش اکر از برای آز اویش
زهی ز غیرت خلق تو دل سبک لاله
رضای طبع تو جوید بخاک در معدن
ز بهر خفته تو خیل ماه و پروین را
ز نکس علت یرقان همین تو بره
شود ز ناخنه چشمش سلیم اکر سازد
ز زر رسته و از سیم تر دهان پر کرد
ز لطف و قهر تو کوئی همی سخن راند
مکر تماشای تو بر دیده نقش خواهد کرد
ز تاب خاطرت اندیشه کرد بیداری
ز وقعات سپاهان عجب نباشد اکر
بشکه قدح سر وافتاده سر راست
کجا ز من در توباج ز نکار نیست

که می نهد همه سرمایه در میان نرکس
سپید دیده شد از هجر ارغوان نرکس
که می بکرد و شبا ریکزمان نرکس
که سرفراز شد از روی سرمکان نرکس
فرو نیارد سر جز بسوزیان نرکس
نمرد کمست و جوانست و کامران نرکس
بکستر د همه اطراف خانمان نرکس
که از بنفشه تر ساخت سایبان نرکس
اکر بیابد ازان لب دو نار وان نرکس
کند ز کاسه سر شکل جرعه دان نرکس
که پیش خواجه رود دست بر زبان نرکس
چه عزم جزم خداوند انس و جان نرکس
چو سوسن از دهن آرد برون بیان نرکس
خفی شربت لطف تو سرکران نرکس
نکشت عاشق این بخت آشیان نرکس
بر سم سخی ببست آتش سنان نرکس
اکر تو کیری یکبار در بنان نرکس
جلاء دیده ازین که آستان نرکس
چو کرد تشمه از خلق تو بیان نرکس
که آب و آتش دارد بیک مکان نرکس
که باز کرد و تهای دو دیدکان نرکس
کر شده کداخته مغز بر استخوان نرکس
چو غنچه کرد خونین دل و روان نرکس
ز کل بر آید خیزان وافتان نرکس
بشب ز تخلفی نشست بر دکان نرکس

کنون همی کند از بیم سر تهی پهلو
نهاد بر طرف دیده شش سپر و انگه
سپاس و شکر خدا را که باز گشت چنانک
کنون چه عذر سقیم آرد ار بخسپد باز
بزرگوارا گفتم چو زد تر شعری
بسان افسر زر پای تخت خانه‌اش
چو طبع لطیفم چو نیست هیچ قبول
برای آنکه دو چشمش قفای شعر ترست
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا
درست گشت همانا شکستگی منش
دلم نشست چو گرد از هوای او بر باد
ندانم این همه در پاشی از کجا کردی
دلم چنان برخ و زلف او برآشفتست
در آب روشن اگر دیده تو سنگ سیاه
اگر نه لاله و گل کشته اند خوار و خجل
بر بخت خون جهانی و خود چها کردی
دهان بسته بدزدم برآورم مغزش
جهان لطف و کرم کارساز ترک و عجم
چو بر مصالح ملکست همتش مقصور
چو مشک را جگر از رشک خلق او پر سوخت
پیاده شاه فلک در رکاب او بدو
همی نرسد که ز نگشی کمندی را
کجا شدی سر تیغ تو در سر دشمن
در سرای کسی کو در خلاف تو زد
منافقی که ز بس طعنه زن چو زنبورست

ازان دیار چو از موسم خزان نرگس
نگاه کرد و ببازار اصفهان نرگس
بروی بین رضا گشت مهربان نرگس
باتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس
که میکند ز بر دیده جای آن نرگس
گرفت در زر چون گنج شایگان نرگس
چو افسر چون نیست از کیان نرگس
ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
بدان مثال که در بدو عنفوان نرگس

نظاره را چو برآورد سر ز خاک و بدید
بصد تامل و اندیشه بازی انگشت خست
چنان شود پس ازین کز برای نزهت و عیش
فتور را پس ازین خبر بچشم خوبان در
بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف
ترست شعر من و چشم او مگر ز غم
برین قصیده اگر نیستی ز گفته من
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم
حسود جاه تو حیران و بسته و نژند

ردیف الشین — وله ایضا

چو دید گرد ز عنبر نشست بر سمنش
اگر بچشم من اندر نیامدی دهنش
که شد چو لاله رخ و خال باره ز تنش
بیا ببین دل او در بر چو یاسمنش
ز شرم آنکه بدید ندامت در چمنش
اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
اگر بخندد پیش لب شکر شکنش
پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش
گرفت شاه جهان مستشار و موتمنش
خطا بود که کنم نام نافه ختنش
بهر کجا که رخ آورد اسپ پیل تنش
گر داد تاب توان بازوی عدو فکنش
اگر نخفتی سودای مغز پر فتنش
سبک بود که شود عنکبوت پرده تنش
چو کرم پیله قزآگند خود شود کفنش

چو سایه پیش رخش خاک بر دهان افکند
ز جای خود بدود سرو و جای آن باشد
بخون من ز چه تشنه شد چشم بی آبش
صبا بعهد رخش بر چمن نمیگذرد
که از بهر چه بر خاک میزند لاله
ز خواب غمزش چو بالید غمزه را گفتم
بصبح گرم عالم مگر زبان بگشاد
ضیاء ملت و دین احمد ابوبکر آنک
زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او
لطیفه ز خیالست در دماغ عدو
برسم خدمتی از بهر قبضه شمشیر
زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانک
شگفت نیست که تیغ تو قطره آبست
چو خصم مرغ دولت را کند اجل بریان
عدو چو شمع برو زیست کشتنی شاید

نهیب ناوک دلدوز جانستان نرگس
سواد نکرد زان راه هفتخوان نرگس
ز خلد سوی وی آمد با برمان نرگس
بخواب تیره نبیند بسالیان نرگس
ولی ببسته برو بر بریسمان نرگس
گر ایستست برین گفته روان نرگس
فشاندی زر و سر هر دو پیکان نرگس
چو ناشکفته نماید ببوستان نرگس
بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس
که نیک ازان بشکستست زلف پر شکنش
گر آفتاب نبیند میان انجمنش
چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
چو بر در آب همه چشمها چو در تنش
که نیست با رخ او بیش برگ نسترنش
گل از برای چه صدپاره کرد پیرهنش
که نیک دادی مالش بدست خویشتنش
که کرده اند دهان پر ز گوهر عدنش
چو احمدست و چو بوبکر سیرت حسنش
اگر نباشد برد فوق جنبش زمنش
اگرچه هست گران گرز استخوان شکنش
فلک ز شکل ثریا نهید بد سفنش
بیکیست باطن اسرار و ظاهر علنش
چو از کف تو بدریا در آن بود وطنش
بود ز خشم تو آتش ز رمح بلب زنش
که کنده باشد در پای و در گلو رسنش

فلک برابر اهل هنر ازان نمیکند سرات
چو مهر برآرد کلکت ز چاه ظلمانی
عقیق را بدن از بیم خنجرت خون شد
زهی که اهل هنر را فنون انعامت
چو خار گلبن دانش نهاد بی برگی
تواره‌ای که را فتاده بود در مطلع
که گاه فکرت اگر بر نبات نغز خورم
بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم
دعای بنده چه حاجت کمال جاه ترا
ایا رایت ملک و دین در نازش و در پرورش
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب
آفتاب فتح را از سایه چترت طلوع
کو سلیمان تا ببیند رونق و آئین ملک
ای عجب شمشیر خسرو دانه چه سبز ارنگ شد
روز کوشش چون نماید قهر تو دندان کین
گرد بر دل خوش تقطا و لهای محنت خصم
آسمان از گرد خیلت زان همی بندد نقاب
بر عیار ملک ایران نقش ظلم ارست باش
صبح صادق با لب خندان اشارت کرد و گفت
زهی خجل ز معالی تو سپهر رفیع
بهار دولت و ملت که تاج معنی را
بر شمایل خلق کفایت رایت
زمانه کار ببندد گشاد نامه صبیح
به پیش خلق تو گل جلوه کرد از معنی
در آن مقام که کلک تو ضبط ملک کند

که همت تو دوتا کرد پشت از غمش
بود مطالع انوار جای دم زدنش
چو او فساد کند بر معادن ثمنش
خلاص داد ز چنگ سپهر و مکر و فنش
صریر کلک تو گردد نوای خارکنش
برین سبب تهی از قصور بر مزنش
بنوک کلک نظم آورم چنان پرنش
وگر دهند مه و آفتاب در ثمنش

چو شد بیان تو بر لاغری کلک سوار
بکارنامه مهر تو روح پرکارست
اگر بپر دبیر گرکسان چو تیر عدوت
چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی
بمدح تو شد گفته این قصیده که خواست
ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعارست
اگر خوشست چو خط پیش روی میدانش
چو نور یافت ز نام تو کار بنده منزد

در مدح سلطان علاء الدین

ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
مستعار از نفح خلقت نسیم خوش منش
آبروی ملک را از آتش سختت منش
کو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
چون همه ساله خون لعل می یابد خورش
آید آنجا خنجرت را جان بلب از بس
که کوشش سخت آید از گرز گرانت سرزنش
تا نگردد روی خورشید از سنانت منقش
تیغ تو سرسبز باد اکنش بیالاید غبش
درگه سلطان علاء الدین والدنیا بخش

تیغ حکمت آفتاب گرم رو را پی کند
برسر آید کوه هر تیغ تو در روز نبرد
بوسه جای اختران باشد فراوان سالها
فیض لطف انعمت ار نه ز تاب خشم تو
باد حسرت چونکه جنبد دشمنت را مرغ دل
ای خداوندی که هستند از نهیب خنجرت
مدت عمر بداندیش تو زان کوتاه شد
تیر را هر چند کش تو تنگ تر در خود کشی
با فلک گفتم کجا دانی پناه آنچنانک
سایه حقست یارب دولتش پاینده دار

وله

خرد بگوهر لفظ تو میکند ترصیع
کدام فصل ربیع وچه جای فصل ربیع
اگر نباشد ش از رای روشنت توقیع
هزار داستان بروی همیزند تشنیع
چو تیغ هر نفسی برکشد هزار صنیع

ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل
صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود
مکارم تو جهان را ز رزق خلق کفیل
عدوت اگرچه بعبوت گران و معنی است
بهندوان برهنه چه اعتبار بود

ز زنگبار بود تا بروم تاختنش
وگرنه صرف کنند از ولایت بدنش
کنند داغ کمان تو طعمه زغنش
بگاه مدح تو یابند عاجز الکنش
بامتحان ز من خسته جان ممتحنش
کمان مهر که زند بنده قلب پرسخنش
پس ار بجست تو چون زلف از قفا کشش
اگر شود سپری ظلمت شب محنش
که بهرست همه جا دعای مرد و زنش
تاب عزمت آورد خاک زمین را در روش
برسر آید هر که را زان دست و باشد در وش
خاک راهی کان شد از نعل سمند تیز تکش
همچو یکجا خفتی اجزای خورشید از تنش
همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
در میان سنگ و آهن آب آتش مرتعش
کز نهیبت بر هم آید روزگار بدکنش
بیشتر بینم مراد اسوی اعدا ایت کشش
بخت افتاده شود در سایه او منتعش
زانکه در فرضست از میان جان دعای دولتش
زهی رهین ایادی تو شریف و وضیع
ز تاب سطوت تو دور روزگار مطیع
ز شوق گرد وجد اصم بطبع سمیع
شمایل تو کنه را بنزد عفو شفیع
عجب مدار که موزون شود که تقطیع
چو خامه تو گشاید حصارهای منیع

بدست بخت جوان تو هست ای چرخ
بهر دقیقه رسد افتابی ار تو کنی
مسازعان ترا با تو چون قیاس کنند
تفضلی کن و زو باز پرس کی مرا
مرا ز نکبت ایام بر سر آن آمد
ولیک مقصد من آن بود که عرضه دهم
اگرچه سوسن را جمله تن زبان گردد
همیشه دولت بیدار باد بخت تو زان

چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع
ندای خویش یکی ذره بر فلک توزیع
وکیف یلحق فی الشار وظالع تضلیع
بگونه گونه نوایب چرا کند تفجیع
که شرح آن نبود جز ریا ذی تصدیع
عنان طبع پریشان بنزد رای رفیع
هنوز قاصر باشند ز شکر ربیع

زحرص خصم که چون سنگ و چشم گرد جهد
شنیده ام که فلک را نشاط خدمت تست
شکایت از ستم روزگار با تو کنم
بشادمانی اگر بامش مضافیت
کریم طبعا اندر ادای این مدحت
قضای حق ثنا تو چون تواند کرد
همیشه تا که بود هفت خانه افلاک

سمج بود نظر نحس خاصه در تربیع
بلند همتی از مثل او مدار بدیع
که روزگار ترا بنده الیست نیک مطیع
بضرب باری همواره میکند توسیع
کمان مبر که مرا حرص میکند تطمیع
مطوقی که کند چند لفقار استجمیع
ز لبس تراجع انجم چو خانه ترجیع
که قتنه بخت حسود ترا شدست سجیع

وله ایضاً

یا کریما فاق اعلی درجات الاوصاف
جز بیاد سخن روح کشای تو لیست
جرم خورشید لشکل حجر الاسود یافت
عقل بر شاهره عاطفت و سطوت تو
حاشدت کشت چو ابواز عم و جاهم برد
دست کلک گهرافشان تو می پوشاند
خاطر تیغ نهایت بکه سرعت نظم
تا قصارای امانی امل دست تو شد
دامن خوشه همه سمار شود بر دهنش
دور نبود که بمقراض صنعت هیبت تو
هست در ناصیه بین تو آن استعداد
چرخ در عالم قدر تو چو و هیست و درو
حرص اکعبه انعام تو گشتست شمال
آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی
ای خداوندی کز فکر تو وصف تو کنند
نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو
شل تو گر ز بر چرخ بود دهم توی آن

قرطست اهم معناک عیون الاهداف
دست نقاش ازل صورت در در اصداف
کعبه قدر ترا رای تو چون کرد طواف
مانده در خوف و سجاره است چو اهل اعراف
زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف
وهم را کسوت تحقیق که استکشاف
نقطه نون برباید ز رحم چنبر کاف
هست مستغنی هنگام سوال از الحاف
گر زند پیش تو تیر فلک از منطق لاف
دو درست مه و خورشید کند چار انصاف
گر صبا در رخ نرگس بکشد تیغ خلاف
گاه وجود مشتی و چندی دوات الاطلاف
چرخ را در که اقبال تو گشتست مطاف
آب بر باد نشیند ز تو گاه الطاف
نقشبندان طراز فلک صورت باف
خاطری دار و نظام ز ذبالی و صاف
زانکه هست آینه پیکر کردن شفاف

ای که با کشف ضمیرت متعذر باشد
جز بعون نفحات نفست آهو را
هست در سایه بارگیان قدرت
کوه تمکین ازل اگر نظم تو بر وی خوانند
کان زر رشک کف راد تو بخون میگرید
سرعت عزم ترا دید خدر شد بی برق
روز تعیین مفاتیح در رزق قضا
خاطرت گر بکرشمه سوی گردون نکرد
با عیار سخنت قلب مه و مهر روست
بوئی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز
دهر صد ماتم او کسوت شب بدر کشند
تا چو اندیشه کند قصد مجالت زانجا
سنگ حلم تو چنان آمد در طاس فلک
جوید از نفحه خلق تو اهل استنشاق
فصحا را بر نطق تو چنان اطلاقست
لفظ قوس اچه بود و شامل نام هردو
نه هما که چو تو دیگری آید بوجود

مالدن دختر اسرار پس سر عفاف
نشود خون جگر مشک معطر در ناف
هفت اجرام سماوات کم از سبع عجاف
چون در خششش متمایل شود از ذوق عطاف
زانکه بر دست گرفتست بخشش اسراف
جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
آز را گرد برای کف جود تو کفاف
زان سپس باشدش از شمر و قمر استنکاف
زین سبب با کف خرماست سپهر صراف
در سراز غنچه ازین شرم کشید ست لحاف
گر زند صبح ضمیرت را یکدم بخلاف
دو سه روزی کند آسایش برای استقصاف
که طنینش برساند بهر چار اطراف
خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف
منطق می نشود تیغ زبانها ز غلاف
شیوه قوس قزح نیست کمان نداف
آفرینش را کز بار گشته استیناف

نرسد مرکب اندیشه بکنه مدحت
هر سعادت که در اجزای فلک شد مضمر

که بپایان ثنای تو رهی نیست گزاف
کل او خروش همه باد و دولت تو باد معاف

تا که جوهر را گویند که جنس الاجناس
سایه تربیت بر سر این بنده مدام

تا ز اجناس همی منقسم آید اصناف
وز کسوف حدثان مهر تعالی تو معاف

در مدح خواجه رکن الدین

سال عمر تو برین تخته خاکی چندان
هرگز کسی ندیده بدینسان نشان برف
تا که فتاد لرزه بر اندام روزگار
با ما سپید کاری از حد همی برد
چاه سقنغست همه چاه خانها
زینسان که سر بسینه گردون نهاد ما
از روی خاک سر نعبان سما کشید
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت
صابو نیست صحن زمین لب بلب ز بس
در بند کرد روی زمین را چو زال سر
سیلاب ظلم او در رو دیوار میکند
در خانها ز بسکه فرود آمدست برف
آنکو برهنه باشد ولی برگ چو مدرخت
از بس که سر بخانه هر کس فرو برد
وقت چنین نشاط کسی را مسلم است
معشوقه مرکب از اضداد مختلف
از شادیش نظر نبود سوی عکسان
تا رنگ روی باز نماید بدین قیاس
آنرا که پوشش و می و خرگاه است
همچون من که هر نفسش باد زمهریر
خانه تهی ز چیز و ملا از خورندگان
دلتنگ و بینوا چو بطان بر کنار آب
ای منعم زمانه که گر عقل لشکند

گوئی که قصه ایست جهان در دهان برف
از چه ز بیم تاختن ناگهان برف
ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
انباشته بجوهر سیماب سان برف
خورشید پای در ننهد ز آستان برف
آن خنگ باد پای گسسته عنان برف
این الملق زمانه ز برگستوان برف
کاندر و قند مصری بازار کان برف
بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
خود رسم عدل نیست مگر در زمان برف
تا مدبجلق خانه فرو میخ نان برف
کیمخت زود خشک شود در نهان برف
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
باطن بسان آتش و ظاهر نشان برف
وز مستیش خبر نبود از عیان برف
بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
وقت صبوح فرده دهد بر نشان برف
پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
آب بریق میخورد از ناودان برف
حلقی نشسته ایم گران تا گران برف
پر مغز دولت تو بود استخوان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
گشتند ناامید همه جانور ز جان
خان خراب گشته مست بهر خان و مان ما
گر کوه پشم برزده گردد بر ستیز
آتش بدست و پای فرو مرد و بر جست
در خانقاه ناغ نه صادر نه وارد است
شد چون پیاله بالش نقره چو حقه باغ
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار
این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ
تا که فرو گرفت در و بامها و بس
از نان و جامه خلق غنی گشتی از بدی
بی خنجر طلالی و بی تیغ آفتاب
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما
هم نان و گوشت دارد و هم عنبر و شراب
چشمش برو ی یار بود گوش سوی چنگ
گلگونه نبود و سپیداب برزده
می میخورد بکام و زنخ میزند بخند
و آنجا که ساز عیش بدینسان میسر است
دست تهی بر بر ز نخدان کند ستون
هر لحظه دست چرخ بخواره‌ها نمک
گر تو تمر بدی ز پی چرخ آفتاب
پشت و پناه اهل فضائل کنی نکنی

اجرام کوه هاست نهان در میان برف
با جان کوهسار چو پیوست جان برف
بر یکدگر نشسته درو کاروان برف
گوئی ز پشم برزده آنگه مکان برف
مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان برف
تا پیر پنبه گشت حریف گران برف
در آب رفت بستر چون پرنیان برف
زاغ سیه چو بر فکند طیلسان برف
تا خیمه بر ولایت زد و تو رخان برف
بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف
از آرد بار پنبه تن ناتوان برف
نتوان چو تیر راه کشیدن کمان برف
یا رب سیاه باد همه خان و مان برف
هم مطربی که برزندش داستان برف
در طبع او شکوفه نماید کمان برف
هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
در گوش خود در ماکند سوزیان برف
حی باش کو فلان فلان بر فلان برف
وندر هوا همی شمرد بود و تان برف
پیراکند برین دل ریش از امان برف
بر بام چرخ رفتی از نردبان برف
کز طبع نوبهار نماید جنان برف

از کیسهٔ سخای تو دزدیده کرد ابر
تأثیر گفتهٔ کرمت بر دهان خلق
سرمایه از وعار تو کردست اکتساب
هم تعبیه ایست از نظر دوربین تو
آب روان شود تن دشمن ز بیم تو
خورشید جودت ار نکند پشت گرمی
چون برف در سخن بد ضیا نمودمی
زهی ز لفظ تو بازار فضل را رونق
توئی که چشمهٔ خورشید بارها کشتست
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن راکم
گذشت دوری خدمت ز حد و نرد محبت
از آن قبیل الم اندر ولای تو صفاست
چو آب زندگی من بجوی هجر برفت
هم از شکسته دلی باشد از زرم که که
بدان سبب که سر کلک تو ز من برید
مرا بسلسلهٔ خط خود مقید دار
وصال باید و باید ز ما هیچ ولیک
ای در محیط عشقت سرگشته نقطهٔ دل
دو رسته دُرّ دندان چون از رخت بتابد
هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه
آن روی را بهر کس بنمای الله الله
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه
تا بو که خردهٔ زر یابد عطار گلبن

سیمی که چرخ میکند اکنون زکان برف
چون تیغ آفتاب بود در میان برف
آن پیر پر مهابت آتش فشان برف
سودی که هست تعبیه اندر زبان برف
گر بر نهند سکه بسیم روان برف
سرها کنند شمار من از کشتگان برف
پر ملالت از بدی در میان برف

اول خوان نعمت تو ز آن گرد و بس
لطف شمایل تو اگر بر جهان وزد
در عهد عدل تو چو کسی سیم زر دهد
مالید برف شیبت خود بر زمین بسی
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن
باران لطفت ار نکند دست یاریی
کوته کنم که بس سبب پوستین بود

ردیف ولهٔ ایضاً القاف

ز شرم خاطر پاکت غرق میان عرق
ز هفت چرخ بگوشم رسد صدای صدق
که دست صبرم مدهوش بفکند ز طبق
که خون دل را از دیده کرده ام راوق
کنون چه حاصل ازین زندگی بیرونق
برغم دشمن در پوست خنده چون فستق
فرو شکست مرا روزگار همچو ورق
که از فراق تو دیوانه گشته ام مطلق

چو خامهٔ قصب السبق از عطارد برد
بگوی تا نه بچرخ رحمتم زین بیش
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب
ز تند باد دم سردم از نترسیدی
بگاه صبح گریبان دریده ام چو صبح
زمن فراق تو ار صبر میکند چه عجب
زمن وظیفهٔ انعام و لطف باز مگیر
زمن خطاب بزرگ تو منقطع گشتست

ردیف ولهٔ ایضاً اللام

وی از جمال رویت خوکشته مرکز گل
گوئی مگر ثریا در ماه کرد منزل
گوئی که سرو آزاد از باد گشت مایل
یا معجزی برافکن یا برقعی فرو هل
دست نشاط ازین پس از دامنش مگسل
صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
آغاز کرد بلبل میخواندش فضایل

زلف تو بر بناگوش ثعبان و دست موسی
عقل از لطافت گل یک نکته کرده معلوم
ای مرده آب حیوان پیش لب دهانت
گر وعدهٔ وصالت بودست موسم گل
مینای نبض بربط گر چیست نالش او
سوسن بسان عیسی بگرویده گشته ناطق
بیرون فکنده سوسن از تشنگی زبان را
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار

آنکه بگستر بدر آفاق خوان برف
برگ سمن پراکند از بادبان برف
هندوی زاغ بهر چه شد پاسبان برف
تا داد دست میکش تو امان برف
زان جنبوا که هست کنون میزبان برف
پیرون که آوردم ز کف امتحان برف
دم سردی بدین صفت آمد ز زمان برف
ز در نظم تو کار هنر گرفته لسبق
کنون عطارد گیرد ز خامهٔ تو سبق
چو میرسد سخن تو بطارم ازرق
ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق
فلک بماندی بر آب چشم من زورق
بوقت شام دامن ز خون دل چو شفق
دراز گشته نباشد دراز جز احمق
که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
از آن سبب که بدیوانگان شدم ملحق
عجالهٔ بود آخر برای سد رمق
خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
رمزی از آن چو بنمود آمد دهانت حاصل
وی مانده عقل حیران زان کلک و آن تمایل
بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل
زخمی دو بر رگش زن تا خوش کند مفاصل
غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل
کرم از عدم در آید یا زان سوی مناهل
و ز میوه گشته اغصان طاووس با جلاجل

زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون
در خط شب نمایش بر رهگذار فکرت
در روز سبق دولت خورشید آتشین پی
سمسار کلک او را اسرار ازل مجاهر
کف سموم قهرش گر بر زمانه افتد
گردد دل تمنا از اضطراب ساکن
نه طاق آسمان ز اقبال تو خرقه کردی
خصمت بچاه محنت مستسقی است چون دلو
از مهر و کینت رمز لیست کون و فساد عالم
از شوق حضرتت ماه افتاده در تکاپو
او نیزه گاه جودت ساز و سفینه مسکن
زین واقعه که آمد نزدیک آن که گردد
ای بس که ریح سر زد از سینه آخر آنرا
سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده
چون بید ریح لرزان بر جان انگسی تو
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی
بعد از شه بغیر و قدر تو نیست طرفه
تا محفل کواکب هست از قمر قرین
چو خیل زنگ بیار استند صف جدال
فلک کلاه زر اندود بر گرفت از سر
فرو گذاشته بر عارض منور روز
بفرق سر بنهاده تاجی از اکلیل
سپید ویدند پیش آفتاب شعلهٔ آل
بنغمهٔ زهره هم از پرده سپاهان کرد

چون دیده ام طاوس گشته پر حواصل
تا مدح رکن دین را اصغا کنند قایل
از گوهر معالی افروخته مشاعل
با عزم باد سیرش چون سایه خفته در گل
عطار خلق او را باد صبا مقابل
جو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
چون در تحرک آید کلک تو در انامل
گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
ور غم چو ریسمان شد معلول علت سل
ور عقل هست روشن بر این سخن دلایل
زان سان که میشمارد بلده هم از منازل
تا جان ز موج دستت بیرون برد بساحل
از خنجر دلیران حلق زمانه بسمل
سر باز بسته آنک از دور دسر عوامل
در چشم غنچه پیکان پا بند اخته زسل
چون سرو بود سرکش چون غنچه تو در دل
از گوهرش نماندست یک بکر فکر عاطل
بعد از زوال خورشید افزون بود تو ظل
باد از شکوه ذاتت آراسته محافل

گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد
جمشید بخت دولت خورشید شرع عدل
حلمش سبب شد ارنه از عاصفات قهرش
بحر محیط باشد هر نکته ز خطش
با لوح زری دبستان آید عصای موسی
ای خط استوا را انصاف تو موازی
از حمل بار بربت شد او قتان و خیزان
گر از همای نصرت برچرخ سایه افتد
لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد
از چار طاق عنصر الاطلال نماند
اندر بسیط هستی چون در دولت گذشتی
ای سروری که هر یک را جرأ ز هفتگانه
صبح از نهیب فتنه یکدم نمیزند دم
تا دوستی نعمان بر خود کنند ثابت
زر دست چشم نرگس بر قال دست کوی
ای کمال حاجت دست زمانه قاصر
گر از نهیب جودت یابد قبول باید
پیوسته باد از نیسان جاه تو در ترقی
پاینده باد جاهت کز روی رای جوهت

ولهٔ ایضاً

جهان بسفت در افکند عنبرین سربال
ز دو آب شب تا مه برای زینت جمال
بساق پای دی اندر ز ماه نو خلخال
همی خمید ز بس عود سوز باد شمال
روایت غزلی اصطلاحش بدین منوال

نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
فروغ داد بگلگونهٔ شفق رخسار
و شاخ عقد ثریا فکنده در گردن
سماک رامح بیرفت دور باش بکف
زهی مبارک طالع خهی همایون فال

زان ویرمی نیابد در عهدت عادل
صدری که هست جویش بتفیض عقل شامل
یکباره گشته بودی اوتاد ارض زایل
بحر حساب جودش گر برکشی جداول
سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
ای سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل
گرد ز زمین جاهت هندوی چرخ مقبل
الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل
معمار عدلت ار زانک کردی ز کار عاطل
در روزگار ناقص خیر بجز نیست کامل
میسازد از دگرگون سوی درت وسایل
گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل
خیل بهار بینم یکسر شده مقابل
زین هولهای منکر زین ورطهای هایل
وی از علو قدرت اوج ستاره نازل
نامش ز فخر گردد تاج سر افاضل
آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
بفراخت رایت حق بر تارک باطل
سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال
شده جهان و خرامان بعزم استقبال
خضاب کرده کف دست را عروس شمال
نطاق بسته میان از عقدهای لآل
شهاب با تب تیز در میان راه دوال
که روزنامهٔ سعد است و نسخهٔ اقبال

شبی که منزل شادی ز دست بلابل	شبی که جام سعادت ز دست مالامال	شبی که هست ملاقات عقل و روح درو	شبی که زهره و خورشید راست روز وصال
بخور جان را بمجمر سرور بسوز	لسان شکر و عود آمده صواب مجال	چو حال چرخ خم از نیسان مشاهدت افتاد	بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم ازین ماجرا بنز خرد	جواب داد مرا گفت نیست جای سؤال	معالی است شب قدر عقلی و شرعی	بخواه حاجت ازین پس چو چرخ مینال
بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان	که پیر دی کندش عید غرهٔ شوال	شبست زنگی آبستن سرور و فرح	نشسته بهر ولادت برین شکسته سفال
شب زفاف امام زمانه خواجهٔ ماست	که بهر خدمت او خم گرفته پشت هلال	زحل ز گلشن هلوفری فرود آمد	مخدره داری او را اگر شرف بنهد مثال
برای عزت خود خواست آفتاب بسیج	که از خضاب کسوفش دهند صورت حال	بدان امید که مشاطگی کند چرخ	بگونه گل گلگونه داد چندین سال
ز اجتماع سلیمان عصر با بلقیس	رواق صرح ممرد شدست صف نعال	زمانه یابد ازین اتصال خوب محل	ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال
چو شد مصورم اینحال بهر ترتیبش	نبد گریزم ازین چند بیت وصف الحال	کشیدم از سر اندیشه پای در دامن	بعجز داده گریبان بدست خواب ملال
بفر خواجه از املاء طبع هم در فور	بدیهه نظمی پرداختم چو آب زلال	زهی سخای تو بر آز تنگ کرده مجال	زهی عطای تو بر ما فراخ کرده شمال
پناه سروری پشت شرع رکن الدین	که هست کلک و بنانت بیان سحر حلال	توئی که نام تو نقش است بر طراز خرد	توئی که رای تو قطبست بر سپهر جلال
معالی تو برون از تصرف اوهام	مکارم تو فزون از توقع آمال	نسیم لطف تو گر بر جهان دهد نفسی	شوند قابل جانها هیاکل تمثال
سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند	نطف شوند دگر باره در رحم اطفال	ز فیض طبع تو گر دست بحر استمداد	وگرنه جود تواش کرده بود استقبال
دبیر چرخ زند و وجود بنوشتست	حسود جاه ترا حرز و الدین و ال	فلک پیاده و تسایه بخوابگاه عدم	اگر دهند ز دیوان حسبت تو مثال
چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بزند	اگر بنام تواند زمین نشند نهال	کند چو آب گریبان نامیه در خاک	اگر تو گوئی شاخ درخت ما که ببال
شود ستاره پهلو سوی درت غلطان	گرتش دهند ز درگاه امرت استعجال	بابر کردم تشبیه دست در بارت	خرد نفیر برآورد و گفت به سکال
کجا برابر دریای دست فشان باشد	کسی که چهره همی شیر آب دیده غربال	زهی زمانه ز پاس تو گشته مستشعر	زهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال
فراغتست ترا از وجود منت چهار	که هست ذات تو خود عالمی باستقلال	نشانده عدل تو ناهید شهره را برکاه	فکنده سهم تو بر کوه غلت زلزال
یتیم ماند جگر گوشهٔ صدف ز سخات	ضعیف گشت ز الفاظ تو سلالهٔ نال	هم از مآثر عدل تو بینم اینکه همی	برآید از دل شمشیر سپهر قرن غزال
بدانکه خصم تو روزی نشست بر منبر	گمان برد که عدیل تو گرد دامنست محال	خرد گواه منست اندرین که چون عیسی	نشد بواسطهٔ خر بر آسمان دجال
هوای عالم مدح تو جو نکنم کانجا	همی بسوزد سیمرغ فکر را پر و بال	همیشه تا که سویدا بود محل حیات	همیشه تا که دماغست مستقر خیال
مبادا ماه جلال ترا افول و محاق	مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال	خجسته بادت این اتصال تا جاوید	بکام خویش ممتع بدین ستوده همال
زبارگاه تو مکفوف باد دست فنا	وله ایضا		ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال
خبر مقدم ز کجا میرسی ای باد شمال	کی خرامیدی و چون رفت و چگونست احوال	ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت	دم برافتاده و دست از اثر استعجال
از قدوم تو بجا سود دل ما باری	تو برآسودی از کلفت حط و ترحال	مسرعی چو تو شکیبای ندیدم هرگز	که نه آسایش تن داری و نه رنج کلال
ترمزاجی ز تخلیط ناشی خالی	سبب اینست که بیمار شوی هر سال	گرچه بر مغت کشتی هودج خاتون سخن	از تو ای نور ترا انصاف ندیدم

زلف معشوقم ز نیروی تو دو دست ای	بوی خوش تو بیمار و بهر حال	شعر رکن الدین دانم که ترا همراه است	منزلت بود همه بر لب آب زلال
چه روی کرد گلستان چمنی بر گل مشک	خو و بر و خاک سر کوی می اندر خود بال	در سر عزم تماشای عروسیست مگر	کاستین کرده از عطر چنین مالامال
نه عروسی تنها بلکه جهانی همه روی	دوخته نوک قلمشان ز حریری پر بال	جلوه دادند بمن از تتق مشک سیاه	دختران لعبت غیرت ارباب جمال
سی و شش حوری سر برزده از پیرهنی	همه سیمین تن و شکر سخن و مشکین خال	شد گهرریز روان از چپ و از راست کنان	مردم دیدهٔ من با صورش عقد وصال
دل انتظار نمای منظره دیده دو دید	جان خود از پیش همی رفت ره استقبال	بس انگشت ادب مهرشان بگشادم	لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه	که سعادت همه از دید نشان کبیر و فال	نوعروسانی پاکیزه و دوشیزه که بود	زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال
نور تحقیق درفشان ز معانی دقیق	همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال	دست ادراک چو بازید بدیشان فکرت	خود چه گویم که چها کرد و ندا از غنج و دلال
جامه شان تر شده از لب که نهادم بر چشم	خود بود آفت خوبان همه از عین کمال	شاد باش ای سخن قدوهٔ ارباب هنر	که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال
گر تو دعوی دلبری شعر تو معنی دار است	دعوی فضل ترا معنی یار است تمال	در نگارستان دیدی شکرستان مضمر	خط و معنی ترا دیدم هم زان منوال
تا از انوار ضمیر تو فلان در سر و	تشبیهون معانی نرو و خیل خیال	مردم چشم منی زانکه ترا نادیده	همه عالم بتو می بینم ای نیک خصال
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند	جانور گردد از خاصیت او تمثال	تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر	مردم چشم غنی گشت ز بس خفته لآل
منزل روح از آنست سواد خط تو	که سواد قد تو از شب قدرست مثال	قلمت میکند احیای شب قدر از آن	همه کاویش بهادست خدای متعال
گاه بر یکقدم استاده بود چون اوتاد	گاه در سجده همی گردید همچون ابدال	لاجرم گشت روان آب ینابیع حکم	از زبان گهرافشان وی انجام مقال
مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت	پس روا دار که از عجز شود ناطقه لال	چون معانی تو از حد کمال افزونست	من تجاوز ز حد خویش کنم اینست محال
شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید	اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال	کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت	در هوا سوخته شد مرغ سخن با پر و بال
هر که او حجت مرا مقصد او مدح تو بود	گر پی کسب سعادات کند استکمال	عذر تقصیر تطویل سخن چون خواهم	لکن مرا رنگ ملالت بود این بوسی ملال
آمدم با سخنی چند کز و بر شده ام	تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال	سید بد دست فلک نعمت اصحاب یمین	بگروهی که ندانند یمین را ز شمال
وانگه او را ز خری تو بره باید بر سر	فلکش لعل بدامن چو بد وزر بجوال	بلکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع	بگدایان بگذارند گدائی و سؤال
نان خود میخورم و منتشان میگویم	پس هم ایشان را از من طمع افتد بنوال	با چنین رونق بازار سخن وای برات	بر سر بیتی یکروز نوشتست که قال
ای برادر چو فتادیم بدوری که درو	نیست ممدوحی کز ما بجز مدح کمال	خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم	چون ز ممدوح تو قنع بود جود و نوال
هجو اینک اگر وقتی تاثیری بود	این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال	کانک بی عرض بود گر و همش صد دشنام	آنش بهتر که ستانم من ازو یکمثقال
در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم	وله ایضا		از حد گذشت بر سر ره انتظار چشم
هر شب ز نم ز نوک مژه تا بگاه صبح	در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم	از سایهٔ رخ تو بخورشید قانعست	بخشای چون کشیده بدین اضطرار چشم
زان سرو قامت تو چنان تازه و تر است	کش دایم آبخور بود از جویبار چشم	تا گشت تخم مهر تو یکدم جدا انگشت	از چشمها ز خون جگر آبیار چشم
از ساغر زجاجی بر یاد روی تو	دریاکش است هندوک شاهدوار چشم	صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام	بر خیالت آب زده رهگذار چشم

باغمزه شکارکش وخشم شیرگیر
بس شیرمرد راکه تو کردی شکار چشم

زان تا خیال تو شب تیره عبر کند
پل بسته ام زابرو وچشمسار چشم

مردافکنی همیکند این چشم ناتوان
چون طفل اگرچه لعبت بازیست کار چشم

افتاد در سواد دو چشمت فتور ازین
آمیخت تیغ غمزه خنجرگذار چشم

خونریز شد زبر دلی این چشم دل سیاه
زنهار تا رخت ندهد زنهار چشم

رشاشه از سرشک کند شاننا زقره
پیش رخ تو نهد وی آئینه دار چشم

تا جا فیضی از کف صدر جهان بود
ورنه نباشد این همه در ریسار چشم

از ریشه قصبه دری کلک اوست
کاین کسوت سیاه که آمد شعار چشم

بی استقامتی کلکش تشدید دید
اندر حدیقه عنبی پلک وبار چشم

ای حاکمی که دیده وهست بیک نظر
بیند نهان دل همه چون آشکار چشم

از سایه تواضع برداری از نظر
خورشید هیبت تو برآرد دمار چشم

تا هست حزم وعزم تو بیخواب وبیقرار
صورت همی نبندد خواب وقرار چشم

ظرفیست گر سخای تو بربسته اند خلق
این بیضه شکل حقه که گوهرنگار چشم

دیده حدیقه ایست سنائی که اندرو
منظوم گشت مثنوی آبدار چشم

بی فرطلعتت نبود افتخار شرع
بی نور باصره نبود اعتبار چشم

صدرا بدان خدای که دست لطایفش
کردست نور هفت طبق را نثار چشم

از علیج وآبنوس وزر کافور ومشک ناب
ترتیب داده قدرت او پود وتار چشم

ای محجر توکاه بیان گلستان طبع
وی منتظر تو وقت عیان نوبهار چشم

مع ترا ز ناز نهادم بچشم بر
زین روی ابدار شد اندر جوار چشم

معنی عذب ولفظ ملیح آورم کنون
کامیخت بحر شعر من اندر بحار چشم

بس چشمها که بس واین شعر تر بود
تا زین نمط که راست کند کار وبار چشم

تا بلکه پوش چشم جو حوا وآدم اند
این ساده دل دو لعبت نهد وبجا چشم

اندیشه ز آب رنگی کرد در عنت
خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم

در چشم تو چگونه توان آمدن که هست
از جا جهان غمزه ترا اشکبار چشم

در پس روی روی تو چون چشم یکدلم
تا نوک غمزه تو بود نیشکار چشم

آید بباغ نرگس مخمور سرگران
تا بشکند بنرگس مست خمار چشم

در پرده زجاجیم از قطرهای اشک
قوابهاست پر گهر شاهوار چشم

گردست دل بدریا در بخشش وگهر
گوئی که طبع خواجه شد آموزگار چشم

خورشید همتی که جهان غرق جود اوست
چندانکه بنگرم ز یمین ویسار چشم

برچین نهاد از قره وآب در فکند
خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین
گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم

بی نور آفتاب لقای مبارکت
جام جهان نمای نیاید بکار چشم

جائی رسید قدر تو کانجا نمیرسد
این ره نورد ساکن اعمی سوار چشم

چشم ار نه روزگار بچشم تو بیندی
تیره چو مندرست شود روزگار چشم

دارد ز روی صورت ومعنی تن عدوت
هم انحنای ابرو وهم انکسار چشم

نه مجلدیست دیوان مدح تو
منقله سواد کرده بر واختیار چشم

مصباح باصره ز زجاجی برد شعاع
تا رای روشن تو نشد دستیار چشم

آورد چرخ دمردم وخورشید روز وشب
پیدا درین مشبک مستدار چشم

گردیده سیاه وسپید زمانه یافت
انسان عین بهر تو از کردگار چشم

برساختم لغز تو از نظم پاک خویش
کحل الجواهری که بود یادگار چشم

در یتیم لفظم اگوش دار از اشک
پرورده ام بخون جگر برکنار چشم

درج فلک ز گوهر بحرین پر شود
تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم

چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد
تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم

بادا ز نهیب قدر تو مستور غنچه وار
خصم ترا دو نرگس نابکار چشم

وله

چیست آن دریا که دارد در دل کشتی مقام
تا بیش بر گذشک لیکن خرد فندقی بدام

قعر این دریا کل بره است وآن آب سیاه
واند وهم بیجان خلق وهم امید وکام

نقدها کوهر از وآرد برون غواص فکر
چون هدهد گر قطره یابد زابر فام

او ترشر ولیست زو نشاداب شاخ ...
او سیکاسه ستوا زوی خلق را وجه طعام

زلف خاقون ظفر را اشک چشم او خضاب
زنجهای مالک آب ونان او لجام

سیم او نقدست لیکن نقد او شب در بیان
علیقش نور هست لیکن حشو او ز ظلام

آفتابست او ولیکن بعضی از وی منکشف
روزگارست او مرکب صورتش از صبح وشام

یا مبرا نیا نشسته چاه زنخدان بتان
یا چو مشکین پرچمی در طاسکی از سیم خام

دیده ملکست وشن در بیاض او سواد
مشرب خدست بروی از اماتی از دحام

شد دلش مستغرق سودای لعل وخال وخط
زان دژم روی ومرا فکندست چو ابل غرام

گر زانی در تاختنش ای در کنی قصد سرش
باکمال دل سیاهی دور باشد ز انتقام

از سیاهی صورت فقرست گوئی واهی
مستمد از شرح طبعش هم خواص هم عوام

نقره چنگی گشته آستین بشنید زیر چو آب
هم برود تسارحه هم طوق زرین هم ستام

عنبرین نافیست سیمین تن که هر ساعت سند
عاشقان بر دیار از دهان او بکام

چون سیه دارد سرپستان خور در روی بکر
چون کند پستان سپید آنکه بود وقت فطام

تا بود در دست ترکان لبسته دارد بمهر
چون نشیند با وزیران دور گرداند لثام

آصف جمشید رتبت خواجه سلطان نشان
صاحب اعظم محمد قدوه وصدر انام

گستری جرعه ز جام لطف او آبحیات
خورده ترنصفی ز بزم همتش ماه تمام

روشنان آسمان سمعا وطاعه میزنند
هرکجا داد از زبان کلک او نصرت پیام

باسواد خط او شب لاف یکرنگی زدست
گوهر شب تاب انجم زان شده شیخ ستام

ای بزیر طوق حکمت گردن افلاک رام
وی بزیر ران امرت توسن ایام رام

آسمان زین مالس کند القاب میمون ترا
نقش مینا بی ماه وآفتاب از بهر نام

تا تو معمار جهانی از خرابی ایمنست
ورچه تا پایه سپهر اندر سرش دور رعام

بر تو تا راجه افتد عطسه صبح از نکرد
گنبد نیلوفری را از کل خلقت زکام

گشت بریان تا آتش دل شخص منتخواه
نیست باندام او تر تا سر الابدست خام

از فراغت چون دعات اکنون ستا خسند خلق
چون بکار مملکت آن کلک را باشد قیام

مهر لب بردی نهد آخر ز بهر کحل چشم
خاک آن راهی کز و برداشت یکران تو گام

گر بیاکندست اشک وشت غم کی خورم
چون فلک سلک مرادات ترا داد انتظام

گشت حکمت بر سر گردون بکام امر ونهی
تا بدست داد ودولت کار عالم را نظام

صاحبا یکباره در پا آدم همچون رکاب
وقت شد کرسوی من تابی عنان اهتمام

جرم کیوانست او را بام نو اتصال
آب حیوانست او را در دل ظلمت مقام

پاره از ریش فرعونست در دست کلیم
منفذی از دود ودوزخ کرده بر دار السلام

یا دل یار فست اندر بر سیمین او
یا کشاده چشمه تیر از دل سنگ خام

تا زبینی خوف کرده باکسون وتعصب
بر کنار خواجگان پرورده با صد احترام

هرچه زشتی وسیه کاری فروخورده ز حلم
پس بکویها عوض داده بر آئین کرام

معجزات لقمه او چون قلم را جان دژ
عقل گوید آنکهی سبحان من یحیی العظام

اندرون او سیه حالست وبیرون تخت ملک
نام او نوشته او خود کرده از صد گونه نام

بارگیران سخن را زین شب آخر آبخور
اهوان معنوی را دست او فتنهای دام

از سویدای دل او زنده جان ملک ودین
در سواد چشم او روشن معاش خاص وعام

وین عجب کان طفل کز وی شیر خورد اندر زمان
هم برآرد خط مشکین هم درآید در کلام

قصه حال دل خود بر سر لی میکند
تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظام

حاتم دست وزارت پادشاه تخت فضل
آنکه اسلام از شکوه او همیگیرد قوام

خنجر جوشن اندجوی خون از کان لعل
پنجه چکش بتارد گوهر از مغز حسام

با سخای او کهن شد بر تن زر بدرها
با نهیب سهم او تا بوت خنجر شد نیام

چون درخت ارغوان کرده رفتش منفجر
چون زند با دمخالف کوه را بر هم شام

دو زبود کر در ایام تو چون نعلین لطف
رخنه تاج خروسان هم پذیرد التیام

باکمال عدل تو در کل عالم زین سپس
راهزن مطرب نواید بودن وخونخواره جام

اشک خونین باشد از دل دشمنت بیچون انار
هرکجا تیغت زند چون پسته لب در ابتسام

با مداد از ره ترکستان برآمد آفتاب
تا شنیدست انکه آزاد است ترکستان غلام

ای نظل جاه تو ارباب حاجت را پناه
وی بذیل عطف تو اهل هنر را اعتصام

امنیت آن رتبت که تا آن پست باشد تمام تن
وینت آن منصب که با آن ننگ باشد احتشام

با چنین فر وشکوه وبا چنین آئین ورسم
شد وزارت بر تو فرض عین بر جز تو حرام

مقصد تو از وزارت نیست الا نیک نام
وین دگرها را عوض کسب زر وجمع حطام

گر خری حاشا زبان در امر ونهیت میزند
هرستوری می نهد آری زبان اندر لگام

تازه گردان از کرم رسوم تشریف ...
وان دگر با گرد دعا گو کرد لطف التزام

دست همت زد دام بندگان آزاد کن
تیغ اگر باشد هر دو امانرو شرع
از تو چون چشم بدی مصروف دست
جهان بچشم تو آفاق سربسر دیدم
درین زمانه که دلبستگیست حاصل او
بچار میخ بلا خون جز دیدم اسیر
ز گونه گونه بلا آزموده ام سکن
زطاس گردون زنگار بر دمید ازانک
چو مردمی و وفا نامم از جهان کم باد
دهان بچرب زبانی کسیکه نگشود است
بدان ز پوست برون آمدم که هیچو
ز روزگار همین حالتم پسند آمد
کمای بدولت ده روزه گشته مستظهر
بدان خوش است دلم کاخر این فتوحم بود
ز تاب خاطر او شعله زبانه کشید
اگر چه نیست ضمیر تو بدرگ از رجس
چراست کلک تو پی کرده چون همه سالش
بوقت عرض هنر بهر استعادت
شهاب سته وکف الخضیب نجاد
ز حرص جام تو خشم گشت چون بادام
نبود محرم ابکار فکر تو فهم
ازان درخت سخن شاخ بر سپهر کشید
چو دید مقصد من از ره نصیحت گفت
چو در طریق ثنا منقطع شدم از عجز
کوه بلا شد

تا نکه درین گریبان هست پذیرفته ادام
باشد از ام الخبائث فرق تا نعم الادام
بر تو چون عزمت همایون مقدم ماه صیام

گرچه هر کس آمد و شعری بدین حضرت ولیک
تا مدار آسمان بر کام و ناکامی بود
جاه تو در رفعت و حال حسود در خمول

ذوق طبعت نیک داند کین که آمد آنچه ام
باد اندر کامرانی جاه و دولت مستدام
تا قیامت همبرین منوال اکنون والسلام

وله ایضاً

هر کشایشی از چشمه حسد دیدم
ز نخضا که ازین چرخ پرده در دیدم
فراق یار خود از شیوه دگر دیدم
زبس کشش از نم مژگان خویش تر دیدم
وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر دیدم
چو راست بنشستم زخم بیشتر دیدم
که خوب زشت و بد و نیک کند دیدم
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
که روی خرم مخدوم نامور دیدم
که آفتاب ازان ذره شمر دیدم
از دو نسخت روشن بچرخ بر دیدم
سوی معانی باریک راهبر دیدم
ز زهره و ز عطارد بتو نظر دیدم
بریشم از مه نو کاسه از قمر دیدم
که این معانی شیرین تر از شکر دیدم
گزو بجهد همین ظاهر صور دیدم
کشش ابن الصنایع طبع تو آبخور دیدم
نهال رنج ترا نیک بی ثمر دیدم
ز ذکر ادعیه خوب ناگزر دیدم

امید منفعت از خلق منقطع شد از انک
بنالم ار کسی از بد همی بنالد از انک
زمن مپرس که آخر چه دیدی از گردون
ز جیب ابره و این حشو پوشش گردون
گناه موجب حرمان نیست در عالم
چو کوه هر که بنفشرد پا بسنگ ولی
بطبع فتنه برین قوم فتنه گشت ازان
درین صحیفه مینا ز خانه خورشید
درین سفر که ز بس زحمت و پریشانی
پناه وقدوه اهل هنر نجیب الدین
زهی خجسته لقائی که در معنی را
صریر کلک تو آن ارغنون نواز آمد
همیشه بر سر بالیست بهر او ن آ انک
بدانکه تا تو کنی عرض علم موسیقی
ازان شدست مرا طبع همچو دریائی
اگر چو خاره متین است شعر تو زحد
نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش
بگفته مدحت او چون رسی که من باری
ولی نگفتم در مقطع سخن زیراک

بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم
فراجها بهر نفضله خضر دیدم
ز روزگار من از بد لبسی بتر دیدم
هر آنچه دیدم ازین سفله مختصر دیدم
که من هنوز ازین کسوت آستر دیدم
ولیک صعبترین موجبی هنر دیدم
ز لعل ناب فراطرف بر کمر دیدم
ز عافیتشان یکباره بر حذر دیدم
نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
عنا و غربت از ابنای ما حضر دیدم
که چرخ زیر و معانیش بر زبر دیدم
بر آستانه نظم تو بی سپر دیدم
که چرخ را ز سماعش برقص بر دیدم
هفت نهادش آبستن در ر دیدم
بی رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم
که من سفینه شعر تو اش ز بر دیدم
که همچو کانش مستودع گهر دیدم
هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
باتفاق خرد را بره گذر دیدم
لبسی ز خطه ارکانش استر دیدم
بهینه وقت دعا مطلع سحر دیدم
بیچاره من که کوه ناخن بهکنم

وله ایضاً

رگهای

رگهای من چو چنگ برون آمده ز پوست
از بهر آنکه نیست کهرهای من خوشاب
شخصم چو رشته ایست که گوهر و گشته
جو جو چو خوشه گردنش از زخم ناخنان
هستم میان خم شده تا سینه گو بها
بسطیست و کفم که در و گنج قبض نیست
یکبار رازهای نهانم برون فتاد
چون مار ارقش است تن من ز نقطها
آگنده ام بگوهر و آراسته بلعل
شد رخنه رخنه چون هدف تیر شخص من
عجم و نقط زرین و شنگرف زد مرا
هر دوستی که بود بدین حلت ازبرم
از بس که بود در غم سوراخ لاجرم
در خون خویشتن شده چون لعل و لالام
سرگشته از تحمل اعبار درد ها
من خاک پای صدر جهانم عجب مدار
صدر ار بخاک پای تو بیزار نیستم
باد از مال پیر دماغم ز صدمه بر
پشت من از چه روی دو تا گشت گر چو چرخ
داند جهان که من بهر آهو که در منت
آن به که راست گویم باشد دروغ محض
ای چرخ نیستم من از ابنای علم و فضل
چون مار خاک میخورم ار آنکه همچو موش
گویم چو مرغ زیرکم ار ابلهم دو پای
زان تا بهر دری ز ره طمع در شوم برخ

پس من بناخنان خود آن رگ همیزنم
هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم
وانکه چه هر زمانش بکوه بر بپا زنم
این تن که دانه دانه برآمد چو خرمنم
گر دست خویش زخم خورنده چو خرمنم
زان در کرفشانی چون ابر بهمنم
بر اندرون زبس که گشاده است روزنم
از بس نشان آبله بر پشت و گردنم
آری عجب مدار که دریا و معدنم
با آنکه ناخنست یکبار چو شبنم
گردون که کرد چون الف کوفیانم
پهلو تهی همیکند اکنون چو دشمنم
گشتست تیر سوراخ این مرده شیونم
در خونه بان نهاده چو شمع و چو سوسنم
بر دل نهاده سنگ و دو تا چون فلاخنم

چون چوب خر کمست بود بر سر شیر ها
چشمیست باز مانده در وقت های اشک
رگهای خون فسرده بر اندام زرد من
درخشک ریش اگر تو ببینی تن مرا
کان گوهر من و انگشت پیشه ام
پر از شکست و ستم و بالستی چنین
گر چون صدف بدانه گوهر صنعتم
زرد و که داخته ام تا نکه همچو شمع
بشکافته است پوست بر اندام من چو
در گریه همچو شمعم و سوزنده چو چراغ
وین طرفه تر که نقطه یکی ده فزودن شود
آنجا که شاعران همه خار زند پشت پا
بر من چو آه و ناله من هر شبی چو
اجزای آب من همه بیرون شد از مسام
از بس که باد افسون بر خود همی دمم

انگشتهای کج شده چون درهم افکنم
ز اندام خسته موضع هر جسم سوزنم
گوئی ز زر تعبیه در شاخ روینم
گوئی مگر که زنگ بر آورده آهنم
اندام من چو زر ز محکست تاختم
از دست درنقند یکدانه از زنم
گاهی ز خون دل چو بلوری ملونم
ز رهاب میرود ز گریبان بدامنم
از بس که من بدانه لعلش بیاکنم
کز پای تا بسر همه در موم روغنم
هر که گران یکی بسر انگشت حل کنم
من پشت دست خارم یارب چه کودنم
گریه نچون دل در و دیوار سنگم
گر آدمی ز پوست برون آید آن منم
بر باد داده عمر تراز باد ترم
چون آسمان اگر بکواکب مزینم

وله ایضاً

گر خدمت تو یکدم بیکار نیستم
گر با تو راست خانه چو طیار نیستم
از بار منت تو گرانبار نیستم
جز بنده خلاصه احرار نیستم
گر گو همت ز چرخ دلفکار نیستم
ور نیز هستم ایمه تو انکار نیستم
بدجلیت و منافق و طرار نیستم
در دام غم فتاده گرفتار نیستم
داده قفا ز خم چو سمار نیستم

ز اندیشه مدیح تو شب نگذرد که من
ای منعمی که با کف گوهرفشان تو
یکرویه ام چو آینه در بند کی تو
که که بود دمی ز جهان خسته جفا
گفتم بچرخ جانم بستان و وارهان
کارم ببرگ و ساز ازان نیست همچو گل
سنگ ز زرم بکیست چو میزان بحشیم ازان
چون سایه پردگی سرای قناعتم
زنبور سان تبای طمع ز هم بسته ام

تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم
محتاج ابر و بحر گهربار نیستم
لیکن مرائی آینه کردار نیستم
واکنون بدولت تو دلفکار نیستم
الغا که باش غافل از ینکار نیستم
کز حرص تیز دندان چون خار نیستم
دربند مهر و کیسه چو دینار نیستم
چون خور ز حرص چهره بازار نیستم
از بهت اچه باز کلمه دار نیستم

نایم فرو بخانهٔ هر کس چو عنکبوت
گرچه درون پردهٔ اسرار نیستم
چون مور اگر ضعیفم هم بار بکشم
باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم

گر چون مگس سماع کنی دست میزنم
باری چو مور قاعد زنار نیستم
برخوان ناکسان ننشینم ببوی قوت
در چشم خلق از آن چو مگس خوار نیستم

دل راست همچو مسطر از آنم که از کجی
بر گرد خویش گشته چو پرگار نیستم
در روی خلق روی چو آیینه زان نهم
کاندر طبع چو شانه سبکبار نیستم

چون تیشه بهر آن کندم چرخ سرزنش
گر حرص همچو اره شکم‌خوار نیستم
خود در سر تو می‌نشوم هیچ از آنکه من
پر بند و پیچ پیچ چو دستار نیستم

تو حمل بر توانگری و کبر من مکن
گر سیرم و گران و جگرخوار نیستم
گز عادتی که نیست ز ثروتی که هست
در بند مال اندک و بسیار نیستم

واقف بسائلی بر هر کسی نیم
چون ابر اگرچه صاحب ادرار نیستم
طبعم بطبع نیست بری که خود چرا
این روزکی سه چار بدیدار نیستم

الحق بجو تبر نیتم غم همی‌خوری
در نازکی از آن کم گلنار نیستم
گفتم که از کجات کنم پرورش بگوی
دانی که با خزانه و انبار نیستم

گفتا که رو بیار من از خواجهٔ سنان
گفتم که خواجه گفت خریدار نیستم
گفتا که تو خزانهٔ زر و درم نه‌ای
من نیز بحر لؤلؤ شهوار نیستم

من خاص گاه مدحت و آنکه ز جود عام
مخصوص هم بجز مان خوش کار نیستم
چون گاه تربیت نشناسد کسی مرا
هنگام مدح گفتن پندار نیستم

گفتم که کم ز تهنیت عید دم زند
یعنی که مرد جستن بیکار نیستم
تا لاجرم بحضرت تو گرچه خود نبود
امروز هیچ حرمت و مقدار نیستم

بالطبع ور نبردم ای صدر یاری
زان دست درفشان که دگر بار نیستم
من التماحت از کف راد تو سکیم
خود منفخر بجودت اشعار نیستم

شعر و هنر بگیر و حقوق قدیم نیز
در بندگی برابر اغیار نیستم
دور از خران خاص خری گیر خود مرا
آخر چه شد که از در انسار نیستم

گردیدم از خدا بچه نمو و احتما
نبضم ببین درست که بیمار نیستم
ترک نصیب کردم گر خط مابوا
پروای خط و عارض دلدار نیستم

دانی که چیست موجب ماندن درین دیار
وجه کری و قوت رفتار نیستم
تشریف تو زجه و دستار کم مباد
گر مستحق غله بخروار نیستم

ای صدر روزگار تو انصاف من بده
تا روشنت شود که ستمکار نیستم
در لطف طبع و خوش سخنی در ثنات اگر
چون انوری و اشرف دیندار نیستم

در شیوهٔ گرانی از جملهٔ شاعران
باری کم از مهندس هنداز نیستم
زیرا که زار گشت همه زیر رو دمن
از قلب راز قلب بی آزار نیستم

دانند جهان که من بچنین قوت سخن
الا بخدمت تو سزاوار نیستم

وله ایضاً

ای بزرگی که چو من راه مدحت سپرم
هر بر شایع اقبال بود در سکندرم
مهر و کین تو بود قاعدهٔ کون و فساد
گرد صد باره ازین مهنی فکرت جرم

چون نهم روی بدین گنبد فیروزه نمای
دان که اندیشهٔ مدح تو جو راهبرم
سیم در چشم حسود تو فرو شد یعنی
کز شبیخون کف سیم کشت بر جذرم

کیست دریا که دهد زحمت دست یکدل
اینچنینها همه با همسری چشم ترم
خاکسار است چگویم سخن کان که ز بخل
خانه در سر کندم باد بد از بیم زرم

من نه عقلم که بنانت را خوانم خورشید
یا گهر را ز عدا دنخانت شمرم
خود از آن شرم که گفتم کف رادت دریاست
همچو اعدای تو با حالی از بد بترم

حاش لله که نهم قدر ترا همبر چرخ
دانم انیقدر تفاوت بکشل گرچه خرم
گر حقارت صفت خصم تو دارد گردون
اگر از بام جلال تو بدو در نگرم

تا که شد منتقد من بنده جناب تو شدند
هفت سیاره و افلاک روان بر اثرم
گفت کیوان که ز من کار گر آید لیکن
هندوی بام زحل پاس ببام تو برم

مشتری گفت منم نایب تو روز قضا
ور کنم فخر بر اجرام بستا نیقدرم
گفت بهرام که من کور کنم خصم توام
باورت نیست ببین هیکلک و نیکترم

گفت خورشید که زان تیغ شدم من همه تن
تا چو سایه فکند همت تو بر سپرم
زهره در بزم فلک دی بترنم میگفت
کاشکی قطعهٔ از مدح تو بودی زبرم

بارها گفت عطارد که ز لفظت که بکی
گر چنانم بجگر بند دو پیکر بجرم
ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ
زین سبب زرد و گدازان ز غم ار شوم

سرفرازا بوفای تو که اضعاف همی
حسب حال من دلخسته که خون شد جگرم
در کهت راز فلک باز نمیدانم هیچ
لیک آسیمه سر از اختر پیدا و گرم

زابلهی چهره چو زر کردم در عهد سخات
لاجرم بی خطرم نزد تو و بر خطرم
ترسم آواره چو صیت تو شوم در عالم
کز پریشانی چون بخشش تو در بدرم

مهر تو تعبیه در طی ضمیرم چند
روزگار ار چه کند صدر وزیر و زبرم
در سرم هست که تاجی کنم از خاک درت
همتم سخت بزرگست مدد خود مختصرم

رتبت خویش برآر از چرخ به بینم بیان
گرد بد گرد سمند تو جلای بصرم
سخت بی آب و خرابست نشان ظللم
مشکلم حل کن آخر که محل نظرم

زیر این گلشن دوار چنان تنگدلم
که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم
چشمهٔ مهر ببندد چو برآید نفسم
دیدهٔ چرخ بسوزد چو بجنبد شررم

با مان در کنف همت آمد ورنه
بسته‌ای چرخ سزای خود از آه سحرم
چون من غمزه نهم نام فلک بندهٔ تو
باز نشناسد خور او بدر در سرم

نیست در صدر توام جای که رجاه و خوام
هیچ در چشم تو می‌نایم کو تا شهرم
زانکه با خاک برابر شده‌ام در نظرت
هر زمان در غلط افتم که زرم یا گهرم

نه که غیبت تشریف تفقد یابم
نه بهنگام حضور از کرمت بهره‌ورم
خلق و خوار و خجل در تک و پویم همه سال
راست گویی که بر رای تو شمس و قمرم

علم دادی و بجرمی معزول شدم
تا زبی رونقی امروز بعالم سمرم
بقلم مشق کنم من نه برمح خطی
من چو اعزال بدم از عزل مانیهٔ کدم

گر نباشد غم تشویر و قفای بدگو
من بیچاره درین کلبهٔ احزان چه خورم
بندگی تو مرا مکتسب و موروثست
زین قبل لازم صدر تو چو بخت و ظفرم

غرس اقبال توام در چمن استعداد
تربیت باید و آنگاه ببابی ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از عیش و ببین
گر بسالی ز همه اهل هنر بر گذرم

گر همه دعوی نزد تو مبین ناید
فقر و حرمان دو گواهند دلیل بترم
هم بکار آیمت از بهر اعادی روزی
خود گرفتم که سراپای ز محض ضررم

نام و ننگیست مرا گرچه آن حشمت تست
پرده بر من بدر تا که بدین پرده درم
آبروی از تو چو نان پاره توقع دارم
ورز معالی تو هم دور نباشد اگرم

آفتابی تو و من کوه گران سایه‌نورد
گر سخای تو شود زین طرف کمرم
نور خور را چه زیان زانکه شود ذره نواز
سعیت را چه خلل گر تو کنی معتبرم

از تو در نعمت و جاه‌اند بسی نااهلان
پس من خسته بهر حال سزاوارترم
چون صراحی کنمت از رگ گردن خدمت
تا کند جود تو سرسبز چو ساغر کمرم

پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید
که بدین حضرت البته همی در نخورم
گر شود خود شبل مرگ بحالم نزدیک
دور بادا که بود در غیبت جای دگرم

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی
رخت زی مدرسه آور دز دکان بدرم
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من
از میان علما رخت ببازار برم

گرچه پیوسته ام ان قافیه لیکن حکمم
عذر خود گفتم از این جای تو دانی و کرم
یارب این دولت و حشمت بادت تو دائم
این دعا را باجابت نازل منتظرم

وله ایضاً

بنامیزد بنامیزد زهی گیتی بتو خرم
ندیده دیدهٔ افلاک مانند تو در عالم

ز شرم بیت معمورت طبایع منحرف ارکان
ز رشک سقف مرفوعت شده هفت آسمان درهم
ز شاخت سرزنش دیده نهال سدره و طوبی
ز حوضت در خوی خجلت ز تاب کوثر و زمزم

تو از اصل بنیادت نهان خانهٔ قارون
فرو د سطح ایوانت وثاق عیسی مریم
روا باشی تو ظاهر کرد و لطف خاطرمانی
ستون‌های تو بر خود بسته زور بازوی رستم

فلک با زیردستانت که بیگاه بهم زانو
زحل با پاسبانانت شب و شبگیر همدم
جهان از فتنه پر طوفان و دست کشتی عصمت
زمین از زر و مالامال و شکلت تخمه هم

ولی کز گردش گردون در و صد گونه غم باشد
چو دم زد در هوای تو بنججهت شود هم غم
نه از اطراف ارکانت مجال سستی و پستی
ز بر خسار ایوانت غبار اشهب و ادهم

نبات صحن بستانت ببستان شکر شیرین
حروف نقش دیوارت بشکل اختر و انجم
دماغی کو ببوید از سپرغمهای خوشبویت
پس گوشش نیفکند حالی حدیث غم چو سرخم

دو دیده در چمنهایت فلک همچو صبا ان والا
وطن در سایت کرد ستاره دیده دولت
جهان انش معنی وزیر مشرق و مغرب
ز الفاظ شکر ریزش دهان آرزو شیرین
شود دندان اجرامش شکسته در دهن یکسنگ
زهی اجرام علوی را فروغ رای تو صیقل
گر ار تیره دل خواهد که با دستت زند پهلو
تعالی الله چه گلکست آن که همچون نرگس
دو ساز بهر آن آمد زبان او که تا بخشد
بپاسخ دادن سایل چه بر راو چنانکش
چو رای عالم آرایت نهاد این روشن عالی
خرد بر سورتش عاشق کردم ساکن
درین معموره چندان باد عمر دیرباز تو
روزی و طار کحلی شب سر آورم
از ساحری عصای کلیمم ولی چو
طبعم تر است و خلق خوش آری ازین قبیل
پیچیده ام ز خواهش بر انگشت با جرا
رگها چو چنگم از بن ناخن فرو جهد
بر اعتماد زر که مبادا ش تن درست
طرف کلاه نرگس و جیب قبای گل
آبست و سبزه چشمه خورشید و آسمان
گویم تنگیست و گر نه بهر نفس
در تیره روی چو لشکر فکرت بسازم
خار انبوه صدره و پیراهن از قصب
تا لاجرم سری که بهر مغز سر و دست

زره در رستنیهایت ستاره خیک چون شبنم
ازین شد طاق ایوانت چو ابروی بتان پر خم
نظام الدین والدنیا همایون صاحب اعظم
ز القاب همایونش لباس سروری معلم
اگر روزی دهان صبح بی یادش بر آرد دم
زهی اسرار گردون را ضمیر پاک تو محرم
چنان دانم که اندر مغز او سودا است مستحکم
همی پوید بفرق سر معاش عالمی در دم
یکی مر دوستان را نوش و دیگر دشمنان را سم
که در یک پرده بر چنگی مخالف گشته زیر و بم
چو خرم پای بر جایت اساسش ثابت و محکم
زبان از نعت او قاصر سخن از وصف او معجم

ازان مسجود آدم شد مر ارواح ملایک را
مربع هیات آمد نگین حلقه گردون
محمد آنکه در مهرش جهان شد ملک دل بسته
محال جود او بو شده در آتش کسوت اطلس
همی سازد فلک پیرای خیل بندگانش را
ز نفخ صور کی گردد چراغ اختران کشته
که دریا با همه وسعت که او دارد درین سودا
همه راز فلک مکشوف از ان جاسوس بی گردم
برد ز پشت دشمن کسر چو خنجر ماه نو گوشت
جهان حسد اگر داند که جز دریا دل جود
از اقبال تو چون کعبه جهات او همه قبله
همی تا گردش افلاک دارد خلق عالم را

وله ایضا

اگر بزیم از جهان که جهان نیست در خورم
چون هر کجا که هست کلیمست همبرم
دست خوشش زمانه چو گوی معنبرم
مانند از کشاکش رگها چو مزمرم
از ضعف چون بر آید آوازی از برم
سر کوفته چو سکه زبس زخم میکرم
زر لفت و من برهنه قدم چون صنوبرم
گر سر آب و سبزه در آرم از خرم
چون صبح پرده گیتش از هم فرو درم
در صفدری چو رایت نصرت دلاورم
پر مایه همچو کوهر و شیرین چو شکرم
بر پای خود نهاده بخدمت چو چنبرم

پیوند عمر باید م از دور روزگار
از دل که راست خانه چو تیرم چه حاجت
زان عیرتی که سر بکنم راست بر فلک
خون در دل او فتاده و جا بر لب آمده
در حلقم آب غصه خورد چون کلاب زن
تا هم عرب کو هر تیغ زبان من
من سر با قبای فلک فرو نیاورم
طشت است و تیغ صورت گردون و آفتاب
از بهر خلق باز کشتم من که گشته ام
اندر بزرگیست همانا نثر از من
مخدوم من بنم که تا بید لفظ خوش
گر سر تیر بزم نمایم بگس قفا

گزین سخت آشیان بر زند خاک طینت آدم
برو القاب خاص خواجه همچون نقش بر خاتم
که اندر میم نامش گشت میم مملکت مدغم
فروغ رای او سازد ز خشت پخته جام جم
ز ماه چارده طاسک زند زلف تحیره پر خم
اگر رایت بود معمار این فیروزه گون طارم
فراوان غوطه خورد اوار ز عشری نیابد کم
همه کار جهان مضبوط از ان بی تاره ملهم
لب امید را فتح و کنار آرزو را ضم
بناهای چنین زیبا عماراتی چنین معظم
ز دیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم
که از امید در شادی که از بیم در ماتم
که گر از مدت گیتی نباشد بیش نبود کم
تا شطری از معایب ایام بشمرم
پشتی متوس است چو ابروی دلبرم
مانند چنگ خم چالی همی خورم
بر سر کشیده خط همانا که ساغرم
در دل بطبع خوش شعوآتش چو مجمرم
بگرفت و من چو تیغ بیند بیمکم درم
در تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
با طشت و تیغ سر ز چه روی اندر آورم
در حلم خویش غوطه خوردم من که لنگرم
تا همچو تیغ کو هر ذات است زیورم
جان از القوت مائده عقل پرورم
چون شمع تا که تیغ زبانست یاورم

آن نرگسم که بر تماشای باغ عقل
نرگس مثال مشغل و اجوف بیم که من
زبدان شد است مشکل دانم چو کام بر
سیم ز بیت ار چه فزون میست شنود
این تیر هم بگفتم و دانم علی الیقین
تا سوخته خرمن عیشم چو می نماند
باریک چون معانی او گشته ام ز غم
دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر
بستان خلد نزهه که شخص نازکم
تا در حظیره ملکوتست منزلم
روشن ز خاک تیره بر آید بروز از آنک
با نفس مطمئنه برین حال روز و شب
آنم که دوش تیغ زبان سخنورم
طوطی نطق بودم و شد بسته خاطرم
بودم چو آب و آتش هنگام نظم و نثر
جهند گرد نعش من اندر نبات فکر
کو نفس و انکشایم و آن طبع نقش بند
وقتی که گرم گشت تنور محاورات
نه نه که ناگزیر است از شعر تا که من
ناطق شوند مردم چشمم بمدح او
بر تیغ آفتاب گذارم بر قص کام
با عقل در مفاخره ذات مبارکش
دایم شهادة گویان باشند و هان زبان
سهم سعادتم که چو تیر از گشاد بخت
زر تازه رو بطبع پذیرفت داغ من

بر طرف تا بجاه دعاست منتظرم
ورد منصب عظم که در دست و توانگرم
کا بکار فکر را بحقیقت چو مادرم
گردون پیر از بن سی و دو چاکرم
کار باب عقل هیچ ندارند باورم
عذرم ممهد است اگر کاه گسترم
وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم
خوشتر از دل که خوشدل از انصاف داورم
لیکن ان عرش کله تخصص مطهرم
نزل از ضیاع اعظمی قدس میخورم
همسایه است هر شب خورشید خاورم
بیدار خفته منتظر صبح محشرم
آفاق فضل کرد بیکره مسخرم
شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم
وین دم چو خاک بسته زبان مکدرم
تا در حضیض مرگ فتاد است اخترم
کو روی جانفزایم و آن رای انورم
یاد آورید از سخنان محترم
مداح و آفرین گر صدر مظفرم
هر که در شمایل او ژرف بنگرم
اندر هوای او که نه از ذره کمترم
گفتی منم که مایه لطف است جوهرم
تا من بدست میکش اندر پی زرم
خندان سوی مقاصد و اغراض بپرم
در تحت قرط حلقه بگوشست گوهرم

در جیب فقر اگر چه نهانم کند فلک
خورشید فضل را ز اوج اوج ارتفاع
نشاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم
اجزای جوهرم شده مشتق بعقل کل
افسوس کافتاب هنر رفت و من عجز
در خون دل چو غنچه کشتم دامن دمی
گردون گرفت حلقه در پلاس شب
خاکم ز آب لطف شد است آتش خلیل
حشو و ساده ام بر طاوس قد سیت
در منزل رفیعم با باز و خفض عیش
لطف ازل چو همت دریا کشم بدید
فردا سلام من بر یاران من رسان
وامروز با شهامت و مردانگی خویش
از ماه چهره ام قصب السبق برده بود
در زیر گل چو نقطه موهوم منزویست
با آن همه لطافت اگر باز بینیم
بی آهویم چو شیر فز خرگوش خواب بخت
یا دم ز بان بریده که تا بی لقای او
آن چرخ سروری که در بدر گاه مدحتش
با طبعش آبرا انگند جسم من محل
دو شیرگان دحت او را معزند
جرم ستاره چیست در حتی رخا رام
هنگام خشم چون بگشایم دهان قهر
رو دیم بگاه عزم همه دل که لاله ام
عالم شبست و شمع شب افروز او منم

پیدا شود که همنفس مشک اذفرم
در برج پر دقایق شعر دو پیکرم
کانصاف از دست شهره این جسم لاغرم
گر صلب آن یگانه ماضیست مصدرم
افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم
بی او بساط گل بر لی و دیده دل سپرم
یعنی نماند آنکه زدی حلقه بر درم
زان هر نفس دهد گل خوش در دی احمرم
در حلقه های معدن عادست بسترم
پیوسته شاد مان بجوار پیمبرم
در دوست داشت شهرتی از آب کوثرم
گوای لقای خوب شما بوده مغتنم
چون زن نبودن این فلک سبز چادرم
و اکنون چو تار توزی گشتست پیکرم
قدری که بر کشیده تر از خط مسطرم
گویی جمال دینم یا شخص دیگرم
در خوف گور مرا ار چه ز هر صید بهترم
این شعر و شاعری ز کجا بود در خورم
تری طبع ماهی و گرمی دل خورم
با خاطرش برفت زوال ع قع آذرم
پاکیزه چهرگان حواشی دفترم
شکل سپهر چیست ترنجی ز مجمرم
چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم
چشمم بگاه حزم همه سر که عبهرم
وای زمانه گر نوزد باد بر سرم

هردم هزار رمز معما ستر غیب
برساق عرش نظم کند دست جبرئیل
برخیط باطل آمد خورشید نیمروز
روشن شود ز پرتو وویم هزار صبح
در بندهای جوف انابیب نیزه ام
نشکفت اگر چو غنچه درخت سر زمن
دشوار نصب عین توانکرد وخیال
شعرم نکوست لیک منم عیب شعر خویشتن
ای غایبی که کردهٔ از شعر خود سوال
ای غبار در تو تاج سرم
عقدها کو هراز و برپایم
تا بدیدم صور الفاظلت
اکرم ملک سلیمان بخشی
همه سرسبزی جودت کز بحر
یادکارند ز رنگ وبویت
نکنم بندگیت پس چه کنم
ورچه سرتاسر عالم بگرفت
آسمان گفت مرا آن هوس است
ماجرائیست مرا خوش بشنو
گاه حرزی کنمش بر بازو
آنچنان کرد حوادث طینتش
بد نکردی کنون پشت تولیت
خشک چون ماند عجب میدارم
سر جریده زردی اند کبرم
عکس آن لون بیاضست و سواد

بر تختهٔ مخیله کرد مصورم
هر در که من ز رقعه خاطر برآورم
لعب الجحل کنان ز ضمیر منورم
کز زانکه در خیال شب تیره بگذرم
روئین دژ امید تجاویف مغفرم
گردد شکفته از نفحات معطرم
این فتحها که گشت ز دولت میسرم
آری طریق چیست بدا قضا دخترم

ورقچه پیم مرکبم از خرمن مهست
شد چون سفینه سینهٔ من مجمع البحور
بیت السعادة من و دار البوار خصم
از نیزه و سپر بربایند طول و عرض
ترک کلاه لاله مرا بس کلاه ترک
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح
صدرا بهانه ایست حدیث مطولم
زین سجع گفتها که بلحن بلبلست

زان قرص آفتاب بکچوبی خرم
زین روی بر سر آمده بجا اخضرم
مشهور همچو صبح شد از حد خنجرم
هنگام زخم تیر سواران لشکرم
در حملهٔ تن چو بید ز تیغست همسرم
تا دست چرخ چتر چرا زد برابرم
حاصل همین که خستهٔ چرخ مدورم
شاید که طوق وار کنی چون کبوترم
خواهی جواب حاضرانیک من اندرم
حاصل خشک و تر بحر و برم
گرچه نامعتقد نیشکرم
کرد معلوم قضا اینقدرم
گر زند دست فلک نیشترم
گشت روشن سبب نفع و ضرم
کز پی پاس بام تو درم
گر معانیست حشر تا حشرم
نه بهر حال که هستم بشرم
هر شبی تا بسحر در سهرم
کز پی حفظش خونین جگرم
همه چون آب روانشد ز برم
کاغذ پشت و سر ایشان است ببرم
کر من آن هدهد که نامه برم
صامت و ناطق و عین و اثرم
بس که در روی تحجیر نکرم
حک کند دیده که تسبیح نظام

وله

خود همین است بعالم هنرم
گر بود بر سر کلکت ظفرم
در نظر هیچ نیاید دررم
باشد از همت تو ما حضرم
حاصلی نیست بجز شور و شرم
صبح تابان و نسیم سحرم
گرنه من خوبتر از ماه و خورم
شعر من بنده چو صیت پدرم
کاستان تو بود مستقرم
گرچه از گفتن آن بر حذرم
گاه تعویذ بود بر کمرم
که دگر نام ز نشترش نبرم
از چه از کاغذ بی حد و مرم
با همه آفت این چشم ترم
چون تفاصیل ذخایر شمرم
که بماند ست چنین در بصرم

نرم کلک تو و خاک در تست
باشکر پاری نوک قلمت
تابع حکم تو آمد تقدیر
همه مهر تو چکد از رگ من
تار رضا و سخطت روی نمود
گفت کیوان که من آن هندویم
گرچه در عالم نظم آن ملکم
کی بمدح تو رسد خاطر من
چون بلندی طلبیدم ناچار
حجتی دارم و شد مدتها
بس که میخوانم و میخوانم باز
از پی تقویت او همه سال
بسکه در سر زنمش پنداری
کنج نامه است و پر و تصورست
هیچ در نامهٔ محشر عاصی
روز نبود که حروفش یکیک

دوش میگفت زبان حالش
حق بگویم همه کس را در روی
ناصر حقم و هر جا که روم
ختم کارم بشهادت آمد
حافظ مالم و از راه صفت
قاضیان از حشم کار کنند
لعبتی سیمتن دل سیهم
چابک و بسته میان و شکم
زانکه از عقد حسابم گیرند
غنچه آسا همه در زر پیچم
همچو آئینه ز آهی تبهم
نازنینست مرا نام از آنک
گاه کوتاه شوم گاه دراز
بر سر من چه نوشتست قضا
اجلم شد سپری مدتهاست
در خطم از تو که هر لحظه کنی
گرچه بر من رقم تحریر است
جز سیه روئی من حاصل چیست
همراز وی و هم او را از من
خفته بیدار بودم دوش کز والسلام
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف
کارهای همچو خاک افتاده دوراز یکدگر
فتح بابی دولتست امروز از ایرادادهٔ اند
دل اگر چون سنگ سیه بیابی چون زمزم صفا
ربع مسکون از جدار او بهکیذ خطیر

حسب حالی که بدان مفتخرم
ورچه از آب تنک روی ترم
بر خط عدل بود رهگذرم
زانکه بر نام خدا ایست سرم
همچو ماری لب گنج درم
شرع گر دست چنین معتبرم
جوهری کم خطر باخطرم
لاجرم چه حضر و چه سفرم
در حساب آمده چون عقد درم
زان بهر بادی زیر و زبرم
همچو خاشاک بهادی ببرم
زرنکه دارم و خود خاک خورم
راست چون جدی کی خوش پسرم
که گرفتار بدست تو درم
گرچه من راه بقامی سپرم
عرضه بر خواجه بدستی دگرم
چون مکاتیب تو خود را بخرم
که بمهر محضر آری بدرم

منم آن خامش گویا که بحکم
حجتی قاطعم و گاه نفاذ
گرو نانرا سر بر خط منست
سرگذشت قلم از من پرسید
آن مذکر صفتم کز ره نطق
گاه در دست بود جلوه کنم
از لطیفی تن و نازکیم
تازه چون ماه نوم دایم از آنک
مفلسان راشده ام گردن بند
باد بر باید چون کلبه کم
طول و عرضست مرا هر ساعت
گاه آشفته بخود بر پیچان
شاهدان لبتهٔ وصلم بودند
تا کی از دست تو بر خود پیچم
خط من گشت چو روی تو سپید
ای دریغا اگرم نور باشد
سر و را صد ره احوال همه
بکش این درد سر و باز رهان

چاکرانند قضا و قدرم
شکل تدویر زر آمد سپرم
زانکه هم داور و هم دادگرم
کز تاریخ جهان باخبرم
منکرانرا سوی حق راه برم
گاه بر فرق بود مستقرم
باشد از قطرهٔ آبی خطرم
نکند کهنه میسر قمرم
لبس نه عقد ز رعقد گهرم
آب بکداز همچون شکرم
ورچه در همه شده مختصرم
گاه آهسته و لبسته ز فرم
گرچه اکنون بخلافت سمرم
کاغذین جامه ز تو چند درم
بس که گردانی از در بدرم
ورچه بیفایده باشد اگرم
عرضه کردم که نبد زان گذرم
بخداوندی از این درد سرم
تو بزر باز خر ارنه بدرم
خیمه گاه آن کز هجت کردی شام گاه
خیر ز ولستان بازیافت از طلع نااهلان بوام
چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام
جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت الحرام
هر زمان در حیرت این کس که است انکه ام
این یکی از زر بحبه و آن یکی از سیم خام

وله ایضا

مسرع باد صبا آورد سوی من پیام
چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام
دست در هم داد چونکوی آنکل اکنون ز انتظام
در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
تا که کرد شرع را در کعبه می بیند مقام
سقف مرفوع از ستون او بهکیذ قوام

کای ضجرت کرده ایم رو دیوار غم
کز نقد خوشدلیها کیسهٔ طبعت تهیست
دانه دل پاک کن از گرد اندوه آنگهی
مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف
عقل از انجا دیده و بیت معمور فلک
مهر و مه را از برای خشت بالش خشت

بوده از شکل هلالش دوش گردون باده گیر / وآفتابش روز و شب اندر کمال ندای بام
دست رضوان ساحت فردوس کوی آیزد / بس که از شرم مهابتش خوی کند دار السلام
صبح از یمینی نماید هر نفس دست سپید / تا بتیغ روز دید آن صحن سرایش چون خلام
شد شفق شنگرف و گردون کاسهٔ لاجورد / مهر و ماهش شمسه و نقاش چرخ خوش نکام
از خواص این سرای آنست کابخشت تیغ / بر دراو حاجب الشمس الی ذرع عوام
لطف خواجه دروی بدو داد از بهر آن / هم سوادش راست صحت هم نسیمش استقام
شاد باش ای بهت اجرام سماوی بردت / بر بچه پروین در هم افتاده ز فرط ازدحام
خسرو سیارگان لبیک زد چون قد تو / حلقهٔ گردون گرفت و بانگ زد کای علام
از تواضع لطف تو همچون زمین سهل انقیاد / از ترفع قدر تو همچون فلک صعب المرام
التماس استعاره و روز و شب ذاتت کنون / بر جست از عار میدار و ز فرط احتشام
آسمان کو همچو در حلقه بگوش این درت / بندگیت را بحمت القدر کرد سیت التزام
نطفه از صلب جودت زاده دریا و کان / شیخ از بحر طبیعت مایه فیض علام
رخنه گر تیغ قهرت در دل خصم اوفتد / هم بنوک ناوک قهرت پذیرد التیام
پایمال مستی گرد و فلک همچون رکاب / گر تا بی یکدم از کارش عنان اهتمام
پرتوی از رای تو کلکونهٔ رخسار صبح / کردی از میدان قدرت دست گیسوی شام
باد فاق تو بخیداین دورنگی در جهان / با خلاف تو بپذیرد سلک ایام از نظام
با طبقهای نیاز آمد سپهر از سیم و زر / بامدادان تا کند بر خاک درگاهت سلام
صبح از یمین دم بیزان بر اندازد نقاب / مهر ازین رو زرفشان آید نظر از راه بام
با یک انداز ی کلکت تیر چرخ ار دم زند / همچو سوفارش زبان بیرون کشد کردون زکام
گر نکردی ذات تو تعدیل ذات مشتری / هر کز اورا کی بدی در محضر افلاک نام
پیش لفظ تو شکر تشبیه خود عرضه کرد / عقل ازین معنی سکن چون پسته در ابتسام
دشمنت چون ما را زیار سر خرد آمد که شد / قطره قطره خون اندامش فرو ریزد مدام
دست قدرت چو لشکر پرده بر در بام چرخ / از مسامیر نوایب ساخت او تاد خیام
سحر کاید از سر کلکت بود سحر حلال / بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرام
گر نگویم مدح تو تیغ زبان در کام من / بازگردد بازگونه همچو تیغ اندر نیام
مدح اخلاق تو کردی عقل کل تا خویش / کی نماید کلک پی کرده بشرح آن قیام
چون صراحی از می مهرت تهی پهلو که کرد / گر شکست ازو در گردون لا پر از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفحهٔ اخلاق تو / از نسیم کل کلک چمن غنچه گیرد پر مشام
روزگار دولت تو روز بازار هنر / هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام
همچو میخ از سرزنش کردون فرو رفتی بجای / گر نکردی از تضرع هم بجبلت اعتصام
دود مانت را گر آتش همنفس شد باک نیست / خانه خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ و انجم در طواف خانه ات بودند کرد / آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمتت / لاجرم زانشد زبان در نگارش قرمزی
در بهشت خانه ات آتش از ایوار نیافت / کو همیسوزد دل اعدای خامت بر دوام
جرم اختر راز برج محترق ناید گزند / ذات کوهرزاکان کندن نگاه احترام
زرد و لرزان بر درت افتاد چون زنهاریان / تا نخواهد خاطر وقادت ازوی انتقام
شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر / گر سرافرازی کند از دو جبین درگاه کام
همچو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی / هر که او بر آستانت کرد یکسر عتب تمام
منکه هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو / از چه بحر و منزل تشریفات ای صدر انام
آنی آری روزه شرط اعتکاف آید از آن / دست کردون کرد بر کام من از حرمان بکام
تا که کمال قدر از چرخ و انجم بر شمی / سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام
باد عمرت جاودان و دولت و بخت جوان / بادکارت بانظام از دولت خواجه نظام
حال تو در رفعت و حال حسودت در خمول / همیشه تا بدین منوال باد تا قیامت والسلام
بر تو میمون باد این تحویل فرخ کار و فال / درسنه خمس و ثمانین غرهٔ ماه صیام

ولہ ایضا

زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن / زنور طلعت تو عرصهٔ جهان گلشن
خدایگانا شریعت کجا و تاجوران / نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن
همچو سرو در آزادی تو هم هستند / هر آن کجا که زبان آوریست چون سوسن
اگر تو سایه ازین خاک توده برداری / نگردد ش بس ازین آفتاب پیرامن
از آنکه سیم لعبت نوشته چون سیم است / شدست طبع جواد تو سیم را دشمن

عبارتیست ز لفظ تو چشمهٔ حیوان / کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
تو همچو شمع زبان آوری از آن گردون / فتاده است بپای تو اندرون چو مکن
لطافت تو زجان همچو شیر و می درهم / سپهر وقدر تو با هم چو آب و چون روغن
زعشق آنکه شود زین خاص مرکب تو / زشکل انجم گیتی چرخ شد چو معن
تنور خاطر تو گرم دید خور دانست / نیلی خویش از انکشت و جاه ورو شن
اگر چه هر نفس از هیبت تو باد صبا / زره در آب همی پوشد از بلی مامن
بیمن عدل از این پس عجب نباشد اگر / زمانه بر کشد از سفت ما میان جوشن
همیشه هست پراکنده دانه دل خصم / از آنکه پاس تو دادش بباد بر خرمن
چو شد زکوفتگی استخوانش آرد خرد / مسامش از تخلخل شود چو پرویزن
ز بخشش تو خداوند زر شد از ان کل / نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن
سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند / نبات نعش بهم بر فتد بشکل پرن
نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان / بخویشتن بدرد همچو غنچه مرده کفن
چو شمع از پی آویختن حسود ترا / بگردن اندر حبل الورید گشت رسن
زشوق آنکه نگارند نام تو بر روی / ببشست چهره بخون جگر عقیق یمن
زکلک تو که نظام امور عالم از وست / نماند هیچ پراکنده جز که در عدن
ز فرط چرب زبانی چو پسته دلداری / ز خنده زانی همواره باز مانده دهن
ز انقباض چو غنچه فراهم آید گل / خلاف رای تو گر باد بگذرد بچمن
بزرگوارا صدرا خدای داند و بس / که چون همیکند در حال من بسر و علن
چونیست کار من از هیچگونه نظم پدید / ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
ستم ز طارم فلک و عقیب هر لقمه / هزار زخم بخاطر رسیده و چون هاون
عجب تر آنکه چو خاینده کشت آن لقمه / برون کنند ز دنانم برای دیگر تن
ز روزگار از آن برکنار استادم / که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوزن
بسان قطره بخاک او فتند چو فلک / چو ابر هر که ترتی کند ز بحر سخن
نمیخوری غم کارم از آنکه گاهی / بدامن فلکت باز می قشد دامن
بحرمن از کرمت هرکه هست محظوظ است / لطیف طبع و گرانجان و زیرک و کودن
ز من چه نادره واقع شدست تا دانم / که از چه روی مستوجب فنون محن
دعا و خدمت بیگاه و گاه من بگذار / حقوق سابقه خدمت موروثت مکن
درین سفر که در و آنچنانکه معلومست / بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن
زگونه گونه مشقت کشیده ام انصاف / که ذکر آن بود از روی عقل مستحسن
پس از دو سال که از خدمت تو لا / بجز بعهد تو هرگز نداشتم این ظن
که چون لواحق خدمت شود بسابق ضم / بود نصیب من از خدمت تو کرم و حزن
نکشت نان من افزون و حرمتم این / که نیست نزد تو بی آب تر ز من یکتن
تقدیم نفرمود که خود چو لی / چه بیخوری و کجا لی چه پیشه وچه فن
بدین امید بپیمودم این نشیب و فراز / بدین سبب بدریدم من از دیار و وطن
امید نان حلال از کجا بود که مرا / ز جام جود تو در دی دهند اول دن
فراغتیست مرا هر زمان بحمدالله / ز زندگانی و از مرگ صد هزار چو من
نهال جاه تو سرسبز و تازه می باید / زمانه کوز دلم بیخ خرمی بر کن
جواب داد فلک تیغ سروری ترا / چه غم خوری که کنند بار بیت الحزن
چو خاک باید خوردن مرا المسکن خویش / زبانکم بر دم خاک بر سر مسکن
که دو سه گام بمردن بغربت اولیتر / گر با نشهامت اعدا ساکنان اهل وطن
مراد من ز صفاهان تو بی و گر زمرا / نه خانه است درین شهر و نه ضیاع و نه بن
بحضرت تو چو باد قبول من بنشست / چه کرد و چیز دم اکنون از این دیار و دمن
زعوض خوار همه کار خوار میکرد د / مرا ز عزت نفس است آینه شیون
نیم سکسر و شادم از این سخن زیراک / چو دزن دارد باز برابرست
زخدمت نیم آخر بقوت ارزانی / زهی گران مرغی کان نیرزدت ارزن
عروس طبع منست آنکه جز درین حضرت / ندید سایهٔ او آفتابی از روزن
چو پیش هرکس امروز من بعرض ترم / نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن / دعای خواجه و لطیفست آن دگر گفتن

ولہ ایضا

مبارکت باد این روز عید چون قند / شب بباد بروز مراد آبستن

برخی آن دو عارض و آن زلف نازنین
گفتم ز جهت گلست درین تنگ ننگ گل
گر عاشقم بران رخ چون ماه و آفتاب
ای شام طره‌ای تو سرحد نیمروز
بادی بعافیت تو بر نگذرد که نه
خورشید را که روی تو بیند دش غلام
شاهنشه شریعت صاعد که در کمش
ای پرتو لقای تو نوروز فصل و جان
ناکرده کس قیاس بسیار تو بر کنار
جام جهان نمای ز رای تو با فروغ
در دهر حرز میان و سرین سمنبران
خرم زمین فراز تو چون خوف بس بکر
چون چین بهم فرو شکنند طاق آسمان
رایات فتح در صف اقبال تو و بست
با دست دشمنان تو رای مری زدی
شهر عست مانع ار نه از بهر دفع شر
گر پای بند خصم شود لفظ غدب تو
گر با تو دشمن تو زند لاف سروری
بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو
ختم سخن بکردم تا ظن نیفتدت
جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان
گشاده باشطهٔ صنع روی بند عدم
چو لاله خیمه بصحرا مزن اردلی داری
ز روزگار کناری اگر همی طلبی
مپیچ در خود و چون غنچه تنگدل منشین

جان من ارچه هست درین حال یار من
می بستر ز چهره بدان زلف عنبرین
زنهار تا مرا نکنی سرزنش بدین
وی زینهار زلف ترا اندرون چین
فتنه گشاید از خم زلفت برون کمین
چون با غلام صدر جهانش کنم قرین
از جور روزگار پناهیست بس حصین
وی ظلمت خط تو شبستان حور عین
نگرفته کس شمار سخای تو بر یمین
طاس سپهر نام ز حلم تو با طنین
جودت رها نکرد دست از غث و از سمین
رای جهانفروز تو چون حرص [illegible]
در طاق ابروان چو شکست آوری چنین
آیات نجح در خط پیشانیت مبین
گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین
عدلت رها نکردی پیوند را او ثمین
میدان گر این سعادت باشد ورای خصمین
باشد حدیث چشمهٔ حیوان و یار کین
وهم گمان نمی‌رسد و خاطر یقین
کاندازهٔ مدیح تو این بود و خود همین

چون حلقه بر درم ز وصالش که جاودان
از بسکه باد و زلف سیه کرد همی نشست
سهلست دیدن خورشید و دل بجای
در جست‌وجوی وصل تو چو لفصح ببریم
از روشنی حقیقت و بت چو گنش بید
از حرمت لبت همه ساله عقیق را
صدری که هست دولت و افلاک مطیع
ابرار بدان گریست که چون دست تو نشد
گردون بپاس جاه تو هنگام ارتفاع
آشم شنیده ز خلق تو در باد بان گل
بر خواند جز مدح تو و بر جهان دمید
ز هیبت تو تیغ شود موی بر تنش
بر دف نه ز حرارت خورشید چون بید
زین پس درست مغرلی چرخ نام تو
رعد از پی سخات ببانگ بلند گفت
عالم بدولت تو طرب زای شد چنانک
زیرا که هم بکوی عدم سر برآورد
فضل اعادی تو خزان سخن بود
زین بیش پایه سخنم نیست چون کنم
لیکن ازین قدر نگریزد که گو همت

وله ایضاً

بدست لطف ز رخسار خیر احسان
که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
که رسته باشی از موج لجهٔ حدثان
چو گل نشسته بروی آی خرم و خندان

سر از دریچهٔ هستی همیکند برون
بصحن باغ نگر زیر سرو بن منشین
کنار آب کنار بتان ز دست مده
برو ببین که چه زیبا کشید دست بهار

در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین
تا لاجرم گرفت رخش رنگ همنشین
دل را بجای دار بیا روی او ببین
زر در دهان نهاده و جان اندر آتشین
با دست گفتم که چه خانت با چنین
در دیده می‌نشانم و در سیم رکن دین
رادی که هست بخشش او را فلک رهین
گو خون گری که نیستی از بحر و کان گزین
از خرمن جلال تو همواره خوشه چین
هم جرعهٔ ز لطف تو در جام یاسمین
اول که بر گشاد نفس صبح راستین
چون قهر هر کرا سوی او بنگری بکین
ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین
بهر رواج خویش کند نقش بر جبین
احسنت شاد باش همین شیوه آفرین
از چنگ هم نمی‌شنود ناله حزین
آن مور را که پای فرو شد بانگبین
زیرا که اندران نگریزد ز پوستین
بستم بر اسب خامشی از اضطرار زین
عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین
چنانکه از دم مجمر علالهٔ جانان
هر آن لطیفه که بد در مشیمهٔ امکان
بسبزه خویش نگر یار سرو قد افشان
ازین کنار همیر و بدان کنار چمان
زگونه گونه در اطراف باغ شادروان

گهی ز دست نسیم است آب در زنجیر
ز زحمت دم باران جنبش دم باد
دراز کرد زبان سوسن و بجای جود
قطاع گوزه مشکین و دست غنچهٔ گل
چنانکه بر سپر خیزران پشتیزهٔ سیم
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع
ز بیم جود خداوند خواجه پنداری
ملک صفت شرف الملک تاج دولت و دین
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم
ز بیم کفش رها کرد ظلم شهر آشوب
بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح
سر ملوک جهان را شرف ازین حاصل
زهی شکسته خجلت لشتت زلف مهر و
حریم جاه ترا آفتاب در سایه
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند
چنانکه باد بشیر علم کند بازی
نشست تا ز نشک لطافت در
ز عزم تیز تو نعلش در آتش است مگر
ثبات دست چو کوه و تگاورست چو باد
ضمیر عزم تو در گوش حس او گوید
بسمش صلابت سندان نمود و این عجب است
چو سایه بر زبر آب بگذرد چابک
سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت
زهی مبادی چشم تو مقطع آمال

گهی ز شکل حباب است باد در زندان
اساس گنبد گل زود میشود ویران
بود به هر آینه آزاده را دراز زبان
که بهر نرگس مخمور بست لبتابان
حباب دایره آب و قطرهٔ باران
یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته میان
همیکند زر خود را بپوست در پنهان
نظام سالک ممالک وزیر شاه نشان
که در جهان کرم زو همید نهد نشان
کلاه گوشهٔ انصاف تو چو دید عیان
بمذهب کرمش سیم و مال بست زبان
کرگشت دست درازت ازو بلند مکان
خجی ببرده لبت آب چشمهٔ حیوان
نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
همان کند که نم اندر معاطف اغصان
بجوش حریفی ذرات خاک را مهمان
وثاق خیل تو بازی کند بشیر ژیان
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران
که جو سکون نشناسد چو عادت دوران
شناورست چو ماهی و همچو قطره دوان
اشارتی که بپهلوی او کند خم ران
که گاه پویه او بادمی برد سندان
چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
که بر معارج افلاک فکرت انسان
زهی مساحت کلک تو منبع احسان

عقود شبنم بر برگ لاله پنداری
لبالب است ز خون جگر دل لاله
چنان نمود مرا غنچه‌های نم شکفت
بهر دو کام صبا دم زند سه جای و شوز
نهاد غنچه مستور و نرگس مخمور
ز تنگ حوصله دان نشاط غنچه بر
پناه و پشت امم قهرمان تیغ و قلم
در مدینهٔ دانش علی که تعبیه کرد
بسنگ حلم و ترازوی عدل و دولت او
گناه را کرم او به از هزار شفیع
زبس که مایه کانها بباد داد کفش
بعهد ما وزرا بوده اند دست نشین
بلطف و عنف توئی خصم بند و قلعه گشا
ز شدت سنگ و قرارت بسر در آنکس را
تواضعیست ترا لا اله الا الله
بخادمی تو بر خاست چرخ ازرق پوش
سنان نیزه نه مرد زبان خامه تست
تکاوری که بیک حمله زیر ران آرد
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس
چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف
بگاه پیرش پای آب آبله شد
سپهر مایهٔ سرعت برشوه میدهدش
رسد بهر چه بود جانور چو روزی نیک
سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید
غبار درگه تو آفتاب رفته بچشم

نگار من لب خود را گرفت در دندان
ز بسکه بلبل بیچاره میکند افغان
که بوتهای زر اندر میان آتشدان
ز ناتوانی بروی همی فتد خفقان
بچشم فکرت می‌بینم از قیاس و گمان
که چند خرده زر زرش تعبیه است در خلقان
جهان لطف و کرم خواجهٔ زمین و زمان
خدای داد قلم او کلید امن و امان
چنانکه زر زده راست کرد کار جهان
امید را قلم او به از هزار ضمان
بدان رسید که گویند بود روزی کان
ولیک تاج ز حق بر سر آمد همگان
بکلک و تیغ تو ای تاج بخش و ملک ستان
که بردباری نسبت کند بکوه گران
درین بلندی رتبت که کس ندید چنان
چو رای پیر ترا شد مرید بخت جوان
بطیره سر زده بر منبر بدلسنگ فسان
گر از درازی امید باشدش میدان
سبک کند چو جوانی و قیمتی چو روان
کند ز شرق بغرب انتقال در جولان
حباب نام نهادند بروی اهل بیان
که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
در و کسی نرسد همچو آرزوی جهان
که کار صاحب عادل ز گنبد گردان
هوای خدمت تو صبحدم خریده بجان

گرفت عدل تو در خاتم دست و قبضهٔ تیغ
کسی که بود چو ذره تنگ عیش و گوشه نشین
بود چو قوس قزح در لباس گونا گون
جهان پناها گفتم بفر مدحت تو
سخن بستایش خود خود کند از و بشنو
چو طوطیان باد ر دست سورهٔ اخلاص
هزار سال و نباشد هزار سال بسی
بسیط روی زمین باز گشت آبادان
پدید میشود آثار حرث و نسل وجود
جهانیان همه در سایه اش گریخته اند
چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را
جلال دولت و دین منکبرلی آن شاهی
چو غنچه نیست که دل بر حریر چین بنهد
کمر که بستر خارا و جامه آهن ساخت
کمینه کوره پاس تو کرم سیر آسیه
تراست قبهٔ قدری که ماه منجوقش
سخاوتت بسلم در عدم همی بخشد
بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمیش
کند شاه بیک سلک ور کشد در تاب
سپهر را چو کمان از چه خانه در خانه است
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
گواه ملکت عدلست هر کجا خواهی
تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب
و گر نبودی شمشیر تو که کردی فرق
بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آید

فکنده هیبت تو عقده بر زبان سنان
بدست گرد ز جود تو خانهای کمان
بر آنکه آمد چون صبح زد تو عریان
قصیده که نظیرش لبسالها نتوان
که لافها که من از خود زنم بود هذیان
مرا تو طوطی و اخلاص و دهن میدان

هنر چو پای هنر چشیم بر در تو نهاد
ز بخشش تو مرا پای در گهر غرقست
ز دولت تو من هیر حسد عطای منی
ز رشک لفظ معالی او شود هر دم
روا نبود که بعهد تو با چنین هنری
بپای مدح رهی بر جناب تو نرسد

ولہ ایضاً

زمین سایهٔ چتر خدایگان جهان
ازان سپس که بروز وصول حق اطلاق
چنانکه مرغ خرد در پناه سروستان
بهشت سایهٔ شاه از وجود چار ارکان
که ایزدش بسر اگر د بر همه سلطان
چو گوهرست که پولاد باشدش خفقان
ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت قران
نخست پایهٔ بام تو غرفهٔ کیوان
بشد گرفته بخم کمند وهم و گمان
زری که نقش وجودش نگشته سکهٔ کان
چو خرس سطره بازی کند بچوب شبان
چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان
چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
بنیک محضری خود گواه میگذران
تو بر گرفتی ناقوس را بجای اذان
میان شه زند از دشت و مصحف عثمان
چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران

کنند تهنیت یکدگر همی بحیات
ز باغ سلطنت این یک نهال سر سبزید
برای بندگی در گهش دگر باره
خدایگان سلاطین شرق و مغرب
چو آفتاب نیاساید از ضعف زیرا
عجب مدار که از شعشعهٔ جبین مبین
زهی معارج قدرت ورای طور کمال
ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت
زبان که نیست لبالب ز گوهر جهت
ازان ز سنگ فسان تیز می شود خنجر
زبان تیغ ترا نکته مغز وار آمد
فلک انا الحق خود چون زند بر ابر شاه
درست زر که نهی نام شاه در دهنش
جهان ستانا ایزد ترا فرستاده است
تو عمر نوح بیابی ازانکه در عالم
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام
بسیط خاک که یکروزه راه لشکر تست

کرم چو میم کرم بر درت ببست میان
چو تیغ هر که بموج تو تیز کرد زبان
ندیده ذل سوال و گرانی دربان
کنار بحر پر از اشک لؤلؤ و مرجان
سگان ز نعمت تو نان خورند و من غم نان
نکر بقوت پر د خاک کند طیران
بحکم کام دل و کار مملکت میران
بقیتی که ز انسان بماند و از حیوان
که برگ ابنیه عالست و باران احسان
ز سر گرفت طبیعت توالد انسان
گر آب باغچهٔ سلطنت دهد نشان
بشرق و غرب تیغش همیرسد فرمان
عوض گرفت نتایج چشمهٔ حیوان
خهی معالی نخوت برون ز حصر و بیان
چنانکه شیر علم روز باد در خفقان
سزای تیغ تو بود همچو دستهٔ سندان
که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان
چو باد ماغ بد اندیش ملک گرد دوران
که جز ز قرص مهش نیست وجه یکشبه نان
چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده ستان
گر چار حد جهان ملکت شد رو بستان
عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
گر از قضا همه کفار گشته بد و بران
چه مایه ملک ترا زان زیادت و نقصان

براق عزم تو گامی که بر گرفت از شد
درست شد که تو خورشیدی برین دعوی
دو نیم که تاختن تو ز شرق تا مغرب است
چهارم آنکه جهان را به تیغ بگرفتی
ششم که چون بدرفشید نور رایت تو
عجبتر آنکه چو خورشید تیغ خواهد زد
ز رعب تیغ تو در ضرب خصم شهمات است
شکوفه را جز ریختن نباشد روی
دو نی سایهٔ یزدان چگونه بگریزد
ز تیر شخص دلیران نها چو خوشه ز داس
فتاده خود چو انگشتوانه در زی
شکسته گردن افتاده چشم ما بر دن
بدست تیغ گریبان زندگی شد چاک
شکافته سر و مغزش ز استخوان پیدا
تو میروی ظفر از پیش تو روان چپ و راست
ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند
ز چهره ها ز شهی در سنا نهان تیری
بلحت در شکند از زر و بکاسهٔ سر
بگوش حکم تو و انتظار فرمانت
اگر چه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد
خدایگانا عالم غریق جود تو اند
اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک
بهی رسیده بجائی که بر سپهر برین
بسان سوزن نظام نوک خامهٔ تو
باستراق حدیث تو در مناقد گوش

نهاد کام دگر بر اقاصی ایران
ز آفتابم روشنتر است این برهان
بروز کاری اندک ز امتداد زمان
که بر نتافتی از هیچ آفریده عنان
گرفت ظلمت حلم از عدو و دهر کران
دو صبح خلق جهان را خبر دهند از آن
باسب و پیل چه حاجت یکی پیاده بران
چو برگ سبز بر آورد شاخ در بستان
چو شکر زرد از سایهٔ علی شیطان
ز تیر چشم یلان تفته همچو جزع یمان
شکسته ناوک بروی ز نیزه اندشان
ز زخم گرز چو نرگس حسود بی سامان
بپای عمر درافتاده دامن خذلان
بشکل پسته و از پر دلی دو لب خندان
چنان پیاده که در پیش شه کند جولان
فلک چه خواهد از زخم خنجر تو امان
ز تیغ سبزه خوان تو مبارزان مهمان
که هر که لختی ازان جور و سختی زمان
ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان
بلفظ مدح تو شد نظم این سخن آسان
ملایه تنها بر ساحل نیاز بمان
بجای خویش بود آن دعا و صد چندان

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
سیم گرد دی مبارک بهر کجا آری
دلیل نجم ز رای پاشی و گهر بخشی
بهفتم آنکه چو تنها ز پیش لشکر آمدی
تو تاختن ببر دشمنان خیال آری
عجب مدار گر آواره گشت لشکر خصم
عدو برهنه و بی برگ ریخته ز برت
تبارک الله روزی که در هرا هر جنگ
خم کمند کند اعتناق حبل ورید
چو زیر رایت قصاد زیر هر برق
یکی کلاب ز آسا کمند در گردن
دلاوران زاخته کر کشاد خدنگ
یکی تبیر کند اندرق چنان کفشکر
کهی بگرز گنی باز گونه بر سر خود
بگاه آنکه نهد خوان مرگ دست اجل
گرفته از پی رمح آتش سنان بالا
میان ببند در مدح تو و هم از سر پای
زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را
چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت
بتحاش عام جهان میرسد عوارف تو
چه گر نباشد از بهر جاندار ازی شاه

قضیم اسب ز تفلیس و آبش از عمان
که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
فراز و شیب چنان بحر و بر بود یکسان
فزون ز حوصلهٔ آز و مکنت امکان
ستاره وار شود لشکر از پی تو روان
که خنجر تو رسد پیش خبر سوی ایشان
چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سر آن
چنان بخفت که گلبن ز دست باد خزان
ز خاک گرد شود چشم آسمان حیران
لب خدنگ زند بوسه بر لب پیکان
هزار چشمهٔ خون از عروق کشته روان
یکی قنینه صفت خون دل چکان ز دهان
بسان غنچه ز گل آتش از سر پیکان
یکی بگرز ز آئینه میزند پیکان
کهی بنیزه بر خرم اندر آگنی خفتان
صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان
حسود خام طمع را جگر بران بریان
بطیر و وحش رساند نوالهٔ سر خوان
دماغها شده چون گنبد نگارستان
ز ذوق این سخنش بوسه میدهند دهان
نصیب پیر دعاگو ز لطف خود برسان
کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران
دعای جان تو گشتست ورد روح الامین
همی بچید بر خویش زلف حور العین
چه گفت گفت همی از دواج غیبت دین

ولہ ایضاً

همی کشد سوی هم عقدهای در ثمین
هزار رهزن اندیشه کرده اند کمین

اگر ملس دو تبت شود در حین سودا
خرد چو معنی باریک لفظ جزل تو دید

هرانکجا که زبان آوریست همچون شمع
زبام کعبه بسوراخ مور فرق بسی است
ازین تفاخر در کوی من عجب نبود
بخدمت توازان جام خشک آورم
در آستین مراد تو باد دست قضا
گرفت پایهٔ تخت خدایگان زمین
مظفرالدین بوبکر سعد بن زنگی
ز جنگ گرگ گراید همی بپای بره
ز نفخ صور مبادا تزلزل این دولت
شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند
چو نیزهٔ تو میان کر ببندد از سر دست
چو چشم ترک شود حال تنگ بر مردم
از آب تیغ تو اینند تشنگان اجل
چو خامه هر که زبان تر کند بمدحت شاه
ز دست جود تو اکنون بماند بالب خشک
برده بود جگر گوشه کانش را جودت
سخاوت تو چه خواهد ز جان سنگینش
جهان پناها آنی که گرد روح قدس
همه از یسار نگین ار غرقه در زر و سیم
کلاه از سر مه به غصب بربایند
عروس طبع مرا از ثنای فاتح شاه
مرا حقوق دعاگوییست بر دولت
مسامع همه شاهان بآرزو خواهند
بچشم گوشهٔ لطف ار بسوی من نگری
یکی معنی خاص ار عطای روح القدس

ز کنه مدح تو شد باالکن ز عجز قرین
ولیک پرتو خورشید را چه آن و چه این
که سر برآرد با فرق چرخ خاک زمین
که در جهان بجز از جان نداشتم شیرین

به بنده خانه قدم رنجه کرده آری
جهان شد از شرف پای تو ستاره یمن
مرا که ذره شکر تو دست و پای نیست
صداع عذر نمی آورم چرا زیرا

وله ایضاً

قرارگاه همایون براوج علیین
که روی ملک کیانست و پشت ملت و دین
نه میش لنگ هراسد همی ز شیر عرین
که نیک جای گرفتست برقرار مکین
درختهاشان نبود شکوفه جز پروین
بیک زبان بگشاید حصارهای حصین
کهی که ابروی تو داد حکم لشکر چین
در انتقام که بالا گرفت آتش کین
کند دهان چو دهان دوات مشک آگین
چو عاجز است ز دست تو چونکند مسکین
بباد داد هر آن خرده که داشت دفین
چه کرد خیزد ازین خاکپای ماه نشین
زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
ز نیکبختی هر کو تراست ملک یمین
برون کنند بغارت ز پای نعلین
همه ز عنبر و مشک است بستر و بالین
همی کار براین دولت آگنند دفین
که از زبان دعاگو شوند گوهر چین
شوند اهل معانی بنسبت تو رهین
یکی بصورت خوب از نژاد حورالعین

جهانگشای جوانبخت اتابک عادل
ز دور دولت ایام تا که غایت وقت
جهان بکفهٔ میزان عدل شد طیار
زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام
ز بار لعل چو خاتم خمیده پشت شود
سیاه فقر کجا همچو ابر سایه فکند
بهر رگی ز عدو از تو میرسد زخمی
ز بسکه تیغ ترا در بست جان عدو
ز بخشش تو جز از باد نیست در کف بحر
تلخ و شور رسانیده کار خود یکبار
بعهد جود تو کان کیست کنده ز زر دست
چو نیست در جگر بحر آب گم کن از آن
چو خانهٔ تو گهر ریز پای می سپرد
اگر نه خنجر تو عدل باد بد یاری
صدای نوبت عدلت باصفهان برسید
نمیدمد بطمع رحمت خزاین شاه
ستایش تو که در نظم بنده می آید
بپای مردی عفوت بضاعت مزجات
دو بنده را به در شاه همچون شده ام
یکی بزلف و خط آشوب فتنهٔ دلها

برای تربیت من کنی هزار چنین
که روز بار دهی سرزمین پس نعلین
بدست میا به مه ترش لطف دادی و تمکین
که هست لطف تو در حق من همان و همین
بر آستان بقایت سر شهور و سنین
پناه طغرلیان شهریار روی زمین
نبود مملکت آن طرف بدین آیین
که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
زهی بنور عدل تو شرع را تزئین
کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین
چو برق از کف تو زر برون جهد ز جحیم
چو چنگ زار کند از سینه نالهای حزین
بذوق خصم تو شد تیغ را زبان شیرین
اگر چه داشت ازین پیش مایه در ثمین
بماند کان جگر خسته با دل خونین
ز روی عجز شده زیر تیشه متین
چو نیست در رگ کان خون تو نیز کن تحسین
بدست بوس خود آنرا که داده تمکین
وگرنه هیبت تو فتنه را کند تسکین
چو طاس چرخ ز آواهای او گرفت طنین
وگرنه دور نبودی توقع کابین
هم از نمامت اقبال و دولت خود بین
بدان جناب فرستاده است تحفه سمین
یکی نهاده جبین و یکی نهاده جبین
یکی بچهرهٔ زیبا نگار خانهٔ چین



یکی ز بهر تمنای گوش معنی جوی
یکی سفید ولیکن چو چشم دل روشن
گرتا بیابت این دلشکسته میدارند
مرا که وارثی احسان کرم ده چو دهی
مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن
بشاهزاده قزلباش باش پشت قوی
نسیم باد صبا بوی گلستان برسان
سپیده دم اگرت صد هزار کار بود
برای مژدهٔ وصلت پدید بر سر راه
چو بخششها از لب خندان شفا بیماران
ور از شمایل او با تو یادگاری است
بخاک پایش سوگند میدهم بر تو
بهر جهان سخن از چابکی و چستی لب
بحق تو بر همه روزی اراهان یابم
اگر ترا سر آن هست کین صداع کشی
ز خلق خواجه خلوقی بساز و در زهد حال
چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را
در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی
زبان سوسن آزاد عاریت بستان
بپای سلامت ره حرز مدح او برخوان
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم
ز روی خاک ترقی کن و بلندی جوی
ببری ز سرعت عزمش بخویشتن برنه
بدان بهانه که از روزگار مظلومی
بدست بوس مه ز رحمت آستینش را

یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین
یکی سیاه ولیکن چو عقل و جان شیرین
بقدر وسع بران آستان همان و همین
که ممتلی شده ام از نوال و تحسین
علی الخصوص که روح الامین کند آمین

یکی گشاده میانست لیک بس دلبند
ز بهر خدمت خاص این سپید را بندید
اگر قبولی یابیم از نوازش شاه
چو هر کجا که زبان آوریست شمع صفت
هزار سال زیادت از آنچه معهود است

یکی ببسته میان لیک بس گشاده جبین
برای راحت عام آن سیاه را بگزین
بدیع نیست ازان خامه لطفهای چنین
ز کنه مدح تو شد باالکن ز عجز قرین
بکامرانی بر تخت مملکت بنشین
فلک مطیع شما و خدای یار و معین

وله ایضاً

بگوش من سخن یار مهربان برسان
نخست از همه پیغام عاشقان برسان
بکن تو مردی و این مژده ناگهان برسان
بیاد دار که بهرهٔ فلان برسان
مکن تصرف و از آهم آنچنان برسان
مرا بآرزوی خویش اگر توان برسان
مکن تکاسل و آن راحت روان برسان
تو حالی آنچه بگویم بمن رسان برسان
تنت بگویم و بشنو که چه سان برسان
پس آنچه فاضل باشد بمشک و دهان برسان
در وداع پرسش نسرین و ارغوان برسان
خبر بنالهٔ زارم بزندخوان برسان
دعا و بندگی من بدان دهان برسان
بدم بنجو ببر و سرتا سر جهان برسان
تو نانوشته همین دم بدو دوان برسان
ببام خانهٔ افلاک نردبان برسان
رکاب خویش بچرخ سبک عنان برسان
نیاز خویش بدان قبلهٔ امان برسان
ولی ز دور زمین بوس آستان برسان

دلم ز آمد و شد تازه میکنی یکدم
بلب رسید مرا جان دمم ده زین پیش
چو لی نباتی بنیاد عمر میدانی
اگر بخاک در خواجه نیست دسترست
بچشم ار برسانی غبار موکب او
ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان
زمین در گهش ار از خواجه چشم من است
بپای مزد تو جان را همیدهم اینک
نخست غسل از چشمهٔ حیات برآر
برو برسم وداعی برای گرد چمن
ز خواب نرگس بیمار را مکن بیدار
دهان بمشک بمی همچو لاله پاک بشوی
چو جان ز لطف در ینگار برمیان بستی
ز دل برون کن آن سستی که عادتست
نجای گفت و شنید است حضرت خواجه
ز هفت خانهٔ گردون قدم فراتر نه
وگر تو راه ندانی دعای من باتست
بنور آن برکات دعای قدسیان
دعا و خدمت و امثال این هزاران

بیا و بوی از آن زلف و گلستان برسان
پیام یار چه داری بیار هان برسان
روا مدار توقف همین زمان برسان
ز زلف یارم بوی بمغز جان برسان
بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان
نگفته برسانم سحر گهان برسان
ز آب چشم من او را آن روان برسان
نکوست که پیامم برایگان برسان
بزیر هر بن مویی کمی از آن برسان
سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان
ببوی نرگس و آهسته در نهان برسان
پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان
کمر ز منطقهٔ چرخ بر میان برسان
بدوستان من از طی نقد داستان برسان
تو خود مشافهه بی زحمت زبان برسان
وگر ترا توانی خود در لامکان برسان
بگو مرا بدر صدر کامران برسان
ز چرخ پیر بدان دولت جوان برسان
چنانکه من بسپارم همانچنان برسان

تراحجاب ز دربان و پرده ولدان نیست
دمی برآ و پس انتهاز فرصت کن
ز شرح ناله زارم سخن چو درگیری
بنات خاطر او را بمهر و بدر کسیر
ز باد دستی جود تو بسخی داری
بروز جود زر افشانی کفش دیدی
تو صبح و شام ز اخلاص در هواخواهی
تو تا توانی و ره دور و با شوق کن
صدور دهر و بزرگان علی مراتبهم
بوقت معرفت از بهر ارمغانی ما
دعای دولت او از زبان من اینگوی
نسیم باد صبا روزگار پیش سپر
زهی بنور جمال تو چشم جان روشن
دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال
بسوز عشق توام در زمانه روی شناس
ز تار طره زلف تو تاریکیست در عالم
ز زلف ار چه سیه گشت خان و مان دلم
ندید سایه آفتاب در پرده
بهای سینه تاریک تنگ و لکبرم
ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من
پناه مملکت شرع رکن دین مسعود
ز بس جواهر معنی همی فروغ زند
چو ترجمان دو زبانست خامه اش
خیالت از شب تاریک در ضمیر آرد
ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس

بدو حکایت عالم بسوز یان برسان
ز بام در خز و آنرا یکان یکان برسان
بکن مبالغت و تا باسمان برسان
درود او بر بدان دست در فشان برسان
برای فایده آنرا به بحر و کان برسان
تو نیم خندان در فصل مهرگان برسان
ثواب فاتحه و صورت الذهان برسان
ترا چگویم چندین که این و آن برسان
ز من دعا و زمین بوس تکیان برسان
بشارتی ز قدومش باصفهان برسان
که یار بش با مانی جاودان برسان

بخاک پای که او نیازمندی من
نیاز و آرزوی من بدستبوس شریف
بگوی صحبت و صحبت غریبی و زاری من
بعهد معدلتش پاسبان حی است
چنانکه بخشش او شکرهای بخشش او
شب حوادث ما پنبه میکنی سهل است
ز مرغزار فلک گر بری رهی بدهی
رها کن این همه قالب ضعیف مرا
ملازمان درش را و خواجه تاشان را
ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
رکاب عالی او را و دوستانش را

گرت عجز است دهد قوت و بیان برسان
بدانقدر که بود قوت و توان برسان
چو صیت خواجه باقصای قیروان برسان
ز صیت عدلش بانگی بپاسبان برسان
ازین کران جهان تا بدان کران برسان
بدو شعاعی از آن رأی غیبدان برسان
تفضلم بکشش از راه کهکشان برسان
ببر ز دار و بدان دولت آشیان برسان
ببرس یکیک و از من سلامشان برسان
برای آرزوی جان ناتوان برسان
تو با مقاصد حاصل بجان و مان برسان
نماند صبرم ازین پیش وارهان برسان

وله ایضا

زماه چهره تو خدر عاشقان روشن
کند ز من ایشان یکان یکان روشن
بود ز شعله آتش چراغدان روشن
که نسبت شب تاری بود بدان روشن
همیشه زلف ترا باد خان و مان روشن
چگونه میدهد از چهره ات نشان روشن
ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
که دیده را بود از چشم روان روشن
که تیغ دولت او هست بیغشان روشن
زبان خامه او چون سر سنان روشن
که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
شود ز پرتو رای تو در زمان روشن
چو اختران شود از شمع جاودان روشن

خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت
ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند
سرشک من ز چه شد تیره رنگ یا دم سرد
چراست تیره چو هر حلقه ز زلف ترا
چه صورتی که در آئینه رخت ز صفا
شود زیاد تو امید را دهان شیرین
اگر ندیدی در شمان روی شاه حسین
بسعی خواجه مگر خون خویش خواهم یافت
شکوه دولت او در میان مسند شرع
بمیل کلک و لعاب دوات داند کرد
زهی ز گریه کلکت لب امل خندان
فلک بخدمت تو پشت خویش چو خم
اگر بحجو تو منسوب شد سنا مردی

مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
مرا چو صبح شود هر زمان دهان روشن
گر آب باشد ز موسم خزان روشن
دلی چو شمع بسوز و از عیار روشن
بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن
کند خیال تو اندیشه را روان روشن
بیاض صفحه روشن خطی بخوان روشن
کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن
چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
معمیات مسایل بامتحان روشن
زهی ز بالش مهرت دل جهان روشن
ز قرص مهر و مهش گشت دو خوان روشن
ز خون لعل چو زینت عندلیبکان روشن

شکفتم

شکفتم آید با عدل تو ز شاخ درخت
لوامع نکهت از نقاب خط سیاه
اگر سواد مجلست سند سیهت
ز بس شد آمد اختر بدیکت آنک
چراغ و اتش ره او ز شب جهالت کرد
ز رای تست مقامات ملک دین مشهور
ز بیش آنکه ندیدیم سرعت عزمت
غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد
ز خصمی تو ندانم رسد بسوی دارند
ز بلال نعل سمند تو شکر کاید ورا
سپر ز تیغ تو افکند مهر و آنک ماه
چو زنگی گر زند خنده در شب تاریک
عیان بچشم خود ابنای عهد را دیدم
لسان شمع شب افروز نکهتاش
فرو برم چو قلم سر بجبهه تاریکی
ترا شیر چگویم چو سروری تو هست
معاتبم ز فلک چون بخدمت تو رسید
همیشه تا زدم باد همچو چشم و چراغ
ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید
ز روی خرستان پشت اهل فضل قوی
زهی بحلقه زلف تو رخ جان از زران
شکفته چشم تو در ناوک غمزه تیغ اجل
میان لاغر تو بی نشان چو نام وفا
میان بسته وصف بر کشیده لعل کر
رخ و دو زلف تو ضحاک و آن و ماری

گرفته در گرون خون ارغوان روشن
چو آفتاب بر اندرون نهار روشن
که نقدهای معاوی شعراوان روشن
فتاده جا دلاوین را انکه کشتار روشن
زبان چرب تو از لفظ در فشان روشن
ز آفتاب مان باشد و مکان روشن
نبود ما تا تفسیر کن همگان روشن
ستاره همه گفتند چشمان روشن
بنقد باری می بینیش زبان روشن
گر گرد بار و گر خاک اصفهان روشن
ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
هم از کتب شود احوال باستان روشن
برو چو شمع جبین بر لب سمان روشن
که تا بر آرم دری نظر ستار روشن
ز تیر وان جهان تا بقیروان روشن
ملطفت موجب این حال باز دان روشن
برون و در گل و نرگس بهوستان روشن
همای عرصه این دولت آشیان روشن

کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش
ز صبح و تیره شبم خنده آید آن ساعت
حیات دشمن از اعضای حلم تست بلی
ز شکل کلک تو بر دین همیکند سواک
ز تاب چشمه خورشید تیره گرده اگر
زهی رسیده بجائی که روشنان فلک
شب حوادث ایام بیک مظلم بود
مخالف تو اگر کور نیست می بیند
چگونه منکر دین جلالت تو شوند
تو آفتابی و اسب سپهر طوق هلال
گر اکب اند سپهرت انجمان تهی یابد
بتربیت تو درین روزگار کس نرسید
کرم پناها گفتم قصیده که از آن
چو من بجود زنگر زنوره م چو شمع
بتاب تیره فرو می شوم ز شرم چو کلک
نفس نمیزنم از حال خویش تا نشود
چو آب رویی روشن ندارم آن بهتر
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود
تو مقصد بکان توام دولت و دین

وجوه رزق شد از نور آن بنان روشن
که معضلات کنی از ره روان روشن
چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
ازین سپس شده دندان او چنان روشن
بنزد تو نبود آب آسمان روشن
کند دیده باین گرد آستان روشن
ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن
یکایک آیتی از بخت کامران روشن
بدیده معجز اقبال تو عیان روشن
مشام اختر تابان ز مهرگان روشن
گر آفتاب گرفته ستارگان روشن
کنم تتبع نظر فره داستان روشن
کند اهل سخن طبع شادمان روشن
شب سیه کنم از لفظ شمع سار روشن
اگرچه هست بر عجز مدح خوان روشن
کی آب خم همیش تکیان روشن
که پیش ازین ندهم شرح سوز باره روشن
دل ستاره بنور می جوان روشن
و را بخدمت تو جان مهربان روشن
همای روشنستان چشم خاندان روشن

وله ایضا

بر ستمها ز غمت در اشک فقد روان
نوشته خط تو بر لب برات امن و امان
دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
بخدمت لب و دندانت این دندان
که جز دماغ مرا نیست طعمه ایشان

شکنج زلف ترا روزگار چنبر
خط و عذار تو مشروح کارنامه حسن
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کند
چو مهربانی کش نازنین بود بیمار
گداخته تن من در هوای چهره تو

شمال خط ترا آفتاب ده فرمان
لب و دهان تو نیز تنگ نفس جان روان
ز ناوک غمزه تو فتنه تیز کرده سنان
خمیده از بر چشم ابروی تراست خیان
چو ذره ایست که خورشید مضمرست دهان

اگرچه زلف سیاه تو سربسر گره است / گره برو نتوان زد بهیچ سود و زیان
بسی بقامت تو دست برده‌ها دیدست / اگرچه سرو سهی قامتیست در بستان
ببوی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد / صبا که همچو دلم واله است و سرگردان
میان تهیست همه وعده‌های تو چو کمر / که خود حقیقت هستی ببرده ز میان
چو رایگان بغمت داشتم دل ارزانی / مکن گرانی و در عرض بوسه جان بستان
شفا ز چشم تو می باید این دل پر درد / که دید درد که بیمارتیش بود درمان
اثر چرا نکند در دل تو رنگ رخم / چو زد بسنگ سیه در موثر است عیان
عجب نباشد اگر شد شکسته کوی دلم / ز بس که می شکنند زلف تو برو چوکان
گهر ز دیدهٔ من نیک آن زره روشند بود / تو باز داشتی اورا بمکنامی دهان
پدید میشود از عارضت خط باریک / که از لطافت نقشش عیار بی نتوان
مگر که آن رخ نازک که بردلم بگذشت / ز نقشهای خیالم برو نماند نشان
بلال منخسف از تمکنت آن خط بست / که کرد ناکه با جرم آفتاب قران
اگرچه نیست محقق که آن خط نخست / یقین حسن قنادست اندکی بگمان
حیات جان منست آن دو لعل گوهربار / بلای چشم و دلست آنکه ز زلف شکنش
بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل / نخست کس منم کز بلا رسید بجان
خمیده قامت من چون خمیده بار غمت / شگفت مانده‌ام الحق ز هیئت سخت کمان
ز سیل خیز سر شکم جهان خراب ستی / گرش نه داشتی انصاف خواجه آبادان
مگر که فتنه تاریکنای زلف تو در / ز بیم عدل عمر روی میکشد پنهان
سر صدور جهان صدر دین که داند کرد / ز حزم میخ زمین و ز عزم تیز زمان
دلش نصیحت ساحت بر بخت آب بکار / کفش بدبست سخا برگرفت خاک از کان
امل ز خانهٔ دل تا نهاده پا بیرون / پذیره رفته ز دستش سوابق احسان
سوال علمی و مالی از و هر آنکه کند / بروز دست و زبانش بود گهرباران
گر از مسامیهٔ رایش انحراف کند / چو جرم ماه فتد آفتاب در نقصان
فلک که پهلو با همتش زند شاید / چو آبگینه که گردد بگرد سنگستان
زهی ز عشق جناب تو آسمان واله / زهی ز کنه کمالت ستارگان حیران
ز واجب کف دست تو شاهراه کرم / طلیعه لطف صبح آفتاب بیان
مهابت تو چو فرجام ظلم خرمن سوز / مکارم تو چو میدان ازلی پایان
ملطف و دانش تو زنده اند جان و خرد / برای بخت تو منتظر اند پیر و جوان
سطلهای جناب تو نزهت ارواح / مزلهای عتاب تو مسرع ابدان
ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش / بنات فکر تو چون حور خیرات حسان
چو تیر عزم نهد همت تو بر غرضی / برد چو غنچه سبک پر برآورد پیکان
بدولت تو چو انگشتری است دست نشین / چو آستینت هر آنکس ببست دست فشان
همی نشاند کلک تو آتش فتنه / نی که آتش بنشاند از عجائب آن
اگر بخواهد رای تو نیز بر بخشد / لباس مشکی شب بست صبح چابستان
عطارد ار بخلاف تو خامه برگیرد / گرایدش سوی ناخن نی قلم ز بنان
گشاد جود تو حصن امیدهای منیع / ز دست سهم تو ره بر طوارق حدثان
بنات فکر تو موزون و شادلی نکنند / بلی بود طرب انگیز زهره در میزان
ز پاس تست دل و چشم لاله و نرگس / مقاران خفقان و ملازم یرقان
کند چو صبح در اطراف عالمش تشهیر / شب ملبس در عهدت ار کند کتمان
اگر بعهدی ثعبان شدست چوب عصا / بنوبت تو عصا گشت چوب چون ثعبان
ضمان روزی ما کرده است کلکت ارزاق / بحبس مقلعه که رود بحکم ضمان
اگر ز قدر تو نمرود ساختی مرکب / ببام قبهٔ افلاک بر شدی آسان
وگر ز کلک تو رهبر گزیدی اسکندر / بهر دو کام رسیدی بچشمهٔ حیوان
قلم ز گوهر لفظت چنان توانگر شد / که آن توانگری آورد در سرش طغیان
بگاه حکمت اگر با قضا مساقتست / بهر سه انگشت آن لاغری خشک بنان
که آنچنان ز پس افتد مضار سایهٔ او / که از معانی باریک خاطر نادان
زهی سوار دو کلک تو مسرع آمال / خهی بیادی خشم مطلع خذلان
در بحث مدحت با شاخ جان موی گسل / از آنخوش آمد بر ذوق عقل میوهٔ آن
معانیش خوش و باریک چون لب سبلد / بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان
بنوک تا زغره دانهای اختر را / جگر بسفته‌ام از بهر نظم این سخنان

ببر دست نویسنده را نکوئی من / چو این قصیده بغرا نوشت در دیوان
عجب ندارم ازین گوهر گرانمایه / که کفهٔ حسنات مرا بود رجحان
عیار نقد سخن را محک توئی امروز / اگر کسی به ازین گفت گو بیا و بخوان
ولی ز حال دل خود نفس همی نزنم / که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
بلب رسید مرا جان و جان برلب را / یکی بود لب شمشیر با لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی عقیق نما / چه سود طبع در آگین چو قلزم و عمان
اگرچه سحر نمایست نقش طبعم / هنوز بر سر کار است عقدهٔ حرمان
زمین ز سایهٔ شخصم تهی کند پهلو / هوا ز همدمی من برآورد افغان
اگر ز پنجهٔ بربط مسافحت طبلم / ز پنجه چنگ برون آورد چو شیر ژیان
وگر ز پستهٔ خندان تبسمی جویم / کند چو جوز به نبدا ستوار شق دهان
بحضرت تو مرا گر قبول نیست ز رو / که جز عطای تو مقبول نیست هیچ گران
چه عذر خواهم ازین لافها که بیهوده / که طبع من چو فلانست و خاطرم بهمان
بخاک پای تو گر این کس احتمال کند / نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلمان
دراز شد سخن و هر چه آن دولت / اگرچه باشد بسیار هم رسد بگران
دوام عمر تو پیوند نیکنامی باد / که جز چنین نتوان یافت عمر جاویدان

وله ایضا

ای بهنگام شداید کرمت عدت من / دی بهر حال مربی و ولی نعمت من
تیغ زرین لبتانم ز کف حاجب غم / شحنهٔ هیبت ازرانکه دهد رخصت من
نوبهارست و نسیم سحر و آب روان / زان بود در خط و خلقت تربیت من
همه در مدح تو محصور بود کام دلم / هم برباد تو مقصود بود لذت من
بشکنم پنجهٔ اعدات چو پشت عدوت / بازوی بخت تو گر هیچ دهد قوت من
نو عروسان مدیحت ننهی صف در صف / گر تماشا کنی اندر تتق فکرت من
جاوش سطوتت ارچند مرا دور کند / صیت انعام تو هر لحظه کند دعوت من
مدتی رفت که چون خاطرت آسوده بدست / خاک درگاه تو از عارضهٔ جبهت من
لطف از روی تعهد نه همانا گفتت / که فلان کو که نمی باشد در حضرت من
او چنانیست در آن مرده چو ارباب هنر / بهره مندند بحمدالله از دولت من
او گناهی نکند ور بمثل نیز کند / کی دریغ آید ازو عاطفت و رحمت من
مکن ای خواجه و با عفو مکن مشورتی / پس ازین چون شنوی از دگران تهمت من
ز نباید که بلطفی که کرم از هیچ بود / همه بر هیچ آید سابقهٔ خدمت من
چرخ را بر من بیچاره چنان خیره مکن / که چو انعام تو از حد ببرد محنت من
چین ابروی تو دیگر می چرخ ارند بد / زهره دارد که براندیشد از نکبت من
عجبست الحق از لطف هنرپرور تو / که چنین سیر شد از خدمت بی علت من
طمعی نه که گران گردد از آن سایهٔ من / کلفتی کر بتحمل نتوان زحمت من
محض دل دوستی و مهر و وفا دان که چنین / بست بادر که تو سلسلهٔ حلقت من
گر بدی گفت مرا حاسد من نیک استاد / که نکو دانند آئین من و سیرت من
شاعری باشم قانع بسلامت مشغول / که نیاز ز دمن موری در مدت من
التفات تو دهد خواجگی و رونق من / احترام تو نهد قاعدهٔ حشمت من
نه بجاه همه کس گردن من نرم شود / نه بمال همه کس میل کند نهمت من
چون توئی باشد و سهمات که باشد هرگز / که بخاک در او سر بنهد همت من
خیره احسب که مرا یاد کری قصد بود / چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من
قطرهٔ خون بچکاند ز رخ گلبرگی / گر به آتش سوزنده شود هیبت من
مو بهابر تنم ار سیخ شود چون گلبن / چشم بر هم نزند بر کسی از شوکت من
جز بنیروی تو هرگز نه نبرد سوی / ور بهم استره گردد بمثل حدت من
این همه رفت چنانکه که کردم کنهی / بیکمان عفو تو افزون بود از زلت من
نه فرشته است معاکو نه پیمبر نه ولی / ازنکجا آمد در خاطر تو عصمت من
من یکی آدمیم بیجود کر آدمیان / نیک و بد هر دو سرشته شده در طینت من
این یکی هست که اندر همه آفاق امروز / دو دمی هست مرا در نمط صنعت من
اینت چالاک حسودی که چنین چهره‌نما / بعتاب تو و تهدید ز زر خلعت من
سروران صدر اهر چند که آمد کرمت / سبب حشمت و جاه و مدد ثروت من
اندرین حضرت از جملهٔ خدمتکاران / بیش باید که بود حق من و حرمت من

خدمت انسان قایم بجهات آمد جان
کر چاپی شعر گران سنگ چهل تن نشست
سلام علیک ای بزرگ جهان
سلامی نه بر پشت باد هوا
سلامی منزه حواشی او
سلامی که بر قهر ادراک او
سلامی که اندر ره او نفس
سلامی نه کورا سیه کرده روی
سلامی نوشته بخط خدای
سلامی که تنگ آید از موکبش
سلامی که بی زحمت گفتگوی
سلامی شب قدر تا روز حشر
سلامی خبیث کشش باد صبح
سلامی پر از سوزش آستین
سلامی چو فضل تو نامنتهی
سلامی چو در مدح تو نظم من
بران طلعت و فرهٔ ایزدی
بران قد و بالا که بر اخمصش
بران حلم ثابت که در جنب اوست
بران دست بخشنده کز فرط جود
بران طبع موزون که تعدیل یافت
ازان پایه بگذشته در کمال
ز عدل تو ممکن که شهپر باز
چو دندان نماید سر کلک تو
چو مدح تو خوانند در خانه

منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت من   من شوم معتکف خاک در اطراف جهان
هم سبک سنگ و لطیف آمد با نسبت من   تا جهانست درو حاکم و فرمانده باش

وله ایضا

سلامی نه بر دست کوش و زبان   سلامی که نبود براطراف آن
ز آلایش نقش و کلک و بنان   سلامی چو دوشیزگان بهشت
نیفکنده فکرت کمند گمان   سلامی که در جلوه گاه ظهور
بجنبد ز غیرت بتابد عنان   سلامی که در خلوت عصمتش
نمایند رسوا ببینند کان   سلامی نه کورا بدست قلم
که او را نباشد قلم ترجمان   قلم دو زبانست و کاغذ دو روی
فضای زمان و حدود مکان   سلامی که شوقش بدست نیاد
البسمع مبارک، سد هر زمان   سلامی نهان از دهان جهان
بهند ولی او بسته میان   سلامی کزو دل برد زندگی
سلامی سراپرده اش گلستان   سلامی که از وی حکایت کنند
سلامی پر از عنبرش بادبان   سلامی چو اخلاق تو مشکبوی
سلامی چو انعام تو بیکران   سلامی چو طبع تو با اهل فضل
سلامی چو لفظ تو گاه بیان   سلامی هزاران دعا و ثنا
بران خاطر و فکرت غیب دان   بران دین و رای و بران عزم و جزم
بلب و بوسه جای لب فرقدان   بران رای روشن که خورشید از
سبکسار و بی سنگ کوه گران   بران عزم قاطع که گاه نفوذ
شد از دست او چو نکهت دست کان   بران کلک جادو که سیراب کرد
ز لطفش سهی سرو در بوستان   زهی عرصه داده سر کلک تو
که ماح گوید چنین و چنان   کجا پای دست تو دارد سحاب
شود بچه کبک را سایبان   ز سهم تو زو واکه بیرون نهد
شهادت بگوید زبان سنان   ز صوب ایادی تو میرسد
در آنجا نه دولت کند آشیان   چو بر خاک پای تو مانند روی

می پرد مرغ ثنایت بسر همت من
تا بجاهت ز فلک بگذرد رتبت من
سلامی ز خورشید و سایه نهان
ز صوت و حروف و نقطع نشان
کشیده تن از صحبت انس و جان
ندارد گذر بر مضیق دهان
نخواهم که باشد من اندر میان
برآرند در شهر گیسو کشان
نباشند محرم درین سوز یان
رساند بتر دل از مغز جان
سلامی روان اندر وان تا روان
سلامی کزو جان شود شادمان
باواز خوش در چمن ... ندخوان
سلامی چو الفاظ تو درفشان
سلامی چو خلق تو با این و آن
شده در رکابش بحضرت روان
بران فر و زیب و بران شکل و سان
سیه رو چو سایه شده جاودان
درخشیست از گوهر کن فکان
با آب دهان روضه جنان
بیک نکته اندر علوم جهان
وگر خود کشد سر سوی آسمان
کجی رخت از خانها الحمان
بشهر اهل کاروان کاروان
بران روی آتش شود مهربان

صبارا

صبا را دو خاصیت عیسویست
دوم آنکه روشن کند چشم کور
توئی تو که نام هنر می بری
اگر بخت را بوی آید ز من
کنم جای سودای تو در دماغ
زهی گرفته تیغ زبان جهان سخن
زند عطارد مسمار خامشی بر لب
مربی سخن امروز طبع تست که هست
ز کلک تیره تو روشن است آب علوم
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان
ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد
که از برای چه یکیفته رفت با دانش
ز فرخنده دهن او بجان استمعان
خبر نداری آخر که ناتوان گشتست
چو این سخن بدلم میرسید از ره گوش
انطباهر ارچه که تقصیر گو در رفتست
ز رنگ و عوی من بوی صدق می آید
ز بس که پای ترا بر حست دست منت
نگاه کردم و اندر میان همه نخست
سخن نه خامه نه دفتر دگر نخواهم گفت
این ابر نم گرفته ز دریای بیکران
وین عقد شرح حال دل من همی دهد
از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ
با خویشتن گرفت نظر حشم آفتاب

چو جنبان شو وزان بلند آستان   یکی آنکه زنده کند مرده را
چو سازد ز خاک درت سرمه دان   ایا صدر اسلام و لیشت هنر
درین یا تو کس نیست همداستان   ستم از بقایای اهل هنر
خود انداز دم سوی آنخاندان   بمدح تو روشن کنم جان چو شمع
چو کلک ار رسد تیغ بر استخوان   وگر آستین گیر دم بخت بد

وله ایضا

چو خامهٔ دو زبانت کند بیان سخن   برای رجم شیاطین جهل ساخته اند
ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن   خرد نتایج طبع ترا بگاه بیان
ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن   کنی تتبع زبان چو جوی خون بچشم روان
اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن   سخن دعای تو گوید همی ازان هر دم
که می نگنجد مدح تو در زبان سخن   زهی لقوت دانش کشیده بنیوشی گوش
بلب رسید ز بس انتظار جان سخن   ز بهر عقل که استاد کار دانائیست
بچید یک گل معنی ز گلستان سخن   چه موجب است که بر شاخسار منبر علم
چرا نمیرسد از غیب کاروان سخن   جواب داد که گیرم که خود گرانی من
کسی که خاطر او میدهد توان سخن   چگونه کار سخن برقرار داند بود
ز جان برآمد مسکین دلم لسان سخن   زبان خجلت من کرد عذر بر میگشت
بتهمتی بکند اندرین گمان سخن   ضمیر من همه شب با تو راز میگوید
خود آگهست ضمیرت ز سوز یان سخن   خرد لگام لب بر باز می نهد که چرا
بریده شد پی عذرم ز آشیان سخن   بزرگتر ز سخن محنتی نمی بینم
ازین گران سخن تا بدان گران سخن   ز دود سینهٔ اهل سخن سیاه شد است
که روی خامه سیه باد و خان و مان سخن   بگاه خویش همه گفتنی شود گفته

وله ایضا

گز برق هر زمانش پر آتش شود دهان   در تیغ آفتاب نماندست خدقی
تیغ خلاف بودی آهیخته هر زمان   آن تیغ در نیام شد اکنون که سی ای
یعنی برهنه اند عروسان بوستان   شاید که زار زار بگرید بهای های

چو بالفظ تو کرده باشد قران
امام جهان شافعی زمان
اگر باورت نیست رو باز دان
وگر خود نهند آتشم در جهان
تو از من در رودی بدانش بیان
وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
نجوم فکر ترا زیب آستان سخن
نخواند جز خلف الصدق خاندان سخن
چو گاه وعظ دهی رونق سنان سخن
زبان من ز گهر بر کند دهان سخن
زبان تو بکه موعظت گمان سخن
سوال میکردم دوش از بیان سخن
نوای نطق نزد مرغ آشیان سخن
بگوش تو نرسد اینهمه فغان سخن
چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن
ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن
وگرنه باز دهم یک بیک نشان سخن
فرو گذاشته ام پیش تو عنان سخن
که نیست حاصل از و جز که امتحان سخن
دل دوات گران هست دود مان سخن
گرم زبان بود از عمر جاودان سخن
دود دل است درو اشک من نهان
گر سنگ که تمی زندش هیچ بر فسان
برداشت هر غبار که بد در میان شان
بر شاخها زلی برگی ابر مهربان

گوهر همی فشاند در انهفته چون ملوک
زیرا که هیچ خار نگون سر فرود دست
از لاله زیر دامن کوه آتش ار بماند
با صد هزار سلسله چون بید و بید آب
آب لعاب شمس مقیسر د در دهن
خواهد که با شکوه کند پوستین خویش
حالی بیک طپانچه سرهاسیه شود
عیسی شدند خلق و بدم زنده میکنند
اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب
گرچه بقیدهای کتابت مقید است
چون نام کلک او شنود مرغ شب
زین پیش اگرچه عامل بازار رفته بود
ای کرده سر بریده تا به سیاه رفت
کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد
از بهر این نشیند در بحر دست تو
وست ز آب چشمه فیض الهی است
جان عدوت زانست برو قید زندگی
اندر نیاید از ره بام آفتاب نیز
جایش سبک ز بخشش تو چرخ شد چو زر
باری بهر حساب که خواهی سر عدوت
ای سرو سرفراز که از فر مدح تو
از جلوه گاه مدح تو بر منبر میکنند
وز ابر بر سر آمده چشم عدوی تست
ای کلکت باد و دات طوطی هندوستان
از نم کلک تو شد شاخ امل بارور

اکنون چو باد چون بخه زن شد چو پاسبان
برکند باد خیمه گلها ز گلستان
دارد لبسی چو اصل و سحاب ایگان
پایش به تخته بند ببستند ناگهان
وانکه شده است آب جبینی که روان
روباه حیله ساز درین فصل اگر توان
هرگز فراز آتش برخاست چند خان
هر آتشی که کشته شد از عهد باستان
دارند روی سوی در صدر کامران
الفاظ او چو آب روانست در جهان
خود را فروتر دو چون شاخ خیزران
در زکار کلک تو معزول شد منان
چون خامه هر که با تو نبود دست یکزبان
کز بی نشانی ازلی اومید نشان
کش عزم زنگبار دو داشت هر زمان
کلک تو در مجاری آن بیخ باد دان
زانست تا ز تو نتواند به جان
گر ساز داد ز مهابت تو دهر سایبان
بر هر که چون ترازو کردی تو دل گران
آویخته است کولی چون بار از قبان
همچون زبان بکام رسیده است مدح خوان
زیرا که نیستند چنان خوب در لستان
با دست همیشه دست زبردست یکسان

مال بخیل بود که یکباره خاک خورد
چشم ستاره آب چکان شد ز دود ابر
خارای کوه آستر و ابر ابره است
بر جان همی بلرزد قالب ز باد سرد
مانند آنکه بز بر یخ ز لق برد
آرد چو چشمه هر نفسی آب در دهن
آنکس چو شمع آتش زر تاج سر کند
آویخته است جان خلایق بموی آن
سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین
گر صد هزار سال زند سر بسنگ بر
ای بیوه ضمیر تو از شاخسار غیب
تیره ز خاک پای تو شد در بهشت ازین
زین پس به دولت تو فرو ناید ار بسی
در گردن عدو چو دوات افکند رسن
از تاب خاطر تو برو تافت پرتوی
کاغذ از آن نشانه پیکان تیر شد
از لاشه عدوی تو مور سباع کرد
تارای تیز نیست تا بهستگی چو آب
باز ربود همیشه سر و کار آنکه او
خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شده ست
گر دیر دیر روی نماید مر ترا
دریا بدر فشانی مشهور عالم است
این هم بوزن شعر شهاب موید است

سیم سحاب دلیمی و باد مهرگان
شک نیست کآب و دود یگانند زردگان
وز ابر پنبه نه و فلک اندر میان آن
در تن همی بلرزد از افسردگی روان
جرم شهاب چون مه رفشد ز کهکشان
ماهی ز عشق تابه گرم اندر آبدان
گور الباس تو بر توست شمع سان
کز رنج تا براحت موییست در میان
صدر ملک نشان و امام ملک نشان
حکاک چو لفظ او گهری نا ورد ز کان
وی گوهر عزیمت از کان کن فکان
نزدیک خلق روشن بود آب آسمان
باران تیر غرق کند خانه کمان
خون در کتف ز رشک بر افکند طیلسان
بکه آخته است ازین سبب مغز استخوان
کاسپید چشم عدوی تو همچنان
اقبال تو که خلق جهانرا هست پاسبان
بس پیر دولتا که چو آتش بشد جوان
طیاره وار می نهدت سر بر آستان
زان دولت تو آمد خیزران و داد فغان
ابکار فکر من ز تو لی خدمتی بدان
از وی چو برگذشتی ابر گهر فشان
روی زمین ز رخ ده کافور شد نهان
پیش زبان تو تیغ نهد دلی جان بر میان

وله ایضا

وز سم اسب تو ساخت چشم خود سرمه دان
غوم ترا شمع سان پشت نه از هیچ روی
خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان

درشده

ور شده با همت پیل بسوراخ موی
دولت تو بشکند قفل در آرزوی
در نهج اصطناع پای مرادت سبک
کام نیاید گذار و گرگ در ایام تو
تا که نه بس روزگار مینی برداشته
مهره پشت عدو و زود فتد در کشد
چین جبین تو چون صورت سوهان گرفت
چون شود از عدل تو گنگ زبان مستان
در هوس آنکه او نقش دواتت شود
گرچه تو چون نقطه خانه نشین از خلت
سر بکند همرهی با تو آنکس که او
جاه تو چون آفتاب شد ز تغیر مصون
چشم بد از دور از آن مرکب میمون تو
وقت سکونش ثبات نسخ رای دلیر
تیره شبی صبحدم بر در اطراف او
کرده تقدم بطبع غره او بر هلال
گر که بساید بسهو پهلوی او در رکاب
نیک مصور بکرد سایه او از زمین
ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای
نیست عیال کسی طبع رهی در سخن
از ستم روزگار هست یکی اینکه هست
غبن بود چون منی با همه فن حقوق
هر چه زبان کرد م لطف تو کرد التزام
آنکه هم از بد و عهد همچو شکوفه رسید
تا زدم خلق او لاله نعمان شکفت

آمده با نخشست از زره صد فغان
بیبیت تو بر کند جوشن آب روان
از سخن انتقام گوش و تعارت گران
بر رمی کوفتند سایه چوب شبان
راستی عدل تو کوزی پشت کمان
چون شود از ضرب تیغ بازوی نصرت عیان
دست اجل تیز کرد تیغ فنا را بدان
هم ز دل بد سگال سازد سنگ فسان
بر خود پیچان بود طره حور جنان
پای فراتر نبرد دایره آسمان
پیش ضمیر آورد خصمی این خاندان
زانکه هم از خود بود حشمت تو جاودان
خود نرسد چشم بد هرگز در گرد آن
در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان
همچو درفشان شده نور یقین از گمان
جسته تجاشی بلطف صورت او از نشان
زان نسوی امکان نهد پای نه در مکان
دیگ تمنا بپخت هم ز هوس بازمان
وی شده چون آفتاب صیت تو گیتی ستان
نقد ضمیرش ببین بر محک امتحان
گرسنه شیر ژیان سیر سگ پاسبان
سخره حکم فلان عرضه خشم فلان
گرد با تمام آن خواجه نظامت ضمان
دولت او نوجوان سیرت او پیر سان
پیش وی آمد برون رنگ گل بوستان

در سخط و در رضات نامه موت و حیات
ناوک قهر ترا چشم عدو خوابگاه
با مدوت کی بود عمر بد پرای نقص
چون دل مرغ از صفیر می برمد از نهیب
شد ز نم کلک تو خشک دهان بحار
دست اجل سیل خصم در لب از نوک تیر
بحر گر از همت مایه بدست آورد
هر که شب قدر خواست بهر روائی کار
گونه سرخ ایاز بر دل پر چون کواست
ز آتش خشمت شرر گر بز حل بر شود
لطف سبک سایه ات عصمت ارواح ماست
باز چو نو هست جاه عدو بید رنگ
چست چو طبع حکیم خوب چو رسم کریم
برده سبق از قمر با تک پایش ز حل
از سم او همچو برق شعله زده آفتاب
بر دو بهم در سیاق عزم تو و سایه اش
ور بنگاری بدشت پای ورا بی نکال
پای ار بر سر نشد جست تقدم رواست
تا که منم بوده است قول من و فعل من
تیرگی بخت اوست آنکه بجز بنده را
گر سوی پستی چنین بنده تراجع کند
رد و قبول مرا با دگران کار نیست
آنهمه اسباب جاه ساخته در ابتدا
راستی طبع اوست مسطر بالای سرو
گنه معالی او بیش ز ادراک ماست

راست چو تاثیر فصل در دل قوت نهان
فیض بنان ترا شکل قلم ناودان
با غضبت کی رسد سود بگردن زیان
یاد کی رهزنان از جرس کاروان
کشت ز دست کفت همچو کف دست کان
چونکه شود گرد حرب سرمه چشم سنان
جرم صدف بر سحاب هم بگشاید دهان
روز عطا گو ببین مسند صدر جهان نشان
سرخی روی عدوت میبد از دل
با همه افسردگی حل شود اندر زمان
باز ره گر بود گرچه بود ناتوان
زانکه بود پهلوش فربهی از دیگران
تند چو خشم سفیه تیز چو طبع جوان
کرده بسی با شهاب جای بلالش قران
وز ره او همچو گرد برشده چرخ کیان
کرده بر فتن پری مار دمش باغبان
هم قصب السبق کلک او برد از میان
از شرف آنکه یافت داغ تو بر روی ران
خدمت این خاندان خدمت این آستان
از کرمت رشت نیست آبروی و روی نان
زود بقاروان رسد تربت او ناگهان
گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران
وان همه اقسام فضل یافته در عنفوان
روشنی رای اوست آینه روی جان
پس چه زنم لاف آن کوست خدیو جهان

ماه و خور و اختر نه بر سپهر انجدای
ایا بکام هوس راه عمر پیموده
میاز دست بخوان جهان که عقل نمود
گره برابرو کیسه نهاده وانگاه
ز عرش تا بثری از پی تو در تکاپو
اگر خود آتشی ای میر هم فرو میری
بچشم خویش بدیدی و باورت هم نیست
چه تخمهای برومند را بباغ وجود
کجا شدند سلاطین شهر با عظمت
شب دراز ز آواز پاسبانانشان
خراب مالک در پای مستی افتادند
بپای اسپ خزان همچو نعل سوده ثری
شکال پای ستوران شده سر زلفی
چه کرد آنهمه سیم نظارت آورده
رخی که سایهٔ برگ گلش بیازرده
نه هیچ فایدت آنرا از عدت لشکر
ز خاک سجده که وناب چشم یاری خواه
زهی بر فلک سوده تر کلاه
نوشته گفت نام دریا بر آب
ز زخم سر نیزهٔ تو هنوز
و بد لطف تو آزرو را نوید
بفرمان تو تیغ جز کلک را
سوی شست تا بد بفرمان تو
دران خط کش فرمان رای تست
که زان بیاد و شمشیر تو

ردیف الهاء — وله ایضاً

هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
ندید جز دل بریان و اشک پالوده
زبان و دست بدشنام و جوز بگشوده
تو جز کفایت خود را دران نمیستوده
وگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
عجایبی که چنان سلاسیح گوش نشنوده
زبانه کشته لبی نارسیده بدروده
غبار در که شان جز بدیده نبسوده
ستارگان را تا روز دیده نغنوده
بکاسهٔ سر شان باد خاک پیموده
کلاه گوشهٔ نخوت بر آسمان سوده
گزوکر هجز از دست شانه نگشوده
که خورد آنهمه زر بر دو نه بر بوده
لبی که هم ز خودش بوسه آزرده بوده
نه هیچ حاصل آنرا از رقیه و عوده

روا بود که تو عمری بسر بری که دران
کسی تو مع بخشایش از تو چون دارد
روان آدم می نازد از چو تو خلفی
دل شکسته بشنوند ناقدان بصیر
نکوبات نه پیچید سر ز فرمانت
شد از بسیط جهان کاسته چهار اقلیم
چه شمعهای دل افروز را بباد اجل
سر سنان یکی روی مه خراشیده
چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان
تن ملوک جهان مینج آرزوی کفن
بپشت پای ملامت زده وحوش و سباع
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده
ز پشت اسپ جدا گشته شاهرخ بر خاک
زبان تیغ ملبد وی این بگشاید
ببینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین

دار ممتع بهم بر همه را سالیان
نه تو زخود نه کسی از تو گرد آسوده
بعمر خویش تو بر خویشتن نه بخشوده
که حور و عین بفروشی بشاه موقوده
درست قلب نخواهند روی اندوده
اگر تو دست نداری خلاف فرموده
ترا نکو در اعتبار نفزوده
جهان بگشته وانده وده بر خشن وده
سم سمندیکی پشت گاو فرسوده
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
ز خاک خوار ترا افتاده توده بر توده
رخی ز ناز به آئینه روی ننموده
کجاست آن رخ چون آفتاب پر دوده
پیاده مانده سرش پای پیل نشخوده
دهان سنگ نزبان کام آن پالوده
که نیستها همه نقد است و بود نابوده
که جز بدین نشود پاک جان آلوده

وله ایضاً

سزاوار دیهیم و زیبای گاه
فکنده دولت نام شیران بچاه
نشانی بماندست بر روی ماه
کند سهم تو مغز فکرت تباه
نترید هرگز سر بیگناه
تر سیر تر تا بی از نیمه راه
نگردد هوا بر خرد پادشاه
که در بحر دستت رود کاه کاه

ملک نصرة الدین پناه ملوک
شود چون قبا سینهٔ خصم چاک
کمند گلوگیر تو صبح را
کجا نور بر سایه پیشی کند
زند خنده در روی خواهندگان
کمان تو سختی بسی میکشد
برو بد نگر کان چشم آفتاب
سپهر بلند از ره کهکشان

که خورشید ملکی و ظل اله
چو تو بر نهادی ز آهن کلاه
ببند و همی بر قفس راه آه
برو عدلت ار زانکه گیرد گواه
دهان زر از نام تو قاه قاه
ازان پشت دارد و همیشه دو تاه
غبار درت باد اوان نگاه
خدنگ ترا ساخت آماجگاه

سنان تواند رتن بدسگال
که روز وغا بر کجا شد پدید
ز سهم خدنگت بر روز سپید
بروزی که باشد ز آوای کوش
شود تیره سر چشمهٔ زندگی
گرانی حمله کند دل سبک
ز بس رخنه کز نیزه در تن شود
ببرد ز بیم تو کرنا و کت
ایا پادشاهی که زیبد که عقل
کز نرسد که از دشت انتقام

چو آبی نهفتست در زیر کاه
بود چشم نصرت بدان جایگاه
در آید بچشم خور آب سیاه
ز خواب سکون فتنه را انتباه
ز گردی که خیزد میان سپاه
درازی نیزه شود عمر کاه
نفس با فتد در ممر اشتباه
ندارد دل دشمن آندم نگاه
بیاموز از عدلت آئین و راه
کند پای او جستی بر جباه

هلال شب عید فتح و ظفر
اگر سوی گردون کند گاه خشم
اگر سایهٔ دستت افتد برو
ببشتی خنجر بود آب روی
سر نیزه سازد ز دل تکیه جای
برآید برون شو از موج خون
چو روی تو بیند بد اندیش را
کشف وار در سینه پنهان شود
بدرگاه تو گر کم آید رهی
بماناد چندان که از بس شمار

به از نعل شبدیز خسرو مخواه
کمانت بدنبال ابرو نگاه
بر آید ز سنگ ترازو گیاه
بمقدار مردی بود قدر و جاه
لب تیغ کرد و ز جان بوسه خواه
اجل بر بند دست و پای گناه
نماند بجز پشت گردون پناه
سر دشمن از زخم گوپال شاه
بود هم ز تعظیم این بارگاه
بماند شمارندهٔ سال و ماه

وله ایضاً

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده
نه مرد عشق تو بودم من انقدر دانم
از آرزوی لقای تو مردم چشمم
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی
بآفتاب پرستی اگرچه دایم هست
ز شرم قامت تو سرو بوستان محجوب
بمانده ام ز وصال تو سال و مه در بر
همیشه از پی آن با نوا بود کارش
بروز آنکه زر افشان کند کف رادش
چو چرخ ازان همه تن دامن است بر داو
برو ز عدل تو این هم تنگیست بر بر کی
هم از ز سیلی صیت تو عاجز ست بر چرخ ابر
چو سایه پرده نشین کرده آفتاب ز شرم
از آن سبب که حسامت کشنده هندو بست
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر

ولی بدیده فرومی هلد قضا پرده
همی بدرد بر خویش منفعت لا پرده
که نیست مردمک چشم را سزا پرده
میان ببسته بر نازاند جا پرده
که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
چنانکه پیش در صد مقتدا پرده
که کرده است بدرگاهش التجا پرده
کمان بری که زمین است بوریا پرده
که آمده است بدریوزهٔ عطا پرده
که غنچه را بدرد جنبش صبا پرده
نکو شناسد آواز از صدا پرده
چو بگر فکر تو بردار از لقا پرده
نمیکنند از و راز سینها پرده
چو کرده است بدرگاهت التجا پرده

زمانه بس که در بدست پرده عشاق
یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید
تو آفتاب بلندی و من چو سایه زنند
بپشت گرمی روی تو روی از زمین تا فرق
بچار میخ هوای تو بسته دارم دل
سر صدور جهان رکن دین که چون خورشید
چو بر کشیده فراش خاک درگه اوست
ز بیم حسبت او مرده اندازان گردید
زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت
بکرم و سرد جهان ز آن سبب تن اندر داد
برای بستن و آویختن ترقی کرد
کنار پرده پر از زر همی کند خورشید
اگرچه هندوی تیغت کشنده است ولیک
بسایه گستری از خلق بر سر آمده

بر آسمان زده عکس رخت سرا پرده
تو نیز خیره مدر بر من از جفا پرده
فرو گذار در چهره از حیا پرده
همی کند مان از یکدگر جدا پرده
چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
بران صفت که بود بسته بر هوا پرده
همی بدرد یا بر در سخا پرده
سزد که باز در بر ذروه سما پرده
بنات نعش از این نیلگون وطا پرده
خهی دریده ضمیر تو غیب را پرده
کز آستان تو خواست متکا پرده
ز بدسگال تو آموخت کو بیا پرده
بدانکه تا کندش پیش تو رها پرده
دریده بر دل خصم تو بارها پرده
که بر سر آمده زینت را بیار پرده

تو در عنا و جهانی به سایت نازان
حسود کور دولت را دلیست بحوانا
همه چو صبح درم دم ز رنج پرده ...
مرا چو خانهٔ طنبور خانه بی برکت
ز بینوائی جائی رسیده ام که مرا
چنین که کرم در آمد بکفت و کو خورشید
گشاده است مرا بام و در حجابی نیست
چو سایه بان سرم ستر عالی افکنست
فرو ساز تیر مهی بنده خانه را امروز
سراچ خانهٔ من کرم گشت و بخلی گفت
چو آفتاب ازین شهرم در عرق غرقم
همیشه تا که بنور چراغ مهر برند
دعای جان تو از دل سحرگهان گویم
برآمد بنیکوتر اختر شکوفه
ز نجم و شجر میدهد یاد ما را
در آمد بیکبار چون صبح و ودم
بادل چو پروین بود جمع و آخر
بما ناکه باشد ز هول قیامت
ز تابوت مدفون چنان حشر کرده
نخست ار چه در سر گرفتست بادی
چو دانه که مرجع بخاکست او را
چه سودا نهمه بالش نقره او را
تو دیدی که از بیضه طوطی برآید
چو روی فلک کرد دلبست بیرق
چو عیسی بیکدم بپرواز درختان

برای راحت خلق است در عنا پرده
که قطره قطرهٔ خونست و جای جا پرده
اگرچه کج دهدم چرخ بیوفا پرده
زو گداخته به برچنین نوا پرده
مسافتیست ز آهنگ صفقه تا پرده
چگونه راست کنم من بدین ادا پرده
که بر گرفته ام از راه کبریا پرده
چو لعبتان خیالم چه کار با پرده
همی بباید ده چیز اولا پرده
علاج آن بدو چیزست ابر یا پرده
امیدم آنکه بوقتی بدین خطا پرده
مخدرات سماوات ره فرا پرده

وله ایضا

جهان کرد ناکه منور شکوفه
چو بر شاخ گردد منور شکوفه
فرو رفت یکبیک چو اختر شکوفه
پراکنده چون نعش و دختر شکوفه
کرمی بیرزاید ز مادر شکوفه
که از چوب بیرون کند سر شکوفه
زمال و جمال مزور شکوفه
چرا خیره خندد بجو دبر شکوفه
چو بلبساز دا ز خاک بستر شکوفه
بهین برگ را مضمر اندر شکوفه
برخساره کو خود مجدد شکوفه
صبا آن برص رنگ سنگر شکوفه

ز صبح تیغ تو گردد چکنفس رسوا
من و بالازمست در کمت کز تمیعی
بنات فکرم در پرده زان گریخته اند
نه خزاو بیم زمین زیر پهلویم لطفست
بسوز هر نفس از پرده حزین گویم
من از ریاضت چون صبح در مکاشفه ام
میان خانهٔ ما و آفتاب گستاخیست
چه راست خانه کسی ام که روزکار مرا
چو سایه افکندم پردهای زنبوری
ز تاب مهر سیه روشدم چو مردم چشم
اگر ز پرده مرا سایه نیست هم نخورم
هر آنکه با تو نه در پردهٔ ارادتست
ز شاخ درخت آنچنان می درخشد
طربناک شد باغ تا گشت طالع
سپیده دم مستطیرست گوئی
قیامت برآمد ز بستان و آنکه
ستاره چنان ریزد از چرخ فردا
درخت اندران سفر و خورد برفی
ازان باد باشد که بر بادی آید
چرا آرزوی هوا در دل آرد
همی ریزد از باد بر خاک همچون
عشقو ورقهای باغست و بستان
ز مسواک دیدی که دندان برآمد
چو دندان بیفتاده بودش ز پیری

وگرچه ساز خصمت شب سیا پرده
شده است محرم اسرار پادشا پرده
که کرد صورت حال من اقتضا پرده
نه بر سرم بجز از کلهٔ سما پرده
خنک هوا ز مستان و حبذا پرده
چه کار دارد در راه اولیا پرده
در آید و برود نیستش ز ما پرده
همی طرازد بر خط استوا پرده
چو عنکبوت تنده خانهٔ مرا پرده
ازان گرفت مرا عنکبوت وا پرده
چو هست بر سرم از سایه شما پرده
ز روی کارش بردار ای خدا پرده
که آنزمان نبود در ره دعا پرده
که پروین ز چرخ دو پیکر شکوفه
یکی زهره تابنده از هر شکوفه
دمیده براطراف خاور شکوفه
پرنده چو نامه بمحشر شکوفه
کز امروز از شاخ اخضر شکوفه
درین ماه کردش سراسر شکوفه
بیک طرفة العین وکمتر شکوفه
بدین مایه عمر محقر شکوفه
ز تحسیر ترکمونتر شکوفه
نه پرکار دیده نه مسطر شکوفه
بیا شاخ بر شاخ بنگر شکوفه
فکند از دهان میوه بر در شکوفه

همی تیر کذر هر شاخ گوئی
مگر شاخ مشتق ز شیخوخت آمد
همه خرقه دار از ابنای بستان
اگر هست اندر چمن پیر پنبه
چو پیر سحر خیز خیزد بسجده که
گهی در خرابات و گاهی بمسجد
چو پیران زند بر عصا تکیه وانگه
چو مریم بدو تنیر کی گشت حامل
دم باد روح القدس بود از آنش
چو در زیر خود دیدا ز لاله مجمر
ز دخل چمن فرعی اندر و جوهش
گهی ثابت و گاه سیار باشد
بنفروود در جمع اصحاب حضرت
الفرزند مستظهرست و قوی دل
کنون کاغذین جامه پوشید و آمد
خیال کعش گر بخاطر در آرد
صبا شمه و اشت از خاک پایش
زهی ار نسیم ثنای تو گشته
بدست ار نهالی نشانی تو گردد
نهد روی در روی خورشید تابان
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ
اگر باد پیغام کینت گذارد
ببین پیر رسوا که در عهد عدلت
اگر یاس تو در دل مغرب آید
اگر در پناه تو آید نگردد

بتر شد ز آواز تندر شکوفه
که مانند شیخی معمر شکوفه
ازان پیر پاکیزه منظر شکوفه
چرا زاغ را در نهد پر شکوفه
بر آواز الله و اکبر شکوفه
زهی شهرهٔ خوب محضر شکوفه
جهد همچو طفلان ز چنبر شکوفه
ازان شد بطفلی مخبر شکوفه
به پیرانه سر بچه آورد شکوفه
فرو کرد دامن بمجمر شکوفه
نهاد ندو زانشد توانگر شکوفه
که رخشنده چرمیست از هر شکوفه
یکی پنبه و ستار دیگر شکوفه
نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه
بدرگاه صدر مظفر شکوفه
چو نرگس کند از زر افسر شکوفه
بر و سیم تر ریخت بی مر شکوفه
چو پیراهن گل معطر شکوفه
صدف وار حامل بگوهر شکوفه
بهشتی آن رای انور شکوفه
شود همچو منج عسل بر شکوفه
شود در دل شاخ اخگر شکوفه
گرفتست بر دست ساغر شکوفه
چو مشرق کند قرصهٔ خور شکوفه
ز باد بهاری مصادر شکوفه

عصا کو کفدست موسیست با هم
بود پیشوای همه رستنیها
کند مستعدان و نورستگان را
ز الحان بلبل برقص اندر آید
گهی بر هوا گذرد گاه بر آب
نیاساید از رقص و از خرقه بازی
عروسان بستان که بودند عریان
از ایرا چو مریم که وضع حملش
چرا چون لقیطست افتاده بر ره
دهن باز کرده است و خم داده گردن
تو دیدی که طیاره خود سیم باشد
به پنج انگشت سازد مثلث
ز تیر بدین چشم خود فال گیرد
بشد ریخته بار و بی برگ از اینجا
امام جهان رکن دین آنکه فرش
شدی نامیه با صره گر کشیدی
ز تری الفاظ او نیست طرفه
شود گر زند باد لطف تو بر وی
اگر هیبت خشم تو در دل آرد
نماید بخصم تو دندان کوشش
کند درس مدح تو تعلیق هر شب
درم با کف راد تو همخیال است
برون آید ار خرزه مدحت بخواند
تنک همچو خصم تو گیرد از آنست
ز دست تو هم باد در دست دارد

درختی که او دارد از بر شکوفه
که پیرست و سالار لشکر شکوفه
ز دل تربیتهای در خور شکوفه
برافشاند اکمام و منبر شکوفه
گهی با خضر هست همبر شکوفه
زهی پاکباز قلندر شکوفه
بپوشیدشان زیر چادر شکوفه
بپای درختی نهد سر شکوفه
نسبنامه کرده مشجر شکوفه
بمستی مگر کرد عبهر شکوفه
تکه کن گرت نیست باور شکوفه
ز کافور و از عود و عنبر شکوفه
که بلند رخ صدر انور شکوفه
ز بیداد باد ستمگر شکوفه
همی بردماند ز آذر شکوفه
ز خاک درش کحل اغبر شکوفه
اگر بر دهد چوب بی بر شکوفه
چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه
برآید برنگ معصفر شکوفه
مگر زان زرهست صفدر شکوفه
بر اوراق جز و مبتر شکوفه
که با جنبش باد صرصر شکوفه
از آتش لسان سمندر شکوفه
که با خاک گردد برابر شکوفه
ز جیدان در دست مدح تو شکوفه

ز حلم گران سنگ ات تیره ماند
ز بادی سپهر نفکند همچو خصمت
قدوم ترا گوش میداشت چون ها
صبا از قدوم تو چون مژده دادش
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد
اگر رنج دیدی براحت رسیدی
بفر تو گردم من این تخلبندی
همی کرد انگشت اغصان بدندان
فروزنده الفاظ و پاکیزه معنی
چو طالع شود از شراب نجابت
همت قرة العین و هم میوهٔ دل
دهد لفظ شیرین او قوت دل
مربّی فضلست در بدو طفلی
همی تا که بر چار سوی جهان ها
ای دل چو نیست صبر ترا بر قرار پای
سهلست پایداری تو در مقام فضل
گر بر سر تو تیغ بود ذی المثل چو کوه
هر دل که یافت در سر آن زلف مدخلی
جانان ز عشق قامت تست اینکه سر مرا
تا همچو خط بچهرهٔ تو سر بر آورم
باد صبا بپشتی گلزار روی تو
در پای ما فکنده آن زلف مشکبار
تشریف وصلت ار چه نه اندازهٔ منست
نه نه سزای کفش تو با لبت آن سری
در روی رای او نکشد آفتاب تیغ

بود همچو پیری نموتر شکوفه
نهد روی بر خاک مضطر شکوفه
از آن چشم میداشت بر در شکوفه
بر آورد از خرمی پر شکوفه
بداد آنچه بودش میسر شکوفه
که چوب گره راست بر در شکوفه
ز مشک و می و زر و گوهر شکوفه
ازین نکتهای مخمر شکوفه
چو سیراب گشته ز کوثر شکوفه
کند همچو صبح از دهان زر شکوفه
نباشد ازین خوش تغار شکوفه
چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
ز طفلی بود میوه پرور شکوفه
نهد چشم بر راه تو بر شکوفه

ز سر چشمه و شوخ چشمی باو ل
بشاخ گوزن ار بجای گفت را
سپیدی چشمش سبب انتظارست
چو افتاد بر گرد خیل تو چشمش
بشکرانه آنکه شد چشم روشن
حلاوات در ضمن تضمینت مدرج
معانی روشن در الفاظ چربش
بدان تا کند نسخت این قصیده
اگر بلبل اندر چمن این بخواند
توئی دوحهٔ فضل و خواهد نطافت
بنامیزد آن روی و بالا نگه کن
همه آرزوی دل از وی بیابی
ز بهر من بینوا برگ آن کن
درخت از شکوفه برومند بادا

اگر چه نماید دلاور شکوفه
بر آید از و تازه و تر شکوفه
که میکرد بهر تو ایدر شکوفه
نثار رهت کرد زیور شکوفه
بدیدار تو بار دیگر شکوفه
چنان چون عسل تعبیه در شکوفه
چو در طی اشجار مضمر شکوفه
بر وجهره اوراق دفتر شکوفه
ببخشد لباس مشتهر شکوفه
برین دوحه سایه گستر شکوفه
چنانک از فراز صنوبر شکوفه
که خود میوها راست مصدر شکوفه
که بینیم بری زین مکرر شکوفه
بکام دل از شاخ برخور شکوفه

ردیف — وله ایضاً — الیاء

چون دست بر در حجره بمنی بدار پای
میدار نخست در غم آن غمگسار پای
چون شانه برتراشد از سر هزار پای
گیر دنیاز دست چمن بر کنار پای
انفرق سر کنم چو قلم اشکار پای
اندر نهد سبک بسر لاله زار پای
بر سینر لی زناز بمشک تتار پای
که گاه رنجه کن بمن سوگوار پای
کو باز گیرد از در صدر کبار پای
در پیش حکم او ننهد روزگار پای

پرکار وار سر مبر از دایره برون
پرکار از آن بگرد سر خود همی دود
سروی بود که جای کند بر کنار جوی
چشم تو تا توان چو بازد تیغ و دست
در خدمتت چو سرو بپا ایستم همی
بلقیس وار پای برهنه است سرو را
گر دست محنت تو گریبان بگیردم
زیرا که گر چه جای که افسر سرست
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد
با حلم او نیارد کوه بلند سنگ

تا ن بر بساط عشق منه زینهار پای
چون در میان نهادی پرکار وار پای
گو می نهد بیکسو از پیش یار پای
گر بر نهد بدیدهٔ من آن نگار پای
با او کسی ندارد در این دیار پای
در خوبسان گل بودم چو خار پای
تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
در دامن فراق کشم مردوار پای
هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای
در دام حادثه ز سر اختیار پای
با عزم او ندارد باد بهار پای

[illegible]

اندیشه در عبارت وصفش خیال بود
بی دستیاری قلم ناتوان تو
خود را چو نعل بر رهت افکنده ماه نو
اطراف روم را بنگار و نقش چین
در وصف دست تو نتوان رفت سر بسر
در گرد عزم تو نرسد برق گرم رو
باشد باد قهر تو در عرصهٔ وجود
دشمن بدان هوس که گریزد بسوی عدم
خصم تو سر ندارد و وادی و دست نیز
در عطف دامن کرمت چو خاک دست
در یاد لاز صدر تو محروم مانده ام
وقت قیام هست عصا و متکی من
آنکو زند ز روی جفا پشت پای من
در دولتیم دست و بد همچو آستین
گر چه بدستبوس تو نازد دهان من
مستغنی است منصب تو از حضور ما
نگریزد از هوای خنک خوار خوار دست
از بیم برف خرقه گرفتست دامن سید
پشمینه پوش از پی آن گشت چون نهی
گرد و چو روی تو زکمان پشت پای آن
بیزم صفت از آنکه مراحت پای نیست
بر من بگرید ابر و بخندد بطرز رف
کار سخن بکره در پای چون فتاد
بی پای شعر بنده روان بود خود جواب
سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم

همچون کسی که بسته بود در نگار پای
چتر ملوک را نبود بر قرار پای
زان تا ببوسد اسپ ترا بر گذار پای
کلک تو چون برون نهد از زنگبار پای
خور چون نهند سر بسری اندر بکار پای
ورزا تش بود بشبل چو نشرار پای
کوه بلند را نبود پایدار پای
هر شب چو شمع سازد در پای زار پای
گرمی نداشتی ز برای فرار پای
در سنگ نیز آید شرا ز افتقار پای
زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
بیچاره آنکه او کند از دست دار پای
بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای
چون دامنت رها نکنم از کنار پای
من اهل دستبوس نباشم بیار پای
طاوس را بجلوه نیاید بکار پای
خون گرید از جفای زمین ز ارزار پای
پشمینه پوش و منزوی و بردبار پای
گیرن با دم سرد می بشکافد چو مار پای
کورا نشود زناوک سرما نگار پای
در آتش تنور نهم خوار خوار پای
چون در میان وحل نهم راهوار پای
گردم ردیف شعر بدین اعتبار پای
واکنون همید و د که شدش تیمار پای
تا ماند همچو شمع زمن یادگار پای

ای سروری که هر گز زمین تو بوسه داد
چون نرگس ز دولت تو تاج بر سرست
چون سبزه چپ نطق بر آری تو ناطقه
گر سر بر آورد چو کدو با تو بد سگال
چون گل در دزجود تو پیراهن حریر
ابر از سخای دست تو ما یکف کند
ولکرمی پیادهٔ شطرنج اگر دهی
از بهر بخشش تو بجا زید شاخ دست
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین
در عهد تو هر آنکه بر آرد چو سرو دست
پیری و ضعف هست و سرمای بس قوی
زین بیش اگر بهزه دوی سرسکت هم
گر چون عنان نوبر نگذاری مرا ز دست
از بیم همت تو بر آرم چو مور پر
پای گرم زکوی تفقد مکیب باز
سرمای دی رسید کز آسیب صدمتش
شد برگ و همچو چنگل باز هست شاخ از آن
بهمن روانه گرد بر اطراف خیل خیل
چون موی می شکافد پیکان ز مهر بر
چون کبک آنکه موزه ندارد به آینه
از فتح باب ابر چنان شد گل زمین
آهو روز گارم در پای پیش ازین
بر روز گار دست فشاندم همی و دم
گردم نثار پای تو این در شاهوار
عالم نماند تا بچنین شعر سرد هم

بر بام آسمان نهد از اقتدار پای
از آنکه شد ز گرد درت خاکسار پای
در دامن سکوت کشد شرمسار پای
تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای
دریا چو سرو آنکه ندارد از آن پای
آنگاه در نهد بسر کوهسار پای
با آن پیاده نیز ندارد سوار پای
وز بهر حاسد تو فرو برد دار پای
تا بر ستانهٔ تو نهد روز بار پای
او را بتخته بند کند استوار پای
نگذاشته بر من محنت نگار پای
اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
همچون رکاب بو همت از افتخار پای
از فرط عجز اگر چه ندارم چو مار پای
نتوان گرفت باز خود از خاکسار پای
فارغ کند بر آتش سوزان گذار پای
گم می نهند مرغان بر شاخسار پای
ز آن همچو شد ز دامن او در حصار پای
چون سر ببرد که موئینه سازد شعار پای
در پای بیکشد چو کبوتر از آن پای
کاندر خلاب غرق شود تا زه اربای
با من نداشتی بکار زار پای
با آنکه در گلست مرا چون چنار پای
تا ن بر فرق برین که شهسوار پای
بوسند زیرکان معانی گزار پای

در پیش تو ممتنع بهرم سر زبان
خواهی که راست کرد پشت دوتائی
جز اشتران قافله در صحن بادیه
عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن
بگویم و نکند رخنه در مسلمانی
هر ونکار تو نزدیک شد که بر خیزد
ببندگی تو اینجا مقید است ار نی
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود
چو ابر جود تو باران جود باراند
اگر نخواهد لطفت چنان شود پس ازین
اساس کعبهٔ اقبال را تو آن کنی
دراز می نکنم در مدائح تو سخن
ز لطف نخته معانی زنده انگیزم
اگرچه شغل تو همواره دادن است منزد
ترا همیشه بفریاد اگرچه میخوانم
ترا عنایت در حق من چنان قاصر
روا مدار پراکندگی خاطر من
ولیک ابر پراکنده باد پیماید
هزار بار پذیرفته ز روی کرم
گره برین کار از بخت بنده می افتد
کسی نداند کز بخت بنده ممتنع است
نه هم ز غایت بی آبی هنر باشد
برون از آنکه سیه کرده گشت دیوانی
قیاس میکنیم از شاعران منم تنها
وگرنه در خلیات هنروری هر کس

گر زانکه باز پس نهد از ذو الفقار پای
یکدست حلّتم ده و یکسر چهارپای
هر گز کسی ندیده چنین بر قطار پای

بر موقف توقع تشریف مولوی
چون باد مرکبی بمن خاکپای بخش
ترسم که چون دراز شد این شعر هر کسی

وله ایضاً

توئی که نیست ترا در همه جهان ثانی
ز زلف ماهرخان وصمت پریشانی
چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
هوا ز ابر بپوشد لباس بارانی
که کس نیابد در عالم از نکو نامی
که سرفرازتر از هر چهار ارکانی
که هر چه خواهم گفتن هزار چندانی
که در بهشت بود زنده مرغ بریانی
گر داد جان همه از روزگار بستانی
مرا مدام تو چون کام دل همی رانی
که پایهٔ من از افلاک برجنبانی
بهای نظم معیشت ز فرط حیوانی
چو جمع گشت گراید بگوهر افشانی
که گرد فقر من از آب جود بنشانی
نه زانکه نیست ترا رای تا نه بتوانی
گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی
بروزگار تو از من حدیث بی نانی
چه بود حاصل عمر من از ثناخوانی
که نیستم ز گرانی بقوت ارزانی
براق باز نماندست ز اسب پالانی

کدام پایه در اندیشه نصب تاید کرد
صبا ز بهر جا عزم تو همی اندوخت
مزیت تو بر اجرام هفتگانه چنان
بتازیانهٔ فرمان تو همی سکرد
عجب نباشد اگر مرده زندگی یابد
نه در کسی بجز از زلف یار سر سبکی
اگرچه از قبل پشت گردش خورشید
گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد
عجب که روی دولت نیست سوی حال رهی
بجز بواسطه کشتی عنایت تو
مراد ما هم بدان غایت از غرور تباه
تو فارغ از من و من خود هم از تو مهجورم
اگرچه خاطرم آن ابر گوهر افشانست
چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده است
گذشت عمری و زنگی از آن نمی بینم
نعوذ بالله ترسم که چون ز حد برود
فزون از ینم پیشانی تقاضا نیست
ز بسکه خون دل آمیختست با نختم
بگرد من نرسد آنچنانکه یافته اند
نه از کفایت و غمز لیست خاطر محروم
من از ثنای تو دیوان شعر پیدا دم

افکار شد امید من از انتظار پای
تا من بدو درآرم همچون غبار پای
در گوش خود درش نهد چون هزار پای
بیرون نمی نهم ز ره اختصار پای
که در مدارج رفعت ز برتر از آنی
که در زبانها معروف شد بکسلانی
که بر سه گانه موالید نفس انسانی
بگرد گوی زمین آسمان چوگانی
بران زمین که قدم را دمی برنجانی
نه در کسی بجز از ظل می گرانجانی
مبادا آنکه تو روی از کسی بگردانی
کند بمایده عیسویش مهمانی
چنین که روی جهان هست سو و ویرانی
چگونه جان برم از موجهای طوفانی
که در سرای تو شایسته ام بدربانی
که ذره ام من و تو آفتاب رخشانی
که تازه باشد از و روضهای روحانی
بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی
که بنده را ز مضیق نیاز برهانی
بدان کشد که ز تخییلهای شیطانی
و گرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی
جواهر سخنم لعلهاست رمانی
بشعر خلعت و مرکوب مهر صد کانی
متعذر است هم محنت و تن آسانی
و گرچه مدح تو شرعی بود نه دیوانی

بدین جزالت الفاظ و دقت معنی
اگر بخوم زبان بر نیارم آتش از آب
گروه هیچیک از مشتگانه از آتش
مرا ز غیرت خون جگر بجوش آید
چنان بزیور مدح تو دادمش تزئین
ز نازکی رخ معنی او چنان روشن
اگرچه شعر بجانست لیک یاوی بد
سخن گواه سخن من نمیکنم دعوی
نه هر که هست سخنگوی او سخن دانست
چو هیچ دست باحسان کسی نجنباند
سفید باز نه زان خدمت ملوک کند
بدین درازی بیهوده کس نگفت ولیک
بگلستان دعا غنچهای آمالت
ولاکوش که باقی عمر دریابی
ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو
بباغ امن خرام از مضیق عالم خلق
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان
ز غایت طلب تست یا ز دنیی دون
ز هرچه جستن آن میکند ترا مشغول
عذاب جان گرامی مده بگستر خمر
گهر درون صدف تا شد وصدف در تحج
کشی ز سنگدلی همچو کوه سر بفلک
اگرچه پشت خود اند ز کوه خم ندهی
سری که می ننهی بر زمین ز بهر سجود
طوافگاه تو بر گرد عالم صورت

دریغ و درد اگر بودمی خراسانی
مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی
چو حال بنده بشولیده از پریشانی
چو آنچنانش بدیدم ز نابسامانی
که در کنار قبولش بنه که خوابانی
که رنگ گیرد از و لالهای نعمانی
تبه کند سخن نیک را بنادانی
که رسم اهل هنر نیست لاف و لابانی
تا شماره همیگویم این نه پنهانی
چه باشد ار تو تحسین سری بجنبانی
که می نیابد قوت شکم باسانی
شنیده سخن مردمان زندانی

اگر بشعر نکو افتخار شاید کرد
بنات فکرت من بی ولی ز خطبه و عقد
بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد
ز دم بشانهٔ تنقیح زلف الفاظش
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون
هنوز مستم ایمن ز عورتی مکشوف
بجز بواسطه معجزات دست کلیم
سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند
ز خدمتت غرض من سعادت ابدیست
ولیک کسب شرف را و نیکنامی را
همیشه تا که حکیمی بخوان دانش بر

وله ایضاً

که عمر باقی ازین عمر بر گذر یابی
گذر ز چنبر گردون دون مگر یابی
که هر چه آرزوی تست ما حضر یابی
که تا مقام خود از جمله برزبر یابی
چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
فراغت تو از آن بیشترست اگر یابی
که اینقدر رابی اینهمه خطر یابی
تو در بحر ندیدی کجا گهر یابی
ز شکر ریزه از ظرف بر کمر یابی
که خویشتن را ترسی که بی خطر یابی
بآب در بری از بهر ماهی ار یابی
چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی

ز سوز سینه طلب آبروی اگر طلبی
بآب علم بپرور درخت ایمان را
ز در که عظمت بردرست حلقهٔ چرخ
تو گر ز خویش برآئی و در جهان نگری
وگر تو کام چو پرگار در حساب آری
کنون که قانع گشتی ازین جهان فراخ
بهرزه بانگ چه داری چو در دهند بخر
برآید از دل تو دود آتش طغیان
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی
ز حرص همچو ترا از و ز چرخ سوی زمین
چنان بعالم صورت دلت برآشفتست
چو سطح النظر تو جهان قدس شود

بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی
ز ره بهر و فضولی ز نامسلمانی
نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
که سجده می بردش سروهای بستانی
مگر که دامن اعطا بر و بپوشانی
عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی
نخوانده سخن دیگران و این خوانی
ولیک ناید از طوطیان سخندانی
که خود بدست توانگر و نعمت نانی
حذر همیکند از ننگ نان فرو مانی
غذای جان دهد از لقمهای لقمانی
شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی
که همچو شمع از آن سوز تاج سر یابی
نگاه کن که از آن چند باره دریابی
که حلقه را همه جا خود برون در یابی
اگرچه عرش مجید است مختصر یابی
محیط دایرهٔ چرخ بی سپر یابی
بصد بلا چو خران جای خواب و خور یابی
تو در جوی که درمانش بر اثر یابی
چو لاله گر قبل آب بر جگر یابی
بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی
معلق زنی اریک غرامت زر یابی
که گر بعالم معنی رسی صور یابی
وجود را همه خاشاک رهگذر یابی

چنان مباش که گر راه حس فرو کنند / تو خویشتن را یکباره کور و کر یابی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش / بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی / که تو بمردی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود / فرو برش که ازان لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر / که فتنه دل از آمد شد نظر یابی
ز تیر شیطان زنهار گوش دار دو چشم / هلاک گردی اگر تیر کارگر یابی
نظر بهر چه نه از راه اعتبار کنی / اگر بگل نگری خار در نظر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن / گزین گزند کشی وازان ضرر یابی
ز بهر نان چو تنور دل آتشین نکنند / ز آب چشمه حکمت گر آبخور یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر / بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی
کجی مکن چو کمان تات خیره بی نزنند / چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بقفل خواب در چشم و دل مکن در بند / مگر کشایشی از نفحه سحر یابی
ز خود تهی شو و بار گران خلق بکش / که تا چو کشتی دریا فرود تر یابی
تو خود کجائی و بینائی تو کو تا تو / ز پیر پشه کنائی پر از عبر یابی
ز جیب خلق کمی دست اعتراض بکش / چو دامن همه در قبضه قدر یابی
بساز با بد و نیک زمانه تا دو سه روز / ز نقش منی ازین و اندران اثر یابی
مباش غره بایام کامرانی و عیش / که تا تو چشم زنی کار دیگر یابی
نظر بکن ازین اعتبار امروز بین / ببین که فردا خود را چه معتبر یابی
بس آبدیده که فردا تو چشم خواهی داشت / ز آب دیده گر امروز دیده تر یابی
نظر بتاج کرامت کن و بحضرت قدس / چو نرگس ار بمثل رنجی از سپهر یابی
بنا گزیر قناعت کن و فضول مجوی / که تا از آنهمه بیهوده ها گذر یابی
گرت بلائی آید بروی خوش می باش / گر که بود که بلا را بلا سپر یابی
ندیده که چو رنج از عسل پدید آید / شفا بواسطه زخم نیشتر یابی
ز دین فروختن این پایه کرده حاصل / که تا قبولی ازین قوم عشوه گر یابی
بهرزه بار خران میکشی گرانمکند / که هر کجا که گرا دین بود دخر یابی
ز عشق پایه انسان بترک جان گفتست / بر آنچه آنرا از جنس جانور یابی
تو از دنائت همت هزار حیله کنی / کز حشم و شهوت ایشان بخویش در یابی
مراد دنیی و دین هر دو ضد یکدگرند / ترا هوس که بهمشان چگونه در یابی
حصول لذت این قوت لذت آنست / یکی چو ترک کنی لذت دگر یابی
بچشم علت تو هر چه هست معیوبست / درست و راست نگر تا همه هنر یابی
برین صفت که تو گم کرده طریق نجاة / ز پیروی بزرگان راه بر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه یکیست / که شغل او نه همانا بحر و بر یابی
شهاب دین عمر سهروردی آن رهرو / که از مسالک آن پیر هر قدر یابی
حشاشه رمق ملت و ریاستش / گر این سعادت هر چند زود تر یابی
امام و قدوه اقطاب ثالث العمرین / که خاک پایش بر جبهت قمر یابی
کجا فتوت او خوان تربیت فکند / نواله وین ذره قرص خور یابی
چو موج قلزم طبعش گهر بر اندازد / بحار را تو سشم تر از شمر یابی
در روز بحر کرم یابی شگفت نیست بیا / ببین حدیقش تا بحر پر درر یابی
بآبروی چنین خواجه توسل کن / مگر رهائی از آتش سقر یابی
مدوز همت او خواه در ریاضت نفس / چو خنگ تو کنی یاری از سپهر یابی
در بهشت بروی دل تو باز کنند / گر آستانه عالیش مستقر یابی
اگر تو بیخ ارادت فرو بری بدرش / ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی
محیط شد بتو آفات مهلک از چپ و راست / بکوش گر ز کنف همتش مفر یابی
بجز بواسطه کشتی هدایت او / ز موج لجه آفات کی عبر یابی
بچشم دانش در ذات او تامل کن / که تا ملک را در صورت بشر یابی
ز سر لفظ نبوت در اندرون دلش / بسا ذخائر حکمت که مدخر یابی
علوم عالم غیب از تو اقتباس کنند / ز شعله نفسش گر تو یک شرر یابی
ز دامن کرمش بر مدار دست طلب / که هر چه آرزوی تست سر بسر یابی
ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه / که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی
کلاه او نه باندازه سر چو توئیست / تو جهد کن که بجای کله کمر یابی

چو این مساعدت از دولت میسر نیست / که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز نظم خویش دعای بدان جناب فرست / ز گفته گرش بهره نکو یابی
سعادت ابدی بر سرت نثار کنند / اگر قبولی ازان صدر نامور یابی

وله ایضاً

مرا دلیست ز انواع فکر سودائی / که هیچگونه رهش نیست سوی انائی
سرش ز دایره بیرون و پایش اندر گل / چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالائی
گهی حواله داد و ستد بطبع کند / گهی بچرخ کند نسبت توانائی
که از خیال شعبده اسیر بوالعجبی / گهی ز ساده دلی در جوال فرائی
بپای حیرت ازین در بدان همیگردد / گرفته آستینش دست فکر هرجائی
ازین نمط بودش در محل تفرقه حال / ولی چو جمع شود در مقام یکتائی
بگوششش از در و دیوار ها همی آید / ندای انی انا الله از هویدائی
من از طریق نصیحت همیدهم پندش / که ای دل این چه پریشانیست و رسوائی
بجز بنور چراغی که شرع افروزد / برون نیاید جانت ز تیه خودرائی
تو جهد کن که نهی پای عقل بر سر نفس / که خاک پای تو گردد سپهر مینائی
حجاب کالبد از پیش چشم خود بردار / کزان نهی که بکحل آفتاب اندائی
مخدرات سماوی درو جمال دهند / اگر تو آینه دل ز زنگ بزدائی
کلید کام تو در آستین خویشتن است / ولی چه سود که با خویشتن نمی آئی
بدست خویش نه بینی تو صورت خویشش / وگرنه ساخته اندت چنانکه میبائی
زمانه از تو بگل مهره گوهری بخرید / که قدر آن نشناسد کسی ز والائی
زمانه داده خود یک بیک چو از تو ربود / تو نیز داده خود جهد کن که بربائی
بکش ز دامن لذات دست کان نزند / که دامن دل ازان اندیشه اش بیالائی
ورای قاف قناعت گزین نشیمن چون / اگر بدعوی عزلت قرین عنقائی
همه جهانرا حاجت بسایه تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی بتنهائی
یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست / اگر ز خلق ستوده چو مشک بویائی
بهر نفس که بر آری فرو بری خود را / اگر چو شمع ز انوار دل مصفائی
چو جاه جوی ز حرص ار گرفت و گیر کنی / فرود تحت ثری او فتی ز بیجائی
اگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی / کنند روی برویت بتان یغمائی
بدان سبب که زهر باد ناله در گیرد / فتاده در دم و دست زمانه چو نائی
نگاه شهوت و حرصت نظر چنان ز پست / که همچو شمع شده دستی اسیر بینائی
اگر بسی بخوری خاک بر دهان مانی / گر تو ز حرص شکم خوار آتش آسائی
ز بهر نانی بگشاده دهن چو تنور / وگر دمی ز پس افتاده زار میخائی
بنیم جو چو ترازو زبان برون آری / وگر چه سنگ نهی بر دل از شکیبائی
همان تهی چشمی گر خود هزار سال خوری / که جمله چشم و دهان همچو شیر بالائی
فکنده گیر تو چون سفره از پی آنست / چو دیگ بر سر آتش بهر سکبائی
اگر سرود سرائی و گر دعا خوانی / نفس نمیزنی الا که در تقاضائی
تو غم مخور ز پی رزق آنکه بیتو ترا / بیافرید ضمان میکند بدارائی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی / وگر بداده قناعت کنی بیاسائی
خروس وار سحرخیز باش تا مهر و تن / بتاج لعل و قبای چکن بیارائی
بدانکه بسته کنی از طمع ستوری را / تنکیل وار میان بسته بر سر پائی
ز چار طبع تو تا چون شکال در بندی / اگر بخوی پای خران چرا سائی
بسان شمع از آن بزندگی در گور / که از مشیمه اکان با کفن همیزائی
تو زشت روئی و آینه خود روشن / رواست گر تو بآئینه روی ننمائی
سیاه ماری بینی بر آتش پیچان / تو تا م چهره ز لفش کنی ز شیدائی
دلت بسلسله او بخیست در آتش / تو شادمانه بدان خوبی و دلارائی
اگر همی تماشا بدان روی که بباغ / ز گل دو روئی بینی ز لاله رعنائی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بجوئیش / فرو نگر که تو خود سر بسر تماشائی
جوی ز مال تو گر گم کند برادر تو / اگر توانی خون دلش بپالائی
زمانه مایه عمر تو می برد دیدم / تو هیچ دم نزنی کش دران محابائی
ز بهر نان شده همچو سفره حلقه بگوش / ز بهر گوشت چو مخلاق تیز و در والائی
اگر مرا بی جانی بترک جسم بگوی / که جان فزود ز شمعست جسم فرسائی

چو شمع اگر بزبان رهنمائی از دانش
حیات باقی خواهی بداد و دادن گوش
بنز ز صورت و معنی طلب که ممکن نیست
کنی سفیدی موی حواله بر سودا
سیه گری مکن از بهر آنکه ناید باز
کفایت تو مرا آنچنی شود معلوم
بسا که حادثات در گشند سفته جگر
نه هم زوال پذیری و زیر خاک شوی
جهانیان که مسلمانی تو می بینند
نه تیز کامی عمر ست سست پای من
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما
تو بی وسیلت طاعت نخست بخشیدی
نسیم باد صبا هیچ عزم آن داری
توقعی ز تو دارم ز روی همنفسی
سحرگهی که بعون دعای شب خیزان
چو با نسایم اخلاق او درآمیزی
ودیعهای دعا و ثنای من چندان
بگوی کای بجمال خوب و سیرت نیک
چو تو عرایس افکار خویش جلوه دهی
ستارگان فلک با کمال شبخیزی
ز هیچگونه بمنصوب مینکند زی
ز معظمات امور ارچه نبودت پروا
ای از بسیط جاه تو گردون ولایتی
گردد زبان سوسن آزاد هر نفس
بخشنده فیض طبع تو هر لحظه عالمی

نخست باید کز خویشتن برون آئی
گزنده اند فریدون و حاتم طائی
ز نقش طوطی خاصیت شکر خائی
بریش کندن از آن مولعی چو سودائی
چو شد آب سیه روز کار برنائی
گزیم ساعت در عمر خود بیفزائی
وگر تو خود چو کهی در جوار دریائی
خود آفتاب گرفتم ترا بزیبائی
همی زنند در کافری و ترسائی
مگر ز من بستد عمر من شکیبائی
ز ما برحمت خود هر دو عفو فرمائی

وله ایضا

گر این تکاسل طبعی خویش بگذاری
اگر بنقل بداری و رنج بشماری
سبک ترک شده باشی ز رنج بیماری
ز روی نسبت هم پیشگی و هم کاری
که حصر آن متعذر بود ز بسیاری
بجای آنکه بهر دو حقی سزاواری
شود ز شرم رخت آفتاب گلناری
ز دولت تو کنند اقتباس بیداری
دل تو عادت راحت گرفت پنداری
که نام ما به سر انگشت لطف بشماری

وله ایضا

در باب لطف از دم خلقت بود آیتی
بگرفته صیت جاه تو هر دم ولایتی

وگرنه زود دهی جان بباد همچو شمع
چنین که روی دلت سوی آنچه دنیاست
گذشت عهد جوانی ز لهو سیر شد
از آن نخست که پیری ترا به پیرایه
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود
تو زیر دامن الطاف سایه پرورد
ز همچو قطره بخاکست بازگشت ترا
گرائی آخر از بهر کیست این تک و پوی
برفت عمر دریغا و بر نیامد از و
بسی بریدم و یک قدر آرزو بنکرد
چو آگهی تو که ما شهر بند تقدیریم

بپای تو چو در کامست طول و عرض زمین
تجشمی مکن و یکدم بکار ما پرداز
ز اصفهان حرکت کن بشام مسجدی
نگاه دار ز بهر دماغ مشتاقان
بنزد که بر طبق شوق و معرض اخلاص
ز رستهای چمن بر مجاهزان بهار
سیاه روی کند همچو زاغ طوطی را
ز عکس خون دل حاسدان تو بر شام
مرا چو نام شریف تو بر زبان گذرد
از آن مکارم اخلاق نیست مستبعد

در شان جاه تو آیات بود که حل عقد
ز زلفت اغلاق ز زلفت برکشید

برآوری ز هوا سر حباب پیمائی
نه مرد راه خدائی چنانکه پیدائی
رسید نوبت پیری بتو به نکرائی
تو خود ز جلدی پیری همی به پیرائی
که زنگ زنجشان بشش کند سطرائی
چه مرد ضربت قهری و بیجا بائی
چو ابر گیر که خود سر بآسمان سائی
چو نه خدا را نه خلق را نه خود رائی
نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی
لباس هیچ مرادی بتنگ پهنائی
در هدایت و توفیقمان تو بگشائی
بعزتت که بغفران هم ببخشائی
بگاه قطع مسافت ز تیز باراری
ز ناتوانی اگر چه مزاج ما داری
بنزد صدر افاضل قوام پنداری
ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
چنانکه من بسپارم بمهر بسیاری
همه زکیسه بخلقت کنند عطاری
زبان کلک تو هنگام نغز گفتاری
چو مغز پسته شود آسمان نگاری
ز آب چشم رسد نوبت گهرباری
که یاد میکند از ما بوقت بیکاری
وی از سپاه رای تو خورشید رایتی
از لفظ درفشان تو هر نکته رایتی
گر نبود شمس ز جایه جهت حمایتی

مستن

بستند ابر و معدن و خورشید و بحر و کان
بگذاشت درگه تو و کرد اختیار چرخ
احداث چرخ و جود تو و غصهای من
در حق من اگرچه کرد دهی ز غصه دان
مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز
در هر زبانی از سخن من فسانه ایست
در حضرتت که مرجع از و شد حقوق خلق
باقتضای ارادت نهاد حکم خدای
بروج راز پس یکدگر طلوع بود
شکوفه میوه بدل بپرورد دیر چکند
نیاید ابر و گهر زیور وجود شود
ز اصل بر گذرد شاخ و سایه دار شود
باقتاب و بدر صبح زندگانی و بس
نخو تیر بدلی بهتر سینه موهبتی
بدین معاوضه هم خوشدلیم و هم دلتنگ
چو سال ششصد در طی انقضا افتاد
زهی جلال ترا جیب چرخ دامن پوش
ز خط عقل فراهم برد یارد کام
گذشت آب ز سر بحر را العهد سخات
غم حسود تو میخورد چرخ عقلش گفت
بجانسپاری بر درگه تو گردآیند
بخون دیده همی بسته شد حسود تو خاک
اگر بخواهد رایت جهان شود ایمن
فراز سدره فکندست مطرح تو مکین
نگون فکندن اعدا و برکشیدن اوست

زانگشت هیچکاره ات هر یک کنایتی
انصاف هم نداشت عطارد کفایتی
هر یک از این سه کانه ندارد نهایتی
هر یک همیکنند بنوعی سعایتی
گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی
در هر ضمیری او سبب من حکایتی

وله ایضا

اساس مصلحت روزگار بر شوای
ستارگان متناوب شوند چهره کشای
فتد بخاک و شود میوه بوستان آرای
اگرچه زاید گوهر زابر گردون سای
ز یکدگر چو جدا گردد شان چمن پیرای
جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
چنان ز مالت و ز کار جانفرسای
درین معامله هم ساکنیم و هم در وای
رسید دور بدین سزوار عالی رای
زهی کمال ترا کوه قاف دست گرای
نوکر تو با کمک زنی بر خیال کار افزای
کنون کرم کن و برکان بلینو انجای
که تا همیخوری این غم برو همی آسای
چو کوره آتش باشی چو کاه آهن خای
بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندای
ز ابر آینه زد دو ز شام قرص ربای
باوج چرخ قناعت بجای خویش گرای
ترا نباشد پروا با آسمان فرمای

روز و شبی همیکند راند فلک بدان
گر پرده پوشی تو علی الوجه واندی
با من جهان بدست وگر زین بتر شود
گر دوستی و بندگی تو جنایتی است
جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف
با این همه ز قصد همه عالمم چه باک

قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور بکن
ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی
چو دانه بخت شود پای عزم سست کند
بشیر مرد گل و ماند گلاب پاینده
ز گام بر نخورد سالها دوم دندان
چنین خلل که به بنیاد دین در آمده بود
کرم بخند چنین ز خرمی قهقهه
خدای هر سر صد سال تازه گرداند
جهان بکرمت و جود در کن دین مسعود
ز عدل نقشت گر آینهای گردون را
زبان کلک تو گردست تیر را ز بند
ز رسالبان جناب تو باز میگوید
ز نوک تیر حوادث که میرسد بروی
کلاه گوشه خصم تو گر ببیند چرخ
همیخورد دم ایام و میزند لا فی
فلک جنابا جاه تو پیش از آن پایه است
هنر زبای در اقبا دو دست و لبستان
پس آنکه از پی تشریف نیک خدمتیش

کش میدهی ز قرص مه و خور جرایتی
آئینه پیش چشم نکردی حکایتی
حقا گرم گری کند از وی شکایتی
دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
وانصاف دل شکسته شد ستم بغایتی
گر باشد فر لطف تو اندک عنایتی
دائم بود حقوق رهی را رعایتی
گر چون یکی برود دیگری بگیرد جای
بیان آن بکنم من بفکر معنی رای
ز مرغزار بقا سبزهای لطف نمای
از آن سپس که ز گل میشود گلاب جدای
اگرچه باشد دندان اول اندک پای
گر اعتضاد برین استوان نبودی وای
کرم بگرید چشمی ز غصه هایهای
کسی که دین پیمبر بدو بود برپای
خدایگان شریعت امام راهنمای
شود بوقت سحرگاه صبح زنگ زدای
که دید جز ظلمت ما ز دلها افسای
همیا منی که حکایت بدی ز فرهمای
مسام خصم تو برو بزیست خون پالای
بهم فرو شکند طاق او چو چینی قبای
معاند تو گر از باد زنده است چو نای
بکام صیت یکی گرد در ز کار برآی
زبان فضل فروبست بند او بگشای
غبار موکب خود بر جبین او آلای

هنر نواز آنم که در ممالک نظم
بپیش هر و را امروز و شنست کرست
ز بس کهی بکداز وهم ز غصه و درد
مقصرم بادای وظایف مدحت
ای نسیم لطفت عنبرسای
همچو دست تو بگوهر پاشی
تا همی کوه بشکافند بتیغ
گوییا از پی این حالت گفت
تیغ عزم تو از آن مستغنی است
هیچ دانی چه سبب بود که کوه
پا بمردی طلبند از حلمت
نزد قهر تو شفیع آمد و گفت
دو سه روزی ز سر آن برخیز
که برو تیغ ز دستش بستان
پای قهر تو کجا دارد کوه
گرچه چیزیست بپاسخ دادن
بانگ بروی زن و بنگر که دلش
بر جگر آب ندارد آنک
گردن افراز چو اشتر ز باد
خیمه تا چند زند بر سر کوه
طبع موزون تراز و صفتت
جان ما لی و بکه پیوستی
ای ز یاد دهنت در لب جان شیرینی
هر کجا چهره تو سفره خوبی گسترد
گر بمغز دو مرا از سخنت دلگرمی

عیال هیچ سخنور نیم بفضل خدای
چو تو هیچ نیوشی و چو من هیچ سرای
بجان رسیدم از شاعران یاوه درای
که اندها تبغنا نیست یکدمم پروای

وله ایضاً

سر کلکت شده انگشت نمای
لشکر سنگدل آهن خای
پیش ازین خاطر آن نظم آرای
که شود سنگ ازو زنگ زدای
نشد از هیبت تواند روای
تا ش قهرت نکند دست گرای
برکه از بهر دل من بخشای
ملکش سنگی و خود می آسای
کو برو جوشنش از بر بگشای
ورچه باشد سر او گردون سای
تنگ گردد اگرش گویی ها های
گردد از هیبت تو ناپروای
تا بزانوش بخاک اندر پای
بانگ در گیرد هر دم چو درای
لاله نعمان از بهر خدای
زحمت سنگ چه بر تابد وای

همی نبارم گفتن که خاکپای توام
دلی دو عیب بزرگست این دعاگو را
فغان من همه در گردن خران که مرا
لبی بجست قضا یا بیکدگر دریافت

التفات نظرت مایه بخت
جان ما سوخته هجر تو شد
عجباً بندا کان بند درست
باد اگر کاه ربا نیست بطبع
چون کله گوشه قدر تو بدید
سنگ حلمت ز پی جنبیت
پاره سنگ چه سنگ آرد خود
این سخن گرز منت باور نیست
تا چنان در کمرش باز و دست
تندی و تیزی و ناهمواری
چون نعلش ببرا و دز عرق
گرچه طرف کمر او لعلست
بی سبب تیغ کش سنگین دل
پیش قهر تو صدا بادی گفت
پای همت بکش از دامن کوه
روز مان بی رخ تو شبگونست

وله ایضاً

ای گرفته ز لبت کار جهان شیرینی
دهنت آورد آنجا بمیان شیرینی
گرمی افزاید لبی هیچ گمان شیرینی

شکرست آنچه لبست آن حالت
بنده آن لب لعلم که بشیرین کاری
از دهان تو بتنگ آمد شیرینی از انک

چرا از انکه نیم زانگروه خویش ستای
چه باشد آن دو سپاه نیست و نیست گدای
بجز دهان و زبانی نماند همچو درای
بر آستانه تو کامرانی دو سرای
وی زلال کرمت جان افزای
سایه خاطفتت فرهمای
کاهن و سنگ بود آتش زای
که ترا دید و نشد بند گشای
باد قهر لست تراکوه ربای
بکمر زد دامن ز قبای
خواست تا کوه نماند برجای
نزد آن هیبت گردون فرسای
تند باد سخطت را نرمای
گر بیک لحظه در آید از پای
نهد از مهر چو ترا باشد رای
گر بر و تیغ زنی مهر آسای
خاکپا را نشنیست و گدای
پیر بان لاف زن یاوه درای
کای گران خیز تو بالا بنمای
دست اندیشه بیادش بالای
آفتابا ز سر کوه برآی
همچنان تا بقیامت می پای
خود ندانم که چه چیز است بدان شیرینی
آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
در دهان تو نهادست زبان شیرینی

خط تو سبزه و لبها نمکست انکه چه
از رخت کام دل اندوزم اگر عمر تو داد
اگرت در دل من جای بود نیست عجب
من ای جان جهان ناخوشی از حد میبر
دل تنگم چو بپنهان دهانت آید
من غلام خط هندی تو کان بچشم چشم
تنگ شکر چو فرو خست دران تنگ شکر
شکر از لعل تو در خط شدارت باور نیست
بر لبی ریح اگر دست بمالد ببلبل
نخل را ماندان کلک دهان بسته او
بمذاق عقلا لفظ و معانی خوشش
پر شکر لیست بخندید که او با لفظش
اگر سر کلک سیه کار تو شیرین کاریست
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو شود
سخت خشمست چو بادام شکر گو مکند
در لی وجوب گر قسار از انست بیل
کار کی پیش گرفتست بفر تو رهی
زین شکرها که بسیار خرد موزونست
چون تهی کاه تنم پر شکر گشت دهان
ایک قاصر نظران از ره صورت گوبیند
بدید مت نه سر آن معاملت داری
تو آنچنان ز شراب غرور خود مستی
همه سیه گری آموختی ز طره خویش
مرا اگر خود ز جفای فلک گرانبارم
چنان بخنده خونین برون برم که

نمک و سبزه که باز دیر بان شیرینی
نخل حاصل کند از گل نربان شیرینی
در دل تنگ گرفتست بکان شیرینی
چون جهان با من اگر چند چو جان شیرینی
از حدیثت بمن آرد بفشان شیرینی
چون بذر دید از آن تنگ دهان شیرینی
زو بکام دل تنگم برسان شیرینی
در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
نیم تو نیشکرش آید ز سنان شیرینی
که خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی
همچنانست که در آب روان شیرینی
بچه کار آورد از خورستان شیرینی
پس عجب بود از زنگزان شیرینی
مغز ما همچون شکرم در استخوان شیرینی
در پی از شرم حدیث تو نهان شیرینی
که بدزدید از آن کلک بنان شیرینی
که در آن کار بود تا گذران شیرینی
چون چشیدی بکش اکنون بقبان شیرینی
که مدام از خاطرم اندر غلیان شیرینی
که نخوردیم خود از عرس فلان شیرینی

همه آرام دل من ز شکر خنده التست
بکنم روی ترش گرچه کنی تیز نهیا
نیشکر را اگرش در لب شیرین گیری
گرچه شیرین دهنی چرب زبانی میکن
لب و دندان و زبان و سخنت شیرین اند
نشود دور ز چوب از تو چو از چوب نبات
دگر از تنگ شکر خرج نخواهی که کنی
رکن دین آنکه زبان قلمش وقت صریر
آتش اندر زنم از سینه هی لب شکر
قلمش زر دهد چو شمعت و ضرورت با شهد
عسلی دارد و بر جامه ز زنار مجوس
کاغذی همچو صابونی و بر روی قلمش
سرورا کلک ضعیف تو بشیرین کاری
گر تو داری سخن خویش بخلق ارزانی
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی
گر کسی بر تو تقدم کند آن منصب نیست
همه شیرینی عالم ز تو می باید جوا
تا بشکر تو دهان خوش کنم از خود بشبل
می توانم که بیارایم از ینسان خوانی
شکر تو بر من و بر تو شکر من باری

وله

چو آفتاب همی بینم آنکه سوی رخت
لهمان بری که ندانم که خون من که بریخت
چو اشک خویش سر اندر جهان نهم ز جفات
دلم بچاه زنخدان خود در افکندی

که خون خلق بریزی و جرعه پنداری
چرا ز چهره نیاموختی نکوکاری
گران سری تو و مینخور دلبر باری
که ز هر خنده نه تد تیغ وقت خونخواری

گرچه سودی نکند در خفقان شیرینی
گرچه تلخست حدیثت چو روان شیرینی
از دل بی چو نی آید بفغان شیرینی
زانکه با چرب بی خورد توان شیرینی
آری تو بر تو خوانند چنان شیرینی
هر که داند که تو بر دل بچشان شیرینی
بادام از سخن من بستان شیرینی
چون لب یار دهد خنده زنان شیرینی
گر نهد با سخنش پیش دهان شیرینی
چون همه ساله بود خورد توان شیرینی
نخل اگر با سخنش گرد عیان شیرینی
کرده بی رحمت آتش بدخان شیرینی
تلخی عیش مرا گر د ضمان شیرینی
در جهان نیز نیابند گران شیرینی
هذیانست و بود در هذیان شیرینی
ره اول بود و آخر خوان شیرینی
که همی بارد از لفظ و بیان شیرینی
آرزو آیدم اندر پی نان شیرینی
از لطایف ز گران تا بگران شیرینی
از تو خواهیم من و از من دگران شیرینی
که دست باز کشی نکدیم از ستمکاری
روانه گرد دار ایام خط بیزاری
بلان که خشم تو خود را نهد به بیماری
گرم دمی نکند اندوه تو دلداری
کنون بمشک سر چاه را بیانباری

سه چهارده در شب شود پدید و ترا
اگر لطیع کشد سر بسوی بالا دود
زمین لبسر زنش او را بگو که چون دل من
حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او
دماغ هر که زمهر تو تهیست چون نرگس
بخواب امن چو لغنود فتنه در عهدش
دران درخت که باد خلاف او بجهد
ز فضل وافر سر خیل هر دو اصحابی
سه چار میل ازان خاک سرمه سا گردد
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند
سنان که عامل فتنه است در ولایت تو
جواهر جلالتش آب گردد و بچکد
ز موج آب نشد گنبد حباب خراب
کمند قهر تو گر باد را گلو گیرد
بود بر آتش و آبش گذر چو اندیشه
کشید نطق تو خط بر لب شکر سخنان
سپه کشی متفرد و مترجمی خاموش
رسیم سر کلک کوی گشته زبان
چو بر نشستی و دادی عنان بمرکب خویش
مخدرات ضمیر از تو مفتضح گشتند
اگرچه لبسکه دماغ تو خورده و چراغ
ز چیست بر سر انگشت قشت بر نگ
میان بسته و پیچیده پای و چهره سیاه
چو نزد خواجه رسیدی زمین ببوسی و گو
هوا و خاک سپاهان همین مقدم تو

زماه چارده شب میشود پدیداری
چرا بپای کشی زلف از نگونساری
مده بباد سر خویش از سبکساری
ربود از سر گردون کلاه جباری
دران دماغ نباشد امید هشیاری
بجزم دولت او باز ماند بیداری
عروق او شود از اضطراب سیاری
لبطون سنت مالک رقاب احراری
کر از تواضع بروی دو کام بگذاری
بروز بار فره اند خصم بگجاری
چو من ستون زنخ گرد دست بیکاری
اگر به قبضه کین کوه را بیفشاری
دران دیار که حزم تو کرد معماری
صبا نفس نزند نیز جز بدشواری
کسی که در کنف جاه تست زنهاری
بدست چرب زبانی و نغز گفتاری
مستخری متحکم مقیدی جاری
ولی هنوز سیه کار و بسته زناری
زمانه با تو بر دلسکی برهواری
ازان بریده زبان و سیاه رخساری
شدست از اثر آن زبان تو قاری
اگر نه مستمع رازهای افکاری
ضعیف پیکر و لاغر زرنج رفتاری
پیام عینی حرفا بحرف بگذاری
نشسته اند بحالی و لبطاری

زعکس این خط زنگار گون و آن لب لعل
بروز روشن روی تو زلف بند و بتا
بعهد معدلت خواجه فتنه انگیزی
حیات بخش افاضل عمید ملت و دین
در آب سایه نگونسار کی شود گر هیچ
زباد سرد کجا آب منعقد گردد
بگاه لطف امل ماهی گران سایه
زهی نموده در ایام تو پشیمانی
بروقار تو سنگی نهاد خود را کوه
کمال عدل تو تا کارساز عالم شد
نگر زگوید در دولت تو آهن سرد
روا است گر نه کند دوستی زر کرمت
بر آستان تو هر شب که آورند بروز
زصد قطع شود همچو تیغ یکدسته
خرد بجانهٔ تو از سر تعجب گفت
بگوش زبانی انگشت نمای اطرافی
دقیقهای سخن زان مجرست ترا
توئی که چون کمر کار از دربندی
بیک شمیخون کیسو کشان بروم بری
شکم تهی من آلوده زخوان کرام
چو کودکان تو آموزبای در نهی
تو پیک عالم غیبی سوی خردمندان
بیاض روز چو در زیر پای آوردی
هنر نوازا یکبارگی فرامش گشت
دران مصاف که از زر دیگا کینه کشید

مراست دل چو دل لسته لعل و زنگاری
کشید دست ببذل و زدی و عیاری
اگرچه پر دلی ای زلف نیک عیاری
که نیست کنه معانی او زلبسیاری
مثال حکمش بر سطح آب بنگاری
بلطف طبعش اگر آب را در آغاری
بگاه عنف اجل را بمرد لشماری
فلک ز سفله نوازی جهان زغداری
بروی قهقهه خندید کبک کهساری
ندید غنچه زباد صبا دل آزاری
نه تیغ یار دو در دولت تو خونخواری
که گرچه روی سیاهست هست بازاری
نجوم ثابته در آرزوی سیاری
هر آن دو رو که بعهد تو کرد طراری
چه طوطئی که سراپای پای منقاری
ز تیز طبعی مشکل گشای اسراری
که بر ضبط یک زان شبی بروز آری
سر دوات که وین تن است برداری
ز زنگبار دو صد ماهروی فرخاری
چو من لبسر زنش از بهر آن گرفتاری
بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری
ازان چو پیکان دایم قرین اسفاری
نهی انا انیس سرور دل شب تاری
بشستی کرمت از ز آتشم خواری
تو میدهی بکرم اهل فضل را یاری

بخدمت تو اگر فخر میکنم باری
منرو که خواری و حرمان گشته معانی
مرا اگرچه گرانم بجسر که بر پایه
بجز زمانه ترا بندگان دگر هستند
اگرچه بیروی من باضطرار کند
بسی بگفتم و از صد یکی نشد گفته
صداع سمع همیون ازین فزون ندهیم
ای که در شیوه گوهر باری
در قفص کرد و سرخانهٔ تو
قلم تو که کلید کرم است
هر کجا خلق تو مجمره سوزد
هر که آمد بجناب در عقد
ور چه در تو نکته اثر نیست
شد در ستم که تو ئی چشم وجود
وز جود است که چون ابر کند
زود بر خیز که می در نخورد
بتو یکنده که خواهد آزار
حرف علت اگر گرد مقیم
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص
همچو لعلم جگر پر خونست
بسکه دیدم زکریمان زشتی
گشته بد خانهٔ معنی ویران
کس خریدار نباشد مارا
چشم دارم که تو از گوشهٔ چشم

که از ملابس نقص است هست عاری
بلی کشند غریبان هر آینه خواری
همه متاع گران اگر کند خریداری
روا است کار من ار بازمانه بگذاری
گر این قصیده بخواند روان مختاری
ازان ثنا که باضعاف آن سزاواری
بشرط آنکه تو ناگفته گفته بشماری

ولـه ایضـا

طوطیا زالب شکر گفتاری
برو در نخل گند مسماری
نکند باد صبا عطاری
تو ز انگشت فرو نگذاری
چون سر زلف بتان دلداری
که نه تیماری مردم داری
همه اندام تو گوهر باری
بار تیمار مرا سر باری
چون تو موری بستم نازاری
تا ازان هیچ بدل در ناری
وی ترا اهل هنر زنهاری
عکس اینک زرخم دیداری
بس که بردم زعزیزان خواری
گر نکردی کرمت معماری
گر نه لطف تو کند معماری
برهاشم نظری بگماری
صدا ازین عید بشادی گذران

توان نه که بجز راه مکرمت سپری
بپای دار مرا چون نماز هر روزه
زحضرت تو نظر برحطام دنیا نیست
هنروران بر نطقت ودایع کرامشناد
سخن بپایهٔ قدر تو کی رسد که بجود
ثنا درست که با تو زبان بهی
بسا که اطلس افلاک را بگرداند

این چه خلقست بدین زیبائی
چون کند هیبت تو دندان تیز
نیستی خفته زکار فضلا
نفست صحت جان می بخشد
کرم عام تو صد ره گردست
بکه تب که دگر بار مباد
علم الله که زرنج تن تو
نیست ذات تو برنج ارزانی
ذات تو فسحت لطف ازلست
که قضا از پی تصحیح تو کرد
اندرین عهد تن آسانی خلق
زانکه چون کوه فلک با من کرد
لاجرم میکشم از تو امیدی
جانی از تو به تن باز آورد
چون توئی عاقلهٔ اهل هنر
حق گذاری زکه باشد طمع
همه در نعمت و بر خورداری

توان نه که بجز تخم نیکوئی کاری
نه همچو روزه که هر سال یکسم داری
که کس زعیسی مریم نجست بیطاری
ودیعه را تو بهر حفاظ بگذاری
زروی مرتبه افزون زحد مقداری
نگفت جز زسر انبساط همکاری
همین پدید لقایت قصا بسماری
ابر خواهد زبنانت یاری
وین چه لطفست بدین بسیاری
نبود معدهٔ دوزخ ناری
چشم بد دور ازین بیداری
گرچه چون باد صبا بیماری
خاص احوال مرا غمخواری
آن عرق نیست که می پنداری
شد جهان بر دل و چشم تاری
ای همه لطف و نکو کرداری
این سخن را بهوس نشماری
قلم خود بسلامت جاری
کار من چیست بدین دشواری
سختی و تندی و ناهمواری
بر سر فصل خط بیزاری
لطف عذب تو بشیرین کاری
با شدت خود غم من ناچاری
گر تو حق هنرم بگذاری

ای آنکه نکرد عقل دانائی
وی آنکه ندید ذات پاکت را
با دولت تو سپهر دیرینه
تا خاسته کارگاه عقلی را
پا سنگ وقار تو کجا یارد
تا بنده ز رای سال خورد تو
بی لطف تو زنده مانده ام ماهی
در هر نفسیم تعبیه آهی
هر ساعتم از سپهر تشویشے
تن در زده کرده دیده با دیده
گاهی ز عصا کنم قلاوزی
چشمم که ز روشنائی آسودی
گوئی ز چه خاست اینهمه وحشت
بر دوخته چشم همچو شاهینی
از دردسری بجان بگردیدم
این مردم چشم من که بد طبعش
در مسند تیره با دل روشن
گفتند که هست درد بی پرسش
خود یاد نکرد خاطر عالی
زان پیش طلب مرا که کم یابی
من بنده عیادت از نیرزیدم
در پیش تو کار من چنین نازل
عمی بود آری صاحب الحاجه
بادت بزمان عمر مستغرق
دریغا که پژمرده شد ناگهانی

وله ایضا

گردون هزار دیده بینائی
پیر لیست شده ز بون برنائی
استادتر از تو کارفرمائی
نه کفه چرخ زیر و بالائی
چون غره آفتاب سیمائی
الحق نبود چو من شکیبائی
در هر نفسیم مندرج وائی
هر لحظه از آفتابم ایذائی
آموخته هم ز علت اعضائی
هیهات که کرده چشمی ازبائی
دزدی بودیش هم مواسائی
کز آنکه ز رفت مردمی جائی
با آنکه چو طوطیم شکرخائی
تا خود که کند مرا مداوائی
در علم نظر چو ژرف دریائی
همچون صدف از درون کهزائی
اول که رسد بنو و مبدائی
کش هرگز بود و بنده جائے
مانند بنده مدحت آرائے
از رید حضور من تقاضائی
وانگاه ببین چه خوش تماشائی
وین نیز نهیست هم معمائے

رای تو چو مهر عالم افروزی
نابوده مدبران علوی را
با خلق تو مشک دو دانگی
نفزوده لباس احتشام تو
ای چو تو نزاده دهر فرزندی
افتاده بدرد چشم در کنجی
بر چشم من اشک را شبیخونی
چندانکه تفقد ار در خورده
که لعبت چشم من گرانجانی
در آرزوی تو می نبرم زینسان
امروز چنان شدست ز چشمش
خون بومم از آفتاب متواری
خورشید جلا تا نگوئی خود را
هم عاقبتم ز سم اسپ تو
از خاطر تیز نکته اندیشے
در کرد بردی خود فراز اکنون
امروز یقین شدم که مولانا
هر چند کنون ز رامش و شادی
تشریف تفقد سلیمانی
با پشت دو تا بر آستان تو
گرد در وسیلتم همی سازد
این آن مثلست که رازیان گویند

جز خدمت درگهت تمنائی
مهر تو چو چرخ عمر فرسائی
بی خاطر تو نهان و پیدائی
با جود تو ابر باد پیمائی
از اطلس نه سپهر پهنائی
وی چو تو ندیده شرع دارائی
در آرزوی فضای صحرائی
در سینه من ز درد غوغائی
چشمم چو ضعیفی از توانائی
گاهی نظرم زبان گویائے
با مردم چشم خویش سودائے
کش نیست بسوی روشنی رائے
از خلق نهان شده چو عنقائی
خفاش چگونه گشت حربائی
داوند نشان تو تیا سائی
وز طبع لطیف راحت افزائی
چون دید که نیست وقع دانائی
گر دست بدین حدیث دانائی
با عمر و کانت نیست پروائی
چون بود نصیب بنده آسائی
پیوسته بعجز نیم برنائی
نزدیک تو اهلی تبه رائی
کوری کنه بدست رکو نیائے
هر امروزی را که هست فردائے

وله فی المرثیه

گل باغ دولت بروز جوانی
بحسرت برفت از جهان رادمردی
که بودش بر اقلیم دین قهرمانی

سفیده دم روز اقبال بودش
ز تابوت گردست اجل تخته بندش
ز گلبرگ او چون برآمد بنفشه
جهانا ترا شرم ماند که بی او
تو گشتی بباد فنا شمع دین را
چه هنگام سر سبزی تست شهری
لب لاله ز دل بهیک چند خندد
فرو بسته او همچون نرگس دهن خشک
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشای
زهی بارگاه برادر خرامی
بسا جان که دادندی در قدومت
نه زینت از یک سفر نا شده خشک
تو بس چابکی در سواری ولیکن
چو آنجا مقام تو محمود آمد
بخندای بد اندیش او از وفاتش
همیشه بی شادمانی غم آرد
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد
چو بر جا بود رکن باطل نگردد
ببنیاد یکروزت از جای رفته
میان شما خاک چون حایل آمد
نه بر وفق ذوقست این شعر لیکن

بدین تیره شب خود گراید گمانی
چو سرو سهی قامت پهلوانی
ز آفت بر وجست باد خزانی
کنی عرضه بر باگل بوستانے
چراغ گل از خار برمی دمانی
سیه گشته زین ماتم ناگهانی
نمی ترسد آخر ازین دل گرانی
لب سوسن نه لایق بود تر زبانی
ز بیماری ار چند بس ناتوانی
نه ما را سوی حضرت خویش خوانی
یکی از نهیب و دگر فرد کانے
بدین گرمی آنجا کجا میدوانی
چو چوبین بود مرکبت چون دوانی
نگردی درین خاکدان ایرمانی
ز چنگال مرگ ار برستن توانی
چنین تا بود دور گیتی فانی
بجایست خورشید چرخ معانی
ز نقصان یک خشت اصل مبانے
که تو قطب اقبال این خاندانی
قمر منخسف شد تو جاوید مانے
مرائی نیامد ز من هم نهانی
ز فرزند و جاه و جوانی و دولت

دریغا چنان کامرانی که ناگه
نهالی سرافراز بدیک گردون
بوقتی که آمد گل از غنچه برون
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس
بنجشودی آخر بدان سرو قامت
چه رنگ آور ارغوان کرده خلقی
ز باد فنا ریخت در دامن گل
خرامنده سروا بگو تا چه بودت
نشستست صدر جهان بار داده
نیکران آسوده را بر نشینی
پس از انتظار دراز تو الحق
رهی دور در پیش داری و ترسم
ز بالای چرخست نام تو گر چه
بنالید ای دوستان و بگریید
چه شادی بمرگش که آخر ترا هم
هم از صبر جوشن کنیم ار چه سستست
امام جهان رکن دین صدر عالم
ایا سرفرازی که این هیئت گردون
تو خورشید شرعی و او ماه ملت
ترا واپسین انده این باد و اول
خدایا درین ساعت از گنج رحمت
تمتع ده این خواجه را جاودانی

شکسته شد در کام او کامرانے
ندادآبش از چشمه زندگانی
شد اندر کفن همچو غنچه نهانے
بقهر از جوانان جوانی ستانی
چه سنگین دلی و چه نامهربانی
ز خون جگر جامها ارغوانے
گلی تازه تر از گل بوستانے
که امروز گرد چمن نا چمانی
تو غایب چرائی همانا ندانے
نه چندان بشولیده را بر نشانی
نه این چشم سپید شد ارمغانی
گزین نوبت اندر سفر دیر مانی
ز زیر زمین میدهند نشانی
بر آن طلعت خوب فرکیانی
دهد دور گردون ازین دو ستکانی
گشاده چو شد ناوک آسمانی
سرافراز ایام نعمان ثانی
کند بام قدر ترا نردبانے
شده روشن از هر دو چشم ایمانی
که شادست ازین واپسین شادمانی
بزاران لطیفه بخاکش رسانی

قد تمت الجلد الاول من کلیات خلاق المعانی
کمال الدین اسمعیل الاصفهانی و یلیه جلد الثانی

فی المتفرقات

المجلد الثانی

بسم الله الرحمن الرحیم

دل بر احوال روزکار منه
پیچ برخود باخت بیار منه
گل مقصود نشکفد زین خار
خویشتن را تو خیره خار منه
دشمن قست نفس اماره
آرزوهاش در کنار منه
صورتش چیست همچو مار دراز
دست خود در دهان مار منه
در مقامی که سیل خیز فناست
جز بنا ناپا استوار منه
رهگذار بلاست دنیی دون
دل بر واز پی قرار منه
قیمتی گوهر بسیت گوهر دل
هرزه بر راه و رهگذار منه
خوشدلی را گذر بدینجا نیست
چشم بر راه انتظار منه

طبع خود در روزکار میسکوید
ابل ما بهانه میجو ند

در دولت جای هیچ پندی نیست
زان چو تو خویشتن پسندی نیست
چون اثر در دل تو می نکند
گریه بیرون ز ریشخندی نیست
گر جهان در شود با آتش و آب
فارغی چون ترا گزندی نیست
یکوجب نیست بر فلک که در و
رخنه از آه مستمندی نیست
مرگ را از برای گردن عمر
بهتر از روز و شب کمندی نیست
گرم روتر ز باد پای نفس
راه آجال را نوندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را
بدتر از حرص چشم بندی نیست
کی پذیرد ز گفتهٔ ما پند
هر گراز ین وفات پندی نیست

گاه در خرمن قسم میماند
همه بر تارک جهان افشاند

دیدهٔ انتباه بگشائید
قفل در بند آه بگشائید
چشم و لب را ز گریه و افغان
که ببندید و گاه بگشائید
موکب خواجه در رسید از راه
صف ببندید و راه بگشائید
ور گر امروز راه خواهد داد
تنق از پیشگاه بگشائید
بر نخواهد نشست دیگر بار
تنگ زینش ز گاه بگشائید
ابسر انگشت عظلت از محش
آن نشان سیاه بگشائید
در خانه نخست در بندید
پس در خانقاه بگشائید
چون ازین در گذر نخواهد کرد
خواه بندید و خواه بگشائید

ای دل ما چو آتش شدنت
بتر از قلنست آمدنت

خرج مختصر نباید کرد
هیچ کار دگر نباید کرد
مایهٔ اشک در چنین ماتم
کم ز خون جگر نباید کرد
خاک گورش که خشک شد ز لب ماست
جز ز خونابه تر نباید کرد
زین چه باما همیکند دنیا
خود سوی او نظر نباید کرد
وانکه زین پس جوانی و دولت
اعتمادی مگر نباید کرد
باغ ما ی چنین که در پی ماست
سر ز خانه بدر نباید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت
سقف خانه بزر نباید کرد
بسفر رفت وین سخن نشنید
کر سفر در صفر نباید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه
کی بپای قمر بود کوتاه

هر کجا بنگریم از چپ و راست
وحشت و ظلمت و بلا و عناست
شده ز دود دلم هوا تاریک
تا مرا چشم عقل نابیناست
همه باز آمدند خیل و حشم
وانکه سر خیل بود ناپیداست
او ز راهی دگر برفت مگر
بیخبر ز انتظار مولاناست
باز پرسید از خواص خدم
تاز پیش است خواجه یا ز قفاست
ناتوانست یا بخواب درست
چه سبب پایش از رکاب جداست
اینکه ما کرده ایمش استقبال
قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار اینچنین که می بینم
جای واحسرتاه و او یلاست

دست گستاخی دراز کنیم
سر تابوت خواجه باز کنیم

تا چگونست رنگ رخسارش
تا چه رنگست لعل در بارش
تا جگرخوار یا شکرخور وند
در قفص طوطیان گفتارش
تا کجا برد پستهٔ تنگش
آن شکرخندهٔ بخروارش
آه کز گرد راه و رنج سفر
نه بر آب خود است دیدارش
یا بغربیل مرگ ریخته اند
خاک ادبار بر دو رخسارش
نه خوشا لب است در دندانش
نه درستست چشم بیمارش
تند باد اجل پریشان کرد
زلف مشکین و چین دستارش
تیز برخاست آتش از جانش
زود بنشست باد بازارش

دوری از ما اگرچه نزدیکی
همچو آتش ز دود تاریکی

دیدی آن دولت و جوانی او
وان همه لطف و خوش زبانی او
سر بسودا کشد اگر دل من
کند اندیشه در معانی او
نامش از آسمان بلندتر است
رفت زیر زمین نشانی او
جان شیرین بقضا عقش دادم
درد دل بود ارمغانی او
ملک الموت نیک سنگدلست
که نبخشود بر جوانی او
نگرش قصد کرد و ما بکند
لطف ابطال جان ستانی او
جان خود همچو صبح دولت داشت
دلم از بهر مرد کانی او
همه در عمر رکن دین افزود
هر چه کم شد ز زندگانی او

خود نه بینی که کوتهی شبست
که درازی روز را سبب است

حاصل دور روزکار اینست
همه را انتهای کار اینست
چند پوییم هرزه از چپ و راست
چون سرانجام رهگذار اینست
چند ازین گونه گون شمار غلط
چون قد فلک ز هر شمار اینست
ای ز جام حیات مست غرور
مستی عمر را خمار اینست
غم کاری مخور که بار دلست
چون سرانجام کار و بار اینست
ای همه روزکار در غم و رنج
فصل رحمت و روزکار اینست
تودهٔ خاک در برابر ماست
زانچنان خواجه یادگار اینست
گرچه اینحال صعب واقعه ایست
چه توان حکم کردگار اینست

خاک بی خود غریب دشمن بود
ورنه او را چه وقت رفتن بود

سخت جاییست جای اسمعیل
کو شکوه و لقای اسمعیل
ای دریغا که تخته بند فناست
صورت دلگشای اسمعیل
خود همیشه درین جهان بودست
عید اضحی برای اسمعیل
گر قبول او فتد کنیم همه
جان فدای لقای اسمعیل
ای ز دست تو زاده فیض سخا
همچو زمزم ز پای اسمعیل
زان جنابت بدستبوس آمد
شاد باش ای وفای اسمعیل
گر نوای تو بود تا بکنون
تو بی اکنون نوای اسمعیل
بدعا آیم و درین موسم
مستجابست دعای اسمعیل

عمرت از آرز و زیادت باد
تیر بستر تیز کو نه مادح تست
گرچه این ملک آدمی نا نیست
زانچه با اهل فضل و دانش نیست

جاودان باد در سرای وجود

کرمت طبع و خیر عادت باد
دست فرسوده ملادت باد
همه آن باد کت ارادت باد
نظرت سوی من زیادت باد
ای جهان آفرین بقدرت کن

جان مسعود و ساعد محمود

چون تو القای درس شرع کنی
عقل کل را چو من در نجفرت
دست گیر برادرت تا حشر
بیشتر زانکه ناکهت گویند
آنجوان را غریق رحمت کن

منصب مشتری امارت باد
زده زانوی استفادت باد
حسرت غربت و شهادت باد
که فلانی ترا سعادت باد

وله ایضا

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
ارمغانی حنظل آوردند و صبر از بهر ما
او مگر از نازکی آهسته تر میراند اسب
ناگهان در نیمه ره طفل جهان نادیده را
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
وه که چون آغوش بگشادم من از بهر کنار
دوستان و یارکان بر عزم استقبال او
بر نشاط روی او همسایگان کوی او
چاکران کز خیر ما بی سنگ بیرون جسته اند
چشم و گوش من که بودش بر سر راهی مقیم
چشمهای من که می جستند دیدارش در آب
خاک غربت آتشی از آب حسرت بر فروخت
بر لب جوی فرو بردند سردی را بجای
مردم چشمم که از وی روشنائی داشتند
من چرا خون نگریم چون همه یکان یکان
تو کجائی ای پسر جانم برفت از انتظار
سوزناک آمد هوای غربت کو صوبت
روز و شب ماتم او گریه خونین کنند
سخت جانی بیش ازین چه بود که در جای چنین

گرچه خود با تنکها قند و شکر باز آمدند
یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
در خطر بگذاشتند و با نظر باز آمدند
در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند
چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند
همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
سنگها بر بر زنان ما ابر باز آمدند
چون خیال دیدند حاصل کور و کر باز آمدند
همچو غواصان ز دریا پر گهر باز آمدند
عالمی زان درد دل خونین جگر باز آمدند
پس بباغ غنچه آسا جامه در باز آمدند
از قبول روشنی ماه و خور باز آمدند
از غم او هر یکی از من بتر باز آمدند
تو نمی آئی و دیگرها از سفر باز آمدند
مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند
چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند
خاطر و طبعم با شعار و سمر باز آمدند

چون بدیدم در میان کاروان معشوق خویش
شهر طهرانی مبدگان سایه پرورد مرا
گوهری کش جان بها بود اندر آب افکنده
قرده آوردند کاینک میوهٔ دلها رسید
وه که چون نومید گشتم از همه امیدها
چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز
مشفقان او خبر پرسان بدروازه شدند
آه از ان ساعت که همزادان او با چشم تر
خود چه گویم تا مرا آندم چه بر خاطر گذشت
نازنین خویش را با بار و خر کردم براه
شاخ خشک نوباوه را کردند آنجا خشک بند
چون بدیدند آن جوان از زیر آب دیده بر خاک
آشنایان را که با او صحبت و پیوند بود
مایهٔ جان و جوانی بد زیان داده ما
دیر شد تا نامه از تو نیامد سوی ما
از دعا همت ترتیب کردم بدرقه
شرم بادم از حیات خود که بی دیدار او
یارب ار ما بهره ور گردان ز سود آخرت

بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
گفتم آیا از چه اینها زود تر باز آمدند
باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
و ز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
پس بقول خویشتن هم با اثر باز آمدند
چون مرا اسب و غلام او ز در باز آمدند
جامه بدریده چو صبح اندر سحر باز آمدند
وه که چون نومید از انجا بی خبر باز آمدند
بی برادر خوی چکان پیش پدر باز آمدند
کافرزان یکبیک از رهگذر باز آمدند
باز ماند نازنینم بار و خر باز آمدند
لاجرم با کام خشک و چشم تر باز آمدند
مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند
پس عجب نبود اگر بی خواب و خور باز آمدند
فرخ آنکو با زیان سیم و زر باز آمدند
ور چه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
وه که با آن بدرقه چون بی ثمر باز آمدند
ور دل من آرزوی خیر و شر باز آمدند
کز رفیقانش ز دنیی بهره ور باز آمدند

گو خروش و شغب و ناله چرا خاموشید
عصمت آواره شد و امن چو راحت بگریخت
تا ازین واقعه خود بر سر ما چه نشست
کج شمار است شما را اگر این اندیشه است
ناله و ناله که دلها چنان پر درد است
نیکنامی همه عمر دهم شرح نخست
روز نوحه است مرا خلق بخندید که من
تو که خصمی بخدا هم تو بیار است بگو
اینهمه گریهٔ خونین که برین رخسار است
صدر عالم را با خاک برابر کردند
شیر را گور فرو برده چه کاری معظم
گر خیال است کسی را که بنوعی رهبر
رده نه بی بردم تیری چو نهادند ببین
صدر بی رونق و دلها همه اندر وسواس
هیبت بر ذوق وی این خواب دراز بی که او
اینهمه طنطنه و قاعدهٔ خواجه را
رسم تحویل نباید که چنین فرمانید
دشمن و دوست ترا می نگرند از هر سو
تا کرا این مشعله شهر همه بنشانند
ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
سنگ و سندان چه بود بر دل ما هجران
تاج منبر چو ازین ماتم بر خاک افتاد
ظالمان راز فردوستان مانع گر بود
طفل و بیوه دو سه روز است که سر گردانند

وله ایضا

عافیت رخت برون برد و شما با جوشید
وقت را نوحه کنید و بگرستن کوشید
که پس خواجه یکی شربت شادی نوشید
گریه و گریه که این حادثه را در خورد است
یا همین خاتمت و کار شهادت گویم
در چنین تعزیتی شعر بعادت گویم
تا نگوئی که همین من بجلادت گویم
اثر خنده از خوش لبی سوفار است
و ز فلک سنگ نمی بارد و حالی عجب است
بحر را خاک فرو خورده نکالی عجب است
پس ازین شاد بود این خیالی عجب است
که چنان مرغ دلی پر دلی کرد چنین
خواجه را ما تا گز خواب نکردند آگاه
شب را زنده به بیداری کردی آنگاه
خود همین بود و برین آمد انا لله
بعد عمری سوی خانه به ازین باز آئید
قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو
هیبت سایه از گوشه و بشارت کو
آنهمه رونق و آب گل رخسارت کو
تو بخاک اندر و ما بر زبر آن گذران
خاک بهتر که کنون بر سر منبر باشد
بیکسانرا پس از امروز که یاور باشد
آه از سیم که ازین نیز فزون تر باشد
خود کرا زهره و یار است که آرد بزبان

گر بدانید حقیقت که چه کار افتاده است
با سیه روئی ما سخت سپید آمده ام
نه مرا از خود و نه نیز شما را اثر است
اول از منصب و از دست سیادت گویم
مردی و مردمی و فضل و فضایل شمرم
داد یک معنی او داده نباشم بجای
چو کلید در خلد آید آمد چه عجب
خلق را از خود و از عمر ملالی عجب است
صبر را در دل اگر عرصهٔ میدان تنگ است
من و غم زین پس و چون من همه کس میدانم
آفتابی را با تیر قران بوده و بس
مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
نه که او صبح بگه خیز بدین خواب دراز
این چه نحس است که ما را ز سپاه آمد و خیل
حشمت خواجه داد و رنگ و شکوهش همه رفت
صدر اسلام کجائی تو و دیدارت کو
چه فتادت که چنین زود برفتی از جا
فتنه بیدار شد و امن چو راحت بگریخت
دمبدم زیر لب اندر ز سر لطف و کرم
در جهان چون تو کرا خود همه منبر باشد
مسند شرع سیه پوش شد و لایق است
زائر و سایل اکنون ز که دریوزه کنند
پاکدامن ز جهان رفتی و تا دامن حشر
کانچنان خواجه بدینحال برون شد ز جهان

خواجه را حال بدینسان و شما با هوشید
همچنین زنده همانا که بخود بر جوشید
گر درین سوگ همه شب جامه پلاسین پوشید
که زمین مرثیت صدر جهان می نوشید
یا ز علم و ورع و زهد و عبادت گویم
سخن مدرسه و درس و افادت گویم
گر در یمعنی صد سال زیادت گویم
گر من چو سحر را سهم سعادت گویم
این چه سال است دگر باره که سالی عجب است
اشک باری بر چهره مجالی عجب است
که دل خوش پس ازین حال محالی عجب است
ز انقران زاده کسوفی و زوالی عجب است
ختم بنشسته شده روز بغایت بیگاه
رسم او نیست ندانم که چه شد واویلاه
که نه دنیا و نه اسباب و نه خیل و نه سپاه
خانه بی صدر بماند است و در دست سپاه
اندرین حادثه خود چون تو غمخوارت کو
آنهمه حلم گران سنگ که در بایت کو
آه و واویلا آن دولت بیدارت کو
با من آن نکتهٔ شیرین شکر بارت کو
یا کرا خاطر علم و دل دفتر باشد
قلم فتوی خون گریه و در خور باشد
چون هوا انکه روز نشان این در باشد
دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خواجه بایستی که مدح خود از من شنود
نه که من مرثیه‌اش گویم و دشمن شنود
همچو من سوخته خرمن دگری می باید
تا که احوال من سوخته خرمن شنود
هر که از گوش خرد پنبهٔ غفلت بکند
ای بسا پند که بی زحمت گفتن شنود
ای نکند آسته مانند خود اندر عالم
این مسلم کند از مرد و گر زن شنود
مرغ و ماهی پس ازین واقعه در حسرت تو
هر کجا گوش کند ناله و شیون شنود
اندرین ماتم جانسوز که تو مستمعی
تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود
من کنون موی کرم کو بر من گرد آیند
هر که خواهد که غم و درد دل من شنود
کس شنیدست بدین سختی تقدیری
عالم فضل و هنرمندی ما حاصل تیری
ای که در خاک لحد خفته از ما پدر رود
گرچه بسیار بر آشفته از ما پدر رود
ای که از رفتن ناگاه بجاروب بلا
خوشدلی از دل ما رفته از ما پدر رود
ای گران قیمت در بستم لب شکسته
گر بالماس جگر سفته از ما پدر رود
ای گل تازه که در خلد ز خاریکان
پیش از موسم بشکفته از ما پدر رود
گرچه رنجی ازین جرم که از ما دیدی
گر رخ زیبا بنهفته از ما پدر رود
دائم آندم که بگفتار نبد پروایت
در نهان با همه کان گفته از ما پدر رود
آه دیدار که با روز قیامت افتاد
خواب خوش بادت ناخفته از ما پدر رود
آه سفر کرده ز تقویست بره توشه ات
جاودان باد بقای دو جگر گوشه ات
خاصه این صدر که از کل جهان مقصود است
بحقیقت چو سلیمان خلف داود است
هر که دارد خلفی مثل نظام الاسلام
در دو گیتیش همه عاقبتی محمود است
آنکه جز سن که امیدست دو چندان با شد
هرچه معنی پدر بود در او موجود است
از بزرگی و شمایل که بدو در نگری
بتوان گفت که هم صاعد و هم مسعود است
شاخ بشکست ولیکن ثمرش باقی باد
گل تر پژمرده ولیکن ثمرش مقصود است
اول و آخرشان یک ز دگر خوبترست
دوحهٔ صاعدیان هم بمثال عود است
تا که این گلبن اقبال شود بار آور
اعتماد همه کان بر کرم معبود است
بندا اسلام شکسته شد و ما بیخبریم
رکن دین جای تهی کرده و ما می‌نگریم
سرور صدر انا کاه چه افتاد ترا
که ملال آمد از بندهٔ آزاد ترا
تنگ بودت ز جهان خیمه بفردوس زدی
یا فلک داد ز نادانی بر باد ترا
سرو آزاد بدی در چمن شرع رسول
خشک آن دست که برکند ز بنیاد ترا
اینهمه یاد تو ز خسته دلان بسکه کنند
حاصل علم و زن و مرد از دل و جان یاد ترا
از تو شادی بدل خلق رسیدست بسی
وانهم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
نیکوئی کرده بسیار و یقینستم که رسد
آنهمه نیکوئی امروز بفریاد ترا
اندرین دم بهر آن چیز که داری حاجت
از خداوند تعالی همه آن باد ترا
ای خداداد درین ساحت دهر فانی
صدر دین را بزرگان دگر ارزانی

ولـه ایضا

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند
این حکم بر من و تو تنها نمیکند
غارتگر حوادث در خانهٔ وجود
سلطان قهر هیچ محابا نمیکند
عامست حکم میر اجل بر جهانیان
کین دور اقتضای چنین‌ها نمیکند
یک چشم زخم نیست که این فتنه کنون
جز رخت زندگانی یغما نمیکند
از دو چرخ امن و سلامت طمع مدار
بس غافلست آنکه تماشا نمیکند
ما را جز انقیاد چه رویست چون قضا
از خود هزار شعبده پیدا نمیکند
اقبالنامه‌ای که و دادمار و رقعا
آرند پیش ما ز پس پردهٔ قدر
طوفان محنت آمد ازین ابر فتنه بار
تدبیر با مشورت ما همی کند
هر لحظه فتنه که نماند بدان دگر
دست زمانه زیر و زبر کرده کار و بار
خر غدر نیست قاعدهٔ روزگار خلق
یارب چه فتنه‌هاست که گشتست آشکار
مادر غرور دولت و تا که ز گوشه
وا ز اهمی کشند که شان داد زینهار
نه شرم خلقشان و نه ترس کرفت حق
یکسر گرفته‌اند مگر رنگ روزگار
آن سر همی برند که سوگند شان بدوست
الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
دزد و دور اگر پیام فرستند سوی هم
نه شرع را مهابت و نه علم را وقار
بایکدگر بوقت عتاب و خطابشان
ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد
پیکانشان بود همه پیکان آبدار

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش
باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع
عاقل نخواندش بجز از خونبهای خویش
دانا درین مقام کرش دسترس بود
اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش
بگذاشتند دین خدا را و هر کسی
دینی برای خویشتن نهاد از برای خویش
از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم
همچون کسی که سیر بود از لقای خویش
دشوار اعتماد توان کرد بر کسی
چون این بود معامله با مقتدای خویش
هر کو چو روزگار ره غدر می رود
از روزگار هم بستاند سزای خویش
آوخ که کار فضل و هنر با سری فتاد
خورشید دین ز اوج فلک بر ثری فتاد
یاران و دوستان همه در غم نشسته‌اند
دل خستگان بوعدهٔ مرهم نشسته‌اند
کشتی سپه کلیم چو اختر بتیم شب
در انتظار نیر اعظم نشسته‌اند
برخاست عالم کرم و لطف از میان
واکنون بسوک او همه عالم نشسته‌اند
در تنگنای خانهٔ دلها بماتمش
اندوه و رنج و محنت باهم نشسته‌اند
دم در کشید صبح جهانگیر و در غمش
هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته‌اند
بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل
در خاک از آب دیده چو شبنم نشسته‌اند
گفتی که فضل و دانش و معنی کجا شدند
جود و کرم نماند و بماتم نشسته‌اند
هر دم که دم زنند ز سر درد می‌زنند
صبح از برای آن نفس سرد می‌زنند
شطرنج حادثات چو با دست خون فتاد
در دست فلج تعبیه بنگر که چون فتاد
نور بصر ز ستر قدر در حجاب شد
بی التفاتی بجر لطف زبون فتاد
دست اجل قوی شد و بعضی عجب کرد
در ضرب شاه مات از وی برون فتاد
در داو حسرتا که بدست سپاه مرگ
چون دست جود و رایت آتش نگون فتاد
پژمرده گشت لالهٔ نعمان ز باد قهر
وز تخت بختیاری در خاک و خون فتاد
بنیاد فضل گشت بیکبارگی خراب
کی سقف پایدار بود چون ستون فتاد
تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است
کاری بزرگ بود و لیکن کنون فتاد
سیلاب مرگ شهر معالی خراب کرد
بیداد چرخ بحر معالی سراب کرد
پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد
بر جان و مال پردهٔ عصمت دریده شد
حالی که در ضمیمه قرین قیامت است
گر رفت دیده عبرت آن نیز دیده شد
شب خفته روز می نگرد و دیده بی رخش
پس اشک بر جهست که وز خون دیده شد
شد کلک سر بریده و محراب ابروان
خانه وار قامت منبر خمیده شد
آوخ که زیر سنگ جفای فلک بماند
دستی که از برای عطا آفریده شد
در وا که دست بخردان خوار مایه کرد
شخصی که بر کنار کرم پروریده شد
پر سر همی زنیم چو دریا کف اسف
گر زکان چو لعل بدخشان چکیده شد
گر آدمی ز خاک شود سیر در دمی
پس چونکه سیر می نشود خاک ز آدمی
نوباوهٔ درخت شریعت بجای باد
نور جانش از دل ما غمزدای باد
شهباز ملتست و کنون چشم باز کرد
فرش خجسته سایه چو فر همای باد
بر شاخسار منبر طوطی خوش نواست
جانها فدای طوطی شکرنمای باد
در تنگنای وحشت این صعب واقعه
دلهای بسته را سخنش دلگشای باد
دلخستگان ضربت قهر زمانه را
دیدار خواجه مرهم و راحت فزای باد
صبری و رحمتی که پر و بال غم کند
بر ساکنان پردهٔ عصمت سرای باد
خرد و بزرگ که بجایند و غایبند
تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد
مسعود بر درخت سعادت بدان جهان
محمود باد عاقبت کار بگمنان

ولـه

خیزید تا غریو بعیوق برکشیم
وز سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
فریاد دردناک ز سوز جگر کشیم
از دیده آب گرم فشانیم همچو شمع
هر رگ که آن نهالد از تن بدر کشیم
این اشک گرم در ره سر در جهان نهیم
وین آه سرد خود را سر بر قمر نهیم
تنگم ز بر بطیم لب از هم چنگ خویش
تا زان نقاب سایه‌ور دو روی خور کشیم
از آسمان قلاده بلور بگسلیم
وز آفتاب قرطهٔ زربفت برکشیم
صبح از دهان بخنده گشاید ز درد دل
حلق و دهان ادهم در یکدگر کشیم
از بهر قصد چرخ بدامن کشیم سنگ
چون کوه چند بیهده تیغ دکم کشیم
تن را چو ریسمان بکماریم از غنا
پس همچو اشک چشم خود از دش در کهر کشیم

غوغا کنیم بر در زندان کالبد
طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت
نخر ندید تا تربت صدر جهان رویم

تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید
شیرین که یافت کام دل از لذت جهان
دل داد مرگ را که از و جان همی ستد
قعر بحار معنی او فکر در نیافت
غبن است در شکنجهٔ تابوت تخته بند
از همت بلند بفردوس رای کرد
از منصب آن بیافت که هیچ آدمی نیافت
گردن بحکم هیچکس ار چه نداده بود

یک شهر آتش گرفته که امشبی
بر نقرهٔ خنگ چرخ سواری همی نمود
اکنون چه حاصل از قفس تنگ روزگار
باد صبا چو یافت ز بیماریش خبر
گردون گریست خامهٔ فتوی بحق گریست
گردون ز غصه دست بدندان همی گزید
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند
خود روشنست اینکه بدجای باشتهاب

اندیشه میکنم نه همانا توان ربود
دست قضا چو دامن آخر زمان گرفت
اندر جوال عشوهٔ دنیا مرو از آنک

باشد که یوسف دل از و برزنیم
شاید که رخت خویش بجای دگر کشیم
خاکش بجای سرمه درین چشم تر کشیم
آیام باز در دل ما هیچ لذتست
دل کین خبر شنید کسش با خبر ندید
کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید
لطف شمایلش بحقیقت مگر ندید
کنه جمال صورت او چشم سر ندید
سروی که کس بلطفش شمشاد تر ندید
چون کار این جهان را جز مختصر ندید
وز دولت آن بدید که هرگز بشر ندید
از اتقیا و حکم ارادت گذر ندید
دیدی چه کرد خواجه که از ناگهان برفت
بگرفت لابه دردی و دامن فشان برفت
بیکرد سرکشی و ز دستش عنان برفت
کان طوطی شکر شکن خوش زبان برفت
ز ورزش دست و پای و قرارش ز جان برفت
گر دستش آن عبارت و خط و بنان برفت
لیکن چه سود داشت که تیر از کمان برفت
بیچاره صدر دین که بقهر از میان برفت
چون آفتاب از سر این خاکدان برفت
زین عمر سست پای چو پیمان روزگار
گوی مراد در خم چوگان روزگار
در پای خود دریده گریبان روزگار
زین بیمها نیست در انبان روزگار

هر روز کمترست عیار وفای او
درمان ز دست رفته چرا خون دل خوریم
از غم حشر کنیم و ز اندوه مد بریم
حاجت بشرح نیست که ما را چه حالتست
این تیر هم بدیدی و در تو اثر نکرد
زین صعبتر چه واقعه باشد که خواجه را
اسباب کامرانی خود دید هر چه خواست
بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک
حیف است با طپانچهٔ خشت لحد گلی
چرخ هزار دیده فرو بخت خاک او
ور داد حسرتا که چو کارش بکام شد
آوخ که چون بدید بتحقیق روی کار
آتش بخلق در زد و از دودمان برفت
مهمان نشسته خانه بیاراسته چه شد
انصاف خود عبارت از و بد همه جهان
از خاک خوابگاهش باد سحر نشست
کام دویت از غم او خشک و تلخ گشت
پهلو بجای خویش تهی کرد مسندش
روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی
از شیر بچه بیشهٔ دولت تهی مباد
گر او بزرگ بد خلف او نه کوچکیست
وین حادثات سخت چو زندان روزگار
یکرنگی از نهاد زمانه طمع مدار
بسیار بیوفا را دیدم بعهد خویش
لب تا لب جهان بطلب تا کدام جان

چندانکه ما جفای زمان بیشتر کشیم
پایان کار دیده چرا در سر کشیم
وز روزگار کینه بقصد عمر کشیم

ای شوخ دیده کس چو تو خیره نگر ندید
یکهفته شد که دیدهٔ ما یک نظر ندید
اسباب عمر گر همه بالسته تر ندید
سیل فنا در آمد و ز آن کشته بر ندید
کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید
چندانکه جست جز همه فضل و هنر ندید
چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید
آورد پشت او بزمین چرخ کینه دار

گرمان که آنچنان تن ناتوان برفت
این درد دل ببین که جهان از جهان برفت
وز آتش فراقش آب روان برفت
مغز قلم ز حسرتش از استخوان برفت
از صفه که خواجهٔ دنیا از آن برفت
آن سوز کش کشیده و آن اندهان برفت
اکنون که زور بازوی تیغ زبان برفت
نور شهاب فیض طلعت عمر دیو را یکیست

چون نیست خرده رنگی پیمان روزگار
لیکن یکی ندیدم برسان روزگار
خائیده دل انگشت بدندان روزگار

دیدی که چون بپای درآورد چرخ پست
خرسند گشته ایم که آخر قوی دست
پاینده باد تا که یقینیم که بعد ازین
معنی روزگار شما اید و جز شما
تو در پناه عافیت و در پناه تو
خیز تا زار و گریه در گیریم
سر تابوت خواجه باز کنیم
گردش از روی خوب بفشانیم

این دگر فتنه بین که چون افتاد
علم شرع و رایت اسلام
کهکشان راه اشک خونین است

حالتی سهمناک می بینم
همه را سینه پاره می یابم
آفتابی بدین بلندی جاه

تا که مسعود صاعد از ما شد
سد اسکندر از میان برخاست
رکن اسلام باد باقی اگر

سرو از اول یکی نهال بود
قوت نطق عیسی اندر وقت
مردم دیده گر نه خرد بود

مردی که بود مرد بمیدان روزگار
این شافعی وقت نعمان روزگار
چون تو گهر نخیزد از کان روزگار
حشو لیست بر جریدهٔ نسیان روزگار

وله ایضاً

خوش بگرییم و موبه در گیریم
کفن از روی وی بدر گیریم
سرش از خاک تیره برگیریم
ای دریغا که رکن دین مسعود
وه که خونم بدل درون افتاد
هر دو در خاک سرنگون افتاد
گشت بر آن روی نیلگون افتاد
چرخ بدساز ششدری بازید
خلق را دردناک می بینم
همه را جامه چاک می بینم
در هبوط مغاک می بینم
آنچه ما را ز حالش ادراکست
کار اسلام زیر و بالا شد
ظلم یاجوج فتنه پیدا شد
رکن دین پیش حقتعالی شد
اینست شکر که کام پر شیرست
ماه تابان همان هلال بود
پرتو فضل ذوالجلال بود
قوت باصره محال بود
که دهد شرح مشکلات رموز

گرچه ز درد دل جگرم خون همی چکید
ای ذات تو خلاصهٔ این هر دو خاندان
خالی ز سایهٔ تو مبادا این دو خاندان
خود را نگاه دار ز آسیب چشم زخم
نوحهای جگر خراش کنیم
وز جفائی که دوش رفت برو
بر سر روضهٔ مقدس او
رخت بربست از سرای وجود
فتنهای که رفت هیچ نبود
از دو نیشتر بگریهٔ خونین
شرع را دست خون و داد تمام
ور لباسات دست خون بازید
مخلصان را درین مصیبت سخت
تا نمی بینم آن امام همام
وان همه کار و بار خواجه همین
تختهٔ چوب و تودهٔ خاکست
بی جلالش هر آنچه ملکیست
چون حسین علی شهید شدست
گل بجا ناد اگرچه بستان نیست
گرچه طفلست عقل او پیرست
گل از آن غنچهٔ ذرم شکفد
نه بتعلیم این و آن باشد
پنجهٔ شیر با چنان خردی
که کند حکم لایجوز و یجوز

از مرگ این یگانهٔ دوران روزگار
کامروز هست زبدهٔ ارکان روزگار
کامروز جاه تست نگهبان روزگار
زنهار خواجه جان تو و جان روزگار
این خواجگان عصر و بزرگان روزگار
چون بپایان رسد ز سر گیریم
حال پرسیم و گریه برگیریم
دیده از اشک در گهر گیریم

فتنه در اصفهان کنون افتاد
چرخ را دیدگان برون افتاد
مهره اندر گشاد چون افتاد

در مضیق هلاک می بینم
من همه بیم و باک می بینم
تودهٔ تیره خاک می بینم

ملکش از دست و مالش از جا شد
جنبش لاجرم عشورا شد
در بجا ناد اگرچه دریا شد

دُر از آن نطفهٔ زلال بود
نه بدوران ماه و سال بود
هیبتش سخت با کمال بود

از وفات تو آه و واویلاه
ای دریغا که دست بسته گرفت
خواجه از خوابگاه بیرون آی

دیده را بی تو روشنائی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن
ای دریغا که دین و دنیی را

فتنه بیدار شد ز خواب درآی
خلل کار شهر میدانی
شیر در بیشه نه و بچه ضعیف

خواجه فریاد ازین جفا فریاد
اد سماعیل و هاجر خانه
در پناه جلال عصمت او

این واقعهٔ هایل جانسوز ببینید
بر باز ببینید ستم کردن کنجشک
از دود دل خلق درین ماتم خونخوار

بهار ار چه بهشتی راستین است
گلین اندام او را حال چونست
حجاب خاک اگر برگیری از پیش
همی زیر گل نو رسته در خاک
نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم

کاندر آمد بعالم آب سیاه / آه و درواکه دود آتشبار
چون تو شیری همی نیاید روباه / شرع را نیست بی تو فر و شکوه
زانکه دیر است وقت شد بیگاه / خلق در انتظار دیدارت

انکه را تکیه گاه فرقد بود / زینهار از چه جای مرقد بود

صبر را با دل آشنائی نیست / خواجه از خاک تیره بیرون آی
شیوه لطف و پیشوائی نیست / خواجه در خاک و ما چنین خاموش
بی روائی تو روائی نیست / چشمهٔ آفتاب گردون را

بی تو کلک و دوات را بدرست / این دهان خشک و آن زبان بندست

کار دربسته را ببین بگشای / تا همه کار بسته بگشاید
خواجه نهار زود بیرون آی / کار مسعود و صاعد اندر یاب
وای اگر کار در نیابی وای / تا نگوئی گزان جفاجو لے

قلم فتوی و دوات قضا / جز بحکمت نمی‌نهد رضا

بوم و بر باز کی کند بیداد / ای دریغا که از فراز فلک
تو خلیلی چرا نیاری یاد / مریم روزگار و عیسی وقت
نامدار پدر بکام زیاد / سرو هر چند سایه باز گرفت
این دعا را ز روم تا ماچین / بعد تحسین همی کنند آمین

ولہ ایضا

بر شیر شغالان شده پیروز ببینید / آن سلطنت و قاعدهٔ حکم که دی بود
یک شهر پر از آتش دلسوز ببینید / در عیسی پیروزه بدیدی که سخن گفت

ولہ ایضا

دل نخورد ما با او چنین است / ز باغ و نوبهار آن را چه حاصل
که در وقت گلش بستر گلین است / شکوفه ناشکفته در دل خاک
همه بر نرگس و بر یاسمین است / تو پنداری که در هر ذرهٔ خاک
از ایرا نالهٔ بلبل حزین است / گیاهی بر دمد سروی برین دو

ولہ

بجهان اندر آمد از ناگاه
خلق را نیست بی تو پشت و پناه
برکشید صف دو ترک همه راه

زانکه این جای پادشاهی نیست
کفر محض است بیوفائی نیست
بی جمال تو روشنائی نیست

پرده بردار و روی باز نمای
خواجه بشتاب از برای خدای
با یکی از خواص در سخن آی

رو و نامت بزیر خاک افتاد
هر دو را عمر و زندگانی باد
باد پاینده سایهٔ شمشاد

وین حادثهٔ صعب جگرسوز ببینید
وین عجز و پریشانی امروز ببینید
فصالی این طفل نوآموز ببینید

که سرو سوسنش زیر زمین است
چو در تابوت روی نازنین است
رخ و چشم نگاری در کمین است
چه شاید کرد رسم عالم این است
یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم

من جان و زندگی بهوای جان زندگی
حقا که گرچه خلق و جهان عیب میکنند
گرچه ز روزگار وفا کس ندیده بود
جای تو بی تو گردش گردون بمن نمود
معذور دار دست شریعت رها نکرد

زین پس چه چند این دل من بر وی خوشدلی
غمگین دلم که جوی گر در دو محنت است
چون مجمر ار چه سینه تنگم پر آتش است
این طرفه بین که در دل تنگم هزار غم
چاووش ناله در همه آفاق بانگ کرد
از بس بلا و غصه که بر یکدگر گذشت

چگونه در چمن خوشدلی کنم پرواز
دو شاخ هر دو ز اصلی رسند در یکجا
اگرچه منزل ما در سفر برابر بود

تا همی بر گل نگارم خط مشکین آورد
شاهراه عرصهٔ عشق رخ او عقل را
هندوی زلفش بدهر کار، وان عطر را
دل چو جوید مخلصی از بند زلف کافرش

افعی زلفت که بر زمردی می غلطد چرا
در شوم ساقی جام لعل نوشینت شبی
در آتش عشقت اثیری در دلم افروختست

گر دوست داشتم ز برای تو داشتم / هر رنج و هر بلا که ز ایام داشتم
محراب روی خود کف پای تو داشتم / تا روز هر شبی بدو پا ایستاده من
از روزگار چشم وفای تو داشتم / بر بند شد دلم که کلید مرادها
الحق نه این امید بجای تو داشتم / با این دل شکسته و این جان نازنین
گر ماتم تو من نه سزای تو داشتم / درد او حسرتا که همه باد پاک برد
بنگر چه سخت جانم و چون سنگدل که من / دم میزنم هنوز و عزای تو داشتم

ولہ ایضا

تا غم بود کجا نگرد سوی خوشدلی / لی بر بماند گشت امیدم از آنکه نیست
زین سوخته جگر نه بدبوی خوشدلی / در عرصهٔ وجود اگرچه بسر دوم
گنجید و می نگنجد یکموی خوشدلی / بگرفتهای ها بی گرستن همه جهان
وای آن دلی که هست هواجوی خوشدلی / نه غم شکیبد از من و نه من ز غم کنون
در دل نماند جای تکاپوی خوشدلی / سیمرغ خوشدلی بر قاف عدم گریخت
الا اگر چه خوشدلی اندر عدم شود / ور نه نه بیند این دل من روی خوشدلی

ولہ ایضا

بتیغ قهر اجل مان زیکدگر ببرید / بتو جوانی ببرید شاخ عمرش مرگ

ولہ

مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد / چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت هر زمان
گرچه بیدق رو بود در سیر فرزین آورد / دیدهٔ در تنگ شکر زهر کرده تعبیه
کش نسیم صبحدم از تبت و چین آورد / گر کند زان خط مشکین باز مجموع حسن
رخ بجاهی صدر دولت و دین آورد / آنکه با عزمش بماند مرکب خورشید کند

آخر ای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم / چند در چنگ فراقت دیده و دل خون کنم

تیره بر روی همچو زلف تو بر دافسون کنم / یکشب ار بینم دو دست خویش طوق گردنت
هجر را در جام وصل زلف تو افیون کنم / در خم آن زلف چوگان شکل تو گوی دلم
از برای کشتن آن دیده چون جیحون کنم / در ضمیر دل چو صبح صدر عالم حضرت

پادشاه تخت دانش رکن دین صدر جهان / آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

از بهر دفع رنج و بلای تو داشتم
دو دست بر خدا بدعای تو داشتم
رخسار خوب طبع گشای تو داشتم
کی طاقت فراق لقای تو داشتم
امیدها که من به بقای تو داشتم

برلب بگشت ماه من از کوی خوشدلی
آب حیات را همه دانجوی خوشدلی
چوگان قامتم نبرد گوی خوشدلی
بنشست باد و بانگ همی هوی خوشدلی
گز سر برون شدست مرا خوی خوشدلی
جز نقش نیست صورت نیکوی خوشدلی

که مرغ عیش مرا روزگار پر ببرید
اگرچه رسم نبود دست شاخ تر ببرید
ولیک آنکه جوان بود پیشتر ببرید

پیش آن رخساره زیبی دندان پروین آورد
تلخی پاسخ نگر کان لعل شیرین آورد
صبحه از شک را و حشو ترمین آورد
وانکه با جلش نباشد توسن افلاک تند

خاکپای خود در ای کردن گرد و نکنم
نیک میدانست بس ما صبر بیدا چون کنم
محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

ای زجود تو فغان از بحر و کان برخاسته
تا نشانده واسطه در عقد نفس ناطقه
زهر آن خاری که بر وی جبهٔ اخلاقت نسیم
بهر عین و صاد یعنی صاعدی هر ملال

در لگدکوب عدم ناچیز کردی نه فلک
برکشد دست قدر این قرطهٔ کحلی ز چرخ
بی خم طغرای چین ابروی تو چرخ را

ای بهمت برتر از دوران عالم آمده
لمعهٔ رخسار رایت رشک نور موسوی
زین موکب میمون تو در بزم چرخ
رایت قدرت از انسوی کیوان [illegible]

ور [illegible] ستان دین کاینجا خورد [illegible]
دون جام بخشش تو از شد دست و خراب
هر که چون سوسن زبان در بندگیت بر گشاد

ای برخ روشن و زلف سیاه
سلسلهٔ زلف تو بر پای باد
کار دو زلفت همه دلجوییست
مردمک چشم تو سلطان وش است
لیک بیک باد بهم بر شکست
چهره برنگ زخت اند دو سیم
بینی و خط و دهنت پیش اسم

وی زطبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خاسته
عقل را از درج نطقت در و گوهر خاسته
در زمان ز آثار لطفت شاخ عبهر خاسته
بر مثال عین نعلی از فلک برخاسته

ای امید مفلسان از ابر سخایت اعتماد
یکدم ار با قدر تو پهلو زند سبع شداد
گر اشارات ترا نماید از جان انقیاد
نیست بر منشور دیوان جوادت اعتماد

شمع اقبال ترا بر خصم باد افروخته

وی بگوهر بر سر اولاد آدم آمده
شمهٔ لطفت دم عیسی مریم آمده
چنگ ناهید طرب در زیر و در بم آمده
در پناه لطف ایزد هم شده هم آمده

سرو را قصر رفیع قدر تو آباد باد

نفس ناطق را صریر کلک تو استاد باد
ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد
دست احداث جهان از ساحت صدرت [illegible] باد

کعبتین رای تو در کاسهٔ گردون زده
وز پی عطر مشام ساکنان قدس را
یارب آن کلکست یا نی نیشکر کز نوک او
پیش رای روشنت خورشید چون شعله [illegible]

مایهٔ بی مایگان را وجه از آن دست جواد

سر عیان و هم را موقوف بر امرت مسیر
دستمال نوک کلکت طرهٔ خاتون غیب
هر که اندر خدمت صاعد چو عین ال [illegible]

هست از آن غم سنگ [illegible] قندیل [illegible]

مفضلات نقر را جود تو آسان کرده حل
اختران چرخ را شمشیر غیرت کرده پی
وز پی نظارهٔ خیل تو زین مینا تتق
در تصاعد بودی اندر این سفر چون آفتاب

نز دش این صرح ممرد کمترین بنیاد باد

هرچه آن از سیم و زر دارد همت در جور کان
ای شده شکر و ثنایت در دهر کام زبان
خاکساری کاتش قهر تو آتش [illegible]
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

پیش عکس نقش آن این هفت اختر خاسته
از نقطهای خط تو کوی عنبر خاسته
طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته
نزد طبع درفشانت کیست دریا [illegible]

روشنان چرخ را مقصور بر حکمت مراد
پشت پای همت تو عالم کون و فساد
هر دو چشمش بی سپاهی باد همچون صاد و ضاد

محصنات غیب را رای تو محرم آمده
خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده
کس نبود از بعد انقد دایما حسن المآب

بحر موسوم عطای آن دو دست راد باد
جاودانت از خستگان دور [illegible] باد
خرمن عمر [illegible] برباد باد

وله فی المدح

آینهٔ حسن تو در دست ماه
باشد از او ز روی چو پشتم دو تاه
بر سرش ابروی تو چتر سیاه
چون عدوی خواجه هم از گرد راه
بوی گرفت از سر زلفت نسیم
هر سه بصورت الف و لام و میم

صورت جان روی نماید مرا
راس و ذنب هم نکند بر فلک
لشکر زلف تو بس انبوه بود
قصد جهان خواجهٔ سلطان نشان
نرگس مخمور مرا افکنده است
زلف تو چون جیم و خم اندر خم است

گرده شب روز جهان را تباه
چون کنم اندر لب لعلت نگاه
آنچه کند زلف تو زیر کلاه
عارض تو گشت از او عوض خواه
پشت کرم صاعد صاحبقران
نسخهٔ از چشم تو بیکن سقیم
خال سیاهت چو نقط زیر جیم

ساده عذارت چو دل پارسا
لشکری اندر زر رخسار من

ای که چو یاد از کف آرد زبان
دست و زبان تو همی پر کند
رغم دل و همت ترا دشمنت
از شفقتهای تو بر زیردست

طبع جهان جور و ستم باز کرد
ابر چو از فیض نماندش مدد
خورد ز خوان کرم تو نیاز
باز سر چتر سلاطین گرفت

ای ز تو ایام رسیده بکام
هیچ و دواعست دلیل فراق
از بن دندان همه کرد التجا
هر که در ونیست دماغ فضول
از تو همه کس بمقاصد رسید
ای بهمت بر از فلک جایت
ماه بمخروق قبهٔ اعظم
در درج سبز [illegible] فلک
کوکب چرخ همچو کوکب کفش

ای جهان زیردست همت تو
نوعروسان کلها ضمیر

تنگ دهان تو چو چشم لئیم
خود نتوان بخت خریدن بسیم

حیف بود سفتن لعلی چنین

بحر ز رشک آرد کف بر دهان
از زر و در دامن اختر زمان
میکند از دیده و رخ بحر و کان
یافته تو انی دیدن عیان

خصمی تو بهره کافر مباد

قاعدهٔ مردمی آغاز کرد
سوی دل و دست تو آواز کرد
نعمت بسیار و شکم باز کرد
مرغ جلال تو پرواز کرد

دولت و ملت بتو آراسته است

داده شکوه تو جهان را نظام
کار اعادی تو برانتظام
آنکه ترا بود الد الخصام
بر خط فرمان تو باشد مدام
جز که من سوخته دل والسلام

در یتیمیست ترا در دهان
جوهر فرد است دهان تو کان

جز لب تو شکری رکن دین

پیش سخای تو سر است نیل
خدمت تو میوهٔ شاخ بدن
بخشش تو طرهٔ طیاره شد
خصم تو نالنده و زرد و دو تاه

خاصه بدین رسم که رهت نهاد

امن زنا که در کستی بزد
بازوی اقبال تو با خصم کرد
عاقبت الامر ترا سغبه شد
اینهمه آثار سعادت که هست

شرع دعا خود بدعا خواسته است

خاصگیان حشمت عقل و روح
کار تو امروز جهانداریست
بردهٔ تست این ندب آنرا که هست
لطف تو از بو العجبیها نمود
رایت اقبال تو منصور باد

وله ایضا

نعل یکران آسمان سایت
پایمال محل والایت
سید بد بوسه بر کف پایت

سایبان تو ظل عرش مجید

آفرینش طفیل حشمت تو
دست پرورد کان مدحت تو

نقشبند و گره گشای جهان
روز بدخواه تیره از ظلمت
هرچه مضمون غیب غیب است

بارگاه تو اوج قصر مشید

سبز پوشان عالم ملکوت
خون گرفتست چون دل غنچه

لعل خوشت چون شفقت بر یتیم
جز بسخن کردن نشاید دو نیم

با صفت لطف تو باد است جان
مدحت تو گوهر تیغ زبان
بر وی از آن روی بود سرگران
دایم در نزع بود چون کمان

دست سپاه تو ورش باز کرد
آنچه سر انگشت تو با آز کرد
مملکت ار چند بسی باز کرد
همت این صدر سر افراز کرد

نوبتیان در تو صبح و شام
منصب انهاست کنون احتشام
ضرب بدست تو و داد تمام
عید هم از غرهٔ ماه صیام
چشم بد از دولت تو دور باد
چشم گردون ندیده همتایت
دانش پیر و بخت برنایت
عالم شرع روشن از رایت
استمال ضمیر دانایت

ساکنان سواد حضرت تو
جگر آسمان ز شوکت تو

کشته شمشیر تیغ عصمت تو / چرخ صوفی نهاد ازرق پوش
کار عالم بهمین دولت تو / خاک بر سر نهاد خصم تو پاک
دست راد تو مقصد امل است / خاکپای تو افسر زحل است
هرچه نقش صحیفهٔ امل است / پیش نور ضمیر روشن تو
خصم پیش تو در قرار الست / قهر تو قهرمان آن خیل است
درخط از دست تو از ین قبلت / دشمنت چون فسانهٔ بی اصلست
صرصر انتقام تو خوش خوش / زاب حیوان برآورد آتش
ای بجان تو شرع راسو کند / آتش خاطرت در آورده
آستانت ز آسمان بلند / همچو قمری موافقان ترا
تا بمیرد دو پا بود در بند / وقع عین الکمال را امروز
آن ترقی که کرد روزی چند / آری آری چراغ بی روغن
تا جهان رسم دستبرد نهاد / دستبردی چنین ندارد یاد
بسته آخر زده در گردون داد / با حسود تو نیستهٔ سرتیز
بوقیعت در وزبان بنهاد / گرچه در مغز دشمنت زغرور
کاتش تیغ آب نصرت زاد / برفشاندیم رقعهٔ بازی
شب حامل ز فتنه در نه ماه / بار بنهاد و زاد نصر الله
رای تو شمع و صبح پروانه است / دل خصمت میان دام زره
می چه جنباند ار نه دیوانه است / دوستان تراز بهر طرب
همه سرهای کشته چون شانه است / حاسد تو که شاه دو فان باد
ایزدت داد وقت شکرانه است / خوشدلی از تو در همه پیدا است
تا جهانست صدر عادل باد / فیض جودش چو عدل شامل باد
کام هر دو جهانت حاصل باد / آب چشم حسودت آتش رنگ
پیش تو بحر نیز سائل باد / چون کنم قصد عالم قدرت
آب داده بزهر قاتل باد / بکر فکرم ز نفحهٔ خلقت
چون ز زینت مسخر است فلک / شاد بادا ای ظفر هنیئاً لک

ای ز هیبت نفس اماره
قند الحمد کاست قامت با قند
است بر لوح فکرت محفوظ
در میان نعم سبلی زن بود
گوهر از بخشش تو قطره شده است
ای ضمیر تو عقل را پیوند
آنچنان شد که عار میدارد
باز گنجشک وار خصم ترا
آخر کار بود خصم ترا
در پناه تو جان خستهٔ ما
تیغ باز و بدید بدگهری
باد بنشست و کشته شد آتش
قدر تو مرغ و اخترش دانه است
خصم زنجیر خشم و کین ترا
دشمنان تراز بهر گریز
هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر
ای ز تو کام هر دلی حاصل
بر امید عطا کف آورده
خنجر قهر خصم پیرایت

خادم خانقاه همت تو
چرخ پشت نهاد و سر بر خاک
دیدهٔ آفتاب با سبلست
که کمینه طلیعه زواجلست
لیک مضروب خلق چون شلست
گردن باد را بجسم کمند
طوق وار آمد از عدم فرزند
خانهٔ دشمنان تست سپند
بر فروزد بوقت جان کندن
بهمه خلق تن اندر داد
بود دایم قرآن آتش و باد
دستبردیم و ما سری افتاد
طایرات خدنگ را دانه است
هر تن دل شده چو پیمانه است
مات گشتست زانکه بی خانه است
نمکن اندر جهان رهی تنهاست
هم ز تاثیر شعلهٔ دل باد
لا مکانم تخت منزل باد
همچو مریم بروح حامل باد

ولهٔ ایضاً

خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود / وان عهد شد که چون گل غنچه جوان دل
آن دل که در کشاکش نالش چو چنگ بود / آخر دهان چو گل بشکر خنده باز کرد
گر بهش چون جنازش بادی بجنگ بود / بر خاستش چو لاله دل از خرمی بجای
خورشید فضل باز براوج شرف بتافت / جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت
سلطان دین و شاه شریعت بنظر است / مائیم این رسیده ز گردون بکام دل
این شوخ را ببین که چگونه دلاور است / نه نه که اهتمامی فتراک خواجه شد
اسباب کامرانی و دولت میسر است / از روی دشمنان و لب دوستان او
خصم خمیده پشتش چون حلقه بر در است / صد شکر از عدو و از وصرف همتی
اقبال باز روی در ین بارگاه کرد / برخود به تبدکیش جهان را گواه کرد
عزم سبک عنانش چون عزم راه کرد / آنگو برفته بود ز دست سپاه با
اول چار بالش او خوابگاه کرد / منصوبه بشکفت عدو باز چیده بود
و او شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد / حالی چو دولتش ید بیضا بد و نمود
بد دوزخی و گشت بهشتی ز ناگهان / از یمن مقدم فرح انگیزش اصفهان
وی صورت تو در دل معنی گرفته جای / ای باد انتقام تو چون شام نور کش
هم صبح آینه گر و هم شام رنگ سای / بسته میان بنده و پای عدو شکست
خورشید اگر نه رای تو باشدش رهنمای / هم نسخهٔ ز لطف تو باشد چو بنگری
آن کس که با تو گرد ز لطف و کرم جدای / فضل خدای بر تو چه باشد فزون ازین
رایت بهر مهم که اشارت بدان کند / دور سپهر از بن دندان همان کند
گر بر خلاف تو نظری بر جهان کند / از دوستی و دشمنیت گیرد اعتبار
هر نامه اگه قصد بدین آستان کند / ادبار مهر کنند سبکبار گردنش
فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند / چون آسمان نیست همه کار تو عدو
کردارهای خصم تو اندر قفای اوست / تا در کنار او نهد آنچ آن سزای اوست
کشتند شاد و مانه بدیدار یکدگر / آفاق شرع رونق و زیب دگر گرفت
شد کوه مرز از طفلیش پی سپر / بر تیغ کوه گوهر اگر کرد ظرفه نیست

رفت آنکه روزها ز ستم تیره رنگ بود
وانشد که گفتی آن در و دیوار رو بگا
آخر لسان نامی بشادی دمی نزد
چون سرو پایکوب شد از نو هوا کسی
عالم دگر صفت شد و احوال دیگر است
دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن
منت خدای را که شهنشاه شرع را
بر تخت زر نشسته نگین وار از جهان
دور زمانه رابد و منزل ز پس گذاشت
فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود
دست سیاه چهره بدو رخ نهاده بود
ای همت تو بر سر گردون نهاده پای
شاگردی عبارت و خط تو کرده اند
ای ره سوی دریچهٔ صبح آور دشب
شکرانه ما تو نیز کنون یا جهانیان
گر دو چراغ خور بدم صبح کشته زود
نه دو شش سزای خویش نهداند بستن
دیدیم چند بار نیامد همی بگو
یوسف ز حبس آمد و یعقوب از سفر
اندر تریست چو نام پدر ازان

واندوه را نبرد دل ما درنگ بود
رخسار لعل ما ز برون زرد رنگ بود
آنرا که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود
انگشت چو لاله دست ز غم زیر سنگ بود
حقا که گرم ز خویشتن این حال نادر است
زان خون سلاح جانش آهیخته خنجر است
خاک جناب او همه پر لعل و پر زر است
یک شهر بر گناه و از و عطف همتی
اسبال حالی خویش ز دست سیاه کرد
لیک از مریدی همه نعش تباه کرد
شبهات کشته بود چو ناگه نگاه کرد
وی رای روشن تو چو صبح آفتاب زای
در دهر تا که کلک تو آید گره گشای
این خیمهٔ حیات که گشتست جانفزای
گفت رفتن ایچنان بود و آمدن چنین
ادبار و بخت را چو کسی امتحان کند
هر سر سبک که بر تو همی سر گران کند
چکند که گر که رخنه در آسمان کند
تا برزد آفتاب لقایش ز کوه سر
آری عجب نباشد کو هر ز تیغ بر

برلسته بود کوه خود از ابتدا اگر بحرست مولد وی و کان منشأش
رخساره لعل دارد از شرم این گهر در مهد همچو عیسی معجز نمای بود
خود باش تا چگونه شود کار و بار او معراج بود باری بیدار کار او
بر سنگ کوه چونکه فلک کیمیا را او گردنکش است و ثابت و سر سبز کوه از آن
ضراب آفتاب ز بهر نثار او زان با تجلی رخ او کوه پای داشت
وا ز اندیشه هیچ ره الاحصار او گر پای او بسنگ در آید کنون فلک
گرچه ز فرقتش بچکیدست خون ز سنگ معصود عالمی بد کامد برون ز سنگ
بهر سعادت دو جهانی گزیده ایم برتو برای خدمت منت نمی نهیم
از خدمت بدرده کیوان رسیده ایم بالطف خود بگوی که مارا بحل کنند
ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم بیرون ز راه سینه و از آتش جگر
کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم صاحب قرانی تو فلک را مبرهن است
تا دولتست دولت تو مستدام باد چندانکه کام تست جهانت بکام باد
این ترکتاز روز چو زنگی شام باد خصم نهانت از همه عنقای مغربست
اسباب سروری ترا انتظام باد هر یمن و هر سعادت کز حضرت تو زاد
برخاطر تو باذ ز ان الکرام باد هر چند ما نفست جنابت ز ازدحام
بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد روزی که سایه تو نباشد جهان مباد

ولہ ایضاً

نهاده دست حسنت خار گلزار نگر در گلستان بگذشته دوش
چو چشمت تیز شد بازار گلزار صبا کو با تن بیمار هردم
بیکره سست شد در کار گلزار خراب آباد بد گر لطف خواجه
نگار سرو قد دیدی بآئین نگه کن در قد سرو نگارین
ولی بی تو کرا پروای سرواست اگر در چشم آئی جای آن هست
دلم را زین سبب سودای سرواست چو سرو آزاد کرد قامت لست
که هست افتاده اندر پای سرواست همه پشت زمین روی شکوفه است
از آن طبعم چنین جویای سرواست چنان از جان هوا خواه بهارست

تا بنده وار جای وی از منعت خود کند
هر گوهری که زاید زین پس بصلب کان
رکنی خالص آمد پاکیزه از عیوب
پرکرده بود دامن کوه اندرو گهر
مینخواست تا که حصر معانی کند عدو
ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم
الصاف در که تو بهانه است ورنه
ما مردان چو فتنه که آخر چه عاقبت
شاید که جان و دل نقدی درمیان نهیم
در آفتاب جز بهوای تو دم زند
تا هست خط ابیض و اسود نظام دهر
چون منزل درشت تا بسان بدل کند است
زهی با چهره ات گل بار گلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل
چو عهدت سست بازین پیش واکنون
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید
قبای لطف بر بالای سرواست
ببالای تو ماند راستی را
اگر شادی ز قدت خورد نرگس
چرا ای خواجه میلش در بلندست

هرگز که دید گوهر ازین نامدارتر
وز طور همچو موسی ز تبت غزای بود
روزی دو بود خواجه ما در کنار او
کام خدمت رسم ثبات از قرار او
در پایش او فتاده پی اعتذار او
ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
در دیده گر ز خیل تو گردی کشیده ایم
بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم
سلطان نشانی تو و آفاق روشنست
پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد
جمله نثار مقدم خواجه نظام باد
بر درگه تو سال و مه این ازدحام باد
رخت گلگونه رخسار گلزار
که می خندد در و دیوار گلزار
بجان کوشید در تیمار گلزار
نگشتی چون صبا معمار گلزار
که اندر جویباران جای سرواست
چرا گویم قدت همتای سرواست
همه زیر فلک بالای سرواست
ز بس کش دست نعمت بر چنارست

ز کلک کت همی خیزد بنفشه جهان شد چون دهانت تنگ بر وی
که با شکر برآمیزد بنفشه چه جادو بیست چشم ناتوانت
مگر کز لاله بر میزد بنفشه فرو می پیچد از دست خطت پای
که بر کافور می ریزد بنفشه با آتش غنچه زان پیکان در افکند
دهد هر دم لب خندان غنچه نشانی از دل ویران غنچه
زهی صد آفرین بر جان غنچه هم اکنون باد نو روزی بکیدم
که گیرد در دهان پستان غنچه بدین ده دانه کا در سر افکند
که بلبل میرسد مهمان غنچه چو سوفار از نسیم خلق خواجه
صبا چون من ز عشق روی دلدار گهی دیوانه باشد گاه بیمار
گرفته سنبلت پیراهن گل ز رعنائی ترا عاری نباشد
خروش بلبل و خندیدن گل مگر با خار تیزست اندر آویخت
بشبگیر از چراغ روشن گل ز رشک روی تست و از سر دم
که آتش بر دمید از خرمن گل همه با رنگ زیبا بو فروشند
خوشا وقت سحر آواز بلبل خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
همه برگ گلست و ساز بلبل نمی شاید تحمل کردن انصاف
بهر شام و سحر دمساز بلبل صبا بر سوسن و گل پرده بدرید
که پیچید اندرو آواز بلبل ز سیل بلبلم در مدح خواجه
جهان گوئی بنوروزی نشستست بیاد خواجه جام باده بر دست
بتابد همچنان کاختر شکوفه وگر در سایه دستش کند جای
بطفلی پیر از مادر شکوفه درخت خشک از جودش خورد آب
ز زر بر سر نهد افسر شکوفه صبا از خاک پایش شمه داشت
چو دست صدر دین پر زر شکوفه همایون رکن دین مسعود صاعد
ز عدلش گر کند دستور نرگس نیابد در چمن مخمور نرگس
بتاج زر بود مشهور نرگس بجای مردم چشمش کند کار
نباشد زین سپس رنجور نرگس خیال رایش از در خواب بیند

ز زلفت بس که میریزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت اینست
ز رویت سرچرا برتافت زلفت
سر زلفت چو نوک کلک خواجه است
درآمد تازه روی و قرطه بگشاد
مگر لاله دهان زان باز کرده است
بخون دل فراهم کرد صد برگ
زهی نقش رخت بر گلشن گل
نیاز و لابه ما بیسر و دو ماند
خط سبزه توان برخواندن از دور
ز شرم تست یا از خشم خواجه
چمن بس با نوا جائیست کانجا
نوای چنگ و بانگ عاشقانست
خوشست این گنبد گل خاصه وقتی
گر افتد عکس آبش بر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او
ز دست جود او روزی چو نرگس
درم پاشید و سرسبزی بدان یافت
نهد گردن بخاک پایش ارچه
شراب لطف او را گر کند نوش

که در لعل تو آویزد بنفشه
که از آتش بر انگیزد بنفشه
که از گل از نگریزد بنفشه
که نیلوفر سپر برآب افکند
همه پیدا کند پنهان غنچه
صبا اندر بن انبان غنچه
لبالب خنده شد پیکان غنچه
که تر نیکو تر آمد دامن گل
گر از نیسان پاره شد پیراهن گل
که نقش دست خون اندر تن گل
که زیر سرو تنها باده نوشند
بدست تنگی غنچه ناز بلبل
از آن شد آشکارا راز بلبل
تو طوطی دیده ای انباز بلبل
چو گل زرین شود یکسر شکوفه
کند در حال سیم تر شکوفه
درم زان ریختش بر سر شکوفه
که دین را زو ممهد شد قواعد
اگر بیند رخش از دور نرگس
شود با دیده پر نور نرگس

عجب نبود که از بهر دو آتش	سیه گردد چو چشم حور نرگس	نیارد کرد در ایام عدلش	نظر در غنچهٔ مستور نرگس
	زهی تاریخ دولت روزگارت	مبارک باد فصل نوبهارت	
به بستان تا دهن بگشود سوسن	به مدحت صد زبان فرسود سوسن	ز بهر دور باش بندگانت	سنان اکنون همی بنمود سوسن
چو کاغذ صفحهٔ رخسار خود را	ز شوق خط تو بزدود سوسن	چمن پیرای زرش ساخت از گل	که همچون گوش خشکت بود سوسن
برآمد خنجر چون آب در دست	چو نام و شهرتت بشنود سوسن	کشید از خاک پایت سرمه نرگس	کف راد ترا بستود سوسن
و دو چشمش گشت زر اندود نرگس	زبانش گشت سیم آلود سوسن	هزار آوای بستان شریعت	پناه خلق سلطان شریعت
	ز پاست خون شود در سنگ لاله	ز شرم خلقت آرد رنگ لاله	
زبون شد آتش از سهم تو زینت	که گیرد هر دمش در چنگ لاله	چمن عدل تو عالم چنان شد	که ساغر میزند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت	دمد فرسنگ در فرسنگ لاله	اگر چه ز آتش سودا چو حسمت	دلی دارد چو دود آهنگ لاله
بسعی خاطر روشن گر تو	کنون بزداید از دل زنگ لاله	بمشک و می نشست او دهان بس	سوی مدح تو کرد آهنگ لاله
	صبا از شرم لطفت ناتوان شد	جهان پیر از فرت جوان شد	
چو گشت از روی تو دلشاد نوروز	در گنج و طرب بگشاد نوروز	یکایک هر چه نقد شرح شد لی تو	بطبع دوستانت داد نوروز
شمال بنده کی خود اداکرد	بدست سوسن آزاد نوروز	بروبد خاک درگاه تو هر روز	بجعد سنبل شمشاد نوروز
جهان انصاف می نارد که آموخت	ز تو آئین عدل و داد نوروز	همی ناخن گل را بصحرا	دهد هر صبحدم بر باد نوروز
حسودت راز دم هر دم خراشست	ترا هر روز از نو باد نوروز	قوام الدین چو بخت همنشین باد	چنین خود هست تا بادا چنین باد
	سرافرازی که جاویدش بقا باد	کفش سرچشمهٔ فیض سخا باد	
بدان تا منگسلد از گردش چرخ	ز جانش رشته جانت دو تا باد	چو پشت او قوی از بازوی تست	چو فرمان تو کام او روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور	قرین هر دو با هم سالها باد	بداندیش شما از هر مرادی	چو خوبی از وفا دایم جدا باد
شما با یکدگر چون نور و خورشید	جهان در سایه عدل شما باد	نفسهای دهان صبح صادق	همه آئین این ورد دعا باد
	طناب عمرتان اندر سلامت	بهم پیوسته بادا تا قیامت	
	وله ایضاً		
ای برده آتش رخ تو آب کار گل	بر چین نهد ز خار همه رهگذار گل	خونین شده است سر بسر اندام نازکش	بر باد داده عارض تو روزگار گل
با چهرهٔ تو زحمت باغ است گل از آنک	تا خون دل نکردی اندر کنار گل	گر گل لشبه چه شد همه سرسبزی تو	از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل
یکدم بوصل تو دهن از خنده برنکرد	منت خدای را که نیم شرمسار گل	عکس رخت رفو کند او را بیکرمان	ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر گفته‌ام که گل ز رخ تست شرمسار	گر غالیه خطی بدمد بر عذار گل	جائی که تیر غمزه‌ات از جا بدر کند	گر چه بر تحیتست بهم پود و تار گل
گل چون رخ تو باشد لیکن بشرط آن			پیکان غنچه پر ز نهیبش بیفکند

تاخط

تا خط فستقی ترا دید بر شکر	پسته زبان بطعنه نهاد دست بر شکر	پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت	گفتم گرفت طوطی و زد پر بر شکر
تا بنده باشد از بن دندان لب ترا	از خاک بر نرسته ببندد کمر شکر	با ما تو در خصومت و بی آگهی تو	میریزد از دهان تو بر ما گهر شکر
با دو دهان اگر مثل بر جهان دمی	گردد نهانهای زمین سر بسر شکر	در چشم من دهان ترا ذوق دیگرست	آری خوشی فزود ز بادام تر شکر
از چهره وجه بوسه بهای تو کرده‌ام	دانم همه کسی بفروشد بزر شکر	تا شد شکسته پسته‌ات از شکر سخن	آید تبسمی که است از آن پسته تر شکر
	سر زد خط شکر چه عجب گر نمی نهد	خط ظرفه تر که بر شکرت سر همی نهد	
ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر	روی و لبت ز روی و لبت با گل و شکر	روی و لب تو مایهٔ سودای ما چراست	گر زانکه هست داروی سودا گل و شکر
با آب و آتش آنچه گل و شکرت کنند	هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر	در آتش حشیشی و پیراهن قصب	بدرید و پیش روی تو عمدا گل و شکر
با رنگ روی و طعم لبت اوفتاده‌اند	اندر زبان بلبل و بیغا گل و شکر	بشکست همچو غنچه و ترفت سکر دلم	زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
آسکم همه جلاب گلاب لبت زانکه کرد	در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر	از عدل خواجه دان که تو در دیده و دلم	با آب و آتشند بیکجا گل و شکر
	سلطان شرع صاعد گر همت بلند	آورده رای او سر خورشید را به بند	
برداشت دست جود تو رسم سؤال زر	بنهاد جود دست تو رسم زوال زر	از دست بخشش تو زر اندر جوال شد	رفت آنکه رفت هر کسی اندر جوال زر
کان و ترازو اند در ایام جود تو	بر دل نهاده سنگ ز شوق وصال زر	آواره شد ز بیم سخایت زر آنچنانک	رسته است در دو دیدهٔ نرگس خیال زر
در چشم غنچه زر ز پی آن که داختند	کو با وجود عدل تو میزد مثال زر	در دین بخشش تو بفتوی کلک تو	هر حلق خون لعل مباحست و مال زر
تیغ زبان کشیده نیارد ز پاس تو	رو یکن تن ترازو در روی ال زر	شد خوار و شهره کرد از آنش همی زنند	بخشود نیست با کف راد تو حال زر
	سنگست در تعالیش هر جا که میرود	زان در بدر بسان سگ زرد میدود	
گر نه روست باد تو آمد بجان گهر	چندین چراست در سخن تو نهان گهر	تا بو که بر تو بندد خود را بریسمان	آورده است سال و مه از ریسمان گهر
هر کس که گشت حلقه بگوش تو چون کمس	بر تخت زر نشیند از ان پس چنان که	تیغ برهنه را که نبد آب بر جگر	هست از سخاوت تو کنون بر میان گهر
ابر ار بیاد دست تو بر بوستان چکد	پابند غنچه را چو صدف در دهان گهر	شمشیر آهنین ز دو نشکفت بعد ازین	گر ناورد ز شرم لبت بر زبان گهر
دینار آفتاب نخست از جهان نقد	بستاند ابر زفت و دهد بعد از آن گهر	او چون تو کی بود که نه دست و زبان تو	بگرفت ما بچشم حسودت جهان گهر
	ای آستان قدر تو در یوزهٔ فلک	زیر نگین حکم تو فیروزهٔ فلک	
از بس که ریخت آن کف میمون زر و گهر	در هم شدند از کفت اکنون زر و گهر	روز و شب از ستاره و خورشید میکشد	از نخشست زمانه بگردون زر و گهر
در آتش و در آب خلاص و امان جویند	جویند از آن دو دست همایون زر و گهر	گوئی شده است کورهٔ زرگر عدوت از آنک	هست اندر اندرونش و بیرون زر و گهر
ز حساب نخ گشته و سوراخ در شکم	از طعن و ضرب خصم تو همچون زر و گهر	برگ درخت و قطرهٔ باران بکف نیست	گر دولتت شوند همیدون زر و گهر
بر باد داد خشک و تر بحر و کان کفت	گر بحر و کان همیشه دهد افزون زر و گهر	ای بسکه زرد و سرخ برآیند زین سبب	از شرم این قصیده موزون زر و گهر
	در حلقهٔ عبید تو گوهر چو جای یافت	شاید که سر ز صحبت دریا و کان بتافت	

تا ممکنست صدر جهان سر فراز باد
قهرت کشاد پنجه بستان چنار و خصم
شد روی بیسواره کلکت چو بر نشست
خشمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر

تا زلف مشکبار برخ برفکنده
در گردنم فلک که کمندیست عنبرین
چندین هزار دل که ز عشاق برده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است
تنها دلم نه بسته گرفتار در غمان
وانی خیال روی تو در چشم من چه گفت
ای کاسکی میان منستی و دلبرم

خونم بیک کرشمه ابرو بریختی
این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو
در چنگسال عشق تو از فتح باب اشک

لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خاست
با دست در فشان تو دیدش خرد چه گفت
هنگام سرزنش بزبان صریر گفت

باد فنا بر آرد چو آتش ز جانشان

خورشید را بسایهٔ جاهش نیاز باد
چون کاج بهر سیلی کردن فراز باد
بر خیل خانه قدرتش ترکتاز باد
وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد
این موسم مبارک و مانند این هزار

ایام را مهابت تو فتنه سوز شد
ای لفظ شکرین تو چون پسته مغز دار
هر کس که بر خلاف تو پوشد زره چو باد
عمر دراز به ز همه چیز در جهان
در خرمی بسر برو در خوشدلی گذار

آفاق را عنایت تو کارساز باد
چون پسته ات دهان ز شکر خنده باز باد
چشمش ز تیر حادثه چون چشم باز باد
دانی چه بی تکلف عمرت دراز باد

وله ایضاً

آن گیسوی دراز که در بر فکنده
در زلف بسته و گره در فکنده
خون در دل پیاله و ساغر فکنده
بر ما دراز دستی زلف تو از قضاست

چون غنچه تا قبای نکوئی ببسته
گر دل دهد ترا دل من یا زده یکی
ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم
این تنگ باری لب لعل تو از کجاست

سوزی ز رشک در دل مجمر فکنده
صد بار لاله را کله از سر فکنده
وانگار که هزار یکی در فکنده
تو نرگسی نظر همه بر زر فکنده

پشتم بسان ابروی دلدار پر خم است
یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
یارب کجاست آنکه همه روز و شب غم است
پیوندی چنین که میان من و غم است
طفلی و مرد عشق تو گردون پیر نیست

عمر شرتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی
خواهی چو روز روشن احوال درد من
با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندر است
جانی و هیچکس را از جان گزیر نیست

این شادی کسی که درین دور خرم است
انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
از تیره شب بپرس که او نیز محرم است
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر در است

آنی که با کمان تو حاجت بتیر نیست
اندر جهان به تو ده مشک و عبیر نیست
چون آستین و دامن من آبگیر نیست
مسعود صاعد آنکه فلک زیر دست اوست

حسنت خطی نوشت علی الوجه کز خوشی
تا میر و سخن ز قد تو حدیث سرو
مژگانت جای در دل هر کس چگونه یافت
تیر فلک کمینه یک اند از شست اوست

اقرار میدهند که به زو دبیر نیست
هر چند راست چنان دلپذیر نیست
گر عکس نوک خامه صد رکبیر نیست

قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود
از اشک دشمنت که بدریا همی شود
همتا نگر که چون بر همتا همی شود
بس سر که خیره در سر سودا همی شود
قهرت بکام خصم چو دندان فرو برد
حلمت چو خاک پاکی از ایشان فرو برد

بارای تو چه سود دم صبح راز آنک
کلک گهر فروش تو بس طرفه صورتست
سودای دختران ضمیر تو می پزد
این تیره خاکدان بمکان تو گلشن است
تا پشت گاو ماهیش آسان فرو برد
فصاد دهر دست حسود تو زان ببست

جان میکند بهرزه در سوا همی شود
مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
راز دلش ز اشک هویدا همی شود
چشم ستارگان بوجود تو روشن است

گرش نشتر اجل برگ جان فرو برد

ره تا زهای عزم تو از قوت کشاد
گر معجز است آنکه عصا فی ممیزی

ای اهل فضل را بقدوم تو انتعاش
از دست بندگان تو هر لحظه میچکید
گر کلک را زبان بری جای آتش است
شد دور از آفتاب نهال ضعیف گشت
مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست

نگاشته بخامه اندیشه تا ابد
آنی که عاجز است ز نقص عزائمت
تا اقتضا رشل تو صاحبقران کند

پیکان غنچه در دل سندان فرو برد
کیدست چوب خشته چو ثعبان فرو برد
زانگه که هست دست شرعیت یمینت

بر آستان تو سر و اقبال خواجه تاش
در نعل دشمنان تو آبی جگر خراش
زیرا که بیکند همه اسرار غیب فاش
زیبا و تند هست قوی حال و نور پاش
دین مطلقست کار ز تر خود بنور باش
ای دیده کو تمثال ز جود تو مالها

نقاش ذهن مثل تو اندر خیالها
گردون که مولعست بتبدیل حالها
اجرام را نسبی که بود اتصالها
یارب بهر چه هست ز اعمر بیش باد

بانور رای تو ید بیضای موسوی
این نیزه در کمند که چون مار و اژدهاست
تو دوست او گرفته و او نیز دامنت

تیغ بلارک ار چه ز کوه به تو نگریست
تا در قفای حکم تو چون سایه میستاد
هر ناتوانی که ترا بود در سفر
خورشید را ز هیبت تو دل ز جا برفت
شهباز دولت تو که پرواز میکند
تابنده باد دولت تو دیر سالها

بر چرخ مشتری که سعادت از و برند
تا از آسمان شرع تبابد چو تو هلال
تا سایه دار گردد از ینگونه دو حه
در صد کامرانی دست تو پیش باد

حالی ز شرم سر بگریبان فرو برد
کلک تو هر زمان دو سه چندان فرو برد

همواره هم ز پهلوی کلکت کند تراش
در دست آفتاب نداند در باش
اکنون همه سلامت و خیرست در فقا
آنک دلیل زردی خسار و ارتعاش
خود صبر کن که چشم کنون باز میکند

گیرد همی ز طالع مسعود فالها
خمها در آورند به پشت هلالها
از بیخ بر کنند فراوان نهالها

وله ایضاً

چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند
بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد
دانی چرا است تنگی دلها العهد او
زلفت هزار قلب شکست و عجب نه
هر سال رنگ عارض و بوی کلالهات

باد صبا ز زلف تو بوئی بباغ برد
بر شاهدی روی تو خطت گواه بس
خسته دلم ز بسکه در آشفته شد بچون
اندیشه وصال تو از ما نبود راست

گفتند غنچه را بدهان تو نسبت است

تا آرزوی نرگس بیمار بشکند
کاندک نگاهدارد و بسیار بشکند
کز جنبش نسیمی صد بار بشکند
بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند
ای زلف تو شکسته و عهد تو نادر است

یک غنچه را نماند تن بر قبا درست
با آنکه هست دعوی تو بی گواه درست
پیدا نمی شود که شکستست یا درست
ناید خود از شکسته دل اندیشه درست
گل چون ز عکس چهرهٔ تو یاد میکند
عمریست تا بدین دل خود شاد میکنید

گفتم دلم شکسته شد از غم بطنز گفت
مشکین دلا بتا و دل بنده نازکست
تاریست زلف تو که همه بر جگر زند
گرد دهان تنگ تو آن خط عنبرین
عزم تو بر شکستن پیمان ما درست

دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را
بیماری شکسته آن زلف و غمزه چیست
چرخ سیاه کار کند هر سفیده دم
تیری که غمزه تو ز ترکش بر آورد
عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند
مشکین دل تو هست ز فولاد و درشت

پشت بها و رونق تاتار بشکند
آن نیست شگفت نیست که در کار بشکند
وز سنگ آبگینه بناچار بشکند
دستش درست گو سر آن تار بشکند
چون صد هزار حلقه شکست و یکی نگین

بیمار را نگر که چها کرد با درست
زینسان که هست حسن رخت را هوا درست
بر زلف بر شکنج تو در بر خطا درست
نوکش ز آب شعلهٔ آتش بر آورد

پیکان تیر غمزه ز فولاد میکند

ازجورها که برگل و شمشاد میکند — باید خلاف راستی از عهد قامتت
بلبل ازین شناعت و فریاد میکند — سوسن زبان عذر برون آورید و گفت
خفتست غمزهٔ تو که بیداد میکند — بازوی دین و بازوی ملت ازو قویست

جودش چو در مصالح گیتی نظر فکند — بیکار بینوایان بر سیم و زر فکند

خود را چو تیغ مغزشکافی بسر فکند — زان در درش چو حلقه قفا دست سروری
وینک درست زر زسخاییش سپر فکند — برکار نیشکر گره از بهر آن فتاد
خود راکه بمعرض لفظش چو در فکند — در خدمت وقار وی استاد کی نمود
زان تیغ تشنه وار زبانش بدر فکند — ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد

کلکت چو سر به بوالعجبیها برآورد — هیچ آورد ازان دگر خوشتر آورد

سر در شب سیاه نهد اختر آورد — باشد میان ببسته بقصد سپاه نحل
تا بنگری بسرش نجم چنبر آورد — زاینده است بر سرما با خروش بانگ و
ای لبس که روسیاهی بر دفتر آورد — وین هم زجادونیست و گرنه کشی
دریا عجب مدار که نی برسر آورد — شخص هنر چو تربیت خویشتن کند

اول خرد تراز دو گیتی پسند کرد — پس نام تو خلاصهٔ آل جخند کرد

از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد — زود وش لسان استره سر در شکم نهد
پس طرها که پرچم ازان ریشخند کرد — نه بخشش تو حلق که در قفت کشید
از بیم ریسمان زمانه کمند کرد — هر شامگاه بر لب بام جلال تو

اهل هنر به تربیت زنده گشته اند — احرار روزگار ترا بنده گشته اند

در سایهٔ تو جان جهان آرمیده باد — طفل امل که شیر مروت غذای اوست
این هر دو کرد بالش مسکین دو دیده باد — هر زر که آن بچشم تراز و در آمدست
از چشمهای فیض نبات دو دیده باد — بادی که غنچه دل ازو منفتح شود
از اختطاف بارقه خونش کفیده باد — تا بردهان صبح که دم میکند نفس

ولہ ایضاً

برخاست رستخیز و تو فارغ نشستهٔ — حقا که در شهرهٔ لعل و پستهٔ
پس رفتهٔ بطنز و سر زلف بستهٔ — در حقهٔ عقیق تو پابند همتش

افشرده اند چهره و بریده طره‌ها
گردند جلوه پیش رخت نیکوان باغ
در ان عدل خواجه بیدار دولتست

سرتیزی نکرد در ایام او قلم
آنک چنین کل ز تقاضیش عرق چکان
در چشم و گوش عاشق و معشوق جای یافت
آتش نمیدهد در ایام عدل تو

نی بر بساط روم نهد نقش چین کند
هر معنی رمنده که کس نقش آن ندید
جائی که او حدیث ز لوح ازل کند
گر آمدست بر سر انگشت فرخت

از هیبت تو زهرهٔ شمشیر آب شد
آر در صریر خامهٔ تو خنده بر سنان
از بهر اقتباس مرادات تو جهان

صیتت چو نور خور بهمه جا رسیده باد
خاک سم سمند تر آنکه کاه ناز
آبی که روضه های امل تازه رو شود
گر لاله را ز لطف تو گلگونه برکند
جانا بسحر چشم جهانی ببستهٔ
آخر چه فتنهٔ که زعشق تو در جهان
بشکستهٔ بسنگ جفاها دل مرا

پس سرو راز بهر چه آزاد میکند
ما را چه جرم این سبکی باد میکند
ترکیب ذات او زکمالات معنویست

کاسباب آن چو سلسله در یکدگر فکند
کو پیش نکته‌اش گره بر شکر فکند
زانکه که کوهسار گره بر کمر فکند
وی ملک را عضاده و اسلام را عماد

زان هر دم از سیاهی خط لشکر آورد
وانکه چه طرفه آنکه همه خوشتر آورد
ریش آوری چنان که خطا خوش در آورد
نقش نگین خان عضد الدین حسن کند

در عهد تو هر آنکه بموی گزند کرد
نه همت تو اطلس را تخته بند کرد
بر آتش شفق زستاره سپند کرد

بر دامن صنایع تو بر دیده باد
آن زر زچشم او کرمت برکشیده باد
از دامن شمایل خلقت دو دیده باد
عزم تو پیش باد و بقای تو باز پس
زین حلقه های زلف که بر هم شکستهٔ
تیر من ترو لطیفه از مغز پستهٔ
آنرا که دل بناوک مژگان خستهٔ

ای هم

وی اشک بیقرار تو بس سرگشتهٔ — وی یار سنگدل که مرا طعنه میزنی

زینسان که درهمست و پر از بند خون گره — برکار جویش ز زلف تو چون افکنم گره

جانم زغم بفکر دگر گون فرو شود — آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهد
اندیشه چون بدین دل پر خون فرو شود — سر بر نیاورد دگر از چشمسار چشم
خون شفق بدامن گردون فرو شود — شد ناپدید خون دلم در میان اشک
هر کس که دید گفت هم اکنون فرو شود — چون حلقه‌های زلف تو سر در سر آورد

ای زلف هندوی تو چو ترکان دلستان — جان از برای غارت دل بسته بر میان

با آنکه هندوان همه باشند پاسبان — بر دیده من نشانم چون لعبتان چشم
زان جای زلف تست مرا در دل و روان — زلف تو دل همی برد از میان چشم
همواره همچو بنده نوریست خان و مان — اقبال هندوی تو و دولت غلام تست

صدر زمانه صاحب عادل نظام دین — گردش بوسه داد حلقهٔ افلاک بر زمین

با رایت آفتاب جهان را بکار نیست — بنشینی ز آفتاب بقدر و شکوه و جاه
از نیستی بدامن کس بر غبار نیست — گر در شکم که مثل تو بود و ست یا بود
گرچه فلک بعهد چنان استوار نیست — از سایهٔ تو هر که جدا شد چو آفتاب
آن از نوا درست بدان اعتبار نیست — از بس که مسرفست بدادن سخای تو

لطف تو در شمایل جان آن اثر کند — کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند

جود تو در زمانه چه کار دگر کند — بر سر کند حسود تو خاک از جفای بخت
آن مایه که خاک ازان نیشکر کند — گفتار را نشیمن اصلی جناب تست
گر آب چشم خصم تو خساره تر کند — هر کس که او زبان بثنای تو بر گشاد

گرچه کنند بخشش یوسف بجرو کان — هرگز کجا رسند بدان دست بحر و کان

با و اهمیشه خصم تو مقهور روزگار — پروانهٔ ضمیر تو حاصل کند نخست
وین قدر خود چه باشد مقدور روزگار — گردون نوشته بود در القاب خاص تو
عطار چرخ عنبر و کافور روزگار — پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب
چرخ ار کند ز دست تو دستور روزگار — این رسم جود کز دل و دست تو دیده ایم

ای سایه‌ات خجسته تر از سایهٔ همای — بر مطرحت ملوک بحرمت نهاده پای

ای صبر ناپدید تو بس تنگ عرصهٔ

هر شام کآفتاب بگردون فرو شود
خونش بدل فرو شود از غصه‌های من
هر صبحدم که جیب لب از آه بر درم
ای تو هلال وار تن زرد لاغرم

یکشب نداشت پاس دلم زلف هندویت
همست هندوان که در آتش کنند جای
باترکتاز طرهٔ هندوی تو مرا

ای سروری که مثل تو در روزگار نیست
تا هست ابر جود تو بارنده بر جهان
در عهد تو میان وفا استوار کرد
روزی دو گر حسود ترا کار گی برفت

پیرون ازان که کام دل آز رو دهد
از نوک خامهٔ تو چکیدست بر زمین
از آب آبروی بکسر زند در شمار

ای صاحب زمانه و دستور روزگار
جان از برای خدمت تو بست بر میان
بر تارک عروس نقابت کند نثار
کوته شود ز دامن اعمار دست مرگ

باری تراکه نیست غم عشق رستهٔ

اشک از رخم بخاک چو قطاران فرو شود
هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود
چون قطرهٔ میی که بجیحون فرو شود
اندیشه‌ها ز خاطر من سر بر آورد

هر هندوی که دارد از نام تو نشان
تو شکفت دزدی چابک ز هندوان
تا هست سوی تو نظر خواجهٔ جهان

جود و کرم بگیر که آن در شمار نیست
دانم همین یقین که درین روزگار نیست
یکذره بر زمینش جای قرار نیست
خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

هر روز کآفتاب سر از خاک بر کند
جود تو باشدش که بهر جا گذر کند
شاید که همچو شمع زبان تاج سر کند

پس شمع آفتاب دهد نور روزگار
منشور آفرینش و مشهور روزگار
بنوشته و بست به عمر تو منشور روزگار
حقا اگر ز حاتم طائی شنیده ایم

گر رنجه گشت خان بسوی این بلند جای | معلوم شد که سوی نکو نیست رای شاه
زیرا که هست خامه دستور نیک رای | لایق بحسب حال تو بیتی شنیده ام
مصحف ز بند زر نشود و مرتبت فزای | برخوان نعمت نکند مهمان سخات
کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن | در گفته سنایی پس تو مرا تربیت بکن

اقبال را مقام بدین آستانه باد | هر تیر دیده دوز که از شست دیر جست
بر گوشه سرای تو اش آشیانه باد | از پرده گاه غیب بدرگاه حشمتت
وز تو اشارتی بیسه تازیانه باد | تا گرد قطب باشد دوران فرقدین
کارش چو کار خادم زیر میانه باد | داد مرادهای تو گیتی بداده باد

وله ایضاً فی القصاید المدحیه

بر تو مباد دست کسوف و زوال را | فرزانه قطب دین که بود خاک تو
بربسته اند منظر وهم و خیال را | لرزان چو شاخ بید برآرد سر از زمین
هر روز بامداد بکوی تو فال را | آرد چنین آب داده کند دست هیبتت
از تیغ تو چو سبزه دمد بدسگال را | بر پای هیبت ار تحمل دست یافتی
سیمرغ همتت چو بگسترد بال را | باشد همیشه کوفته و نیز در روی
آنجا که نیزه تو برافراخت یال را | و جهیست منکسر رخ خصم تو فتح را
اولیتر آن بود که بجوئی محال را | فرخون خویشتن نخورد بدسگال تو
شد آفریده بخشش جود و نوال را | فرسنگها ز دور پذیره همی شوند
خوش بوی کرد نفحه خلقت شمال را | بس شاخ دولتا که برآرد فلک ز بیخ
تاریخ عمر کرده ام این اتصال را | در عرصه ثنای تو کانرا کرانه نیست
اندی که خاطر تو نه بیند ملال را | دست سخن ز دامن مدح تو کوته است
نز روی اعتداد ولی امتثال را | عین الرضای لطف تو می باید این زمان
مصروف کن یارب عین الکمال را | عکسی ز فر رای تو سرسبزی تو باد

وله ایضاً

مرا با آنچنان پیری سر دچو من جوانی را | ز قحط مردمی عالم چنان شد خشک لب تا
تو پنداری بنفشه ستی بلب در جان بی جانی را | ز تو پوشیده کان عیب بر تو نیست المنه

تشریف بود و تربیتی بس بجای خویش
شاه ستاره کار نزاجوز است برج اوج
تشریف طغرلیست و گرنه بگفتمی
دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
مرغی که کرد بیضه زرین آفتاب
ارکان ملک داده بحکم تو چشم و گوش
وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک
ای آفتاب ملک که تا دامن ابد
آنجا که جلوه گاه عروسان طبع تست
خورشید افتتاح بخاک درت کند
شاخ زبانش ز ... شهادت برآورد
سرتا سر وجود بیکره فرو گرفت
همچون کشتعی بسینه سر اندر کشد اجل
کی جست چرخ پایه قدر تو عقل گفت
دست گهرفشان تو گوئی که در ازل
بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را
تا روی من بخاک درت یافت اتصال
تخفیف را نمود بدین نکته اختصار
در حضرت تو عرض سخن ریزه کرده ام
تا دامن قیامت ازین دولت قوی شکوه
همان دانش و معنی شهاب الدین توئی آنکس
ز رای سالخوردت وان شکوه بخت برنایت
چو کلک نقشبند تو بصنعت دست بکشاید

چون گردمای آنکه خرامد بدین سرای
از گفته عمادی بس نغز و دلکشای
گنجم هر آینه بطفیل من گدای
آنرا ز طاق ابروی خصمت نشانه باد
امداد کاردانی و نصرت روانه باد
دوران آن دوگانه برین یگانه باد
دست و دل درتو بشادی گشاده باد
خورشید و مه زیادت جاه و جمال را
گر هیبتت شمال دهد پور زال را
در حلق دشمنان تو آب زلال را
بر آفتاب فخر رسیدی هلال را
از بس که خوار دارد جود تو مال را
آن به که بشکنند زر روی مال را
در یوزه گر نجوید وجه حلال را
عفوت گناه را و سخاوت سوال را
تا برکشد زمانه چو تو یک نهال را
گر چه فراخ یافت دعاگو مجال را
خیره چرا دراز کنم قیل و قال را
هم آن نوشته را و هم این حسب حال را
سرسبزیی که هست ورنه ماه و سال را
که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را
کذا الا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را
چرا زیرا که پیدا کرد کلکت هر نهانی را

دیده اضداد گیتی را بهم ملتقین کلک تو
اگرچه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد
جوان بختا هنرمندا اگرچه نیست پروایت
درین دوران که کس را نیست الا صدر اعلی را
ز جور روزگار و ناملایم اینک شد دو سال اکنون
بناواجب بحوانانند در سرخانه بیجه
و زین رحمت که می آرم همی ترسم که دربابان
ای بتدبیر اختیار ملوک
صدر احرار فخر ملت و دین
ماه بر درگهت بلا بروی
مدرج اندر کمینه نکته تو
گشته بالعمای خاطر تو
صدر عالی که آستان ترا
آب را تخته بند کرد چو زال
ناتوان ناتوان ز برقع ابر
هست چون زر پخته شعله باز
می نهد برق از صواعق رعد
همه گشتند آفتاب پرست
تن ز سرما چو نیل و چون روناس
هر که چون آن دگر برهنه بود
زود بینی لسان جوز بدو
با دم مهر در آچو کس نکند
گرچه در یک دو قافیه خلل است
غایتهای خواجه در حق من
ندیدم ز آن عنایت هیچ تاثیر

تعالی الله چنین قوت بود خود ناتوانی را | سزد گر کونه آتش زند دست بچون تو محرومانی را
سرا مهر تحقیق دیدم بشکر تو جهانی را | ز تو کشن لاله سیراب و نرگس مید عانی
ز روی لطف صغاکن عجائب داستانی را | بدنامی و سرشکی بدرگاه تو محتاجم
لبساط آنکه تیماری بدار دمح خوانی را | بصد حیلت بچون دل تعبری کرده ام حاصل
که تا من ارتفاع آن نگردم پر روانی را | چه باشد گر درین دوران که می نالند شاهانرا
بدین واجب روا باشد که بفرستی عوانی را | نکرده خدمتی هرگز صدایت میدهم دائم
ز بهر مالی که در وی بند چون بینی فلانی را | بکام دل آنروی دل بجان صد سال افزونتر

وله ایضاً

گر گمعت لست آز و نعما | ای بدولت سرای قدر تو در
تیر در حضرت نواز ندما | ذات عالیت در جهان ترنه
اند سال از ذخیره حکما | حلقه در گوش کلک جادویت
چشم خورشید مبهم و معما | چرخ را باز دارد از حرکت
آسمان خواند مجلس اسما | خیل بهمن رسید و باطل کرد
شاه را کرد جامها یغما | گشت عاجز چو چشم دلبر من
بکرشمه همی کند ایما | می نهد از اثیر آتشدان
کشت چون سیم خام شعله نما | گشت معزول در ولایت باغ
پنبه در گوش صخره صما | جو بابا مجبره از نخ ...
سفها از مانه و حکما | نیست اندر محل ز عیب خلق
منجمد گشته در عروق دما | آنکه چون خایه پوستین دارد
گاه صرعش بود گهی اغما | وانکه اندر لحاف و چادر شب
گشته کیمخت خشک از سرما | با چنین زمهریر جامه من
پنبه خز پوستین کرم فرما | کرم کن پشت ما چو همواره
که نبود دست مذهب قدما | عفو کن زانکه در مضیق چنین

وله ایضاً

کز طاهر گشت در نیک و بد ما | مگر در اعتقاد این بزرگان

که از الفاظ تو هر دم خورد شکرستانی را
بیاد لطفت ار آبی بهم روزی ستانی را
نه بهر خود معاذ الله که دیگر قلتبانی را
بحقر ملکی ویران و جوه نیم نانی را
بمال من بجاه تو یکی پالیزبانی را
جوابم ده سبک هرگز چو من هیچ کانی را
که اهل فضل کم یابند چو تو مهربانی را
ای تحقیق قدوه علما
زحل و زهره از عبید و اما
چون معانیست در دل اسما
تنگ چشمان جنتلخ و یغما
گر رسد امر تو بدو جز ما
تاب خورشید و قوت گرما
چشمه گرم آسمان پیما
زیر دامن سپهر خوش سیما
قوت نامیه ز شغل نما
شد زلیخا گاه انجم ظلما
سایه گرمست خود از ان هما
تنگ در خود همی کشد اما
نبود شب چو خسته خرما
هست بی حشو همچو لفظ شما
از تو بود دست پشت گرمی ما
نبود فرق مطلب من و ما
فراوان نقل میکردند اما
یکی بود ست خود اسم و مسما

فنون لطف خداوند صدر مجد الملک
شدم ز خانهٔ تیمار او خجل که هنوز
چه جادوییست سر کلک او که عاشق خویش

ای بیاد خلق تو در بزم چرخ
ساعد کلک تو از جاه دوات
هست احسان تو از انواع لطف
نوک ناوک میشود از سهم تو
مملکت را میدهد هر ساعتی
با دعا گوییست هم فرمودهٔ
گرچه بر من واجبست از روی طمع

ای که بر خدمت تو کردم وقف
چرخ را کحرکت در همه عمر
چشم دارم که کنی کوشش کرم
کرمت چون همکان را تشریف
زانکه هر هفته مرا این کار هست
بسکه می شویم و می کوبم باز
وگر این حرمان کار لیست که خاص
دی چو بشنیدم که کرد از ناگهان اسپت خطا
از طریق سرزنش با اسپ گفتم کز خری
نه ز پشت انداخت او را در بر جای بدر
ای بحکم تو اقتدا کرده
چرخ را در مقام حشمت تو
مهر تو در دل سپهر سنان

وله ایضا

مرا ز دور ندیده قیام کرد مرا
نداده خم چو صراحی بسجده تحیتش کردن

چنین بواسطهٔ یک کلام کرد مرا
بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود

تواضعش بسر انگشت سرد می از دو
برای سبق فضیلت سلام کرد مرا

وله ایضا

می برآرد آرزو را کامها
داده بر دست سعادت هر زمان

بر ره دلها نهاده دامها
از پی دندان شکسته قهر تو

دشمنان را موی بر اندامها
نامداران در جهان بستند لیک

جنبش کلکت ز نور آرامها
میکند پیوسته جود عام تو

نوع انعامی درین ایامها
نیست بر رای منور مختفی

احتراز از جنس این اقدامها
گر ز تو مجری نکرد این براه

در جزاینت زحمتی دیگر دهم
پس تو دانی آنکه و دشنامها

وله ایضا

برخلاف تو نباشد یارا
نیست معلوم همانا بر وجه

سوی خادم شرف اصغارا
مدتی رفت چو دستار دراز

داد هم حاصل و هم دانارا
ای عجب می نتوانند دیدن

که مطرا کنم این کالا را
مبلغی سیم بمن بر جمع است

جبه خویشتن و دستارا
ریزه ریزه شدی از زخم کدین

او فتاد دست من تنها را
سیم شوینده و کوبنده بده

وله

خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی خطا
اسپ گفتا من بدو از مادر او زاده ام

نه بگاه حمل مادر کرد هم بر وی خطا
من خطا این کرده ام کو انشد یکبار گم

وله ایضا

باز مانده ز کار هفت اعضا
در شب حادثات خاطر تو

همچنان نشکنست در رمضا
گرچه تقصیر بنده چندانست

نداده هیچ بهائی غلام کرد مرا
دهان ز خنده لبالب چو جام کرد مرا
اگرچه آرزوی آن مقام کرد مرا

زهره نوشیده فراوان جامها
سعد اکبر سوی تو پیغامها
حاسدان را کامها در کامها
سعد دین اصلست و دیگر نامها
در حق اهل هنر اکرامها
کاصل اتمامست در انعامها
ما و شعر و زحمت ابرامها

هم نهان خود و هم پیدا ادا
حال من حافظ مولانا را
که تو یک جبه ندادی ما را
در چنین جامه چو من برنا را
هم مطرائی و هم رفا را
پوشش گر نبدی جز خارا
تا ز سر باز کنم اینها را
شد دل من کوفته چون پهلوی این ماجرا
مهربانتر نیستم آخر چه میگویی مرا
همچو بالش از رکابان لحظه لحظه سر از تن جدا
تیغ خورشید در نفاذ و مضا
همچو صبح است با ید بیضا
که برون شد ز حد استرضا

انقباض

انقباض من اختیاری نیست
این همه هست و چشم میدارم

ایا سرفرازی که خورشید پر دل
ز بیم تو با تیغ گردد همه روز
ز آسیب قهر تو دریا مقعر
چو کلکت کند لوح محفوظ املا
ز نعل سمندت که چون ناخن آید
بچشم سیاهست گیتی چنان شب
چو آن زانکه نو خاسته چون هلالست
که دانند اهل تجارب که بهتر
نخست ار چه لب بود و آنگاه دندان
مرا چاره امروز صبرست تا باز
مخدوم بزرگ صدر منعم
مظلومم و هیچ یاورم نیست
آه این نیست کفایتی ولیکن

ای عزم تیز تاز تو چون عمر در شتاب
هم نوک خامهٔ تو شده مبدع الصواب
از قهر و لطف تست که مشغول میشوند
کلک سیه رخ تو میان بسته خادمیست
گردون که زیر سایهٔ جاهت چو ذره ایست
گر غنچه را ز عدل تو دلگرمی بود
در عهد دولت تو که بر سنگ میزنند
کاریست خیر و گر بعنایت مدد دهی

کادمی هست شهره بند قضا
ور توان یافت اینقدر زر لک

التفاتی ز تو بعین رضا
صبح صادق چو عذر روشن داشت

هست انعام تو توقع من
اول اعضا و انگهی امضا

وله ایضا — ردیف الب

ز سهم تو در خاک غلطد همه شب
شود پی سپر همچو چوب معلم

ز بار عطای تو گردون محدب
شکسته ز سر پنجهٔ هیبت تو

خرد چون قلم بر سر آمد بمکتب
قضا بهر منشور حکمت کند پر

همی خار و اندام خود چرخ اجرب
بدرگاه تو چرخ با قربت آنکه

که هستم حقیر از بلندی کوکب
چو تیرم ز تیزی خویش در یاب

طلب میکنی نور خلق مهذب
رهی را که بر تو حقوق قدیمست

مجرب بهر حال از ما مجرب
مقدم همه تر نهادند بر ما

ببین تا چه طرفه است اینحال یارب
همه در درون صف کشیده چو دندان

دگرگونه گرد و سپهر مذبذب
ولی سخت دشوار با قالب اقند

وله ایضا

کار من دل شکسته در باب
من گدیه کنم بشعر و بخشش

ننگ سلغنست و عار اعقاب
گر تو زسی مرا بقدر یاد

دانم نکند عزیز و تاب
دفع ستم عزیز نهتاب

وله ایضا

هم دست همت تو شده مالک الرقاب
با دشمنان کرده بلطف تو احتما

لاله بکار آتش و نرگس بکار آب
با رای روشن تو چه سود آفتاب را

کابکار غیب از تو نبود هیچ در حجاب
تمییز در زمانه نماندست تا که عقل

جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب
خصم تو هست بر سر دریای آتشک خوش

باد صبا در ید نیارد برو نقاب
ای صدر روزگار تو دانی که این بهای

لاله ز بیم معدلتت ساغر شراب
چندین شکفت نیست اگر این خراب

از بندگان دعا و ز ایزد بود دلوا
حاجت نیایدت بدعای رهی اناب

در عبادات ممکنست قضا
انجم از وی همیکنند اغضا

کش این هنر خنک سپهرست مرکب
برت پیر چرخ ار نباشد مؤدب
مهر مریخ و مریخ در قلب عقرب
زر و زور و شب این شیشهای مرکب
چو من هرگز آنجا نباشد مقرب
چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب
ز روی کرم نیز گاه بطلب
ازان است احوال ما نامرتب
بمانده بدر بر من خسته چون لب
هر آن خشت کافتاد روزی ز قالب
ای پایهٔ تو ورای القاب
از من ببرد بزرگ اصحاب
پس ما و شب دراز و محراب

چون کار روزگار عطای تو بی حساب
اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
جز آنکه گرم گردد و آید در اضطراب
گوید همی که لفظ تو و گوهر خوشاب
کم عمر و بیقرار و تهی مغز چون حباب
از جور دور کاسهٔ گردون شده خراب
آرد ظهور عدل تو در باب احتساب
پیوند جان لطف تو دعاهای مستجاب

جهان سروری و پشت دودمان جنید
نهال نوبر بستان سرای دانش و فضل
جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود
زمانه نعره الله و اکبر اندر بست
نشست بر قلم انگشتت و منادی زد
ز خلق و خوی تو میکرد سوسن آزادی
میان آب تیمم کزید مردم خشم
عروس فضل ترا باش تا بیارایند
نمیدهد بقلم شرح شوق ز آنکه مرا
رهی مقصر و آنکه توقع تشریف
ارشد ز موسم انعام خواجه تنها
بخشم کفتمش ای میر چه ترا ز می خائی
چنین حدیثی رفتست فحق بدست ولیست
از آن شرف سر من بر سر آمد از به تن
گرفتم از سر دستار خویش بر سیم

دوش عقلم که ترجمان منست
کرم درگفت و گوی شد با من
عاقبت بی تحاشی سر پوش
ناتوار وزی تو باز گرفت
در سرای ملوک دست نیاز
خواجه از حال تو گر آگه نیست
گفتمش در میان این تشویش
عافیت سا بلای ناکاه نان
جای در قصبه دماغ گرفت

وله ایضاً

که با مکاشفات روشن از نهان برخاست
بدستگیری این دولت جوان برخاست
چو تیر عزم تو از خانه کمان برخاست
که از ذخیره دریا و کان امان برخاست
برای بندگیش مرغ بوستان برخاست
بدان غبار کز آن خاک آستان برخاست
که خود ز بستر تحصیل این زمان برخاست
بدین سبب قلم از خاطر و بنان برخاست
چنین ظریف جوانی ز اصفهان برخاست
تو خفته و نخواهی برای آن برخاست
که این فلانه چنین آمد آنچنان برخاست
بگیره از سر انصاف چون توان برخاست
وزین حسد ز تنم ناله و فغان برخاست
توانم از سر دستار دیگران برخاست
بعون لطف تو دستار هم بدست آیم

چو برگرفت بیانت تتق ز پیش ضمیر
ثبات حزم تو گوئی بروز مین نشست
نخست روز که عزم تو رسم جود نهاد
چو خار پشت بقصد عدو بهم از تن خویش
فروغ رای تو در نیم شب تجلی کرد
خمیر مایه ادبار بود خصم تو زان
مبارکی دم خلق تو با باغ رسید
چه من ز فرقت صدر چه عاشقی که بقهر
بزرگوارا بشنو حکایتی که پریر
چراش یاد نیاری ز خامشی ما تا
برو تو فارغ بنشین که رسم تو برسد
ز سر برون نشود ذوق این عمامه مرا
چو برنخیزد دستار هر کز از سر ما
مکن ملامت بنده که اصل این فتنه
وگرچه واسطه عون از میان برخاست

که بندگی ترا آسمان بجان برخاست
خرد چه گفت زهی سحر کز بیان برخاست
شکوه قدر ترا دید آسمان برخاست
غریو کز در مستی بحر و کان برخاست
بجای هر سر موئی یکی سنان برخاست
هزار صبح بیکدم ز هر کران برخاست
بمانده بود ترش باز بهر نان برخاست
ز خواب نرگس بیمار ناتوان برخاست
سحر گهی بر رش یار دلستان برخاست
دلم بعربده با من ز ناگهان برخاست
که طفل ناطقت از حجره دهان برخاست
اگر دو روز نه پس مانده جهان برخاست
که تلخ کسری با او بیک مکان برخاست
نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
نخست باری اندست در فشان برخاست

وله ایضاً

مطلعی سرو ناگهان برداشت
از طبقهای سوزیان برداشت
سر ز رخی چو تو گران برداشت
سبب نان و رسم خوان برداشت
قصه باید همین زمان برداشت
که بلا سر ز هر کران برداشت
امن و عصمت ز خان و مان برداشت
گر ز چون سر زبان دمان برداشت

سخنی چند در غلاف براند
گفت زنهار کار خود دریاب
ارتفاعی که امید بود نماند
تو و ده پانزده خورنده کنون
تا که بردار داز تو این کلفت
خنجر اندر بریدن آجال
بر سر نیزها زبان سنان
گر د اندیشه جگر در دل

پرده از پوشش نهان برداشت
که نشاید حجاب از آن برداشت
که فلک ساز امتحان برداشت
متغلب یکان یکان برداشت
چون تو آیند دل ز نان برداشت
همچنان کز دگر کسان برداشت
فرق از پیر تا جوان برداشت
بنیادی خلق امان برداشت
تیر چون نی ز تیردان برداشت

خواجه که در کنار دیده که زید
در رباطات سینه منزل کرد
بر شوارع ز دست خونریزش
کرد منقار مرگ زرقه او
لشکر جهل تاختن آورد
تیغ از آسکه خیره شد هر کلک
گفت اگر چه چنین که میگوئی
طمع از رسم خواجگان هرگز
برندارد ز تراز و از پی زر
دست گوهر فشان او سنجا
شب بپاسو دزانکه معدلتش
تا هنوز اندرین سخن بودیم

راست کز خانه کمان برداشت
خفت چون پهلو از مکان برداشت
پای شکل ز کل توان برداشت
هر که سوفار سان دهان برداشت
هنر و فضل را نشان برداشت
تا سر تیغ بیکنه چنان برداشت
فتنه خود خاک از اصفهان برداشت
شاعر خام قلتبان برداشت
کو تراز و خود از میان برداشت
از گهر بند ریسمان برداشت
زحمت بانگ پاسبان برداشت
صبحدم سر ز قیروان برداشت
زحمت طبل نوبتی برسید

خنجر کابلی بحدت طبع
لسویدای دل فرود آمد
سر کش از تن چو شمع بردارند
شیر شد گفت و گوی تیغ که جنگ
آن کسی را میسر است دو نان
گر تقاضا کنم کنون گویند
نه هما کز نشیز یکباره
غله گر کمتر است زر نقد است
دیر کاهیست تا که بخشش او
لرزه بر استخوان نیزه فتاد
چرخ در پای همتش افتاد
آفتاب از سپهر تیغ بزد
بفرو داشت آمد آن برداشت

سبل تن ز چشم جان برداشت
نوک ناوک چو از بنان برداشت
هر که از بیم جان فغان برداشت
آن زبان بند بیش از زبان برداشت
که بجای قلم سنان برداشت
شرع تکلیف از فلان برداشت
بیم نان خوردن از جهان برداشت
خود توانی برایگان برداشت
عصمت از مال بحر و کان برداشت
تا که او کلک ناتوان برداشت
چون سر از بام آسمان برداشت
شب بترسید و دل ز جان برداشت

وله ایضاً

ای آنکه در ضمایر ارباب نظم و نثر
صاحب تهیا بدین که بجز رای روشنت
زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را
تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر
بر سر چرا نزند کف دافغان چرا کند
یا کلک یک بدست تو هیچ دراز قد
بیمار خانه را که بشد مغز از استخوان
سر هم بدست خویش برین آستان نهد
دارد جواب خامه تو بر سر زبان
باشد شکم تهی و شب و روز میدود
این اشک چشم دشمن و آن زنگ روی او
گو باز پرس از در و دیوار اصفهان

بر خجل روزگار مظفر نیامدست
یک شمه بهره گل و عنبر نیامدست
از فتنه همچو زلف بهم بر نیامدست
دریا اگر ز دست تو مضطر نیامدست
گرد اضطراب او برابر نیامدست
در عهدت آرزوی مزور نیامدست
هر کو بپای خویش بدین در نیامدست
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست
آری بهره کلک تو لاغر نیامدست
خواری بخیره بر گهر و زر نیامدست
آنرا که این حدیث مقرر نیامدست

هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر
در آهنین حصار ز دست تو گر بجست
یک قطره خون ناحق در دور عدل تو
با دحسبا ز لطف تو در خاک ره فتاد
عدل تو تا طبیب مزاج ممالک است
در بند آهنست چو پرکار پای آنکه
تا حق بود بصبح تو تا دمش کیست
زان معضلات کز در کشش عقل عاجز است
آزاد دخوش تن بالی چون سوسن و ترا
الطاف تراست منت جابر جهانیان
گردد اتفاق که مثل تو خواجه

اندیشه ز مدح تو خوشتر نیامدست
در طبع چرخ و خاطر اختر نیامدست
گوهر بهرزه در دل خنجر نیامدست
جز گریه در دل ساغر نیامدست
بر چهره آتشیش بسر بر نیامدست
اطرافش از فتور تشمر نیامدست
دل راست با تو چون خط مسطر نیامدست
هر کو تهی دماغ چو مجمر نیامدست
کلک ترا کدام مسخر نیامدست
در چشم زرد و سیم چو عبهر نیامدست
این نکته از کدام سرادر نیامدست
در حیز وجود ز مادر نیامدست

از دست تو چه بر سر گوهر نیامدست   عمریست تا در آرزوی خدمت توام
مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست   طومار وار بنده بجود در گرفتست
بیرون ز پرده چو گل صد پر نیامدست   لطف تو حاجب کرمت میر بار بود
کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست   قومی که حاسدند مرا بر زبانشان
خاکه در خیال مصور نیامدست   گردر حضور بنده بگویند و بشنوند
کاخر بدین فسانه کسی بر نیامدست   گفتند خواجه نام تو آورد بر زبان
نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست   زنهار بار بنده بتقصیر نشمری
نامدت بلای مرا بر نیامدست   نقش سه شش چه سود که آید ز کعبتین
کامی ز اوج چرخ فراتر نیامدست   در من بچشم لطف نگر گرچه خود ترا
لیکن نکرچو من سخن آور نیامدست   خشکست شعرم آری دیدست تا مرا
اما هنوز نیک فراتر نیامدست   بر زین سپس ده که خود آب لطف تو
بپذیر این بضاعت مزجاة از رهی   شکر دوان که لایق و در خور نیامدست

ولہ ایضا

مژدهٔ فتح و دولت دگرست   رای او پیر و دولتش برناست
عکس تیغش طلیعهٔ ظفرست   چه عجب گر چو زر شود از بیم
خاک از تاب آفتاب زرست   نه بتیغ و کمر جهانگیرست
کوه را نیز تیغ هر کمرست   بخشش از دست دولت او
که خود اقبال شاه کارگرست   آسمان دوش با خرد میگفت
هر چه خورشید را بدو گذرست   خردش گفت چه تو پنداری
هفت گردون هنوز مختصرست   باش تا صبح دولتش بدمد

ولہ ایضا

زبند رمح تو بس کارها که بگشودست   هزار بار بجازی زبان نیزهٔ تو
چنین که می شنوم زان بسی بفزودست   بساط حضرت عالی که بوسه گاه منست
مرا ز روی کرم پرسشی نفرمودست   خطاست نسبت تقصیر با تو نتوا کرد

ولہ ایضا

ای هیچ کو هر آره بر سر ز کائنات   وین دولتم ز بخت میسر نیامدست
هر جان من ز خدمت تو اختیار نیست   زیرا که هیچ مجمع و محضر نیامدست
ور چیده داشتست چو غنچه ز خلق از آن تنگ   بی پای مزد چاکرت اندر نیامدست
از قسم حادثات کدامست معتبر   آن میوه که در دل چاکر نیامدست
آنها که کرده اند حوالت بعرض من   تنها کسی بحضرت داور نیامدست
پیدا شود هر آینه مصداق قول من   انصاف انیجه هیچ باور نیامدست
زیرا که سالهاست که در حضرت علو   تا این زبان بحضرت تو کر نیامدست
تا دست حادثات بمن بر ببسته اند   آنرا که مهره زین سوی ششدر نیامدست
خود چون رسد بحضرت تو آنکه خود هنوز   در چشم خنجرهای بحقتر نیامدست
آینه اهل فضل بدرگاه تو بسی   از بحر شعر نوک قلم تر نیامدست
در دل نهال مدحت حاجب نشانده ام   کز شاخ خشک میوه مراد بر نیامدست

خسرو تاج بخش شاه جهان   کز نهیبش زمانه بر حذرست
تحفهٔ چرخ سوی او هر دم   دست او بحر و خنجرش گهرست
خاک راهش ز آب اقبال است   دشمنی کز ملک بد و نظرست
بست او آفتاب و خصمش خاک   نه به نیروی پنجه تاجورست
پنجه سرو و چنار هم دارند   لاجرم هر زمان فزوده ترست
تیغ را گو تو در نیام بخسب   که بنزدیک ما چنین خبرست
گو بگیرد تیغ چون خورشید   عرصهٔ ملک او بنیقدرست
نه که در جنب پادشاهی او   کین اثرها هنوز از سحرست
امیر مقبل عالم که تا جهان بودست   بجز در آینه مانند تو نمودست
گشاد تیر تو بس دستها که بربستست   هلال را ز فلک هیچ حلقه بر بودست
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم   ز نقل سایهٔ من هیچ کاسودست
ندانم از چه سبب لطف میر چندین گاه   اگر تو اندبودن ز بخت من بودست
بجدائی که وصف ذات خویش   بر اشارات انبیا رفتست

همه بر خط استوار رفتست   بر سر بندگان بخواهش راند
کز عهد فراق یار رفتست   نه خیالت ز چشم دور شدست
در ضمیرم همه ثنای تو بود   بر زبانم همه دعا رفتست

ولہ ایضا

ز هیبت تو خور از اوج زعفران زردست   ز آفتابش اگرچه هزار دل گرمست
میان شادی و غم هم آنچنان گردست   اگرچه بنده ز آثار بی غمایت
چو بنده خدمت تو از میان جان کردست   دو سال شد که ز حرمان همیشه تشنه خوار
مرا از آن چه که در دست دیگران دردست   حکایت من از این کارها اکنون

ولہ ایضا

بر فراز بام گردون جنبش سیاره نیست   سنگ همه دل بسته کان از عشق زر در نقش
چون عروس طبع تو مشتاق طوق و یاره نیست   شاهد رای ترا با چشم رحم اختران
گز ز روی راستی طبع تو چون طیاره نیست   شد لباس همت تو از ترنج آنچنانک
چون ز خار از جار دیوار جود آواره نیست   ای که با تاراج جودت سایه در یا و کان
لیک در هنگامه اش کس را دل نظاره نیست   تا قضا زاد از تنعم دیدهٔ بنگر که هست
مهد خاکی پیش من جز صورت گهواره نیست   آفت جان منست این نان بان همچو تیغ
مفلسی ام زانکه بر فکر من این کاره نیست   دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض
میخورم سوگند و دانم موجب کفاره نیست   اندرین ایام حرمانها چنین بخشنده کان
وادمی را از مئونات طبیعی چاره نیست   نیست خالی نقش تیمار کیسم ز نفس غادیه
آبروی بخشش و دست و دل نان پاره نیست   سایه ات همواره باد ابر سر من در جهان

ولہ ایضا

ز روز ما و فراقت هزار سال گذشت   طول گشتم از این باد و خاک پیمودن
اگر بعکس شود هر چه از کمال گذشت   حدیث شوق بحکمت بکاغذی دارد
که هیچکس را زین جنس بر خیال گذشت   نماند در سرم از هیچگونه رای وصال
چو زندگانی در حسرت وصال گذشت   من و قناعت و کنجی از این سپس زیرا که
بسنده کن که گوهر که گوشمال گذشت   عنایت تو اگر سایه افکند رفتست

تسلم استقامت صنعتش   هرچه اندر ازل قضا رفتست
کاندرین مدت دراز آهنگ   نه ز دل یاد تو فرا رفتست

زهی بلند جنابی که سایهٔ جاهت   همیشه بر سر خورشید آسمان گردست
بروز کار تو مه شد بشهروی مشهور   بنزد خاطر تو صبحدم همان سردست
براند دیدهٔ من سیل بر جهان و هنوز   ز هر چه سفله و عمل بود این زمان فردست
رجا که پای تو بیزارم ار کسی هرگز   ز نعمتی که از این پیش در جهان خوردست
ز گلستان عطایت چو قسم من خارست   همان کلید در جهان آن مردست
ای خداوندی که پیرامون حصن عنبرت   جز ز شهد دیوار بند و پر دوات بارست
بی جواز رای شرع آرا و حزم ثابت   ای سلیمان جان ما یا نیز سنگ خاره نیست
حاسدت گرد دوتا و لاغر اندر بند   جز ز جرم بحر اخضر نیلی بر خساره نیست
ار چه در پیران جود منکر نیست   جز زمین و آسمانش خشک و فواره نیست
کیست کو در خدمت تو بیوفائی کرد   چون نصیب من شد از انعام تو یکباره نیست
حلقه گردون ز آه سینه من گرم شد   در بسیط کون یک کامل که او غمخواره نیست
تا فرو بستست دست بخت من در خواب جور   پس حکومی باز یا نم جای این کفاره نیست
دولت هر جا بیابان است اندرین دور خسیان   جز ز رنج انگشت من بر فرق یکسر خاره نیست
من بهی اجزا و برج و هفت سبع اختران   کس چو من محروم و دایم بروزی محنت باره نیست
کافضل و رونق و دانش ز تو پوشیده نیست   خود کرمم در نهادم قوت اماره نیست
ام تو خوریمار من کین قوم را از ممسکی   شاد و ماتم زانکه در آسمان همواره نیست
در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت   که هیچگونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی   وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
فراق روی تو و قصه اگر وصال گذشت   ز روی رسم نوشتن اگر اعتدال گذشت
شدم خیالی و بر من چنان گذشت الحق   ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت
ازین سپس چه تمتع بود ببعد وصال   زبان عمر من از سود جاه و مال گذشت
زمانه را اگر این گوشمال من غرض است   که آفتاب شکیب من از زوال گذشت

اگر حرام بدانیقدر در حلال گذشت   مگر که بگذرد این روزگار ناکامی
چو حال تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت   بمرده بودم از شرم زندگانی خویش
ولی نفحهٔ خلق تو زنده میدارد   سحرگهان که بمن بردم شمال گذشت

ولہ ایضاً

چو پای همت تو بر فراز کرد دلست   برست در نظرم عکس نوک خامهٔ تو
ولیک هرگز از نیسان نبود کاکنونست   بدین صفت که من از فرقت تو بجورم
ضمیر پاک تو داند که حال من چونست   کنار جیحون گر بود جای من وقتی
سر بهاران سبزست و چهره گلگونست   که شوق خادم داعی بحضرت عالی

ولہ ایضاً

از آنکه با سم اسب تو اش مطابقت است   نشانگاه رهی ایام شعرامت بدان
سهیل چرخ در آن طلعت موافقت است   جهان بمین تو اضداد آشتی کردند
بصورت ارچه ازین ورکش مفارقت است   دران مهم که بجاه تو استعانت رفت
گر این مراقبت از جانب مصادقت است   وگر الطبع بر دعا شفقی چو دریابد
مرا بگیر که خود قدمت مرافقت است   سوار ظلم بناحق همه جهان بگرفت

ولہ ایضاً

طمع از جام عطای تو چو نرگس مست است   شرف جامهٔ جوزا که برفعت مثلث
در همه عمر خود آنکس که دمی با تو نشست   بسیه کاری از خدمت تو دور کرد
در شادی و طرب چرخ برویم دربست   مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد
اینچنین حادثه را هم سببی دانم هست   شقهٔ کاغذ دانم زمنت نیست دریغ
بازبان قلمت چون ره من بسته شد است   یا نه چون پای رهی دست دبیرت بشکست

ولہ ایضاً

بیخ غم از طبع یاران کنده است   دشمن ار داری تو بهرام فلک
چون بناخن کوه و سندان کنده است   چارهٔ هجر تو غیر از وصل نیست
پشت دست از غم بدندان کنده است   در فراقت زندگی گر میکنم

ولہ ایضاً

حرام بود مرا بی تو زندگی لیکن
شدست حال من از آرزوی خدمت تو

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو
ز دست هجر تو هر شب فغان سینهٔ من
بسی معالجت شوق کرده ام هر بار
ز روی صورت اگر چه زخدمت دورم
بدان خدای که از فیض ابر قدرت او
سپهر مجد و کرم عز دین یگانهٔ دهر
شدست ماه نو اندر جهان مشار الیه
بهر چه رای شریفت اشارتی فرمود
رهی ملازم این حضرتست از دل و جان
رهی برابر آن زن بعزم هم باشد
الی سوار ز بهر خدای را بفرست
صدر احرار شهاب الدین ای کاینجا
دشمن از غصهٔ جاه تو چو غنچه دلتنگ
همه اندیشهٔ غمها از دل او برخاست
تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا
از سم من بتو و از تو رسد نامه بمن

ای که با الفاظ گوهر بار تو
کار طبع دلفروزت روز و شب
صبر کردن در فراق خدمتت
پیشهٔ من بیتو و از آرزوی تو
نور دین ای ذات تو کان هنر

ردیف شعر از آن کرده ام نفال گذشت
دگر چه هر نفس از وی بصد نکال گذشت

چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست
ازین سبب مژه ام پر ز در مکنونست
شفای جان من آن طلعت همایونست
ز اشک دیده کنونم کنار جیحونست
از انچه بود یکی صد هزار افزونست
که دست کلک ترا با قضا مساوقت است
که آسمان را با عزم تو مسابقت است
که خوشدلی و هنر را بهم معانقت است
توقف توام از غایت مخالفت است
ترا که با سر و ریش خیان معاشقت است
بیک سوار بعدل اینهمه مضایقت است
کان و دریا شده از شرم کفت چون کف دست
گشته در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست
که سپه باد او روی فلک سفله پرست
والحق از غصهٔ آن جان ز تن من بگسست
زانکه در حق منت هست کرمهای نیوست

سعی ضایع در جهان کان کنده است
از برای گور ایشان کنده است
درد دندان را چو درمان کنده است
زندگانی نیست این جان کنده است
کان چه باشد خود سراسر گوهرست

زنده

هر کرا تابی ز مهرت در سر است   از برای نو عروس خاطرت
بحر شعرت در میان عنبر است   تا بدید آن طبع گوهر زای تو
تا ز شعر و شاعری فارغ است   شعر را اگر بود وقتی رونقی
گوشها زان حلقه یکسر بر در است   بلبل طبعم نوا کم میزند
کآب را ره بجوی دیگر است   زان چو سوسن خامشم کین قوم را
خامشی آنجا بمردم در خور است   من چرا خامش نباشم کز سخن
وای آن مسکین که معنی پرور است   هم فرستادم بخدمت چند بیت
نیستم در خدمتت محتاج عذر   لطف تو خود عذر خواه دیگر است

ولہ ایضاً

لفظ عذبت گهر منثور است   نرگس از فضلهٔ جام لطفت
شعلهٔ یافت از آن مخمور است   شرح اخلاق پسندیدهٔ تو
دلم از مهر تو زان پر نور است   بدعای تو دلم نزدیک است
هر گراست دلی رنجور است   خاطرم گر نکند نظم سخن
گر چه تقصیر فراوان دارم   عذر تقصیر برین مقصور است

ولہ ایضاً

گر ز درگاه امراد جسته است   بر بساط کمال لم یزلش
گرد گاه وجود باخته است   که شفای دل شکستهٔ من

ولہ ایضاً

در کف بحر با کفش باد است   پیش دستش جو بحر بر پای است
مادر روزگار کم زاد است   عالم مردمی و کشور جود
بر دل من نیز ابیداد است   خاطری سخت بو العجب دارم
که نبز دمش که بنهاد است   ماند مرسوم جسته و دستار
این زمانم هنوز بر یاد است   نیک سرگشته ام در معنی
بکشد مشکلم که مشکل من   جز که طبع کریم نگشاد است

ولہ ایضاً

زنده همچون شمع از نور دلست
عنبر اندر بحر باشد پس چرا
شعر میخواهی و خادم مدتیست
هر کجا از فضل و دانش حلقه ایست
کشتی اهل هنر بر خشک ماند
در هر آن خانه که زاید دختری
تا برین صورت بود کار هنر

نور دین ای که در آفاق جهان
نظم پاکت شکر موزونست
آفتاب از پیش خاطر تو
نور عالم همه از مهر آمد
اندرین عهد که از انواع سخن

بخدای که قبهٔ گردون
عیسی مضمر است در هر باد
ناوک قهر او بنوک فنا
صدر آزادگان و خواجهٔ دهر
بر سر کان ز جود او خاکست
ای جوان دولتی که بی نهایت
دارم از تو یکی سؤال کز و
نان که دی خورده ام ندارم یاد
پنج شش سال رفت از آن تاریخ

درین سفینه نگه کن بچشم معنی بین

حقهای آسمان پر زیور است
از خجالت دامن دریا پر است
این زمان باری عجب مستنکر است
زانکه شاخ جود بی برگ و بر است
همچو نرگس چشم یکسر بر در است
در کنارم زاده چندین دختر است
تا بدانی کین رهی فرمانبر است

خاطر تو بهنر مشهور است
جرعه نخورد از آن مخمور است
بر ورقهای کرم مسطور است
هو تم گر چه ز خدمت دور است
پیش ارباب خرد معذور است

زیر بار جلال او پست است
گر ز نقص حدوث ننشسته است
در لقای مبارکت بسته است
که از و جان مردمی شاد است
اندرین عهد هر که آزاد است
از دل و همت تو آباد است
که از و جان من بفریاد است
که مرا صد مجسته در داد است
هیچ دانی که از چه افتاد است

که ز رنگ لعبتانی و صورت چین است

سفینه چیست غلط میکنم که دریایست
ز بس که عنبر و مشک است تو در تو ده
بکر خرده که مدح و هجای او بهم است
عروس معنی در کلهای الفاظش
محدث عقلا و انیس عشاقست

که دست عقل اطراف آن که چنین است / زبان تا مه او یک بیک تامل کن
دماغ دانش از اندیشه عنبر آگین است / سفر حیست ز بهر روان غمزدگان
که در کتاب خدا آفرین و نفرین است / دقیقهای معانیش در لباس حروف
چو حور عین شده اندر لباس مشکین است / زگونه گونه سخنهای تازه و تر او
ندیم خلوت و دز شکه سلاطین است / سفینها را در بحر دیده اند بسی
شناسد آنکه شناسد که هر یک از لفظش / زه وی ذوق سنائی هزار تحسین است

ببین چگونه همه نغز و خوب آئین است
که چه و نثرش معجون تلخ و شیرین است
چو در سیاهی شب روشنی پروین است
بدست فضل و هنر دسته ریاحین است
سفینه که در بحر نابود این است

لبالب است دهانم ز ماجرای جدید
شکایتی که ز ابنای دهر هست مرا
زبان ز نطق فرو بسته‌ام بمهر سکوت

ولد ایضاً

بگویم ز نکنم شعر من نی نیارم گفت / ز تهم آنکه نماندست دوستی محرم
ز آنکه طبع ندارم بلی نیارم گفت / هر آنکه شعر بگفتم چرا ازانکه دروغ
کسی نداند گفتن ولی نیارم گفت / سخن چگونه توان گفت کامل ابن الایام

که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت
ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
ز صد بر دم یک راست می‌نیارم گفت
سزای مدح نیند و هجی نیارم گفت

منزای بیگانگان آنچنانکه من دانم

ای که نه شقه چرخ اطلس
بهر شاگردی فراشانت
پای چرخ آبله گشت از انجم
خصم را مهر کیاه در تو

ولد ایضاً

بسته جوزا کمر خدمت چست / ماهرویان پس پرده غیب
چونکه با عزم تو همراهی جست / ابرار آن روز که دست تو بدید
در تن رئیس بنا کام بزیست / بر تو چون طالع تو میمون باد
میردی عافیت بهره باد / کار من خادم دریاب نخست

بارگاهی ز سرا پرده تست
کرده با نوک براعت دل سست
در سخا دست ز دریای تو شست
عزم نهضت که ترا گشت درست

پناه و قدوه حکام شرع صدر جهان
محیط دایره چرخ با جلالت تو
چنان مسخر رای تو گشت شمع فلک
بپای از چه قد عطسهای صبح ارنه
فراز دور دولی وزدی تهمت ماند
کهش برسته بازار برکشند بروی
کهیش خرج کنند و کهیش دفن کنند
چو من ز چرخ کنم استرادتی گوید
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت

ولد ایضاً

چو نقطه ایست که در ذهن عقل موهوم است / ز پهلوی کرمت آرزو شکم پر کرد
که در تصرف او همچو پاره موم است / بیاد خلق تو بر دست نوبهار نهند
ز نقش رکن خلقت سپهر مرکوم است / برهابت ارای پر دلی و دلیر
از آن ز نکبت ایام خوار و مظلوم است / گهی شکسته بود گاه بسته گاه درده
کهش در آتش سوزان مقام معلوم است / که از شکنجه سکه رخش پر از شکست
ببین مشابهت دشمنت چگونه شوم است / جامع بنر بند حرص خدمت است
دگر چه باید از آنکه خواجه مخدوم است / مرا ز حلقه درست چو حلقه بر در زد
جهانیان را در سلک علم منظوم است / چنین که حرمان بر حال بنده مسئولیست
ز خاکپای تو کش می‌نهند دست بدست / ببین که مردم چشم چگونه محروم است

[illegible]

توئی که حکم ترا روز کار محکوم است
بران صفت که کنون خاطرش ملوم است
شقایقی که بصورت رحیق مختوم است
تو عفو کن هذیانات او که محموم است
گهی زبیلی و گاه از بیا نچه مرجوم است
کهیش چهره و دندان کار مشئوم است
اگرچه حرص نزدیک عقل مذموم است
فلک که خود بچنین کار کرد موسوم است
چه جای جبه و دستار و رسم و مرسوم است

ای کریمی که در ستایش تو
خاک شد زیر پای همت تو
آن کند احتراز بن دندان
گرد آهنگ مدحت تو دوات
مختصر زحمتیت داد ستم
بر سر صد هزار جستر فکر

ولد ایضاً

وهم کو مهر آسمان بسود ست / دست دریا و کان فرو بسته است
که بدو دولت تو فرمود است / یافت پیوند با سر انگشتت
زان دهان زانکه مشک آلود است / مدتی شد که خاطر اشرف
که همه حشوهاش پالوده است / اندرین یکدو روزه خادم را
بسری دوش روی بنموده است / نیک در آمدن شتاب نمود
زود ترتیب نام و نانش کن / کت و شاقی زنو در افزوده است

عقل کل را زبان افزوده است
تا سخای تو پنجه بجنبوده است
قلم از بهر آن ز راندوده است
از صداع رهی بر آسوده است
هم بقرت کشایشی بوده است
کر آوازه تو نشنوده است

ای کریمی که پایه قدرت
بر کریمان ترا همان شرفست
گشت سرما چنانکه در بینی
روز کوتاه چون من از سرما
استخوانها ز لرزه در تن من
پیش ازین زمهریر موی شکاف
رنجم می‌بلرزد ارچه مرا

ولد ایضاً

که در ارواح را برابد النست / ابر جود تو تا همی گرید
نفس باد همچو سندانست / شمع گردون ضعیف و اندک نور
زانچه بود ستیم چند انست / در دهانها فسرد آب دهان
همه طقطق کنان چو دندانست / هر کرا پوستین و پشمینه است
پنبه چون پشم پیش سندانست / دفع سرما اگرچه موی کند
هرچه موئیست بر زنخدانست / آفتابی بجود بر من تاب

برتر از اوج چرخ گردانست
کشت زار امید خندانست
بر مثال چراغ دزدانست
از دم سرد همچو یخدانست
گردن افراز همچو حمدانست
زانکه دانا و زانکه نادانست
که ز سرمام پوست زندانست

شب من روز در کنار گرفت
شام را صبحدم هزیمت کرد
پیر پنبه است عمر را پیری
زانکه رویم ز بیم مرگ برفت
پس من آن ساده طبع غنوده‌ام
چون ابد روزگار یکرنگی
در شب مختم که روز امید
لاجرم یاوکی انده و غم

ولد ایضاً

لشکر دم ز نکبا بگرفت / عارضم از سیه گری بگریخت
زان سرم شکل پنبه زار گرفت / ید بیضای موسوی ناگاه
مویم او را ز بنهار گرفت / مار پنبه است موی من که ازو
که بدستم زمانه مار گرفت / گر ضرورت بود شب آبستن
موی من رنگ روزگار گرفت / روز و شب را سبب دو رنگی بود
از سیاهیش رنگ قار گرفت / بر سرم پیری آتشی افروخت
راه این سینه فکار گرفت / زانکه در شب چو روشنائی دید
مختصر کن دلا حدیث هوس / چون شب عمر اختصار گرفت

مشک کافور را بیار گرفت
خوی چرخ سپید کار گرفت
سرو ریش من استوار گرفت
طبع من نفرتی هزار گرفت
پس شب من ابر و زبار گرفت
که همه خلق از و شمار گرفت
که از و جان من شرار گرفت
یاوکی پیش او قرار گرفت

خدایگان شریعت پناه اهل هنر
زمین ز حلم تو در آرزوی توقیر است

ولد ایضاً

خرد ز کلک تو در انتظار ارشاد / چو در معانی ذات تو میکنم فکرت

کدام حزم ترا روزگار منقاد است
کمینه خاطر وقاد و طبع نقاد است

بزیر سایهٔ اقبال تست آن مجمع
درون هر سه سر انگشت تست خیر خواست
ز زایر تو مکلف به بذل خواستنست
به آب آتش آبستن است خاطر تو
نیافت مشتری از دولت تو را غیب
بجز بخدمت تو هر کجا که کردم روی
چگونه حصر ایادی تو توانم کرد
ز بخشش تو رسیدند ممکنان بمات
خجسته باد چو روی تو بر تو مقدم عید
ای سروری که مخزن اسرار غیب را
آنجاست نزهت دل و دانش که روی تست
خورشید کیمیا گر و دریای گوهری
اجزای کائنات دعای تو میکنند
یکدل پر از امید مراتبین روی تست
در حضرت تو گرچه بر آن آب سیتم
ترسم ز بالکانه دیده برون جهد
پروانه داده که رسوم تر است
سپهر شعبده باز از درون پردهٔ غیب
رسید دختر دیگر مرا و یکباره
اگر نباشد جز واقعه دوم دختر
بنات را ز بنی نعش آفرید خدای
همه در پای مرگ پست شدند
با چنین نکبت هنرمندان

که آفتاب در او از عداد افراد است
چنانکه جسم که محدود و بر سه ابعاد است
ز بخشش تو مگر در تکلف میعاد است
زهی گهر که در او اجتماع اضداد است
متاع فضل که در بیت ما بمن زاد است
کسم نگفت که این خود کدام قواد است
که لطفهای تو نامنتهی چو اعداد است
چرا هنوز رهی در مقام آحاد است
که سر بسر همه ایام تو خود اعیاد است

شمایل تو و احیای رسمهای کرم
تراست مشرع جودی که در موارد آن
حدیث دانش از این بیش اگر چه طراز آن
خجل نگشت شود مضطرب ز هیبت تو
فنون لطف و کرمها که از تو معهود است
نوازشی که مرا میکنی عزیزت تست
ولیک یک سخن اندر ضمیر من مانده ست
رسید عید و مراد سترس تکبیرست
دعای جان تو در سبحهٔ سحرخیزان

دریغ نیست که گویم قرین ایجاد است
سحاب گوهر باش از حساب آباد است
به بخشی تو کنون بخت عالی اسناد است
نهاد کوه که ثابت ترین اوتاد است
مراد ذخیرهٔ اولاد و فخر اجداد است
ز آنکه خدمت من در محل احماد است
که آن سخن را امروز وقت ایراد است
ز چیزها که کسان را العهد معتاد است
بهینه واسطهٔ عقدهای اوراد است
بهتر کلید خاطر مشکل گشای تست
تا نور رای روشن تو رهنمای تست
کانجا که ابتدای ولیست انتهای تست
در دست جان صحیفهٔ ورد دعای تست
عزم که میرود که ز شر بر هوای تست
تکیال خرمن نفس من ثنای تست
دریای احتشام تو گوید چه جای تست
کاواز میدهد که غلان خاکپای تست

ولهُ ایضاً

و آنجاست قبلهٔ مه و اختر که رای تست
هر یک چو بنگری بحقیقت گدای تست
زیرا که از مصالح کلی لقای تست
زیرا که چشم پر ز سر شکم قفای تست
ور چشم منیرم نظم بر لقای تست
آن چند قطره خون که محل وفای تست
سیمی که ناگزیر مت آن بغای تست
گردم نریه در ... مدح تو لقد عمر

عزم تو خر منازل اقبال نسپرد
بر رتبت معالی تو عقل کی رسد
در غیبت تو هر سحری بر در نیاز
جانم که در خدمت مهر تو محکم است
و بر بیست تا که بر در ابنای روزگار
چون بر در تو حلقهٔ گستاخی زنم
مشغول تو این حدیث از او از کرم شنو
ور اندکی بمانده از آن هم برای تست

ولهُ ایضاً

ببرد رونق عیش مرا ز بنت آن جهات
چنان بهست که سوی عدم رود برکات
زبد و آنکه سپهر آید است در حرکات

اگر متاع حلیم بود درین قانون
از این سپس سخن خویش ز من برندا
ز مکرمات بود و فن دختران همه وقت

لطیفه ذکر آور کا بلا صلوات
نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات
بنات فکر بدل شد مرا الفکر بنات
اگر بحال حیاتست و گر بحال ممات
هر کجا در زمانه پر هنر یست
از هنر بهره ایست مختصر یست

ولهُ ایضاً

وای آن کز هنر بر و اثر نیست
آسمانا ز من ... دار

شکرها میکنم که گرچه مرا
بسر و جان هر کجا که خریست

۲۰۶

اگرچه وعدهٔ تو خاطرم را
بزرگوارا دانی که نه ز تقصیر ست
صدرا چو آرزوی دعاگو بحجت
آمد رهی بخدمت و تا دیر که نشست
راهی دراز بود و ز تاثیر آفتاب
تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز
صدرا مثال رضی دین که بتحقیق
نیک دعاگوی تست خادم مخلص
مید همت سال و مه صداع ز هر نوع
صدر آزاد کان کریم الدین
حیف تو همچو فکرت حکما
اول الدن و ر ... حالی را
بوی او دست عقل بر بستست
پرتو عکس او بصیقل نور
تابی از وی بآفتاب رسید
هر کجا رنگ و بوی او آمد
قطرهٔ زر بجای کلگونه
چه بود مدح پیش ازین کورا
در دام رهی فتاده ام در
دا قبال آن نست کز شبانه

ولهُ ایضاً

دل اندیشناکم نیست ایمن | از نیمی که فی التاخیر آفات

ولهُ ایضاً

ز روی ظاهر و صورت رهی کرانجا نیست | روا بود چو کرانجانیت هویدا نیست

ولهُ ایضاً

آمد بدر که تو و چون بار تنگ بود | بوسید آستان و دعا گفت و باز گشت

ولهُ ایضاً

چون سنگ بود کامد و چون موم باز گشت | آمد بدر که تشطلم ز روزگار
از ترکتاز مملکت روم باز گشت | ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگوی

ولهُ ایضاً

گرچه مرا ورا بخدمت تو حظ نیست | روشنی حال من بنصیح طلب کن
زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست | گرچه مرا از تغافل تو زیان نیست
هم تو غم کار من بخور که درین عهد | جز تو کسی را نظر باهل هنر نیست

ولهُ ایضاً

آسمان و زمین به پیمود ست
زحمتی از نوبت در افزود ست
رنگ او پای عیش بگشود ست
کلف از روی ماه بزدود ست
چهره از عکس او بپیمود ست
لالهٔ و مشک تعبیه بر تو دست
گل رعنا بچهره بر سود ست
آنکه گردش حرام بستود ست
زانکه بیمارم و طبیب مرا

گرچه در خدمت تو این کهتر
چشم دارد کز آن شراب لطیف
طبعش از چنگ زهره حلقهٔ لهو
روی مریخ از آن چنان لعلست
از لطیفی که هست جوهر او
مستی از چشم او بشاید دید
همچو رای تو پیر و نورانی
دستگیری مرا بقدری از آن
نوشدار وی حرف فرمود ست

ولهُ ایضاً

چون نرگس خویش نیم مستست | وین لحظه کشادن قبا ایستس

فراغی داده است از قاف تا قاف
اگر دعاگو بر در که تو پیدا نیست
از حد برفت و مدت هجران دراز گشت
و آنکه ندید چهرهٔ مخدوم و باز گشت
دا وشنع ادد دولت و محروم باز گشت
کامد رهی بخدمت و محروم باز گشت
مثل تو در روزگار شخص دگر نیست
گر ز صفای ضمیر منت خبر نیست
هست غم غفلت مرا غم زر نیست
که همه رسم تو کرم بود ست
پیش ازین انبساط نمود ست
گرچه اشکی ز چشم پالود ست
بسان شعاع بر بود ست
که سر انگشت از آن بیالود ست
خردش جز بوهم نه بسود ست
هر که وصفش بگوش بشنود ست
همچو صحبت لطیف و آسوده ست
غم ز غمها روان بفرسود ست
صیدی که ز دامها بجستست
در چند پیاله لاله بستست

گر خواجه بلطف دست گیرد	بر من نه بخشتمنش دستست

وله ایضا

نان و نان برخود بخشائید ازان	شاعری کورا خرز گرسنست

وله ایضا

وگرچه پرده نام نکو دعایه اوست	من اینچنین و خداوند جاه و مال شده
همای سایه فکن اینچنین بود که منم	خود استخوان خورد و ملک زیر سایه اوست

وله ایضا

که در صلاح و فلاح تو زود کینه ور است	بجاه از دخل است و لفضل انفصال دون
درست گوئی دست تو دره عمر است	گهی بخائی لبها ز بس ز رنج و فسول
وگرچه از همه دو و شانت دو ستر است	گهی بنالی و گوئی اگر چنین زدمی
گهی بدزدی و گوئی حریف کو و گر است	چو بنگری همه بازیست دزدی آمد و نگ
نکو نباشد و گرچه صلش همه گهرست	عجبتر آنکه همی نرد را هنر دانی
امیر و عاجزی چوب استخوان گشتن	نخست آنکه مرا و را خرد نه بس نهرست

ردیف الجیم — وله ایضا

جان لطف تو در ضمیر ادراج	روشن ز حدیث تو خرد را
بر بام معالی تو معراج	طبعت بکمال قدرت خویش
هستند در آرزوی سماج	دایم ز نعمت تو هر چیز
بسیار سپید در دچون عاج	لیکن تماج از چنین آرد
ابرام رهی بکش چنان گیر	کو هست صفا و بدر و حجاج

ردیف الخاء — وله ایضا

برو راکنده جامه دانی سرخ	یا چو در جامه کشته و مرده
در لحاف تو هر شبی خسپند	قحبه زرد و قلتبانی سرخ

ردیف الدال — وله ایضا

بروز مهر بلرزید و نام یزدان برد	ز در نظم تو ای بس شب دراز آهنگ
که فیض طبع تو ناموس آبحیوان برد	شد از روایح خلق تو غنچه را دل سست

ای خداوندان انبار علف	هیچ میدانید کم خر گرسنست
بزرگوارا هر چند طبع من در نظم	ز تو بتست که افلاک زیر پایه اوست
ز روزگار بحالیست هر چه رسواتر	کسی که دزدی اشعار بنده مایه اوست
بنرد باختن اندر بلاد در دستست	ازو حذر کن و بگریز کز الفرست
صلاح خویش نکهد ار یا فلاح مجوی	ازو بحال زیانست و زو بتن خطر است
گهی بکوبی زانو و که بجوبی بر	چنانکه گوئی در زیر زخم نشترست
هر آن حریف که با تو بباخت دشمن شد	ببردمی و کنون شد که زخم من دگر است
گهی بگیری و گوئی مگر برآمد نقش	چو بنگری همه گفت و گو بیاکرست
بعشرت اند کسبست و کشت عشرت	وگرچه در سخن بهرزه در نظرست
ای لطف تو در تن هنر جان	وی لفظ تو بر سر فلک تاج
از بهر قبول خویش کرده	در شرح معمیات منهاج
هر شب تا روز فکرتم را	زاشکال عمیم کرده انتاج
بر رفت امروز و کودکانم	و اکنون هستم تا بارد محتاج
هر چند ز نعمت تو داریم	کاچی باشد بوقت انضاج
ای ز ظلم تو همچو لاله ستان	گشته از خون تو جهانی سرخ
شکل تو در قبای سرخ چنان	کرده آماس ترکمانی سرخ
خدایگان وزیران جهان فضل و کرم	که هر چه رای تو فرمود چرخ فرمان برد
عروس طبع ترا آفتاب چونکه بدید	که شکل پروین دست از حسد بدندان برد
ز چشم خلق ازین شرم روی پنهان کرد	چو نفحه لطف باد در گلستان برد

ببین که خصم ترا چون بروی باز آید	بنزد لطف تو گر نام در و مرجان برد	همی چو گوی بغلطد بخاک در شرمش	که دست خلق تو گوی کرم ز میدان برد
چو خیزران شده بر جوش نیشکر ریحان	ز رشکها که بدان کلک گوهر افشان برد	بچشم مردم ازانی بسان مردم چشم	که جز تو نتوان راه سوی احسان برد
توئی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط	هزار دست فزون از هزاردستان برد	نوای عنقا شد زیر چنگ خامه تو	کسی بطوطی هرگز گمان ازین زبان برد
معانی تو چو ماه نوار چه باریکست	فروغ چشمه خورشید و ماه تابان برد	سپهر اطلس اگر ابر گهر کند دامن	چو طبع تو سر اندیشه در گریبان برد
کسی که گشت ز سودا چو کلک سر گردان	بپای مردی لطفت ز دست غم جان برد	هنروران چو علم زان بر تو برپایند	که دانش تو علم بر فراز کیوان برد
بدان هوس که چو لفظ تو گوهری یابد	فلک معول خورشید نقب در کان برد	سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست	که زیرکی نبود زیره بار کرمان برد
ولیک این بدلیری آن همی آیم	که ابر نیز سوی بحر تحفه باران برد	لطیف طبعا دانی و هر کسی داند	که بی طمع نتوان شاعری بپایان برد
مرا نوازش لطف تو تربیت میکرد	ولیک وثوق نصلم فضول آوان کرد	ببنگ لاخ حسد اسپم ار بروی آید	ز غیرتی که فلک بر سر پریشان برد
نه اولست که دهر اسپ جو بر من تاخت	نخست نیست که جانم جفای حرمان برد	کز اجریده تشریفم اسپ سقط شد	پیاده گوی توانم ز خر سواران برد
ازین حریفان دست هنر بدولت تو	بطرح اسپ هم میتوانم آسان برد	کنون بتازگی آورده ام صداعی تو	بجز کسی که بتصریح نام نتوان برد
ضمیر پاک تو داند که بی غرض نبود	ردیف شعری در موسم زمستان برد	کمال ذات تو مقرون بذکر باقی باد	که هر که رنجی برد دست از پی آن برد
اگر در جستن عالم کسی هست	وله ایضا		که همت بر کرم مقصور دارد
نباشد جز شهاب الدین که طبعش	همه خط هنر موفور دارد	زجام لطف او بجرعه آبست	که در سر نرگس مخمور دارد
ز باد خلق او یک شمه آنست	که در دل غنچه مستور دارد	غلام آنچنان رای منیرم	که چون خورشید صد فر دور دارد
که باشد بحر تا باشد چو دستش	که او چون بحر صد گنجور دارد	حدیث حاتم طائی شنیدی	که هر کس در کتب مسطور دارد
نباشد ده یکی از آن مقامات	که از اقبال او منشور دارد	زگوهر پاشی دست و زبانش	زمانه لولو منثور دارد ۲
زدم سردی حسودش چون خزانست	ولی در دل دم باحور دارد	زمانه دشمنش را در لگدکوب	بسان خوشه انگور دارد
بهر جانب که رو آورد عزمش	سپهرش اندران منصور دارد	کمال لطف او از بردباری	همیشه خصم را مغرور دارد
صریر کلک او در نشر اموات	نکرانبازی باصوت دارد	زکلکش خشک مغزی بس عجب نیست	که سر با مشک و با کافور دارد
بنزد عقل گرد موکب او	شرف بر گوشوار حور دارد	زطبعش شاخ معنی بارور شد	زرایش کار عالم نور دارد
دعاگو ز آرزوی خدمت تو	همیشه خاطری رنجور دارد	ولی ترسد که از ناسازی آنجا	مزاج زاد فی الطنبور دارد
وگرنه زان کجا کش اعتقاد است	بدان حضرت دلی آزور دارد	از انمعنی بخدمت کمتر آید	گزان درگاه رحمت دور دارد
درستست اینکه انعامت همیشه	همه اهل هنر را سور دارد	اگر داند که در گنجد طفیلی	مرا از جمع آن جمهور دارد
وگر شایستگی آن ندارم	بدین گستاخیم معذور دارد	همیخواهم ز دادار جهاندار	که اعدای ترا مقهور دارد
نواجه از کبر آن پلنگ آمد	وله ایضا		که همی با وجود بستیزد

راتق وفاتقش یکی موتس است

چون محرم رسید و عاشورا
وزپی ماتم حسین علی
اگرچه صدر فخر الدین کریمست
ولیکن تا بنزد او رسیدن
اسپی دارم که هرگز ایزد
تا روز ز عشق جو بمه شب
گفتند که جو نماند وزین غم
بزرگوارا روزت بمثنیه نوروزست
بدامن تو بر آنکو کلی فشاند بقصد
کجا چو سرو درین روزگار آزاد است
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند
بران طویله که جاه عریض تو بکشد
سوی مساعد رفعت که کنگره واقع است
چو کعبتین شب و روز و در سکه چرخ
سلیل صلب تو یکدانه قلاده مجد
کسی که دست سیه جز بخامه ات خواهد
ای که از درج مدحت تو
بارگاه ترا قضا و قدر
بر عروسان نطق عقد گهر
چرخ چون جلوه گاه عرض تو شد
نقشبندان فکر مدح ترا
خوشه چینان خرمن ملکوت
مهر مهر تو بر دهان شکست

گر بپلیدیش سگ بیر میزد   هر کرا این بقصد زخمی زد
هر کجا موش گشت جفت پلنگ   ابله آنکس بود که از آنجا نگریزد

وله

گریه از ابر وام باید کرد   لعنت دشمنانش باید گفت

وله ایضاً

زور باشش مرا صد رنج باشد   بجز در شهر ری جای ندیدم

وله ایضاً

از خرمن ماه خوشه چینند   با حشر فلک دیدن جو
میخواست که تعزیت گزینند   پوشیده پلاس پاره گاه

وله ایضاً

بستان گل همه عمرش نخار منفرش باد   چو لاله هر که نباشد کشاده روی بت
ببندگی تو استاده دست در کش باد   چو شاه خلق تو عرض سایه لطف دهد
ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد   حسود بدرگ اگر پرده کج نهد با تو
کمینه لاغری آن سپهر ابرش باد   بقصد جان عدو چون کمان کینه کشی
همای رایت قدر تو مرغ عرش باد   برای نازکی پای سایه پرورش
چو تاج نرگس نقش متعاقب شش باد   چو نیست لایق فرمان جاه تو خصمت
که جان جانها برخی آن پریوش باد   اگرچه دامن کوهست جای پرورشش
بکنجهای سیه خانه اش منقش باد   نیاز همت عالی اگر به پیمائی

وله ایضاً

از نهم چرخ سایبان بستند   چرخ را بر درست میخ نیاز
زانسوی کلک زرفشان بستند   از تف خاطرت زحیط الشمس
تتق از شب بر آسمان بستند   از دو دست تو کان دو بحر آمد
بر فراز طره از جان بستند   مسرعان ولایت علوی
طرف از آن کلک غیب دان بستند   از پی جلوه گاه دیدارت
میخ دندان بر آن دهان بستند   جز بمدحت کسی زبان نگشاد

حالی این دیگری بر و میزد

خنده بر خود حرام باید کرد
دوستی را تمام باید کرد
که گر بخشش صد گنج باشد
کریمی را که دربان پنج باشد
قانع تر از و نیافریند
داند که درین جهان نبیند
میخواهد تا درو نشینند
چو وقت گل همه اوقات وقت تو خوش باد
گر آب صرف خورد در نداقش آتش باد
سلاح وارش مسن کلفش سپر کش باد
چنان بریشم ناسازه در کشاکش باد
مسیر عزم تو بر تاب تیر آرش باد
چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد
ز تیر حادثه باری دلش چو ترکش باد
بساط کوه که خاراست اطلس و قش باد
چهار رکن فلک جمله کم ز یک شش باد
عقد بر گردن جهان بستند
همچو شقه بر آستان بستند
بت گردون بریسمان بستند
کان و دریا در دکان بستند
در سر کلک تو عنان بستند
کلاه سبز آسمان بستند
که نه چون پسته اش زبان بستند

انجم از بیم آتش قهرت
چرخ و انجم ز شوق حضرت تو
بهر دفع خیال تیغ تو آب
سرفراز ابخدمت آوردم
سرفراز انجهان بدروغ
بر آز اگه بر دلی بد باد
جاودان زی که رشته عمرت
فلک جبا با در آرزوی حضرت تو
کنایت از قلم تست مرغک انا
نهیب زخم تو دیدست خصم ازین قبل است
ز آتش جگر تاب چشم دشمن تو
کفایت بسر کلک کارهای کرد
ورا ز قبول تو باد غمایتی جهدم
ندید روی بهی تا ندید روی ترا
برفته بود سراپای من ز دست و لیک
بر دو در دسر خویش و در دپای از من

دعا گو را توقع بود صدرا
بصد ترتیب و تشریف و نوازش
نبود اندر خیال او که زینسان
هنوزم هست امیدی که تا که
گرش این آرزو گردد محقق
عید جهان عید تو فرخنده باد
در چمن از شرم کله داریت
هر چه صدف در دل خود جمع کرد

آب در راه کهکشان بستند   از نهیب نقابی از شب و روز
جان گمرو ار بریان بستند   دشمنانت ندانم از چه سبب
در حوالی دیدگان بستند   همی ندانند کاخر از چه سبب
حسب حالی ردیف آن بستند   کم از آن قطعه نیست این کاندر
تهمتی بر ستارگان بستند   اثر اندر حسود پیدا کرد
که ز طوفان بر و کمان بستند   تا که گویند بهر مقدم گل
با ابد عقد جاودان بستند   بهر قربان عید خصم ترا

وله ایضاً

عبارت از سخن لست گنج باد آورد   توئی که گر نبود سایهٔ تو یکذره
که خانه خانه گریزان بود چو مهره نرد   بقای تو سبب امن و راحت خلقست
چنانکه از دل گرمست صبح را دم سرد   اگر بدو رسد الماس خاطر تیزت
که تیغ رستم دستان نکرد روز نبرد   هر از مانه اگر پی کند بسان قلم
بخاک پای تو گر آسمان بر آرم گرد   چو مرهم از تو بود درد پای کی دارم
رهی که همچو بهی بد ز درد با رخ زرد   بگرد پای رهی دست درد نیم بر سیلا
گشادگی دو دست تو پای بندم کرد   ز دست پای تو در آن قضای محکم یافت
کنون که عاطفت پای در میان آورد   چنانکه پای من از درد در سر آمده بود
نصیب خانهٔ خصم تو باد برد ابرد   ز سیل موکب جاه تو باد بر دابرد

وله ایضاً

ز دیگر بندگان ممتاز گردد   چو دارد مایه از خاک جنابت
قرین فقر و جفت آز گردد   بچنگ گوشمال محنت اندر
ور دولت بر ویش باز گردد   چو اقبال تو بر وی کرد اقبال
بدین درگاه با صد ناز گردد   و گرنه زین سپس زحمت نیارد

وله ایضاً

نرگس مخمور سر افکنده باد   هر که بهی تو نخواهد چو نار
جامه ز دست تو پراکنده باد   قدر تو بر فرق فلک افسرست

برج گردش زمان بستند
کین تو در دل و روان بستند
بند بر پای آن جوان بستند
های و هوئی در اصفهان بستند
آن سخنها که بر قران بستند
کله از شاخ ارغوان بستند
اندرین کنج خاکدان بستند
بسی بگرد لب آسمان عالم گرد
سیاه روی شود آفتاب سایه نورد
من این قضیه بدانسته ام بعکس و بطرد
شود هر آینه قسمت پذیر جوهر فرد
بسر بخدمت از نیستم نیاشیم مرد
چو پرسش از تو بود غم کجا بود در جورد
کنون که پیشش تو سایه برکرم گسترد
که پای بنده ز دست عنای آن منجورد
بفر دولت از پای اندر آمد درد

که چون عمری ترا دمساز گردد
برفعت با فلک انباز گردد
چنان ابریشم ناساز گردد
سر انجامش به آغاز گردد
بهم آن راه کامد باز گردد
سایهٔ اقبال تو پاینده باد
سینه اش از خون دل آگنده باد
حزم تو بر پای زمین کنده باد

بر در این حلقهٔ فیروزه رنگ
سرو سهی با همه آزادیش
کاو فلک از بر این سبزه زار
دست آن به که خود قلم باشد
نه زنی کن قلم زنی بگذار
وان عطارد بجرم آن سوزد
مبدا عطلت نکو رویان
وین وبال و تراجعش زانست
هر که او کاتبست همچو قلم
نه که کتبت خلاصهٔ هنرست
آن ولی النعم که از انعام
هست از آئینه دلش روشن
بخشش اوست زر در کاغذ
مدتی شد که نیک بیکارم
ور بود اندکی و پیچیده
کاغذین باد جامهٔ خصمت

صدر ملت که دعاگوئی تو
هر کجا قهر تو پیشانی کرد
نامه البخت تو بارنده بود
سرور از بیت اهل هنر
ورچه عالی نظری از سر لطف
چون حیا مانع روزی آمد
دادهٔ وعدهٔ تشریف رهی
وجه قرضی که مراجع شدست

نام تو چون نقش نگین کنده باد — همچو صراحی عدوت خون گریست
پیش تو پیراسته تر بنده باد — تا گر بود جانوران را نفس
از پی قربان تو گردنده باد — قدر تو چون جامه عیدی کشد

وله ایضا

کانکه این گرد محتشم باشد — زهره را کار از آن بساز و نواست
که چو من با قلم بهم باشد — الف راست قامت انگشت
وز خط تیره کاذم باشد — تیر گردون ز شست چون بگذشت
که دبیری برو رقم باشد — همچو تیر علم زبا وزید
تیره روز و تهی شکم باشد — خاصه آنکش یکی ورق کاغذ
مرد باید که محتشم باشد — اندرین دور همچو محنت و غم
همه الفاظ او نغم باشد — نرود بر زبان او هرگز
هرچه در عالم قدم باشد — عقل در پیش لطف و هیبت او
مهر چون در سپیده دم باشد — سرفراز اگرچه در خدمت
مرد بیکار متهم باشد — پارهٔ کاغذ ار تقرماسی
آن خود از غایت کرم باشد — تا زبان قلم سیاه بود
بسکه از غم برو ستم باشد — خود ز کاغذ سزد لباس کسی
رسته بادی ز هر غمی و ترا — با چنان طبع خود چه غم باشد

وله ایضا

خصم را روی قفا باید کرد — بهر بوسیدن خاک در تو
خواهش از ابر چرا باید کرد — امر را تا کف تو نا موزد
نیک دانی که ترا باید کرد — گرچه بیکار نه یک ساعت
نظری هم سوی ما باید کرد — ماجرائیست دعاگوی ترا
لاجرم ترک حیا باید کرد — چه حیا ترک حیا اولتر
لابد آن وعده وفا باید کرد — گر صوابست همه ساله کنی
نیک دانم زکجا باید کرد — همه سرسبزی انعام تو باد

کار تو چون ساغر می خنده باد
جان جهان از نفست زنده باد
آتش این سلب زنده باد
گرش مرد کار با قلم باشد
که همه جفت زیر و بم باشد
با قلم همچو خون بجسم باشد
زو بر جهت یکی قدم باشد
هر که در علمها علم باشد
نه ز دینار و نه درم باشد
گر کفش نجل و ر عدم باشد
هرچه از جنس لا و لم باشد
راست چون صید در حرم باشد
زحمت بنده دمبدم باشد
بعد جنت ثواب هم باشد
در دهان دوات نم باشد
کو سیه روی چون خطم باشد

از سر صدق و صفا باید کرد
چرخ را پشت دوتا باید کرد
او چه داند که عطا باید کرد
سر در کار چنین باید کرد
که بنا چار ادا باید کرد
زانکه مرسوم رها باید کرد
ور نه یکبار خطا باید کرد
کو شناسد که چها باید کرد

آن

آن آینده ادا خود باشد
ای آنکه فلک سخرهٔ ایام تو باشد
این آز شکم خوار که سیری نشناسد
آن چشمه که یکرشحه از آن آبحیاتست
در کوی تو خورشید کند مشعله‌داری
از عهد تو تا منقرض عالم ازین پس
معماری آغاز نهادست که او را
مقصود نه کامست ولی با همه چیزیش

انکه بگذشته قضا باید کرد — من بانعام تو حاجتمندم

وله ایضا

صاحب بکفافش کف مطعام تو باشد — حاشا که کف را دو ابر بحر کنم نام
نزدیک خرد جرعهٔ از جام تو باشد — گر صید تو اند اهل هنر هیچ عجب نیست
خاصه که زحل هندوک بام تو باشد — عقلی که با ندامت از ندوی نبود خلق
تاریخ هنرپروری ایام تو باشد — او رود گر باره بنزد تو صداعی
الا که معاون کرم عام تو باشد — بی بر کشش از گاه بهی باشد و او را
تا گاه بدیوار ز انعام تو باشد — گاه از پی تخفیف بهی خواهد لیکن
این کار علی الجمله که در پیش دعاگوست — کاریست که موقوف با تمام تو باشد

ای بلند اختری که همت تو
بازگیرد امل چو گل دامن
کوه را لرزه بر فتد ز نهیب
دست نامید بر رواق فلک
بر تو مرسومکیست خادم را
ور قفائی خورد ز تو مبذل
همه وقت صلات دارد گوش

وله ایضا

ابر کلک تو چون گهر بارد — با همه پردلی خود خورشید
چون وقار تو پای بفشارد — قهر تو همچو غمزهٔ خوبان
جز بیاد تو جام نگسارد — مرد را خرمن ثنا بنهد
کز تو آنرا وظیفه پندارد — شاعری را اگر دهی دشنام
سر سال از طمع قفا خارد — بر امید وظایف مردم
گوش وقت صلوة کم دارد — هر گرا رای و رسم این باشد
مدتی از کرم گذشت بگوی — تا کرم حق بنده بگذارد

ای کریمی که نفحهٔ خلقت
فصل نوروز از شمایل تو
آرزو مرتبه توقع خویش
آفتاب لقای بدخواهت
پاس بام سراچهٔ قدرت
روز نوروز در حمل خورشید
از فروغ ضمیر روشن تو
بر درت چرخ هرچه کرد و کند

وله ایضا

مایهٔ اعتدال میدارد — امل از پهلوی عنایت تو
زین جناب جلال میدارد — دوری دولت از ستانهٔ تو
روی سوی زوال میدارد — هفت سیاره را بحضرت تو
هفتمین کوتوال میدارد — هم بفتوی مشتری مریخ
دیدن تو لقال میدارد — زهره از خلقت اکتساب کند
کسوت صقال میدارد — تیر چرخ از بساط خدمت تو
روی در استقال میدارد — همه روز تا بعهد تو باد

حاجت بنده روا باید کرد
دوران فلک بر حسب کام تو باشد
خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد
چون وانهٔ دلها همه در دام تو باشد
خواهد که یکی موی براندام تو باشد
خادم که همه ساله در ابرام تو باشد
بیرون شو ازین کار با غلام تو باشد
گر تو بکرم چو بدهی نام تو باشد

مه بهفت آسمان فرو نارد
بخدا از خلاف تو یارد
خون بریزد که مو نیارارد
هر که او تخم مردمی کارد
بر تو آز او ظیفه انگارد
شب نباشد که روز نشمارد
بر تو مرسوم خویش بگذارد

بوی باد شمال میدارد
یک تنکم جاه و مال میدارد
دری اندر محال میدارد
هوس اتصال میدارد
خون خصمت حلال میدارد
هرچه زیب و جمال میدارد
هوس پر و بال میدارد
تا وجود احتمال میدارد

گرچه زانت ملال میدارد | ازجنابت که نیست خالی ازو
طبع رسم سال میدارد | وین دو بیتی زبان حالش گفت
یا بنده نه لایق عطا بود مگر | پروانهٔ آن خرد خطا بود مگر
اینچنین بر سوال میدارد | کو ولی را که وعدهٔ دیبا
نیست از کار دور با کرمت | آنچه او در خیال میدارد

وله ایضاً

مهر راکوی سپیرهن خواهد | ور ضمیر تو شمعی افروزد
باد چون طرهٔ چمن خواهد | زیور از لطف تو اوام کند
یکدامین لب و دهن خواهد | آنچنان راستی که عدل آراست
زلف سنبل همی شکن خواهد | یزک خشمت او فتد در پیش
هر کرا چرخ ممتحن خواهد | از لقایت چمن بدریوزه
از خدا مرگ نسترن خواهد | هر دمی خلق تو بطرهٔ مشک
از پی لولو عدن خواهد | گر کند رای نظم خاطر تو
از من بسته زبان سخن خواهد | چه طریقت تا بدست آرم
عذر این سردی و گران جانی | مگر الوند خویشتن خواهد

وله ایضاً

همه چون آب روان میدارد | همه در روی رهی میگوید
سر برین خسته گران میدارد | یکزبان نیست بید گفتن من
راه بر خسته دلان میدارد | با منش رای سیه کاریهاست
که زبان تلخ چنان میدارد | در سرش چیزکی از سودا هست
که ز دست تو فغان میدارد | دهنش از پی صفرا ترشی

وله ایضاً

دمبدم ز انعام تو معمور تر | آنکه ترک خدمتت گفتست هست
بنده تو همنشینش معذور تر | آنکه در خانه مقیمست از تو هست
هست هر ساعت بتن رنجور تر | زان سپس ما نیز کوشیم اندران

یک سخن دارم و بخواهم گفت
بنده زاده علی اسمعیل
آن وعده نه در خور دو فا بود مگر
صیت جود تو بی زبانان را

ای بزرگی که خدمت تو کند
گر جلال تو کسوتی پوشد
شاخ خلق ترا بجنباند
عذر امیدها تو امید
عاریت از قد بداندیشت
رتم خصمیت کشد بروی
بوی خلقت شنیده باد صبا
ظلمت روشنائی عالم
نیک شرمنده ام که لطف تو چون

نیک در خط شده ام از ظلمت
عشرات من غمگین از بر
با همه سر سبکی کور اهست
شب روی میکند اندر خط تو
گرچه از غایت صفرا باشد
هست دیوانه تر از من صد ره
سرورا در خدمتت کردم سفر
خود ندانستم کزین کوته شوم
وانکه شد با دشمنت همداستان
وانکه در خوارزم هم پهلوی تست

هرچه اسم کمال میدارد
زین جهت اختلال میدارد
یا بمیش ز اندیشه را بود مگر
سالی اندر جوال میدارد

هر که پیوند جان و تن خواهد
ماه رخشنده را لگن خواهد
غنچه چون زیب انجمن خواهد
بدعا شاخ نارون خواهد
هر کجا مرگ تاختن خواهد
آب روی گل و سمن خواهد
خون نافه برجستن خواهد
از فلک توشهٔ پرن خواهد
پایمردی که عذر من خواهد

که مرا قصد بجان میدارد
هرچه طبع تو نهان میدارد
ور چه دایم دو زبان میدارد
راستی را سر آن میدارد
کنده بر پای از آن میدارد
که بسوداش زیان میدارد
تا شوم از دیگران منظور تر
سعی او از سعی ما مشکور تر
در بزرگی هر زمان مشهور تر
تا که باشیم از جنابت دور تر

زانکه تو خورشیدی و ما چون هلال | هرچه این زو دور تر پر نور تر

وله ایضاً

قدر تو برون ز حد گفتار | دست تو بکون چو بخت دشمن
نه خیمهٔ چرخ کرده طیار | قدر تو چو آتش آسمان سای
در پای ستم ز کلک تو خار | چشم هنر تو از تحقیق
موزون نه بحد رنج و آزار | صد دینارم خطی نوشتی
کاز اکرمت کند بادرار | یکسال بهر دری دویدم
زانهم نگشود هیچ دینار | باز آوردم بخدمت اینک
ور نیست دوپاره کن بیکبار | بر هیچ کسم مکن حوالت
وان بر کرم تو نیست دشوار | هرچند که از منست تقصیر

وله ایضاً

تا ترا بندگی کنند احرار | تا توانی ز بهر دشمن و دوست
ضایع و مهملش فرو مگذار | وانکه او عجز خویش بر تو فروخت
که پس آنکه بیوفتی ز شمار | خرج مال ارچه کم کند مالت
بل کزان بیشتر شود بسیار | همه کس داند این قدرت و جود
که تو باشی عزیز و ایشان خوار | هر کرا حاجتی بود در دل
بر تو دارند وقت حاجت کار | این بجا آر و من ضمان کردم

وله ایضاً

که بیدلانرا دارد بکام دل رنجور | چگونه صبر توان کرد بر عنای فراق
کنار آب زلال و مرا جگر محرور | دلم ز سینه فغان میکند همی گوید
توئی که عادت تو هست بر کرم مقصور | بغیبت تو ببین تا چه کرده باشد خود
بر آستان تحیر بمانده ام محصور | چنین که حال دعا گو خلل پذیر شدست

وله

زانکه دلجو نیست عادت تیر | هر که با او بود دل مردم
روی دلها بجست اقبالت | چون بگشت از تو آن بود ادبیر

ای رتبت تو ورای مقدار
مدح تو فزون ز کنه فکرت
واتش قدر ز بهر قدرت
در دست هنر ز قدر تو گل
با لطف تو ام عتابکی هست
من خام طمع خیال بستم
بازش بقلم دو پاره کردی
گرداد نیست زر بفرمای
اینجا سخنی دگر نماندست
ای ترا کرده لطف حق مخصوص
از دعا گو نصیحتی بشنو
هر که او بر تو داشت قصهٔ خویش
مکن از خویش خلق را نومید
خرج مالت ز جاه کم نکند
بغنیمت شمار این منصب
پاره از خدائیست که خلق
جناب عالی نزدیک من بخدمت تو
ولیک هم جهان ستمگر این بود
شکفته گلبن وصل و نشسته من دلتنگ
توئی که معدلتت هست خلق را شامل
نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو
تا توانی بصید دلها کوش
مرد دلدار نیست جز دلجوی

وی همت تو ستاره آثار
بخت تو چو چشم خصم بیدار
قهر تو چو خاک آدمی خوار
ور نه ز چه چنین که هر بار
بیزار و نبود از تو بسیار
نگرفت کسش بهیچ بر کار
امسال چنانکه پار و پیرار
هم خود بخودی خویش بگذار
مرسوم سه ساله یاد میدار
به بزرگی و مال و جاه و یسار
کارکی هر چگونه بر سر آر
قدرت خویش از و دریغ مدار
زان یکی بیش کردت مقدار
بهتر از بخل و عاجزی صد بار
همه شب نام تو کنند تکرار
که تو باشی ز خویش برخوردار
بنزد عقل همانا که نیستم معذور
بدستبوس تو زینگونه جان من آرزو
که ای خلاصهٔ ایام و پادشاه صدور
فلک که با من این میکند بوقت حضور
مگر بهمت صدر جهان شود مجبور
زانکه دلها ترا کنند دلیر
در همه کار پر دل آید و چیر

وله ایضا

خالی نبود ز تیغ مردار | از خستهٔ تو نگار گیرد
ماهی که بود جسماد گروار | گاهی دهن تو ناف آهو
زاندیشهٔ مشک و سیم مار | دارند همیشه بر کنارت
مرغی که تو زتقه کردی اورا | باشد که هر دو شبه زمنقار

وله ایضا

که از فرمان او بیرون مبر سر | لحمان چرخ را باز وی حکمت
هر آنکس را که باشد مغز در سر | بدان جبه که یارم داده بودی
همیکرد دو مراد در سر که امسال | ستانم جبه و دستار بر سر

وله ایضا

دایم از عدل خود معتبر دار | یکسرش آهنست و دیگر زر
هر دو با یکدگر برابر دار | ز آهن او سلاح دشمن ساز
آهنش در مقابل زر دار | دوستان را بزر توانگر کن

وله ایضا

آز امیه هست و چار دیگر | تیمار عیال و خرج بسیار

وله ایضا

چون نهی کاغذ زر شاعران را | بده آخر بهای کاغذ شعر

وله ایضا

ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار | ز انقطاع جرایت خود آن فتادم را

وله ایضا

رفت در خون چاکران دگر | بر فلک گرچه ماه و خورشید اند
بر سرش گیر یک گران دگر | هنر و فضل و شعر یکسونه
برمن از روزگار جور بسیست | نهم این نیز هم بر آن دگر

ردیف الزاء وله ایضا

مانده در انتظار مستوفی | هر حسابی که کردم از کرمت

ای دل اسیر لطیف دیدار | وی یاسمین خجسته آثار
از تیغ و قلم نئی تو خالی | مشاطهٔ نیکوان افکار
زاب دهن تو زنده گردد | گاهی شکم تو سله مار
باشی همه سال سرفکنده | با آنکه گرانی و سیه کار

ایا صدری که بی عون حمایت | ز زانو بر نخیزد او ز هر سر
قضا با آسمان صد باره گفتست | چو چیز آورد در یکدگر سر
ز انعام تو دارد خون در رگ | مرا افراشتی از ماه و خور سر

خسروا آنکه زمین بشنو | تا تو باشی ز ملک برخوردار
مملکت راست چون ترازو نیست | هر دو در جای خود معتبر دار
لطف و عقوبت آهن و زر او | ور ز زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر | دشمنان را به تیغ سر بردار
اندیشه بکردم از سیاهان | دوزخ لب چار چیز نگشتر
انواع عذابهای دوزخ | اندیشهٔ دزد و بیم کافر
بزرگا سرورا از روی انعام | ببخشش فرق کن نیک و بد شعر

ز بعد مدت سالی که من بیاسودم | بروز و شب تمنای جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم | که نیست ما را پروای جبه و دستار
سرفرازا چارها کردی | رسم و آیین سروران دگر
هر آنکس که چاکری تو یافت | نیز هستند اختران دگر
در سرای تو صد گران هستند | هستم آخر چو آن خران دگر

صدر مطلق کمال الدین که چو تو | در جهان نیست داعی و کرنا
چند داری مرا براه امید | سر بسر خشو بود بی بار

ینک

یک با من گرفته در پیش | ورنه باور کی کنم هرگز

نیست در مذهب کرم جایز | محض تقصیری کنی با من
در همه کلی چو تو قادر به | مانده در عجز وی چنین عاجز

ردیف الشین وله ایضا

بذوق او نبود در جهان شرابی خوش | دو دست کو هر بار و شکوه طلعت تو
ز طبع من مترشح بود گلابی خوش | بجاه زهره همیگفت نیست زهره مرا
شبی دراز بجالیست و ماهتابی خوش | بملک و جاه تو آیا چه نقص ره یابد
وگرچه باشدم از تو همه عتابی خوش | نمیشود ز جگر خوردنم عتاب تو سیر
شدست بر دل تنگم همه غذایی خوش | هزار بار مرا عفو کرده و بشنو
که از شماتت اعدا نخوردم آبی خوش | بلفظ شیرین از تو سوالی کردم
که شب نکردم الا باندیشهٔ تو خوابی خوش | گرفتم آنکه نه من بوده ام که ساخته ام
چنان قصیده چو من بنده در خیال هوس | چون تو خواجه فرستد کم از جوابی خوش

بزرگوارا خط و عبارتت ماند | بشاهدی که برخ درکشد نقابی خوش
کسی که چاشنی یافت از عبارت تو | چو نو بهاران باران و آفتابی خوش
چو خلق فاتح تو بر ضمیر من گذرد | ز هم حسبت تو برزدن ربابی خوش
ببارگاه تو تا من حدیث خویش کنم | که کرده از تو دل ریش در دیابی خوش
عتابها تو با بنده ناخوشیها کرد | مگر بدست نمی آیدش کبابی خوش
بدان طمع که رضاء تو کرد و وم حاصل | نگشت طبع تو با من بهیچ بابی خوش
مگر که مدت ده سال هست یا افزون | بدان طمع که کنم از تو اجتذابی خوش
گرفتم آنکه چهل سال آن نه من بودم | ز مدحت تو و اسلاف تو کتابی خوش

وله ایضا

نیست محتاج شرح و خلت موش | سخت دور است از طریق خرد
خبث و افساد دین و ملت موش | کشتنش واجبست در کعبه
هر دو سوراخ خود بدولت موش | می شنیدم که مار میگیرد
که تن اندر دهد بوصلت موش | راست مانند سبلت گربه
مرجع کوزهاست سبلت موش | صاحبا چون تو آگهی که کسی
قصد آزار کس بعلت موش | گر بود دسترس بکوب سرش

نکبت دانش است دولت موش | اینست عزت که یافت دولت موش
حکیم وصف نیک ذاتی او | مردمی جستن از جبلت موش
هر کسی دین و ملتی دارد | خود همین بس بود فضیلت موش
دن او گرد پر کیسهٔ کسان | گاه گاهی بوقت غفلت موش
سگ بران کنده کش شرف دارد | سبلت موش گاه صولت موش
مرجع موش هست سوی پنیر | نیست آگه ز مکر و حیلت موش
چون روا داری از خرد که کنی | گر پسندیده نیست مهلت موش

ردیف العین وله ایضا

نتوان داشت التیام طمع | نظرش بر عنایت و خط لطف است
طمع آورده ام کدام طمع | بخدا اگر توام پس از مه سلام
گرچه دارم بخاص و عام طمع | پیش ازین داشتم بحضرت تو
می ندارم ادای وام طمع | چون عنان سخن دراز کنم
که بیرم ز تو تمام طمع | بار ممدوح چون کشد مادح
که صراحی کند بجام طمع | اندرین عهد کز تسلط بخل

ای بزرگی که ریش قهر ترا | هر که دارد ز شکر شام طمع
هر که از دور بینیم گوئی | نبود پاسخ سلام طمع
با فیم کز تو سر بسر برهم | نعمت و جاه و احترام طمع
این زمان با و نایق شرعی | بر سرم می کند لگام طمع
آنچنانم مکن ز نومیدی | خواجه چون واسد از غلام طمع
از نکوکاری جهان باشد | گشته بر طامعان حرام طمع

باچنین خواجگان سوخته کون / وای بر شاعران خام طمع

ردیف اللام — ولَه ایضاً

کردم برای خدمت تو هر سه مستدل / تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت
چون بعد از این همه ز تو امیدست حاصلم / معلوم شد مرا که جز امید نیست بر عمل

ولَه ایضاً

تو وانک او بفضل شد مایل / گر شود تیره حبهٔ ترنج
دو بر مشتری کند منزل / دست در نیزه زن که در این دور

ولَه ایضاً

فلک بارفعت قدر تو نازل / زده از یکدلی اندر هوایت
که مقصودی از آن آرد بحاصل / مگو چون و کجا امروز و فردا
بده گر دست داری و اگر نه / بهمت گو که اللهم سهل

ولَه ایضاً

کدام مال که او دارد او که ام حلال / ولی ز ممسکی انگاه نان خویش خورد

ردیف المیم — ولَه ایضاً

پس آنکهی نشنیم که من خود منم / فلک نه درست غبار ستارهٔ تو ولیک
نماند قوت از این بیش جان همی کندم / بیک کرشمه که با من خیال لطف تو کرد
ز حضرت تو جلا کرد روزکی چندم / چو از عنایت لطف تو عرصه خالی یافت
چنانکه چرخ ببرید از تو پیوندم / نشسته بر در و لب کرده مهر و چشم براه
بآستین و بدامن بسی پراکندم / نثار خاک درت راز اشک نی دیده
نمیتوان که بمسمار خواب در بندم / فراق تست نه کاری و گر که افتادست
بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم / که نیست هرگز تشنه بآب مرده بجان
بدار تا بجنابت کر که بپیوندم / که گر نگردم سوی تو زود پای گشاد

ولَه ایضاً

ره فرا کار خود ندیده ایم / هیچ جرمی نکرده محبوسیم
دشمن آفتاب رخشانیم / چون ستاره بشب برون آئیم

در جستن رضای تو عمری بقدر وسع
شد و آدمی دل و تن باشد و زبان
هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست
فلک را کو بر و تاب سیاه
ز احتراق و رجوع باز رهد
کمال الدین که چرخ پیر نازد
امل از کیسهٔ جود تو فربه
غریبی از تو میخواهد دو من مه
ز مزدقانی باور کنم اگر گوید
تو آنکه مال حلالست مزدقانی را
ایا رسیده ز فضل و هنر بدان رتبت
علو قدر ترا با فلک نهم منبر
حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو
بریده باد اپیوند او ز مرکز خویش
اگرچه از فضلات این رشک نامعهود
دریچهای نظر باز بس تزاحم اشک
قسم بطبع فکری که دارد استغنا
بیاد کار من این بیتهای خون آلود
فذلک همه تفصیل رنج من این بس
بس پراکنده و پریشانیم
همچو خفاش روز کور همه

بردم بکار هر چه توانستم از حیل
دل در خلوص معتقدی داشت بی خلل
اندرین روزگار عجب حاصل
تیر چرخ آن زمان شود مقبل
نیست بی نیزه رونق عامل
جوالی چون تو در انواع کامل
دو دسته تیغ این خورشید بر دل
مکن بر خویشتن بر روی کار مشکل
که من بخانهٔ خود میخورم طعام حلال
کز اضطراب او را بود حرام حلال
که تیر چرخ خطابت کند خداوندم
بر آستان تو اتش خود غبار بپسندم
همه جواهر اشک از نظر بیفکندم
بکوشمال حوادث همی دهد پندم
همیشه بهر خبر همچو قفل در بندم
چو نار اغشیهٔ دل بلعل آگندم
سخن بگریه چه رانم بخویش میخندم
چنانکه من بلقای تو آرزومندم
حوادث لطف دست بسته آرندم
که از لقای تو بر لقیت بنامه خرسندم
بی ادامی اسیر زندانیم
برخود از تیغ مهر لرزانیم

ما بجای تماشه پنهانیم / زرد و لرزان و نیم مرده ز غم
مانده در پردهٔ بی نوازانیم / هیچ فریاد رس نمی بینیم
گر شنیدی که در وجود کسی / زنده در گور خفته ما آنیم

ولَه ایضاً

که گر بیان کنم آن را بشرح نتوانم / اگر بیابم آن را که شعر در باید

ولَه ایضاً

دست و پای هنر از میخواهم / زان درختی که در زمستانها
وانکه خود من چنار میخواهم / تا از این لفظ فهم آن نکنی
اسپ آتش سوار میخواهم / وین هم از غایت خری هست
مرکب تند و تیز آتش را / علفی خوشگوار میخواهم

ولَه ایضاً

بر سر آسمان لگام کنم / سایه ات گر مراد بدیر رو
ترک اقلیم صبح و شام کنم / همت گر مرا دهد یاری
از شفق می ز لهو جام کنم / شعر انعام تو از آن بیش است
که ز کس آرزوی خام کنم / یا با امید سیم و زر هرگز
بطمع بر کسی سلام کنم / ملک عالم اگر مرا باشد
زندگانی باحترام کنم / لیک اگر بینم از کسی کرمی
خدمت او علی الدوام کنم / کرمت را اشارتی کردم
ابتدا گوئی از کدام کنم / ذکر مرسوم اول آغازم
کرمت گفت رو تو فارغ باش / هر دو امروز من تمام کنم

ولَه ایضاً

آب آنکهی خورم که بخون جگر خورم / لایق شناسی از کرم خود که بر درت

ردیف النون — ولَه در مدح صدر جمال الدین

ای هنر را شمایل تو بیان / چون توئی پایمرد اهل هنر
هم تو اکنون جواب این بستان / شعر را نیست پیش کس حرمت

در نهانخانها چو هیچ نماند
همچو چنگ از گرفت می نالیم
بعهد ما رگذشته امید من آن بود
بقحط سالی افتادم از هنرمندان
من بی برگ از تو این یکبار
خرد در هم شکسته بی سببی
میوهٔ آن درخت نار بود
تخت مریخ شاه می جویم
سر و را من بفر دولت تو
دست اگر در زنم بفتراکت
گر تو در سایهٔ خودم گیری
هر که شادی همت نو شنم
لیک دانی که من نیم زانها
یا ز بی برگی ار نخواهم مرد
این بود عادتم که تا بتوان
وان کز و بوی مردمی آید
چند نوع از تو تقاضا هست
گفتم چو بسته ام کمر بندگی تو
در خاطرم نبود که بر خوان دولتت
مجلس محترم جمال الدین
رادی شعر من تو بود دستی

راست همچون چراغ در دانیم
هر چه فریاد بیش میخواهیم
که شعر خوانم ترا آنکه سیم بستانم
بدو دهم صلتی تا سخن بر و خوانم
شاخ بی برگ و بار میخواهم
میوه آر و ببار میخواهم
گر تو دار چنار میخواهم
کز گلزار چنار میخواهم
خواجهٔ چرخ را غلام کنم
تیغ خورشید در نیام کنم
زور بر چرخ نیلفام کنم
که بتقریر آن قیام کنم
خدمت هیچ خاص و عام کنم
همه در عرض ننگ و نام کنم
تا زیم بر درش مقام کنم
تا کزو کار خود بکام کنم
یا نخستین حدیث وام کنم
بهر میان خویش نجوز اکمر خرم
من جان برایگان دهم و نان بزر خرم
النون
کار کی کن مرا اگر بتوان
پس از این ما و آیهٔ قرآن

بطریق نیابت جناد م
برمحمد و مشمس دین و ر و

ای کف را د تو معمار جهان
هم ز نور دل و رایت دارند
منت از بی دهی کفته
تا جهان هست ز دستاد و ران
خود کفایت کند آن بار ترا
بزیانند همه اهل هنر
شعر بی قدر و هنر بی قیمت
با چنین خرج پسندم بود
گر چنین باشد کارم به خلل
کار من گرچه بسی دشوار است
چون تو ممدوحی و انعام چنان
هیچ تشریف تو ناپوشیده
ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن
هست در شان تو ترتیب معایش دادن
وانکه جز قدر تر اینست مسلم کس را
از هست چرخ چه باشد بهزاران دیگر
چرخ پر دل را در مدت خود بگرکت
چون ز انعام تو معروف نه امروز نه دیست
تو بکن کاری اگر میکنی ای خواجه از آنک
برون رفتم انعانه دی ناکهان
فرو رفته با خود باندیشه
حمایل ز پولاد در گردنش

نه زروی اشارت و فرمان
خدمت من بحضرتش برسان
دست برهم نه و یکی آیت

بامدادی که کرده باشی غسل
عذر تقصیر من بخواه آنگاه
زاول مل اتنک بروی خوان

پاک پاکیزه گشته از عصیان
گر بود هیچگونه فرصت آن

وله ایضا

ماه و خورشید دو رخسار چنین
چه خطر دارد مردار چنین
کس ندیدست گلزار چنین
آنکه گردست دو صد بار چنین
خاصه باشستی بازار چنین
وانگهم کیسه و انبار چنین
هر یکی روز دو دینار چنین
خللی هم نکند کار چنین
سهل گردد ز تو دشوار چنین
مثل من مادح و اشعار چنین
لایق آید ز تو کردار چنین

بدسگال تو اگر شد کم و کاست
دی اشارت بتو میکرد قضا
دشمن از جنگ تو جوید زخری
نیک دانی که فرودستانرا
حاصلی اندک و خرجی بسیار
تو زمن فارغ و من بی ترتیب
غم کارم خور و تیمارم دار
خرج یکهفته نباشد گر من
بده انصاف من از بهر خدای
کرده در مدح تو دیوانی جمع
گیر کاین حرمان در خور دست

جاودان باد اسمار چنین
کرد اقبال تو بسیار چنین
گفت کز من شنو اسرار چنین
تو منه بر دل خود بار چنین
دست گیرند باد و ار چنین
روزگاری بد و اسفار چنین
طبع من نازک و دلدار چنین
بتو خواهم غم و تیمار چنین
بفروشم دو سه دستار چنین
تو برای من و گفتار چنین
همه پرگوهر شهوار چنین
گرمت نیست سزاوار چنین

وله ایضا

هست در عادت تو محابا کردن
جای خود برزبر قبه خضرا کردن
در گلستان لقای تو تماشا کردن
بر خلافت نبود زهره و یارا کردن
در حق من که و بیگاه کرم ها کردن
این دگرها را یا گفت رسد یا کردن

وصمت خاطر خورشید و ثنا دانی چیست
در سخا الحق از این که نبات دارد
در فرودستی دریاب کرم رسمی تو
گر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد
با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب
جاودان زی که ز انعام تو واجب دست

کار تو تربیت مردم دانا کردن
بی سبب رازدل گردون پیدا کردن
آز را خود نگذارد تمنا کردن
چیست آن رسم دل انخود بدریا کردن
بد بد حالی بی وعده بفردا کردن
رسم پارینه ز جود تو تقاضا کردن
از کرم تا بابد تربیت ما کردن

وله ایضا

جوانی در آمد ز پهلوی من
چنان قطره آب از جوی من

گرانی ببالا دو چند اشتری
بزد دست پولاد در دوش بر

تهی بود از آینه کان کوی من
بر انگشت او چون دو بازوی من
بر انگیخت و آورد رخ سوی من

چو زدیک شد بی محابا کشید
بیاهیخت تیغ و بیازید دست
زهی ستوده خصالی که رایت عزمت
نشست عدو ترا هر مهی بشکل هلال
میان فرو شود از بابت تو چو زین انگس
ز بس فراخی کز جود تو در آفاق است
هلال حلقه تنگ و شفق نمد زینش
رهی برفت خری کرد و اسپکی بخرید
نگشت در طلب زین هر آنچه زین خشک
مراد اسپ مرا از سه چیز ناگزیر است

برهنه بیکبار در روی من
یکی پاره بگرفت از روی من

چو از پر دلی من نرفتم زجای
عطا دادم او راز خود اندکی

وله ایضا

بنقره خنگ فلک بر نهند از زر زین
که بند داو بخلاف تو برتکاور زین
نماند تنگ و زین روزگار جز بر زین
مجره پاردمش باید و دو پیکر زین
که بر نتابد از بس که هست لاغر زین
ز بس که خواهم هر ساعتی ز مهر و زرین
یکی لگام و دوم کاه و چو سه دیگر زین
مدام اسپ مراد تو زیر زین بادا

توئی که همت تو برکشد بگردون تنگ
سپهر خواهد تا حرمت رکاب ترا
چهار چیز ضرورت بود اگر سازد
فرود قدر تو باشد هنوز اگر سازد
چو پاردم ز بس افتاده ام از آنکه مرا
بزین خاص ستور مرا مزین کن
ازین سه گانه دو بکذاشتم یکی بفرست
همیشه مرکب خصم ترا نگون سر زین

نه آن زنگی آمد در ابروی من
ز شادی ببوسید زانوی من
بحکم تو سن افلاک را کشد در زین
توئی که سطوت تو بر نهد بصرصر زین
برای تو بکو اکب کند مستمر زین
براق جاه ترا روزگار در خور زین
رکابدار تو از منکب الفرس خرزین
ز تنگدستی مفرد نشد میسر زین
که زینتی بود از بهر اسپ چاکر زین
که بر نیاید کار رهی بکمتر زین

وله ایضا ردیف الواو

ای خداوندی که هر ساعت دل و دست تم
آرزوها راز بهر او بجنبید دل زجای
آوسه وزد حوادث نقب در دیوار ملک
بد نباشد نیز چون من آفرین گو بر درت
گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش

چون ز زیر لب بنالد خانه بیمار تو
گر نباشد پاسبانش دولت بیدار تو
ور چه بیش از آفرینت از شکرفی کار تو
در حق من کرد سعیی کلک گوهربار تو
گر ترد دلازم است آخر سوی درگاه تو

گرچه خورشید از شعاعش می نهد پیوسته
چون کم از من بنده صد کس پیش از این هر سه
خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم ز نان
وجه نان روشن ترک نیابد این دیوانرا
ور حوالت بر دلبستت هم انبار تو

بشکند از عدل تو چون نیشکر از گفتار تو
گلشن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
زندگانی میکند از راتب ادرار تو
چون طمع کوتاه گشت از جبه و دستار تو
کابروی خون خود ریزد باستظهار تو

وله ایضا ردیف الهاء

ای ز دستت آز را سرمایه
ذات پر معنی تو اند جهان
هست در دو رکف دریا کشت
کار من بگشاید ار کلکت شود
وام داری هر زمان از گوشه
چشمها بر راه دارم همچو وام
مانده من با لب خشک و در بحر سخات
یا اشارت کن که تا مطلق کنند

صورت گنجیست در ویرانه
هفت دریا کمتر از پیمانه
در کلیه روزنم دندانه
در من آویز و چنان دیوانه
تا کجا افتد بچنگم دانه
آشنا و گشته هر بیگانه
وقت رامرسوم موتوفانه

آشکارا پیش ذهن و خاطرت
نیست از من سوخته تر در جهان
تا درین شهر آمدم از بس اوام
گر نمایم رخ بدو چون آینه
من چنین محروم و از انعام تو
حبذا لله نغرها منعما
از ترددبر لب آمد جان من

ذکر حاتم با گفت افسانه
هر کجا در غیب پنهانخانه
شمع اقبال ترا پروانه
من رهی لعنه و ختم کاشانه
چنگ در ریشم زند چون شانه
گشته هر آواره فرزانه
در خلاص کار من پروانه
آری فرمای یک ره یا نه

ای بزرگی بدان مقام که قدرت
بس که تردد کنند زی درت آنک
خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد
تیر فلک جز بهوا آتش طبعت
از تو سوالیست بنده را تفضل
کوید نان زیادت توجه فرمود
ای زبیم تو در تن اعدا
پست در پای محنت افتاده
هست بریاد خدمت تو رهی

ای خداوندی که اندر خشکسال قحط جود
زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح
شکل اخلاق حسنت گر کنم بر روی نان
نیست لی یاد سخاوت استان اهل فضل
قرص خور بر خود همیلرزد چرا از بهر آنک
نان سیر خمیر مرد از لقمهای بیوه زن
صبح پنهان میکند در زیر دامن قرص خور
در فراق قرص تن چون ریسمان یکبد آخته
ترسم آید از زبان من خطائی در وجود
زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر
میزبان لطف را کو تا که باشد تازه روی
وانکه چون یوسف بود ملک خزاین در کوش
کرد مستغنی ز تعریف ردیف شعر از آنک
ای سراپرده بر فلک برده
رایت مهر هر کجا رفته

ولہ ایضا

بر فلک از کهکشان علامت جاده — عاجز تدبیر تست جنبش گردون
حجت تو کفتنی چو لفظ شهاده — جلوه که خصم تو منصه دارست
پر بفکند دست ها چو تیر کباده — آتش خصم تو چون زبانه برآرد
زود جوابی ده از طریق افاده — گر لفظ بالکنی خادم مخلص
خواجه چو باز آمد از سفر بسعاده — شاید اگر کویمش که از پس یکسال

ولہ ایضا

هر که با دولت تو کوشیده — همتت کوش چرخ مالیده
جامهای امید پوشیده — بما نا که سمع اشرف تو
کار مرسوم اگر نمید انی — حال تشریف نیست پوشیده

ولہ ایضا

سر بدر کابت نهادست آسمان گرسنه — میل انعام تو هر دم در وثاق سائلان
بو تی از زنان بکرداند عنان گرسنه — همچو مشرق قرص کرمش مینیر سد جود تو
آری از نان هست خالی استان گرسنه — اندرین دوران که میکرد د سیه چون روی فضل
گرد تیر اختر بدو و ندان لبسان گرسنه — کشته بی آبان بجون یکدگر تشنه چنان
گرد نان را دیگ چرب از گروران گرسنه — هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی
زین سیه کامان چون شبان ستان گرسنه — در کنار نان دهنها باز کرده چون تنور
همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه — گرنکرد دعوت تدبیر نان منیش سپر
زانکه دار در رنگ دیوانه جوان گرسنه — خوالجگان را که باشد معده انباشته
کاهل نعمت را بود از شاعران گرسنه — صاحبا گر دست اطعامت ندارد دست پیش
زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گرسنه — هر گزار جوان همت هست نان مردی
چاره نبود زانکه باشد مهربان گرسنه — دفع کن زابنای خود عین الکمال از بهر آنک
بر سر این کفته بنوشتم فلان گرسنه — باد در جنک حوادث خصم بر آهوی تو

ولہ ایضا

باخود از رای تو زرگ برده — نقد دعوی حق باطل را

برسر کردون فراشتست وساده
ور چه بکار آورد فسون جلاده
کردن بندش کنند و تیغ قلاده
شیر فلک برنهد بکاو لباده
پرسد شخصی چنانکه باشد عاده
صرت کماکنت والعنا زاد
خون چو خون عصیر جوشیده
هیبتت شیر شیر دوشیده
حال من ماند نانیوشیده

پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
همچنان افتد که آتش در روان گرسنه
ار و بند شن ز افسوس مغرب نشان گرسنه
روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه
نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه
در زمان بینی بد و باز آن سنان گرسنه
تیغ داران چو آتش خونفشان گرسنه
زخم شمشیر فناند بدامان گرسنه
احترازی شرط باشد از زبان گرسنه
بشکند سیلاب جنکی بند جان گرسنه
بکسلد از درگه او کاروان گرسنه
چشم را تاثیر باشد خاصه آن گرسنه
همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه
عصمت از جوهر ملک برده
شرع از مسندت محک برده

منهی فکرت تو نسخه غیب
میزبان قدر بخشش تو
مژه چشم حاسدان درت
ماه منجوق رایت قدرت
هر کو بهنر کند مباهات
از فقر سیاه رو چو کلاکست
انگشت محاسبانه دارد
ای خواجه بدیدمت دل تو
جائی که زبیم تیغ کافر
زان پس که هزار غصه خوردم
در هر بن خار ماه روئی
نا داده کسیش شربت آب
در وقت چنین بجز تو کس نیست
افتاده منارهای اسلام

ای که دایم لب انگشت ذکا
وی که در بزم مروت می خور
روز باشد که نکردی یادم
سخت کوشیده ام در خدمت تو
چوب داری و مرامی باید
بلند قدرا آنی که در علاج نیاز
از آشیان تو هر یهودی سلیمانی
چنان ز جود تو در طیره شد که برناید
ز بهر فربهی مسند تو ساخت قضا
عجب مدار که از عجز سر انگشتت

سوی علم تو یک بیک برده — عقل گاه تفهم سخن است
دیگ امید را نمک برده — رود بینی لعاب خامه تو
رنگ بر خار و بر خسک برده — بارهٔ صیت تو ز خطهٔ کون
زیب خورشید نه فلک برده — نوک او تا دخمیهٔ جاهست

ولہ ایضا

وز پشت شکسته همچو نامه — باشد چو قلم تهی و عریان

ولہ ایضا

چون عارض یار تست ساده — آگاه نه که اندرین دور
کشتند ز ران دهر باده — شاهان جهان فلک سواران

ولہ ایضا

از پرده چو گل برون فتاده — بر هر سر راه نازنینی
جان داده بتیغ آب داده — معروفتر از من و تو بسیار
بر در بر آرزو نهاده — وین هم ز عجایب جهانست
کیرت چو مناره ایستاده — گر توجه کری کنی کنون به

ولہ ایضا ردیف الیاء

تیر شیران بکفایت دوشی — وی که در وصف هنرمندی تو
از کف ساقی همت نوشی — وی که در شخص اهل از سر لطف
چه بود موجب این فرموشی — کوشکی بار بمیدار مرا
در حتم سست چرا می کوشی — تا بدین حد نیم احمق دانی
چکنم چون سخنم ننیوشی — نیست امید که بخشی بصلت

ولہ ایضا

بر آستان تو هر بندهٔ فریدونی — در اضطراب از ان کف همیزند بر کف
بزخم نشتر خورشید از رکش خونی — ز دیده خون شفق هر شبی برآید چرخ
ز خون خصم تو از خاک تیره معجونی — اگر بسی عصائی ز پارهٔ سنگی
شود ز سنگ بکمینت کشاده جیحونی — بحکم حزم کنم دور چرخ را مهجور

برعطارد کمان شک برده
روز کوری ز شب برگ پرده
چند کامی فراتر ک برده
رخنه اندر دل سمک برده
یا فخر آل بفضل و خامه
پشت و شکمش زنان و جامه
زان باشد زرد رخ چو خامه
منسوخ شدست نقل و باده
جستند چو لوریان پیاده
در بندگیت سه سال زاده
لب بسته و چشمها کشاده
هستند بکیر فقر کاده
ای خوش نفس حلال زاده
از مطربی چنین قلاده

عقل حیران شود از بیهوشی
هر زمان کسوت دیگر پوشی
گر عزیزیم چو چشم و گوشی
کر بود پاسخ من خاموشی
چشم دارم که بزر بفروشی
مفید تر ز ثنای تو نیست افسونی
که هست دریا از کف تو چو مغبونی
ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
روانه می شد آبی بصحن هامونی
اگر بود ز جناب تو نیم ماذونی

ز دستبوس تو کی من طمع بریده کنم
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون
ز سایهٔ تو بدیدم بچشم خویش که هست
روا مدار که بازی همیکنند بزر
معانی سخنم در معنیش هر حرفی
ولیک وقت چنین است و حال میدانی
ملوک را چو ز انعام تست وجه معاش
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم
نبامیه د چان فرخ لقائی
چو بکشائی زبان لبها به بندی
کمر بندی دو پیکر بکسلانی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو
حسودت در پناه روی چون زر
من از خدمت بکاهانیده وانگه
مرا در خانه از تشریف تو عید

کریم عرصهٔ عالم جهان لطف و کرم
خلاف رای تو بیرون کند بدست فنا
نفاذ امر تو و انقیاد چرخ چنان
زمانه گر ز دم خلق تو مدد یابد
یکسترد ... اندر رواق سیمابی
ز تاب سینهٔ خصمت که میزند شعله
نمود لطف تو اهمال و خصم بی ادبت
صحایف کرمت نشر چون توانم کرد
تو قاهری نه مقصر چه حاجتست بعذر

که پای قدر تو بر شد همی چو گردونی
ز سایهٔ تو هر آنجا که بود وارد لی
به از هزار هما سایهٔ همایونی
چو سکه سر زده و چو کوزه مابلونی
چنانکه در شکم ماهی است ذوالنونی
که من نه مخبری دارم و نه مخزونی
من گدا که دارم امید ماعونی
هزار معنی مطبوع هر یک از لونی

چگونه من ز سخاوت کنم امل کوتاه
کسی که بر سر او سایهٔ هما افتاد
لحاظ برم که همیدون فرو شوند بجای
بچشم لطف نگر در عروس خاطر من
مراز بخشش تو شکرهای بسیار است
نه هیچ وجه در آمد نه رای بیرون شو
بکش صداع گدایان چنانکه از ملوک
توقع است که بر سکهٔ عنایت تو

وله ایضاً

چو در بندی قبا گیتی کشائی
اگر با آسمان زور آزمائی
زبان خنجرت بدهد گوائی
تواند یافت از دستت رهائی
تو در لطف و تواضع میفزائی
من اندر روستا از بینوائی
که خورشید ار چه بر چرخ بلند است

به شمشیر تو نصرت را تفاخر
یکایک بر کنی دندان پروین
چنان بر زر فشانی چهره دستی
نبود از روزگارم این توقع
بتهنیت دادهٔ تشریف خادم
هم از بخت منت این ورنه هرگز
بهر جائی رساند روشنائی

وله ایضاً

ز پشت مهر چرخ ستیزه رو رکوبی
که در نگنجد با بینشان تراخی کی
ز خار خشک گل تر دمد بموسم دی
بروز بار خلاف تو زورق لاشی
مشام مردم چشمش همی بکاه خوی
ز روی خامی قوت همیگرفت چو می
که دست جود تو کردست کرم حاتم طی
دع التندق فیه فان ذاک الی

خمیر مایهٔ قهر تو من علیها فان
فلک ز پاس تو شد بد مزاج از آن ...
چو سرو گردد حالی ز بندها آزاد
شود چو سایه سیه روی پیش خورشید
سزد که از شرف طلعت تو فخر آرد
چو دید قهر تو زین پس معاودت نکند
چو خواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر
حضور تو چو جمال آورد درین حضرت

ز نعمت تو بگردون رسیده هر دونی
ز روی فالش گویند کنیت میمونی
که هر یکی شده اندازه ز تو قارونی
غنوده در تتق مدح تو چو خاتونی
گرو بست خط من از هر کسی داوزونی
نه از مضیق حوادث گذر به بیرونی
وگرنه باز ز سر گیر وضع قانونی
ز بهر بنده بطبع آورند موزونی
که گوئی سایهٔ پر همائی
ببازار تو معنی را روائی
اگر دندان کین بر چرخ سائی
که چون با دشمنان کوشش نمائی
که تو با ما چنین بی تارغ درآئی
ز روی مردمی و خوب رائی
نباشد عید خود بی روستائی

زهی خجل ز سخاوت روان حاتم طی
جواز نامهٔ لطف تو کل شی حی
ز معده بر فکند قرص آفتاب قی
گر او فتد نظر اهتمام تو بر نی
اگر نیابد حکم ترا چو سایه زنی
بر آسمان چهارم زمین خطه طی
چنین زند مثل کاخر الدواء الکی
خرد نفیر بر آورد و گفت خامش هی
که دون صف نعال است جای صدر حی

بحضرتی

بحضرتی که در و ماه با نقاب آمد

زهی حری که ثابت کرد جودت
زمین با قوت حلمی که او راست
ز روی تربیت صعب المرامی
چو تشریفی بفرمائی تو او را
چو آئی بر خلاف ظن خادم
و اخوان حسبتهم دروعا
ای صاحبی که گر بمثل رای آن کنی
گردون کشاد نامهٔ صبح از بر قبا
هر کو دهان بمدح تو چون حلقه باز کرد
رستم بتیغ تیز نکردست در مصاف
از خون لاله هم نشود تیغ کوه لعل
گردون ز شب بانداختی چنانکه تو
از بهر سود نام نکوئی خری مترس
در یاب مردمی نه همانا که ضایع است
وین طرفه تر که با همه تقصیرهای خویش
شاید گزو نشیب بگریزند اهل فضل
ای لطف تو آب زندگانی
در چشم خرد ز روی معنی
بنهفته ز منهی ضمیرت
مهر تو مرا چو جان عزیز است
تشریف رهی نداد این بار
بر من که سبک دلم ز شوقت
بر بنده نوشتن است و آنرا

چه سایه افکند آنجا شعاع نور جدی
هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو باد

بساط او فلک است و تو خاک کی سپری
شکسته پشت و سیه رو چو دولت دی بری

وله ایضاً

ز بار حلم او کرده قصادی
بگاه مکرمت سهل القیادی
سفرها سعیش اندر نامرادی
چو هر کس را بجای اعتمادی
فکانوها و لکن الاعادی

بحمد الله همه معنیت جمع است
دعا گو را همیدانی که باشد
بحرمان رهی چندان چه کوشی
درین معنی که افتادست ما را
و جلیهم سهاما صائبات

وله ایضاً

هر دم بر آورد که تو بر وی نشان کنی
حالی چو گوشوارش در دهان کنی
آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی
گر تو بعدل یک نظر اندر جهان کنی
از ظلمت خط اختر معنی شبان کنی
تا وان آن ز بنده ستان از زبان کنی
هر چه آن بجای بنده و دریا و کان کنی
دارد امید آنکه بر آتش روان کنی
روزی که تو مفارقت اصفهان کنی

می نازد از تو جان بزرگی و در حقیقت
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مهر و ماه
آرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب
در ضبط کار مملکت ار رای ثابت است
آسوده بر کمر که کسار بگذرد
دریا و کان چو من بگدائی فتاده
تقصیرها که خادم مخلص همیکند
نزدیک شد ز نهضت میمون که چون عنان
حفظ خدای بدرقه بادت بهر کجا

وله ایضاً

بایسته تری ز زندگانی
اجرام سپهر سوزیانی
از کف نه دهم بر ایگانی
کلک تو بعذر ناتوانی
از بهر چه کرد سرگرانی
دادن بالاغ و کاروانی

در طبع هنر ز رای صورت
دیدار تو از خوشی و راحت
از دل باشد دعای خادم
راضی شدم از ز ناتوانیست
گفتی که دعا نمی نویسی
لیکن نتواندش نگهداشت

اگر هزار بگوئی کجا رسی بروی

برادر باب هنر دست ایادی
کریمی و بزرگی و جوادی
ز رای خدمت تو اعتقادی
که نه با کافران اندر جهادی
دو بیت آمد بخاطر در مرادی
فکانوها و لکن فی فؤادی
بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
از بس که لطف و مکرمت بیکران کنی
گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی
آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی
بر میش لنگ گرگ کهن را شبان کنی
از نوک دوک پیرزن ار توسنان کنی
از بس که در پراکنی و زر فشان کنی
الا اگر بلطف خود اغضا از آن کنی
ولها سبک شود چو رکاب گران کنی
گر روی عزم نصرت را همعنان کنی
ای ذات تو عالم معانی
شایسته تری ز شادمانی
چون دولت مستی و جوانی
نه چون دگران سر زبانی
اندی که نباشد ار توانی
این شیوه بمن مبر گمانی
از آفتهای آسمانی

کر خدمت او تو می نخواهی
که گاه ز روی لطف آخر
کر یاد کنی ز بنده کر نه
من آن توام دکر تو دانی

ولہ ایضا

صبح با خاطر تو دم سردی
طرفه در دلیست فراقت الحق
خود کسی دید چنان پامردی
کاج چندانکه در نکی بودی
آری بی خار نباشد وردی
غم هجران تو با من زین بار
که ازین بیشترم آزردی
بودم از شوق گرانباراتی
آنچنان کرد برآورد از من
که ز من نیز نخیزد کردی

ولہ ایضا

رسم کرمت کره کشائی
بر رغم زمانه لطف طبعت
انداخته دام دل ربائی
پیوسته خیال طلعت تو
با این دوری و این جدائی
نه نامه نه پرسش و نه پیغام
بکرفت زمانه بی وفائی
اکنون که ز هیچ سو ندارد
معشوقهٔ روز بینوائی
محروم تو بود و بس رهی را
آورده مرا بزار خالی
در غیبت تو علاء الدین را
چندانکه همی کند کدائی
وز هیبت اوست دختر رز
کان هست عطیتی خدائی
با آنکه مراست صد شکایت
زیبد که تو اش همی ستائی
کز غایت بد ادائی اوی
پیش لب رت هر سنائی
ما نیز سه چار ساله مرسوم ۲

ولہ ایضا

هرکجا دولت تو آسانی
همه زرهای جهان ز الفرق است
کوی حکم از فلک چوکانی
قهر تو موجب استیصالست
برکمال صفت انسانی
هرکجا کر دبود بارانی
که سراسر کرم و احسانی
کر نیم حاضر درکاه رفیع
شرح ظلم عمر لسنبانی
آن تهیه سیر و تبر شایسته

این هم ز شقاوت دعا کوست
ای کریمی که در آفاق جهان
بحر با همت تو لبسته کفی
پای مردیم طبع بود صبر
زبی وصل چنان هجر چنین
نه بدان کونه بیازرد مرا
مخدوم کمال ملت و دین
کار قلم تو نقش بندی
خط تو چو زلف ماهرویان
از چیست که از تو نیست ما را
سبحان الله ز طالع من
بل هم بتو آورم که هستی
معزولی و خرج و تنکدستی
خود نیست بداعی التفاتی
توفیق کرم نه هر کسی راست
شاید که تو شکر کوئی از وی
چون می نرزد بیک من انکور
ای صفات کرمت روحانی
هرکجا حضرت تو آسایش
سر کلک تو همی برباید
ذات پر معنی تو مشتمل است
بتو مستظهرم از هر دو جهان
بیش ازین داده ام اندر خدمت

یاد آر ز بنده کر توانی
نیست چون صیت تو عالم کردی
که دهد یاد ز هر دردی
کرده لم شربتی از غم خوردی
طیش ازان کرد که هرزه کردی
باد خود سوی توام آوردی
ای رای تو سوی نیک رائی
بر دست کرفته جانفزائی
در دیدهٔ ما چو روشنائی
نه دوستی و نه آشنائی
بازار مهروران روائی
سرمایهٔ اصل کدخدائی
از محتشمی و پادشائی
بر بسته نقاب پارسائی
از مجلس عالی علائی
معروف شده به نیک رائی
بکذاشته ایم تا تو آئی
وی در ملک نظام ثانی
سکهٔ جود تو بر پیشانی
عدل تو مایهٔ آبادانی
هرکجا درد بود درمانی
نیستم غائب از تو تا دانی
وان بهر محنت و رنج ارزانی

صفت و صورت او شیطانی
یک زبانی نبود در دوزخ
من دانا ز سر نادانی
حاصلی نیست ز سرمایه و سود
کز سکاریست سک کهدانی
صاحبا صدر از بهر خدا
که ز دندان ددم بر ملنی
مالش ظلم اکر می ندهی

ولہ ایضا

یا ازان دادهٔ خود پشیمانی
یا تمام است این کرم امسال

ولہ فی الغزلیات

روی تو پرده بر سمن بدرد
چون زند غمزهٔ تو دست بتیغ
مرده بر خویشتن کفن بدرد
چون بخندد دهان شیرینت
هم بدندان خویشتن بدرد
نافه کر بوی زلف تو شنود
غنچه را باد ازان دهن بدرد
لب تو چون ز خنده بردوزی
پوست بر قد نارون بدرد
هر که خود را بر آستان تو دوخت
چون من و صبح پیرهن بدرد
من ز مستوری تو می ترسم

غزل

آن جورها که بر من بیچاره کردهٔ
هرچه آسمان بخنجر مریخ میکند
کوئی برغم ما دلی از خاره کردهٔ
کویند رستخیز بهم بر زند جهان
تا بی سبب چرا دل من پاره کردهٔ
کفتی که رایکان غم من میخوری تو بس

غزل

آشفته ز کفت و کوی دلها
بشکسته بجو بهار عشقت
افکنده زمانه کوی دلها
غارتکر زلف تو میان چیست
بتوان آمد بوی دلها
تا با دهن تو می نشیند

غزل

دست در آه من زند تا بستاره بر شود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو
کز دم سرد هر نفس خون دلم جکر شود
خاک درت که کیمیاست عزیزتر کرچه ان

ظاهر و باطن او شر و فساد
چار سالست که محبوس ویم
این هم از طالع منحوس منست
چه بود چیزی ازین افزونتر
کردهٔ یار با من انعامی
رسم پارم همیدهی امسال

کل ز رشک تو پیرهن بدرد
ز آرزوی دو لعل جان بخشت
کوهر از شرم تو دهان صدف
بارخت لاف زد به نیکوئی
سرو بالای تو چو بخرامد
حیرت از هر دلی که سر بزند
بازم لباس صبر بصد پاره کردهٔ
ز سم خجل نشوی اکرت آورم بروی
خود با دل تو لابد من سود مند نیست
کو داد داوری که کنم بر تو من درست
ای روی تو آرزوی دلها
ای حلقهٔ زلف تو همیشه
در انکلهای زلف مشکینت
پی در پی تو هزار فرسنک
هر کسی از رشک من دامن چاک بر شود
یکتو تنم ز لاغری کشته بدان صفت کر
ز آتش دل مرا جکر خون شد و باز این عجب

بکرا انجائی این وندانی
جز پریشانی و سرکردانی
نه تو یاری ده مظلومانی
مال من باری از و لستانی
که کم و کیف آن تو خود دانی
کان پارینه باز نستانی
زهرهٔ مهر بیغ زن بدرد
پردهٔ لولوی عدن بدرد
شکم خویش درختن بدرد
جامه بر صد هزار تن بدرد
پیش تو پوستین من بدرد
کر لبی ستر مردوزن بدرد
بازم ز کوی عافیت آواره کردهٔ
تو در زمین بغمزهٔ خونخوار کردهٔ
این بار نیست خود که تو صد بار کردهٔ
الحق تو این شکرفی همواره کردهٔ
شادی ز غمت بردی دلها
سنکین دل تو سبوی دلها
در بسته بحجت و جوی دلها
بس تنک شدست خوی دلها
شاد شوم اکر ترا از غم من خبر شود
جان بکنار لب دود دیده بر کند ز شود
در رخ و چشم مالمش حلقه زر و کهر شود

در سر زلف تو دلم نه یک بدست کرد جای
الابد با چو بشنود زلف تو دل چه جان کند

بدنبود گرش همی کاچنین بسر شود | تا مده در دو چشم من خاک ره تو از مژه
کور دلا که بهر صید از پی مار گر شود | خون دلم بمیرود در سر دیده دمبدم
عشق چو رخ نمود خود کم نبود بلا و غم | کین همه عادت آن بود کز پی یکدگر شود

اشک بخ فرود و زرد و بسجده در شود
عاقبتش همین بود دل که پی نظر شود

غزل

رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد
چگونه بوسه توان زد بران رخ نازک
بترک وصل تو دل بگفتم و رفتم
ببوسه که ندانم دهی تو یا ندهی
نه مرد عشق تو ام من که عشقبازی تو
چو من بهر دم از اندیشهٔ تو وصلت را

کز لطیفی در وی نگاه نتوان کرد | به پیش چهره تو من ز غم دمی نزنم
بهرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد | بآب دیده در آغشته است قامت من
همه جهان را بر خود گواه نتوان کرد | بدانکه تا تو ز حالم مگر شوی آگاه
بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد | حدیث وصل تو گویم خیال میگوید
حدیث خواه تو انگفت و خواه نتوان کرد | بجز بدرگه جاه صدر فخر الدین

خطی چنان که ز مشک سیاه نتوان کرد
که پیش آینه دانی که آه نتوان کرد
که چو تا بنگسته هم دو تاه نتوان کرد
ز ناله هر دم پیکی براه نتوان کرد
خموش باش حدیث نگاه نتوان کرد
دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

غزل

درد دل از حد گذشت و یار نداند
شد ز ضعیفی تنم چنانک گر او را
ماه رخا بالب تو جان رهی را
خواهم کان را بگوش تو برسانم
جور ز خوبان توان ببرد و لیکن

گیری صد بار در کنار نداند | جان دهمش پا بمیزد تا ببرد دل
هست حدیثی که راز دار نداند | با همه کس چهره داد دست به پیوند
لیک بشرطی که گوشوار نداند | چشم تو کی غم خورد بحال دل این
غمزهٔ مست تو صد نگار نداند | خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد
آنچه تو دانی زگونه گونه جفاها | نیک بدانست که روزگار نداند

دل همه غم کشت و غمگسار نداند
آری هر کس درین شمار نداند
قدر خود آوخ که آن نگار نداند
کو همه جز مستی خمار نداند
چاره بجز صبر و انتظار نداند

غزل

مخور ای دل غم بسیار مخور
بغمی یار عزیز ست آن نیز
چو چنین خواهمت احسنت ای یار
پشت من بشکن و پیمان مشکن

اگرت هست نگهدار مخور | یار تیمار تو چون می نخورد
غم من اندک و بسیار مخور | من ز عشق تو زیم یا بمیرم
خون من میخور و زنهار مخور | چشم تو دوش لبت را میگفت
لب تو گفت بد و خیز نخست | تو که مستی غم هشیار مخور

ور خوری جز غم دلدار مخور
بس تو بی فایده تیمار مخور
تو خود البسته غم کار مخور
با فلان باده دگر بار مخور

غزل

رخ خوبت بقمر می ماند
عقل با اینهمه دانائی خویش
چشم من با لب تو هر دو جهان
گفتی ارنایم و زحمت ندهم
مگر از نازکی عارض تو

چون ترا بیند در می ماند | اندرین عهد بها نا فتنه
خشک می باز و و تر می ماند | بارخ خوب تو در خانهٔ من
این بیک چیز دگر می ماند | من ندانسته این شیوه ز تو
هر رخ از بوسه اثر می ماند | هر که آئی بر من روز دگر

ذوق لعلت بشکر می ماند
بر کوی تو بر می ماند
اول شب بسحر می ماند
بطلبکاری زر می ماند
در همه شهر خبر می ماند

بوسه خود چیست که بر چهرهٔ تو

نقش تیزی نظر می ماند | بر من اکنون ز شمار غم تو
هیچ دانی که چو آن بستانی | بر من او را چه قدر می ماند

نیم جانی و لب سر می ماند

غزل

مکن ای دوست اگر بتوان کرد
نه دل من که بیک غمزهٔ تو
نبود لعل و گرنه چو لبت
صبر تا چند کنم از رخ تو
نیم جانی که بماندست اکنون
بارخ تو همه کاری چون زر

عالمی زیر و زبر بتوان کرد | چون سر زلف تو از مشک سیاه
لبی از تنگ شکر بتوان کرد | تو ز من روی نهان کرده و بس
صبر آخر چه قدر بتوان کرد | جگرم خستی و خونم خوردی
بمنش بخش اگر بتوان کرد | بهر آن بد که کنی خرسندم
بتوان کرد و بزر بتوان کرد | رحمتی از تو توقع داریم

هر چه از شور و ز شر بتوان کرد
ولی از خون جگر بتوان کرد
کو ولی اندوه مخور بتوان کرد
دل ببردی چه دگر بتوان کرد
که از آن غمزه بتر بتوان کرد
به نیندیشی مگر بتوان کرد

غزل

بزیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست
هزار حسن تو تا دیده داد آگاهی
همیشه سایهٔ حسن تو بر سر خورشید
همیشه درد ترا استخوان پهلوی من

ز خویشتن نیم آگه خدای آگاهست | کمند زلف تو زان میکشد مراد ز خود
چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماهست | لب تو نیک بدندان ماست و نیل او
شکسته بسته و درهم زده چو خرگاهست | شدند از پی من صبر و هوش و از پیشان
بزرگوارا وصل تو در نشاید یافت | که وعدهٔ تو درازست و عمر کوتاهست

غلام روی تو چون آفتاب بیجاست
که زلف تو شبه رنگست و روی تو کاهست
همیشه این دل غمگین بکام بدخواهست
دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست

غزل

هر که چون روی تو روئی دارد
هر که دارد دهن و زلف و خلعت
زنده کن مرده دلم را بدمی
چشم تو خون دلم کرد حلال
بهر بوسی که ز تو خواسته ام

کوثر و سدره و طوبی دارد | از جهان دوست ترا دارد دل
که دهانت دم عیسی دارد | دام زلف تو گرفتست دلم
زانکه از خط تو فتوی دارد | هر دم آویزد در من غم تو
بر منت خشم چرا می دارد | ندهی خود ندهی حکم تراست

سر بسر راحت دینی دارد
آرزو چون دارد و پائی دارد
ابلها گو دم افعی دارد
خود نگوید که چه دعوی دارد
خشم و دشنام چه معنی دارد

غزل

ماه رویا ز غمت یکدم نیست
زلف و بالای تو تا هم پیشند
دست در دامن زلف تو کرد
همدم من بجهان صبح و صباست
با صبا نیز نگویم که صبا

پشت و بالای کسی نیز هم نیست | غم تو میخورم و تنها دم از آنک
گر دل او چو رخت خرم نیست | ماجراهای درازست مرا
بجز این همدم از عالم نیست | راز با صبح نشاید گفتن
هست هر جائی و محرم هم نیست | بروم هم بخیالت گویم

که چو زلف تو دلم درهم نیست
هر کرا هست غم تو غم نیست
با که گویم چو کسم همدم نیست
که و را بند زبان محکم نیست
که از و محرم تر دانم نیست

غزل

هر شبی با دلی و صد زاری
بنماندست آب در جگرم

بس که چشمم کند گهر باری | دل تو از کجا و غم ز کجا

منم و آب چشم بیداری
تو چه دانی که چیست غمخواری

انگه از حال من شوی آگاه
مردمی کن مجوی آزارم
من فراوان کشیده ام غم دل
منم امروز و یکی مطرب و جای خالی
خانهٔ خرد ولیکن چو نگارستانی
خیز جانا و بیا تا به نشینیم
با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنک
تا کنم بر رخ تو همچو صراحی ز شراب
وصال سر زلف از آنکم که گاه

مژده ای دل که یار باز آمد
غمزهٔ او که نیم مست برفت
هر شماری که کردم از حسنش
بشمردم سپاس یزدان را

عید کنون عید شد که روی تو دیدم
جان و جوانی بباد دادم از آنک
راه چو زلفت دراز بود و چو شانه
در طلب آفتاب روی تو چون صبح
چه درد دل است این که من در فتادم
چه بد کرده بودم که ناگاه از ایشان
بدینگونه هرگز نیفتادم ارچه
ز غرقاب این غم رهائی نیابم
بلغزید دستم از آن زلف مشکین
کجائی ای بدو لب آب زندگانی من

گر چو من یک شبی بروز آری
که نه کاریست مردم آزاری
لیک کم بوده ام بدین زاری

غزل

خوش و خرمست به خانه جای خالی
که نباشند حریفان ز بلائی خالی
بر ملا عیش نباشد ز ریائی خالی
مغز اندیشه ز هر رنج و عنائی خالی
نبود خدمت مالیدن پائی خالی
ور ببرد رگشت مست هم از جا برود

غزل

با هزاران خمار باز آمد
نه یکی صد هزار باز آمد
تا بدیدم که یار باز آمد
هین برون آی ای غم از دل من

غزل

بوی سر زلف تو ز باد شنیدم
پای شدم جمله و بسر بدویدم
دم نزدم من که پیرهن ندریدم

غزل

بدست تو شوخ ستمگر فتادم
درین شیوه صد بار دیگر فتادم
که در موج دیده چو لنگر فتادم
بدان چاه سیمینش اندر فتادم

گفتیم جان بیار و عشوه ببر
بار هجر تو بر دلم خود بود
که نه صبرم همی کند پشتی

نرد و شطرنج بدست آید و در شیوهٔ خویش
بوفا بر تو که تنها بخرامی زیراک
مطرب انصاف درین مجلس هم زحمت ماست
یاد ب مکینت خدمت از آنسانکه بود
لیک اگر از سر مستی و جهت بوسه مرنج
بهر این کار بکار آید جای خالی

بسته جانی هزار بر فتراک
یارب آن ساعت خجسته چه بود
آخر آن آب چشم و آه سحر
که مرا غمگسار باز آمد

در هوس آنکه بر خط تو نهم سر
شرح یکی از هزار هم نتوان داد
دولت وصل تو یار من شد و آخر

بمیدان عشق تو در اسپ سودا
مرا با چنین صبر و دل عشقبازی
خیال لب و زلف و رویش بدیدم
در آن چاه جانم خوش افتاد لیکن

غزل

چشم بد دور از این کله داری
خشم خوشتر کنون بصد باری
که نه یارم همی بد یاری
شیشه پر ز می و صحن سرائی خالی
راستی نیست هم از برگ و نوائی خالی
نبود روی رقیبان ز جفائی خالی
لیک هم خوش نبود از دف و نائی خالی
حرکاتم همه از چون و چرائی خالی
فعل مستان نبود خود ز خطائی خالی

ترک چابک سوار باز آمد
این زمان از شکار باز آمد
گر ز درم آن نگار باز آمد
عاقبت هم بکار باز آمد

کار کنون راست شد که در تو رسیدم
سوی تو همچون قلم بفرق دویدم
آنچه من از دست فرقت تو کشیدم
جان خود از دست هجر باز خریدم
که در دام عشق تو دلبر فتادم
همی راندم تیز و در سر فتادم
نبود اختیاری ولی در فتادم
بسر در گل و مشک و شکر فتادم
ز بدبختی خویش بر در فتادم
کجائی ای غم تو اصل شادمانی من

بوی وصل توام زنده و ز غمت مرده
غریب شهر توام رحمتی بکن آخر
بدین صفت که منم از زمانه سرگشته
سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد
نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم
درنگ می نکند دور چرخ در بد و نیک
زبان خوب دلان زار بس است حالی را
بو الفضولی اگر عقل با طرب نجهد
ز گفت و گوی اگر در میانه نگریزد

امروز روی تو ز همه روز خوشتر است
بیا چشم تو که همه روز خون خورد
گفتم که بازده دل ریشم بطنز گفت
با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکو
چه باشد گر ز من یادت نیاید
ز حشمت چشم پرسش هم نداریم
سلامی از تو مرسوم است ما را
بجان تو که اندر آرزو رویت
سوز عشقت جگر همی سوزد
هرچه از دیده میش ریزم آب
آنچنان سوخته جگر شده ام

گر نخواهی کشتنم یکبارگی
عشق می بایست ما را بس نبود
می کنم نظارهٔ رویت ز دور

اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من
مکن جفا و ببخشای بر جوانی من
نبود در خورم این عشق ناگهانی من

غزل

صبوح پیشتر از آفتاب باید کرد
بدورهای پیاپی شتاب باید کرد
برای شادی دل ترک خواب باید کرد
بساتکینی با او خطاب باید کرد
هم اختیار سرود و رباب باید کرد
سر صدور جهان فخر الدین که از در او

غزل

امروز پارهٔ ز همه روز خوشتر است
توبه دل و صداع تو هر روز خوشتر است
سرباری حدیث بد آموز خوشتر است

غزل

که از بیمار پرسش خود نیاید
پس از سالی مرا مرسوم باید
مرا گر روز سالی می نماید
تاب رویت نظر همی سوزد
دل مسکین بستر همی سوزد
که دلم بر جگر همی سوزد
همچو شمعی در آب دیده دلم

غزل

محنت تنهائی و آوارگی
جز درودی نیست بر نظارگی

چنانکه در دل من نیست سرگرانی تو
بشهر خویش مرا پاسبان بدند کسان
ز آب چشم برنج اندرم که هر لحظه

نقاب شب رخ روز چون فرو گیرد
مفرح دل غمگین اگر همی سازی
چو روشنائی اندر خرابی آباد است
چو آب زندگی از باده میشود روشن
وگر سماعی ازین هرچه خوشتر است باید
سعادت ابدی اکتساب باید کرد

بر دل خوش است دست دراز ای لعل
باد درد تو بهست مرا زانکه شمع را
در روی تو نظاره و با یاد تو شراب

مکن بر جان من بخشایشی کن
چرا بربستی از من راه پرسش
بشب می آورم روزی بحیلت
تو چه دانی که آتش رخ تو
نیست از آب چشم فایده
غم تو هرچه باید از دل و جان
هر شبی تا سحر همی سوزد

در فراقت جز غمم غمخوار نیست
گشته ام در انتظار بوسه

مباد در پی حسن تو دل گرانی من
کنون همه زپی است پاسبانی من
بخلق بر شمرد محنت نهانی من
بگاه تر قدحی پر شراب باید کرد
ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد
هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد
نهاد خویشتن از می خراب باید کرد
طراز عیش خود از کار آب باید کرد
دعای صاحب عالیجناب باید کرد

شیرین لبت نه جان دل افروز خوشتر است
پرده دری غمزهٔ دلدوز خوشتر است
هم با سرشک دیده و با سوز خوشتر است
دایم خوش است و موسم نوروز خوشتر است
که از دوری فراموشی فزاید
بگو آخر که آن مسکین نشاید
مگر کاری تر ازین بگشاید
که شب آبستن است تا خود چه زاید
نظر اندر بصر همی سوزد
غم تو خشک و تر همی سوزد
همه در یکدگر همی سوزد

رحمتی آخر برین بیچارگی
وای آن کش غم کند غمخوارگی
ای بکینم گرم کرده بارگی

یابده بوسی وجانم زنده کن — یابکش تا وارهم یکبارگی

غزل

زانکه دراین قول صادق نیستم — عاشقم عاشق بآواز بلند
درغم توکم ز وامق نیستم — عشق تو یکچند میکردم نهان
واندرین دعوی منافق نیستم — هرکه درعالم ترا عاشق شدند

غزل

بگرد تو نرسد چشم ار بسی نگرم — بدولت غم تو آتش دلم زند بهت
اگرچو صبح ز دست تو پیرهن بدرم — حکایت غم لیت ار بخانه بنشینم
زعشق روی وقدت تا برفته زبرم — بیاد قد تو ازبس که سرد پیرایم
من وحدیث تو زین پس اگر بود خبرم — چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم

غزل

چو کرد چینها حسن اامان برآید — چو غنچه برآیم من از دل همان که
دگر ره بباز ار زینسان برآید — بسی بر نیاید که از دست حسنش
چو پروین ازان لعل خندان برآید — فلک چشم خورشید پیشش کشد زود
برآید هم از لطف جانان برآید — دهانی چنان تنگ ونایاب کو رات
ولیکن بصبر فراوان برآید — چو بگسسته زنجیر اشک از بر دل
که این کار دشوار آسان برآید — مرا مهر آن چهره ولعل سکون

غزل

کو آن همه مهر و آشنائی — خود هیچ ز حال ما نپرسی
آن محتشمی و آن گدائی — مارا چو نقاب بسته کردی
هرچند که بیشتم آزمائی — تقصیر نمیکنی زهی تو
پیوسته تو در صداع مائی — ای وصل تراچه بود باری
وی عقل تو سخت سست رائی — ای اشک تو باری از میانه

غزل

در گرد آن کلاله بر خم نمیرسد — درچشم من برهنه قد سرو میکرت

گر ترا گویم که عاشق نیستم
از منت باور مبادا این سخن
تو بحسن افزونی از عذرا و من
آشکارا کردم اکنون راز خویش
مرا که زهره نباشد که بر رخت نگرم
بچشم من نرسد گرد تا ربسی کوشم
شود زسینهٔ من مهر روی تو تابان
بباغبانی واختر شناسی افتادم
من وخیال تو زین پس اگر بود خوابم
نگارم چو گرد گلستان برآید
جهان سرو در خاک پایش غلطد
برآید غریو از دل خلق اگر او
برد چرخ انگشت حیرت بدندان
مرا وصل شیرین لبش گر بعمری
برآید از وهم امید دل من
تن اندر غم دل دهم زانکه دانم
چه شاد و کش آمدی کجائی
کو آن همه عهد و استواری
جان و سر تو که همسر آید
گفتی که زمن جفا نه بینی
ای عمر ز تو من چه عذر خواهم
ای دل تو عظیم تیره روئی
شب نیست کم ز هجر تو صد غم نمیرسد
اندر تو کی رسم که نسیم سحر کهی

یا زجان یار موافق نیستم
پس کی باشم من که عاشق نیستم
زانکه دانستم که لایق نیستم
من کم از چندین خلایق نیستم
بیا بگو که ز وصل تو بر چگونه خورم
زشادی ار چه نماند ست آب در جگرم
فسانهٔ من وشت اربگوید گذرم
زآرزوی رخت بسکه اختران شمرم
دو دو دوان غم عشقت چو سایه برا ثرم
خروش دلم تا بکیوان برآید
که آن سروبن از گلستان برآید
غریو از گل و سرو بستان برآید
چو گرد سمندش زمیدان برآید
بجان گرد به سخت ازان برآید
چه آه مسلسل که با آن برآید
فرورفت با تیر و با جان برآید
شرمت باد از بی وفائی
یک لحظه بسنده ما نیائی
تا کوزه زدیگران کشائی
تو خود نه زمردم جهانی
کز دور جشم نمی نمائی
برخود ز ره دور و شنائی
اشکم بچار گوشه عالم نمیرسد
زان ملک چشمهام فراهم نمیرسد

ازبس

جز گرد او و بدین دل پرغم نمیرسد — فریاد من بمیرسی واین دل غمین
باری بلا ومحنت وغم کم نمیرسد — گفتم گزین سپس بدهم دل منت ار دوست
دشوار امید وصل توان داشت کز فراق — ماهی برآمد و خبری هم نمیرسد

غزل

مشکین آن زلف و دلم را مشکن — هر سیاهی که زخت با من کرد
تا نخوانند ترا تر دامن — خوش درآمد خطت ای جان چو شود
بثنائی بر احرار زمن — فخر دین صاحب عالم که مدام

غزل

لبی بکلفها کرد و آنچنان هم نیست — بجان زلعل تو بوسی خریدم و دانم
تراچو باکمر آن نیز در میان هم نیست — امید بوس وکنار از تو شد بریده از آنک
که نیم چند ازان روزی ازان دهان هم نیست — بداده ام دل و جان تا هنوز هم غم تو
نه در صفاهان کاندر همه جهان هم نیست — گرفتم آنکه دلت راست نیست با چاکر

غزل

زبیم آنکه امشب هم نیاید — اگرچه وعده داد و خورد سوگند
غم و اندوه و محنت کم نیاید — چه سود ار آید از زین پس که جانم
ولی او جز که با ماتم نیاید — گر از نزدیک او شاید فرستاد
و گر او را نباشد آمدن رای — بقول هرکه در عالم نیاید

غزل

قدح بر دست تو نور علی نور — روان را در خوشی لعل تو مایه
نباشد مردم هشیار معذور — چو غنچه هرکه زو بوی دل آید
بدین ده روزه ملک حسن مغرور — اگر شادی بخو بخواری بهر حال
بیا و بزم خسرو جام پرکن — که باد از دولت او چشم بد دور

غزل

گر لب و دندان لب و دندان اوست — حال دلم هرچه پریشانی است
وانکه زه و گوی گریبان اوست — تشنه بمیرد چو دلم هر که او

ازبس که خاک کوی تو در دیده ما کشند
شکرست اگر نمیرسدم مژدهٔ وصال
ای تو چشم نکوئی روشن
بسته ام در سر زلفین تو دل
درکشی دامن ازین چشم پرآب
تا مخلص کنم از وصف رخت
چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست
ببوی آنکه برنگ رخ تو گردد گل
دو دست من زمیانت چه طرف بر بندد
کم از دهان تو باشد مرا ز لذت وصل
بنیکوئی و شکرفی تو بیانگ بلند
گر امروز آن بتم همدم نیاید
نیامد دوش و جانم بر لب آمد
مرا گر نایداو ناید و گر نی
من او را از برای سور خوانم
زهی در حسرت آن چشم مخمور
سخن در لعل تو عقلت در جان
بهار آمد چه داری خیز کاکنون
فلک میگردد ای غافل چه باشی
آنکه سرم بر خط فرمان اوست
دل بغمش دادم و جان هم دهم
زهره و مه چون که بجنبی بهم

از خشک ریش هجر بمرهم نمیرسد
گفتی کنون چه سود که دستم نمیرسد
وی ز تو خانهٔ دلها گلشن
اندر آمد شش همه پیرامن
گر در آئی تو چو خطت با من
دشمنش باد بکام دشمن
بقد وقامت تو سرو بوستان هم نیست
که گر نباشد سودی درین زیان هم نیست
بدیدنی ز تو قانع شدیم وآن هم نیست
که در هوای تو غم نیز رایگان هم نیست
لطافتی بدروغ از سر زبان هم نیست
نصیب جان من جز غم نیاید
ولی با اینهمه ترسم نیاید
نباشد مانده گر این دم نیاید
چو کس در راز او محرم نیاید
فتاده نرگس سرمست رنجور
فلک را در جفاخوی تو دستور
نماند وقت گل او نیز مستور
زخون عاشقان بخون انگور
گوی دلم در خط چوگان اوست
پرتو آن زلف پریشان اوست
در طلب چشمهٔ حیوان اوست

چشمهٔ خورشید بدان آبروی
دل کر جان سینه همیکردوی
بختم دل بدام اندر کشیدی
بدست عشق زحت صبر من پاک
بقصد جان چون من ناتوانی
چو بد در دفتر عشاق نامم
پراکنده همه غمهای عالم
نخواهد شد زیادم آنکه با من
سزد کر غنچه چون من دلخوش آمد
بمطرب میدهد بلبل سرخرید
هوا قوس قزح در باز وافکند
ز نور آفتاب و عکس لاله
سحر کمان که دم صبح در چمن کیرد
نسیم افتان خیزان چو مست عربده جوی
کل شکفته چو معشوق شوخ کز عاشق
درست کوی زنجیر زلف یار من است
چو غنچه هر که درین وقت تنکدل باشد
بسوی یار سزد یک کل شوم از نیز
بالب تو جان نکار زلف تست
چشم خور بست شوی زلف تو
بر زعنبر شد کمند رعارضت
صد هزاران دل ربودی و هنوز
عالمی عشاق را از مرد و زن
زهی مالیده رویت لاله را کوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را

قطرهٔ از چاه زنخدان اوست ... صبر جان سخت کمان در غمش
دیدنش او هم نه زمردان اوست ... شاید اگر دل نه بفرمان هست

غزل

زکوی عافیت بر در کشیدی ... چو گفتم یک نظر در کار من کن
زروم و هند و چین لشکر کشیدی ... ز اشک لعل من بر چهرهٔ زرد
بیکره خط بران دفتر کشیدی ... دل مسکین بزنهار تو آمد
ز بهر من بیکدیگر کشیدی ... اگرچه آستین بر من فشاندی
شبی تا صبحدم ساغر کشیدی ... ترا من چون کله بر سر نشاندم

غزل

که نقش عشرت از نرکس تشش آمد ... کل صوری ببستان بوثه زرد
که کلبن بر بشال ترکش آمد ... زستی چنار چهره دستت
سمند خاک کوی ابرش آمد ... صبا آنکه بجان میکرد از عشق

غزل

بباغ در چمد و جیب نسترن کیرد ... ابشکل لاله نکر خال عنبرین بر لب
زر قراضه در اطراف پیرهن کیرد ... خیال سبزهٔ و شبنم برو بدان ماند
چو روی آب باد هوا شکن کیرد ... خدیث مشک خطا پیش او خطا باشد
دلش کشاده شود چون ره چمن کیرد ... در انجنین سره وقتی بحد بایه خوش
ز بیوفائی رنک نکار من کیرد ... دلم ز غصهٔ او قطره قطره خون کیرد

غزل

حلقهٔ شب کوشوار زلف تست ... در عروسی جمالت عقل را
آن نه خطست آن کنار زلف تست ... من چکویم کز رخت روشنتر است
شصت و پنجه در شمار زلف تست ... بر زر رخسارم از فسنکرف اشک
آرزو اندر کنار زلف تست ... تا زنخدان تو چاه یوسف است

غزل

پر از کوهر کند چون چشمها کوش ... شود شیرین دهان تلخ کوشم

سست تر از عقدهٔ پیمان اوست
زانکه بهر حال که هست آن اوست
پس انکاهم بقلم بر سر کشیدی
ز غمزه در رخم خنجر کشیدی
معصفر بر کستان زر کشیدی
شدی زنجیر زلفش در کشیدی
وگرچه دامن از من در کشیدی
مرا تو چون قبا در بر کشیدی
که کل سوی چمن شاد و کش آمد
پر از کاورس زرین زآتش آمد
که سرو کم بضاعت سرکش آمد
زبس کش عارض سوسن خوش آمد
چهار سوی چمن نافهٔ ختن کیرد
چو یار من که سر زلف در دهن کیرد
کسی که قبضهٔ شمشیر در سخن کیرد
چو باد فایده ز انفاس یاسمن کیرد
همه کسی پی دلدار خویشتن کیرد
ز راه دیده بیکایک برون شدن کیرد
با رخ تو کار کار زلف تست
دست و پنجه در نکار زلف تست
فتنه کاندر روزکار زلف تست
نقش شد کین دستکار زلف تست
جان من زنجیر دار زلف تست
بنام ایزد زهی خط بنا کوش
کرم باشد حدیثی از وفا کوش

کشم در حلقهٔ زلف تو هر دم
من از غم ناله در بسته چو بلبل
برقص آید دل اندر سینهٔ من
بقصد جان خلقی چشم مستت
بمن چشم خمارینت چه بکذاشت
بس نکرفت کار و بار لبت
ای بسا چاره دل که چون زلفت
سالها شد که مانده ایم دژم
بسر تو که کر فرو کیرم
در همه که جدائی دل من
چون همه جان خود از لب تو برند
جان اگر صد هزار لطف کند
نقش دیوار جا نور کردد

نکارا چند ازین پیمان شکستن
کمان ابروان در هم کشیدن
لبت را سهم باشد کاه خنده
ولیکن راست عادت وقت کفتن
چه مردی باشد اندر عهد بستن
کر بر دل من رحم کند یار چه باشد
با قامتش از سر و خرامنده چه آید
کفتم دل من دارد و میخواهم از و باز
زنهار همیخواهم از تیغ جفایش
با زلف تو کفتم دل غمخوار مرا ده
جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفا ها

کرفته عقل و صبر و هوش را کوش ... قدی چون سرو داری راستی را
در افکنده تو چون کل از جفا کوش ... بکریه کوشمال چشم دادم
چو آواز توام آید فرا کوش ... ندارد بی جمالت دیده آبی
کمان ابروان آورده تا کوش ... زخط تو شال از بنده فرمان
بعشق اندر زبان یا چشم یا کوش ... ز تو این چشم دارم کز سر لطف

غزل

برهم افتند روز بار لبت ... بلبسم کو بیا که باز خورد
همچو چشم تو در خمار لبت ... در همه کارکاه کان بدخش
یک شبی چون خطت کنار لبت ... همچو خط تو حلقه سازم
نیم جانیست یادکار لبت ... ترسم از نازکی برنج آید
کاش باز آمدی بکار لبت ... خوش بود جان و جان من خوش است
عاقبت هست شرمسار لبت ... چرخ پیروزه پشت حلقه کند
اکر افتد برو کذار لبت ... خوش و شیرین شدست جانم از آنک
بوسه ده که جان خستهٔ من ... بلب آمد در انتظار لبت

غزل

فرو در جان من پیکان شکستن ... سر زلف تو زان نا تن درست است
کهی را کاه زر دندان شکستن ... شکر را عیش شیرین تلخ کردن
ز شکر پستهٔ خندان شکستن ... دلم زندان غم کشتست زین است
بدشواری بسی آسان شکستن ... بدین سستی که پیمان تو باشد

غزل

با عارض او سوسن و کلنار چه باشد ... زلفت بکرفتم بستم کفت که بکذار
کفتا اکر او دارد کو دار چه باشد ... می نالم و می بارم خونابه دیده
دل کفت مکو بیهده زنهار چه باشد ... تن در غم او داد که ازین غم نه بنالد
کفتا که دل و غم چه بود خوار چه باشد ... چشم تو همی کفتش احسنت چنین کن
پس حاصل این کریه بسیار چه باشد ... جان و دل من بر دو هنوز اول کار است

که هستم از میان جان دعا کوش
که از چشمت چرا دارد وفا کوش
نباشد بی سماعت با نوا کوش
ز زلفت حلقه و ز جان ما کوش
دلم را داری از بهر خدا کوش
بس عزیز است روزکار لبت
چشمهٔ نوش خوشکوار لبت
نیست یک لعل بر عیار لبت
کرد آن لعل آبدار لبت
ورنه هم کردمی نثار لبت
خاصه چون هست میکسار لبت
پیش لعل کهر نکار لبت
پرورش یافت بر کنار لبت

ز پیشانی دل سندان شکستن
که باشد عادتش پیمان شکستن
قدح را خنده اندر جان شکستن
همیشه عادت زندان شکستن
بیک ساعت دو وصد توان شکستن
ور یاد کند از من غمخوار چه باشد
با ذره در آویخته مکذار چه باشد
زین بیش بدست دل افکار چه باشد
آنکس که بداند که غم یار چه باشد
اکنون که ببردی به از انکار چه باشد
خود باش تو تا آخر اینکار چه باشد

غزل

برآب چشم من پل میتوان کرد / ز نوک غمزهٔ تو بیحسابا
بسیم و زر تجمل میتوان کرد / نمی‌شاید بدادن دل بزلفت
نه افغان همچو بلبل میتوان کرد / بزلفت گو برو آهسته بنشین
چگونه این تحمل میتوان کرد / بدشنامی دلم را شاد میدار

غزل

هر حلقهٔ ز زلفت در حلق جان طنابی / گر عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
در روی تو نگاهی بر یاد تو شرابی / دو دو چشم مستت مست از شراب فتنه
تا هر زمان نه بنید در راه فتنه خوابی / بر جان عاشقانت خنجر ستایش ار نیاید
کز هیچگونه نیست در چشم بنده آبی / هر کس که پرسد از من احوال سوز یابم

غزل

ز کار عیش پشیمان بدرد دل شادی / در و بهر سر موئی نشسته درد دلی
برو چنانکه بر آتش بر او فتد بادی / تنم ز خون جگر گشته بود مالامال
ولی فتاد ازین ره بدست استادی / بدین صفت که منم یار با دل بدستی

غزل

که هیچ فرق میان من و میان تو نیست / شعاع خورشید ار چند خار دیده نهد
که جهت قامتم آخر کم از کمان تو نیست / ببوسه دهنم خوش کن و بده کامم
ولیک هیچ ور احسن لطف آن تو نیست / دلم ببردی و شاید که گر همه جانست
دلا دلم ز تو بگرفت زانکه در عالم / اسیر عشق بسی اندکس بسان تو نیست

غزل

که دلم برد و قصد جان کردست / آن نه خالست عکس دیدهٔ ما
زانکه زلفت ترا نهان کردست / آفتاب از رخت سپر بفکند
سالها آسمان در آن کردست / بر من آن زلف پیچ پیچ آخر
عشوه ام داده است دستهٔ جان / راستی با لبی زبان گردست

غزل

ز رویت دستهٔ گل میتوان کرد / ز زلفت فی‌المثل سنبل میتوان کرد
ز قد خفتهٔ من در ره عشق / سمن در دامن گل میتوان کرد
ز اشک و چهره در عشقت همه سال / نه نیز از دوری تحمل میتوان کرد
نه چون غنچه دهن در میتوان بست / همه روز این تطاول میتوان کرد
دلم بردست و سر می‌پیچد از من / که باری این تغافل میتوان کرد
روی چگونه روئی روئی چو آفتابی / زلفی چگونه زلفی هر حلقه زو تابی
هر پرتوی ز رویت در چشم عقل نوری / گردد ز سایهٔ او هر ذره آفتابی
آب حیات کی بود خلد برین چه باشد / افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی
آن چشم نرگسین را از خواب خوش انگیز / که گاه چشم بد را برمیفکن نقابی
در خشک سال هجران هم دولت رخ تست / باشد سرشک خونین حاضر برین جوابی
مرا دلیست هوس خانهٔ غم آبادی / که گر بدور فتادی مرا به افتادی
طرب بگوی اندکی غم اندوزی / در و بهر سر انگشت خار بیدادی
بسان شعلهٔ انگشت هر نفس که زنم / اگر نه نائره خون ز دیده بگشادی
بدام خوبان صد ره فتاد و بیرون جست / بپرسش ار نشدی رنجه کس فرستادی
دل مرا نعمت خوشتر از زبان تو نیست / ز ردی تنگی باری کم از دهان تو نیست
تنم چو موی شد از عشق خرم آری / هزار چندان گل هم ز گلستان تو نیست
بگیر بگره سختم بخویشتن در کش / که هست سود ربی و در آن زیان تو نیست
قد بلند و رخ خوب سرو و گل راست / مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست
آنچه عشق تو در جهان کردست / بالله ار دور آسمان کردست
مهر تو با دلم چه کین دارد / بر رخ نازکت نشان کردست
هست نام کلاه تو شب پوش / گر چه صد تیغ بر میان کردست
تا بیاموخت از تو عشوه گری / روی پرچین چرا چنان کردست
لشکر نوروز بصحرا رسید / موسم شادی و تماشا رسید

ز آمدن

روزه شبانگاه بزد طبل کوچ / عید رسید اینک و زیبا رسید
در چمن از بس خوشی رنگ و بوی / عید مبارک نه بتنها رسید
سرو چو زد دست در آزادگی / جان پیاله بلب ما رسید
لاله چو من خیمه بکهسار زد / نعرهٔ بلبل بثریا رسید
الحق ازانها که ز روی ستم / صبحدمی دوش بدینجا رسید
گفتم ازین پس زند رای باغ / گردم آن باد بدلها رسید
چون سخن من بهمه جا رسید / بوی گل و نعرهٔ بلبل ز باغ

غزل

شد تشنه بخون لاله سوسن / نوروز ببیکد گر فکندست
آب دهن سحاب نرگس / لاله بهمه کوه و در فکندست
از آب سنان کشیده سوسن / آوازهٔ شور و شر فکندست
آهوی رمیده گوئی آن را / بی قیمت و بی خطر فکندست
گوئی همه شب شراب خوردست / تا بر رخ گل نظر فکندست
خود را بخراب در فکندست / نی نی که ز شرم چشم یارم

غزل

در راه غمت کنم هر آنچه / از گردش روزگار دارم
من کانده تو کشیده باشم / از زلف تو یادگار دارم
دل رفتی و رفتنی همین بود / و امید لب و کنار دارم
گر دریابم شبی ز بوسش / من باد و لب تو کار دارم

غزل

عمر کوته تر است از آنکه تو نیز / رنجه شو پیشتر چه می‌پائی
نرسیدیم در تو و برسید / سپری گشت عهد برنائی
روز من شب شود شب من روز / دیده را در وداع بینائی
از عزیزی بعمر سه مائی / ز کری کرد و سیم بالائی

غزل

زاهدان گل ببشارت ز پیش / برسر این طارم مینا رسید
بادهٔ نوروز و گلش هم ببند / موکب گل یا برسد یا رسید
باده بیاور که درین انتظار / لاجرمش کار ببالا رسید
شاخ شکوفه است ثریا و زین / تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار / بار بروی گل رعنا رسید
زان همه آسایش و راحت چه بود / شکر که امسال بما وا رسید
گل رخت بباغ در فکندست / وز چهره نقاب برفکندست
اسباب نشاط و عیش عالم / زین روی زبان بدر فکندست
چون نافهٔ مشک نارسیده / در دیدهٔ بی بصر فکندست
بلبل ز قدوم گل در اطراف / وز آتش گل سپر فکندست
آمیخته خون و مشک با هم / از بیم بر سکندر فکندست
ز اندیشه بخویشتن فروشد / نرگس که چو مست سر فکندست
نه دست رسی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید / گر یک دل گر هزار دارم
این خسته تن چو موی باریک / اندوه زمانه خوار دارم
از آب دو دیده غرقه گشتم / من با تو بسی شمار دارم
دشنام همیدهی مرا باش / حقا که دو صد نگار دارم
تا کیم انتظار فرمائی / وقت آمد که روی بنمائی
اگرم زنده باز خواهی دید / در درازی وعده افزائی
از تو کی برخورم که در وعده / صبر بیچاره را شکیبائی
بسر آمد آورم هر شب / چون ببندی نقاب و بگشائی
برخ و چشم من خیال تو دوش / زان بر فتنی و باز می‌نائی
ای دل ار آرزوی مغنی کند / آن کرن تو نیز موسم گل کادی کند

دانی که آدمی چکند وقت نوبهار | میخوارگی و عاشقی و خرمی کند
بامی نشست و خاست بصد خرمی کند | زانو تکیه داز سر زانوی چنک باز
در میان آن لب شربتی بیکدمی کند | زیرا که هم ز باده تواند شدن خراب
اینست مختصر می و معشوق و سماع | تدبیر آنکه او طلب بیغمی کند

غزل

هرکجا آن دو ناروان خندد | با لبت گر زند نام شکر
شکل پروین بر آسمان خندد | گاه سر باختن چو شمع دلم
بر تن خویش شمع سان خندد | بر شکر لب پسته سخن گویت
روی تو دیده آنکه خورشید | صبح ازین روی بر جهان خندد

غزل

بخط خود قلم بر سر کشیدی | شکستی پشت سنبل را بدین خط
پر طوطی سوی شکر کشیدی | مگر فهرست نیکوئیست آن خط
طراز لاله از عنبر کشیدی | مدانند خط شد از مشکت کمابر شک
تو خود از گونه دیگر کشیدی | بگرد خرمن ماه آن خط سبز
ز زلفت لب بود آن ترکتازی | که هندوی دگر را بر کشیدی

غزل

زهجرت زمان تا زمان میگدازد | دو رسته درت در یکی چشم سوزن
ز ذوق تو شکر در دهان میگدازد | چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر
ز تاب رخت شمع سان میگدازد | چه جای دل من که از تاب مهرت
چو زرین تن ناتوان میگدازد | ز پس لیشت گرمی که دارم ز عشقت
ولی مغز در استخوان میگدازد | مثالیست از چهره من هر آن زر
که باریک مویت جهان میگدازد | چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع
رهی راستی ابو صفت تو اندر | نه نظم سخن کرد جان میگدازد

غزل

صبا غنچه راز آن فراهم گرفتست | چمن را خطا بنده کشور ملکست
که چشمش ز چشم چنین نم گرفتست | مزاج گل از مشک می شد سرشته

خیز و ببانگ بلبل و خند میان گل | با بانگ مرغ و ناله نی همدمی کند
هر گوشه که درد دلی سر بر آورد | بنیاد غم اگرچه بسی محکمی کند

رنگ رویت بر ارغوان خندد | پسته ات بر شکر از آن خندد
خنده خونین زند انار ز رشک | عقل چون پسته در دهان خندد
چون پدید آید از لبت دندان | در رخت از میان جان خندد
چشم گریانم از دل سوزان | همچو شمع از سر زبان خندد

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی | سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را | که از ناگه بر رویش در کشیدی
کنار نسترن پر سبزه کردی | که بی پرگار و بی مسطر کشیدی
غبار مشک بر سوسن فشاندی | هلالی بر کنار خور کشیدی
کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک | ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی

دلم ز آتش غم چنان میگدازد | که شکر در آب روان میگدازد
چو سایه ز خورشید هستی بنده | تنم را چنان ریسمان میگدازد
چو نام لبت بر زبان بگذرانم | چو جان خویشتن را دهان میگدازد
دلی زهر دام از موم و دانم | تن ماه در آسمان میگدازد
دلم بوته شد که بر آتش غم | مرا آشکار و نهان میگدازد
ز هجر تو ام [illegible] بغیر درد دل | که خورشید در جسم کان میگدازد
ز سوز دل ما فتاب رخ لست | لب من ز تاب زبان میگدازد

دل غنچه باز این غم گرفتست | که پشت بنفشه چرا خم گرفتست
نقاب از رخ او نخواهد گشودن | که اقلیم شادی مسلم گرفتست
اگر چشم من دیده در خواب نرگس | گزین بوی و زان رنگ در هم گرفتست

بنفشه ازین روی ماتم گرفتست | رخشاد او لاله چون پیاله
همه راز دل غنچه با باد گوید | تو آن ساده دل بین که محرم گرفتست

غزل

با رخ کار حسن می آرند | نفس باد صبا پنداری
در رخ از ناز شکن می آرند | غنچکان از سبب کم عمری
شکلی از ماه و پرن می آرند | لاله جامی است که گویی دروی
زنخ از برگ سمن می آرند | گل و نرگس چو من از یاد کنی

هم ازوست

هم وعده تو دراز حاصل | هم چشم ضعیف تو ستمکار

غزل

نمک خون آورد پیوسته از ریش | مرا دل خود ز جور چرخ ریش است
که سیر آمد دلم از هستی خویش | ازین پس دست ما و دامن صبر
کهی نوش است کار او کهی نیش | بصبر احوال دیگرگون شود هم
ز تو روزی بکام دل رسم نیک | بخون دل بر آید کار درویش

غزل

من دل سوخته پروانه شدم | آشنایی غمت بود سبب
من بیدل که چه مردانه شدم | دام زلف تو ندیدم بر راه
نز گرانی سوی میخانه شدم | هوس زلف تو زنجیرم کرد

غزل

صد جواب اندر آستین دارد | حلقه زلف او ز بوالعجبی
حکم بر زنگبار و چین دارد | نز تواضع ز سرکشی باشد
هر که او عقل خرده بین دارد | گرد کوی وی آن کسی گردد
هر که دلدار نازنین دارد | تن مومین بپرورد چون شمع
برهاند ترا ز هستی خویش | عشق خود خاصیت همین دارد

غزل

شد از زلف یارم شوریده کارم | که خویش گرفتست و محکم گرفتست

خبر گل بچمن سے آرند | راحت جان سوی تن می آرند
خوبرویان ریاحین آبی | کار والی رخستن می آرند
آنها هر نفس از جنبش باد | همه سر زیر کفن سے آرند
نرگسان غمزه و پروین را | دردی از اول دن می آرند
نو حریفان ربیعی بر دے | آب در چشم و دهن می آرند
ای غمزه تیر تو جگرخوار | وی لعل تو طیره شکربار

مکن بر من ستم جانا ازین بیش | بکار تو می نیاید به بندیش
لبت خون می چکاند از دل من | تو بیهوده نمک بر ریش هر ریش
بخون زند کالی تشنه ام زانک | ببینم تا چه خواهد آمدن پیش
همی یکسان نباشد کار گیتی | کسی باید که دارد صبر ازین بیش

روی بنمای که دیوانه شدم | رحمتی کز غمت افسانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام | کز همه شادی بیگانه شدم
با غم دل شکست در پنجه | ناگهان شیفته دانه شدم
آرزوی لب نیکوم خاست | نه ز بی عقلی دیوانه شدم
دلبرم رسم خود چنین دارد | که دل دوستان غمین دارد
از پی یک حدیث دامن گیر | چرخ پیروزه در نگین دارد
زلف پرچین زنگی آسایش | سر که پیش تو بر زمین دارد
نشود خود بکوی او نزدیک | که ملالت ز عقل و دین دارد
نخورد هیچ غم بهستی خویش | هر که او جان آتشین دارد

بیمار فراق تو بجالیست | در دور تو عافیت محالیست

کا سود کیست یا وصالیست   برچهرهٔ روزهای گیتی
هر عاشقی از تو در جوالیست   در خشم شوی ز هرچه گوییم
ز افسانهٔ عاشقان ملالیست   از گردش چرخ هر زمانم
مه گفت رخ من و تو آری   اندر سر هر کسی خیالیست

غزل

چون گل همه دهن بگوییم   خورشید قفا خورد ز رویت
گر وصف تو در چمن بگوییم   پیش رخ تو جمال داند
شرح غم خویشتن بگوییم   خود میکنید چشم در رویم
گر پیش هزار تن بگوییم   وصف رخ و زلف تو بتعریض

غزل

بامدادش همه زیاد برفت   گفت کین هفته میهمان توام
راست چون تیر کز کشاد برفت   همچو خاکسترم نشاند از مهر
دیدکاتش بروفتاد برفت   خواست جانم که همرهش باشد
بکه تالم ز جور غمزهٔ او   کز جهان رسم عقل و داد برفت

غزل

اگر آن لعل جان من باشد   ندهم بوسه جز که بر لب خویش
هر که باشد لبان من باشد   آنکه گوش فلک کند سوراخ
در جهان داستان من باشد   گفتم آن دل که از منش داری
در ره و در ضمان من باشد   در سر آستینت ار نرود
غم کی از دوستان من باشد   گر مرا وصل گفت باز نکرد
تو ز گلهای اینچنین موزون   بیشتر در قبان من باشد

غزل

قامتش در کنار من نگرید   اختیار منست خوبی او
تیز در روی یار من نگرید   نظر از چشم او وام کند
این همه اعتبار من نگرید   بوسه خواستم همی ز لبش

در عهد تو کس نشان نداد ست
رخ چون که و دل ز در دچون جو
با بسته چنینی یا ترا خود

ترک سر خویشتن بگوییم
تا چند چو غنچه زیر لب در
در سجده شوند سرو و سوسن
ترسم که خجل شوی اگر من
داند همه کس که من چه گفتم
دلبرم هم ز بامداد برفت
آن همه وعدها که دوش بکرد
باز کردیدنش نبد ممکن
صبر بیچاره چون بخانهٔ دل

نام تو بزبان من باشد
ای خوشا زندگی که من دارم
عاشق زلف و فتنهٔ رویت
آنکه تا جاودان بخواهد ماند
گفت جائی نمیرود دل تو
خانگی دوش با دلم میگفت

لب و دندان یار من نگرید
تیر دیدی که در کمان باشد
ترسم از نازکی بر بخند اگر
دوش هندوی خویش خواندمرا

روز من تیره روز خالیست
ای دوست مراز تو سوالیست
بر دست غم تو گوشمالیست

نام تو در انجمن بگوییم
در روی مه این سخن بگوییم
من با گل و یاسمن بگوییم
حاجت نبود که من بگوییم
چون سنبل و نسترن بگوییم
گرد مارا غمین و شاد برفت
آن حدیثش خود از نهاد برفت
بر سر آتش او چو باد برفت
لیک با او نه ایستاد برفت

شکر اندر دهان من باشد
گرد هانت زبان من باشد
حلقهای فغان من باشد
گر نباشد زیان من باشد
بر در آستان من باشد
از فلان تا نشان من باشد

خوشی روز کار من نگرید
خوبی اختیار من نگرید
هر که اندر نگار من نگرید
گفت خر کار و بار من نگرید

بادهانت فتاد بوسهٔ من   چشم بد دور کار من نگرید

غزل

تنگ تر زان دهان نمی باید   لبکی داری آنچنان انصاف
کان خود الاچنان نمی باید   آن نقابت ز چهره یکسو کن
گفت که رایگان نمی باید   گفتم از من بخر ببوسی گفت
هیچ دلالمان نمی باید   پیشتر زان بده که خط بدمد

غزل

وانکه در العشق ملامت همیکند   تا فتنه شد رخ تو نهان گشت عافیت
بر آفتاب حسن غرامت همیکند   گر بشنود ز من دل من توبتش بهست
آن فرض عین دان که اقامت همیکند   هم آتش است چهرهٔ او هم بهشت نقد

غزل

زانکه دل در تنگ شکر بسته ام   گرچه هستم چون کمر در بند او
عافیت را رخت بر خر بسته ام   باد و چشمش کرد عمری همبری
نقش روی خویش از زر بسته ام   چون صراحی هر دمش خدمت کنم
تا بجائی بوسه سر بسته ام   گفتمش آن قامت و رخسار چیست
گر ز عشقش جان برم خونم بریز   وین گرو صد بار دیگر بسته ام

غزل

همه ترکش غم خدنگی ندارد   کشد تیغ در روی من صبح هر دم
چو آئینهٔ دل که زنگی ندارد   ندارد بر چشم من ابر آبی
دلم بیش از اندوه تنگی ندارد   بدیده بچشم خرد روی کارم

غزل

که در پرده باشی و بیرون نیائی   نه پیدا توانمت دیدن نه پنهان
چو دیدم ترا فتنه بر بیوفائی   من آنروز از خویش بیگانه گشتم
ز دیده برون کردمی روشنائی   نباشد ترا هیچ غم بیدل من
من و می ازین پس که در دور جستت   نیاید ز دلهای ما پارسائی

نیکوئی بیش از آن نمی باید
راست اندازهٔ دلم دارد
زلف شوریده را مکن در بند
جان همیخواست گفتمش بستان
از رخت میخرم بجان بوسی
شاید که دل ز عشق قیامت همیکند
ابله کسی که روی ترا دید آشکار
چون دل العشق او ندهم من که روی تو
سر دار همی نساز بر قامت ترا
تا دل اندر مهر دلبر بسته ام
خوش دلم در عشق آن شیرین پسر
تا شد ستم فتنه بر گلگون رخش
تا بچشم او مگر باشم عزیز
یا لب لعلش بسی کوشیده ام

دل من ز اندوه تنگی ندارد
نیالوده از خون جانم زمانه
ز آب سرشک و ز آه دمادم
بخروارها عیش دارند هر کس
چنین خوبروئی بدان دلربائی
مرا مصلحت نیست لیکن چه چاره
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم
اگر نه امید وصال تو بودی

فتنه اندر جهان نمی باید
جز لب من در آن نمی باید
کافتابم نهان نمی باید
تا بدین حد گران نمی باید
زانکه شب در میان نمی باید
رگش آرزوی آن قد و قامت همیکند
انصاف زندگی بسلامت همیکند
زین عاشقی که بس علامت همیکند
گشتست روشنم که قیامت همیکند
در بروی خوشدلی در بسته ام
طرفها بنگر که سر بر بسته ام
خواب از آن بر چشم عبهر بسته ام
زان کمر پیشش چو ساغر بسته ام
گفت مه را بر صنوبر بسته ام

چو داند که شادی درنگی ندارد
چرا با من آخر چو چنگی ندارد
بر مجنستم کوه سنگی ندارد
خراز خون دل هیچ رنگی ندارد
در یغت نیاید بهر کس نکالی
بلای دلم را بلای بلائی
که افتاد با تو مرا آشنائی
کسی دید خود عید بی روشنائی

یارب این بچه ترکان چه رها میخواهند
روز اسپ نده و تیغ و کمر میطلبند
زلف چون چوکان دارند و زنخدان چو کوی
اصل شان چون نه خطا باشد بر اصل خطا
تا نگارم راه رفتن میزند
بچه او خون دل من میخورد
خط و رخسارش پنداری کسی
گرد لم زد رای رخسارش رواست
من گریبان میدرم از دست او

جان که در عالم خود اورا داشتم
دیده را با نقش تو پرداختم
در زمین سینه از روز نخست
از زر و سیم رخ و اشک انچه بود

ما خالی از نشاط کناری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن جان را چون دل
دیدم هنر نبود و بعیار مردمے
جز درد دل ز دیده ندیدیم ازین سبب

در عشق تو دل بجان همی کوشد
در سنبل تابدار می پیچد
با آن همه ناتوانی چشمت
با وصل تو خود کرا بود روزی

غزل

که همیشه دل ما را بیلا میخواهند | زلف پرچین بچه بر زیر کلاه میشکنند
شب شراب قدح و زیر دو تا میخواهند | ده منی گرز چو از دست بمی اندازند
پس زما عاریت این هر دو چرا میخواهند | آفت هوش سر ... رانند و بلای دل و دین
لاجرم بوسه بها جز و خطا میخواهند | رایگانی تو کی بوسه دهد آن ترک

غزل

وصل اوی بیند و تن میزند | میخورم سیلی محکم از غمش
غالیه در برگ سوسن میزند | ماه در شب دیدهٔ خرمن زده
راستی بالای روشن میزند | آنچه من با یار سنگین دل کنم
او همان دستم بدامن میزند | چشم او بر دوستان تیغ جفا
لابد ما در دل سنگین او | باد پنداری بر آهن میزند

غزل

سینه را از مهر تو انباشتم | مطبخ سودای تو یعنی دماغ
دانهٔ دل خود بنامت کاشتم | تختهٔ وقف غمت بر دل زدم
آن زر و سیم آن تو پنداشتم | گرد لی بد تن بهجرش در زدم
از سر هر دو جهان برخاستم | جز غمت کز بهر خود بگذاشتم

غزل

پس لاف میزنیم که یاری گرفته ایم | چندین هزار گلبن شادی درین جهان
از دوستی هر که عیاری گرفته ایم | هر که که دست در سر زلف بتی زنیم
بر خون دل ز دیده کناری گرفته ایم | گردم شمار و در غلطم از همه شمار
آئین خوشدلی ز زمانه بر اوفتاد | ما بیهده چرا پی کاری گرفته ایم

غزل

با نرگس بوستان همی کوشد | پیدا کو بیدکه فارغم وانکه
با خلق همه جهان همی کوشد | هر کس که وصال تو همی جوید
حال همه کس در آن همی کوشد | در عشق ز صبر لشکرها دارم

گر نهان بست ترا بچین قبا میخواهند
گوی و چوگان ز دل و قامت ما میخواهند
وانکه ایشان از مردم بدعا میخواهند
کز لب بچه خود شیر بها میخواهند
عشق نقش آتش در دل من میزند
ای مه سیلی چه که گردن میزند
روز و شب بر ماه خرمن میزند
عشق او با من همین فن میزند
گوئی اندر روی دشمن میزند

هر تو نابوده اش انگاشتم
از برای عشق تو افراشتم
نام عشق تو بر و بنگاشتم
ور تنی بُد دل از و برداشتم

در سر ز جام غصه خماری گرفته ایم
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم
در عمر خود ز هر که شماری گرفته ایم

عاجز شد و همچنان همی کوشد
با درد تو در نهان همی کوشد
با گردش آسمان همی کوشد
انصاف که بر جهان همی کوشد

با هجر تو گرچه بس نمی آید
می شنوم باز که یاری دگر
نیست قرارت بر من تا ترا
باز مهر و کار نو آورده ای
دل تو وادن نه صواب است لیک
خود نبود الحق در راه عشق
نگار دل سیاهم لاله رنگیست
چه بیمارست چشم ناتوانش
مرا دایم بوصل تو شتابیست
دو ابروی تو بر شکل کمانیست
زبانم چون روان گردد بخدمت

باز دیگر ز کرمے آموزی
می دری پردهٔ و میسوزی دل
تا زنی در دلم آتش باد ب
پاکی لطف بیاموز آخر

ای رنگ عارض تو آتش بر آب بسته
با دوی غمزهٔ تو بگشاده دست صنعت
روی تو کرده روشن مه را و باز آنگه
در چنگ فرقت تو هستم من شکسته

من نه آنم که ز کویت بجفا بر گردم
بیقینم که چو زلفت تو نیاید بکفم
قبلهٔ جان منست آن خم ابروی نگار

مسکین چکند بجان همی کوشد | دل میخورد از لبت بجان بوسی

غزل

یاد گری هست قرارے دگر | تو بکنار دگران و ز تو من
اینت دگر بار چه کاری دگر | شکر خدا را که بجز با کسے
رفت ازین نوبت یاری دگر | دل ز غم از خون شود دم گو که رو
هر نفسی تازه شماری دگر | ور نتوانم که کنم ز غم تو

غزل

که بر دوش زغمزه نیم لنگیست | بتا بر من مکن چندین جفاها
وگرچه در تو زین معنی درنگیست | تو بس سنگین دلی آری توانی
که هر غمزه در و تیر خدنگیست | چرا تیر دو کمان بر من کنی راست
تو گوئی دلنگی اندر دو شنگیست | سرش شنبرست و لب خندان و رخ سرخ
تنم گفتم که نالانست گفتا | چه بود دستش بنا نیز دو چنگیست

غزل

بسر غمزه نرگسین اندوزی | طالع بد بود آن شب که دلم
از ده انگشت چراغ افروزی | خفه خای دلبر در ادوزا
خود همه جور و جفا آموزی | هر چه خط با رخ زیبای تو کرد
این همه عشوهٔ تو دانم چیست | بو خا نسیم همی آموزی

غزل

بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته | نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده
بی کو کرده آز ابر آفتاب بسته | هم شاخ ارغوان را لعل تو خون گشاده
در چار میخ محنت همچون رباب بسته | آخر بدیدم ای جان در دور خوبی تو
گفتی که بیوفائی خرمت ز خود نیابم | افسوس اگر نبودی راه جواب بسته

غزل

نافه گر بهر چین خط ابر گردم | جان شود قالب من تو بر تو کر نکنم
زان نماز آورم ادراکه هزار بر گردم | من و برگشتن ازین قبله که میفرماید

ای بود دست ار زیان همی کوشد
زغم مرا کردهٔ باری دگر
در هوس بوس و کناری دگر
از تو نگردیم شکارے دگر
نیست جز این کارش کاری دگر
به ز تو یا همچو تو یارے دگر
چو غنچه بسته طبعی چشم تنگیست
که هر کس را غم نامی و ننگیست
اگر صبری کنی کاندر تو رنگیست
مگر زین بیشتر با ما ت جنگیست
چو گل هر کس کش اندر روی رنگیست

اینکه دلها بجفا می سوزی
بتو دادم ز پی بهروزی
خوب میدزی و خوش میدوزی
کینه از سینهٔ من می توزی

دی چین طرهٔ تو از مشک ناب بسته
غنچه بدست حسنت بر رخ نقاب بسته
هم چشم نرگسان را خرج تو خواب بسته
دست خطا گشاده پای صواب بسته

یا ز عشق تو بصد کوه بلا بر گردم
بسر کوی تو چون باد صبا بر گردم
رخصتی بایدم از خط تو تا بر گردم

زلف و روی و لب و دندان و خط و خال من	
گر تو دشنام و جفاهام از آن نیکوئی	

باکجا عشق بیازم زکجا برگردم	گر بشمشیر جفا بارک جانم بزنی
تا چو بخت آیدم از کوی شما برگردم	از تو ما را طمع کشتن و خون ریختن است

غزل

لب نباشد شکر تواند بود	تیر غمزه چو در کمان آرد
کش زحالی خبر تواند بود	آنکه طرفی بوصل در بندد
رستم زال زر تواند بود	اشک لعلم زخون چهره اوست
مشکلم ز و گذر تواند بود	بکشم جور او که خار و گلش
لیک با اینهمه نیم نومید	تو چه دانی مگر تواند بود ؛؛

غزل

که هیچ حاصل ناید ز مردم آزاری	حکایت غم دل با تو من چرا گویم
که کار من همه بیخوابیست و غمخواری	زحال بنده چه دانی که بگذرد شبها
وگرچه دایم در پرده سایه کرداری	مرا که آرزوی آفتاب خانگیست
زچشم مست تو پرهیز کرد هشیاری	شود سیاهی شب بسته از رخ عالم
ولی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد	زعکس زلف تو و بخت من سیه کاری

روی از آن خوبتر تواند بود
آنچنان نازک چنان شیرین
چشم مستش نه آنچنان خفتست
آن که هیچ فراق او بکند
با چنین صبر و دل که من دارم

کجائی ای بدو رخ آفتاب دلداری
بیا و خوی فرامردمی و مردم کن
بکار عشق تو درهستم آنچنان بیدار
ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری
ز ریز زلف تو منزل گرفت نیکوئی

حاشا لله که بجز کرد و وفا برگردم
نیست ممکن که بدشنام و جفا برگردم
هان بگوئید اگر تواند بود
نه همه دل سپر تواند بود
از میانش کمر تواند بود
نه زخون جگر تواند بود
همه با یکدگر تواند بود ؛؛

چگونه که نه هیچ جای دیداری
تو خود زحال دل من فراغتی داری
که نرگس تو نه بیند خواب بیداری
چه گرد خیزد از این آفتاب بازاری
گر آبروی ترا اشک من کند یاری

ولهٔ فی الرباعیات

رباعی

ای تیغ ترا نهاده سرها گردن	در چنبر طاعتت فلک را گردن
این طرفه که دریای کفت را تیغ	آبیست بداندیش ترا تا گردن

رباعی

تیغ تو که همچو مرگ مردم خوار است	بر پایه تخت سلطنت مسمار است
گر گوهر آبدار در بحر بود	در بحر کف تو آب گوهر بار است

رباعی

تیغ تو که لب تا لب او دندانست	دندان اجل در لب او پنهانست
در چشم حسودت ار چه آبی تنکست	بسیار جهانگیر تر از طوفانست

رباعی

تیغت که فشانند بر و سر مردم	کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسان که رود برهنه مردم در آب	این آب برهنه میرود در مردم

رباعی

تیغ تو گیاهیست که مردم درود	در زخم زبان بر و خطائی نرود
در رنگ بسان برگ حسنی آمد	سبزست و بهر جا که رسد لعل شود

رباعی

تیغ تو که مرگ جرعه ساغر اوست	سرچشمه آب نصرت اندر سر اوست
هر دو دم او مفتح باب ظفر	در چشم عدو خیرگی از جوهر اوست

گرجان

رباعی

گر جان خواهد ز من همه جان و تنش	در عمر گرامی طلبد آن دهنش
چیزی که بجان بدم نخواهد ستدن	آن به که بدست خود بجانان دهمش

رباعی

گر رنجه کنی قدم بپرسیدن من	روشن کنی از جمال خود مسکن من
مانندهٔ پسته ام که بتوانی دید	خون دل من در استخوان تن من

رباعی

از عکس لبت دیده بدخشان گردد	وز یاد رخت سینه گلستان گردد
بی روی تو گر آب خورم چون گلبن	اندر دل من چو غنچه پیکان گردد

رباعی

ای دیده ندیده چو نتو دلخواهی خوش	مانندهٔ خود ورای که کاهی خوش
گفتی که دلت خوش است آری تنگ است	عشق تو و آنگه دل و آنگاهی خوش

رباعی

چشمم چو بر آن روی نکو می آید	خونابه بجای آب از و می آید
هر جا که سیه کلیمی آشفته سریست	در حلقهٔ زلف تو فرو می آید

رباعی

تیری که چو در خود گشت دور شوی	ماهی که شوی غریب بر ره بنوی
اشکی که چو در چشم من آئی بدوی	عمری که همان دم که در آئی بروی

رباعی

من دوش گشاده داشتم روزن چشم	بستم ز گهر سلسله در گردن چشم
وامروز بنوک مژه از بیخوابی	بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

رباعی

بس جور که من ز دست جانان بردم	بس دست که از غصه بدندان بردم
بس غصه که آشکار و پنهان بردم	تا عمر عزیز را بپایان بردم

رباعی

زآبشخور وصل بهره اشکست مرا	گلگونهٔ رنگ چهره آبست مرا
چون چرخ ز خورشید و ستاره شب و روز	چشمی و هزار قطره اشکست مرا

رباعی

دیشب هوس دل غمینم بگرفت	و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بدوم در پی دل تا آنجا	اشکم بدوید و آستینم بگرفت

رباعی

ای عزم تو بر شکستن عهد درست	زآمد شدن تو پای امیدم سست
خوابی که چو آئی گذرت چشم جای	اشکی که چو میروی همه دل با تست

رباعی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت	وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست	تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

رباعی

احداث زمانه را چو پایانی نیست	واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده بخود راه مده	کاین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

رباعی

از گردش چرخ بی خرد می ترسم	در هر حالی ز نیک و بد می ترسم
زان روی که بر کس اعتمادی نماند	از همرهی سایهٔ خود می ترسم

رباعی

عمر تو درین هوس بپا خواهد شد	گر چرخ امید تو وفا خواهد شد
اندیشه نمی کنی که این جان عزیز	چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

رباعی

چون هست بلای زندگی بیش از مرگ	جهدی بکن و بمیر خود پیش از مرگ
گر زندگی اینست بیندیش از مرگ	چندین چه کشی رنجه دل خویش از مرگ

رباعی

ای دل ره اوی روی اول خوان شو	وانگاه بیانات بگویم چون شو

رباعی

بر من که از این پس غم عالم نخورم	شادی غمش تا بتوانم نخورم

وین مشکل اگر برون شدن میجوئی | بیرون شو از خود و ز خود بیرون شو

رباعی

ای آنکه مراد خویش حاصل کردیم | سرمایهٔ عمر خیره باطل کردیم
بیهوده پی هوای دل میرفتیم | تا جان عزیز در سر دل کردیم

رباعی

تا دست بسرو بن در آورد چنار | صد گونه بساط عیش گسترد چنار
با سرو قدان عشق کهن از سر گیر | اکنون که بباغ دست نو کرد چنار

رباعی

با روی تو شمع را کجا بنشانم | با قامت تو سرو چرا بنشانم
برخیز و رخ و قامت خویشم بنمای | تا من گل و سرو و شمع ا بنشانم

رباعی

بیزار شدم بی تو ز هر آسایش | خود چون باشد بعشق در آسایش
آسایش من در دم باد سحر است | بیمار دهد وقت سحر آسایش

رباعی

هر کس که رخ و قد نگارم بیند | بر روی گل و شمع و سرو را نگزیند
نه سرو بایستد بجای قد او | نه شمع بجای روی او بنشیند

رباعی

هر دم ز دلی بجور آهنگ کنی | تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ زنی بر سر و من شکر کنم | من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

رباعی

در دیدهٔ روزگار نم بایستی | یا با غم من صبر بهم بایستی
پیمانهٔ غم چو عمر کم بایستی | یا عمر باندازهٔ غم بایستی

رباعی

جائی که نشان بی نشانست آنجا | انگشت خیال برده‌ها نست آنجا
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا | زنهار مرو که بیم جانست آنجا

گر تاج نهد بر سر من دم نخورم | ور نیز کلاهم ببرد غم نخورم

رباعی

جائی که چنین صید ز جا می برود | معذور بود دل ار ز جا می برود
در دامن اشک دست زد خون دلم | تا بی لب یار چند کامی برود

رباعی

تا سوز تو از میان جان بنشانم | بنشینم و شمعی بمیان بنشانم
چون آرزوی قد توام برخیزد | سروی بمیان بوستان بنشانم

رباعی

بیداری چشم و خواب بختم نگرید | بر دست فنا غارت رختم نگرید
نه مرده نه زنده همچو باد نوروز | اندر تن سست جان سختم نگرید

رباعی

با یاد تو جان من بدمساز آمد | چون چنگ همه رگم بآواز آمد
پیش سخنت حدیث گوهر کردم | بنگر تو که چون بروی من باز آمد

رباعی

آگاه ز حال من سرگشته نهٔ | گر عشق چو من زیر و زبر گشته نهٔ
آزردی چو روز را مگردان از من | شکرانهٔ آن که روز برگشته نهٔ

رباعی

چشم تو اگرچه ناتوانست او نیز | جان تو که هم بلای جانست او نیز
دل دست حمایت بسر زلف تو برد | می بینیم و هم زیر میانست او نیز

رباعی

شادی طلبی از غم جانان بگسل | ور دل جوئی ز زلف ایشان بگسل
ور عیش خوش است باید و کاری بنظام | تا جان داری ز ان لب و دندان بگسل

رباعی

گر حلقهٔ زلف تو کسی بشمارد | در حال دلش بکفر ایمان آرد
زین سر که سر زلف درازت دارد | کس را بوصال روی تو نگذارد

رباعی

عشق تو مرا جان و روان می بخشد | اندوه توام شادی جان می بخشد
بخشنده بود دست از آن خسته دلم | تا مست تو شد هر دو جهان می بخشد

رباعی

ای دل بنشین طریق کاری اندیش | ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نرسید با آرزوی دل خویش | زان که اجل از پس بود عمر ز پیش

رباعی

آن عهد که من داد طرب میدادم | یکدم قدح باده ز کف ننهادم
چون ریش همیشه با زنخ بد کارم | واکنون چو زنخ در پس ریشم دائم

رباعی

هر بد که ز گردش زمن می آید | سبحان الله نصیب من می آید
این گریهٔ من نه بهر بیم است و امید | بر خویشتنم گریستن می آید

رباعی

زلفت که پریشان و سیه رنگ آمد | شیرین دهنت که اصل هر رنگ آمد
آن نیج دلست از آنچنان بسیار است | وان راحت جانست از آن تنگ آمد

رباعی

در وصف تو اندیشهٔ من گمره شد | وز شوق رخت فغان من بر مه شد
در گفت نیاید که بگویم غم خویش | در من نگر و حدیث ما کوته شد

رباعی

آن لعل لبت که من نه تیمارم از او | زنهار بکس مده که غمخوارم از او
زیرا که لبت گر بلب کس برسد | گر عمر عزیز است که بیزارم از او

رباعی

نام تو مرا چو بر زبان می گذرد | صد چشمهٔ نوش از دهان می گذرد
گفتی که چگونه میگذاری بی من | ناگفته بهست قصهٔ آن می گذرد

رباعی

رباعی

چون من نشوم بر طمع خود فیروز | زین پس منم و دلی قناعت اندوز
دانم که نشکم خواره تر از چرخ نیم | وان نیز بقرصی بسر آرد شب و روز

رباعی

بر لاله ز عارض تو هر دم زنخست | میتیز زنخت برگ سمن هم زنخست
باخوش نخی روز نخی خوش میزن | کین خوبی تو چو کار عالم زنخست

رباعی

آسوده تنی کز تو بتیمار بود | شادان دل آن کز تو بغم یار بود
آن تن که نه خستهٔ تو افگار بود | وان دل که نه کشتهٔ تو بیکار بود

رباعی

وقتی که مرا می طرب در سر بود | یکسر سخنم ز باده و دلبر بود
وامروز گزان حال همی اندیشم | گوئی که بجای من کس دیگر بود

رباعی

ای دل ز نشاط و عیش یکجانه نشین | در کوی بلا درآی و مردانه نشین
چون فتنه میان خلق بودی یکچند | می باش کنون چو عافیت خانه نشین

رباعی

من می نه برای تنگدستی نخورم | یا از غم رسوائی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم | اکنون که تو در دلم نشستی نخورم

رباعی

شد راز من و تو ای صنم فاش اکنون | افتاد میان خلق او باش اکنون
امروز که افگند از این دشمن و دوست | باری نفسی برآر و خوش باش اکنون

رباعی

من باده خورم و لیک مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

رباعی

زین پس منم و شکایت این دل ریش   گردیده فتاده غصهٔ من کم و بیش
این عشق به تنگنای دل راه نبرد   تا دیده ندانست روشنائی در پیش

ای کرده رخت بماه و اختر بازی   وی عادت تو من در ره تو سربازی
در چنبر باد زلفکان تو چنانک   زنگی بچگان کنند چنبر بازی

رباعی

گر زلف بنفشه برکند باد صبا   گر ساغر لاله بشکند باد صبا
گر زره برآب افکند باد صبا   وانگه چه دم لطف زند باد صبا

رباعی

در کار سخن رنج کشیدم بسیار   واکنون ز سخن شدم بیکره بیزار
من کار سخن راست بکردم چون یار   لیکن سخن راست نمیگردد کار

رباعی

آن زلف خمیده را اگر راست کنم   رو کار دل خسته مگر راست کنم
بس سنگدل و چیره زبانست ولی   روزی چو ترازوش بزر راست کنم

رباعی

در گریه چو با اشک برون آید چشم   با اشک ز خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید   تا خود پس ازین ز آب چون آید چشم

رباعی

چشم تو اگر نظر بغمخواران کرد   مستست ولیک کار هشیاران کرد
انصاف بجای خویشتن کرد همه   گر مردمی بجای بیماران کرد

رباعی

دردیست اجل که نیست درمان او را   بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد   امروز همی خورند کرمان او را

رباعی

گر باد در آن طرهٔ دلخواه شود   از بس خم و پیچ و تاب گمراه شود
وان هم ز شکستگی اندام بود   کو گاه دراز و گاه کوتاه شود

رباعی

زلفت که دلم را بفغان می آرد   از دل سیهی مرا بجان می آرد
هر جا که حدیثی ز درازی گویند   او سر ز فضولی بمیان می آرد

رباعی

دل چون ز جهان بعیش یکسو افتاد   در دام بلا زان خم گیسو افتاد
تا با سر گیسوی تو همزانو شد   چون گیسوی تو در پس زانو افتاد

رباعی

چون یافت دلم ز زلف تو نزدیکی   چون خط تو شد بزردی و باریکی
عشق دهن و زلف تو خوش کرد مرا   اندر دل و دیده تنگی و تاریکی

رباعی

آن شانه که هست از تو یکموی درو   چون اره کشم زبان ز هر سوی درو
آن آینه کز روی در روی تو کرد   چون قبلهٔ شب روز کنم روی درو

رباعی

آن روی ترا هر که زناگه دیده   در باب رخ تو کرده گمره دیده
تو دیدهٔ بنده اگر کوتاهی   بسیار بود مردم کوته دیده

رباعی

زلف تو از آن باد که در سر دارد   جز بر گل و لاله کام می نگذارد
در سایهٔ رخسار تو چون جای گرفت   شاید که با آفتاب سر در نارد

رباعی

در گوش تو گر جای نگیرد سخنم   در غم نخوری بحالم ای سیم تنم
نام دم اگر بزخم تیر سحری   مشکین زره تو حلقه حلقه نکنم

رباعی

زلفت که گرفت خون من در گردن   انداخت کمند عشق در هر گردن

رباعی

از بس که چکید ستمم از هر رگ   خون بر قره همچنانکه بر نشتر رگ

نشکفت اگر شکست سر تا پایش   روزی صد ره چو نی فتد بر گردن

همچون نی و چنگم که نماندست مرا   نه مغز نه استخوان نه خون اندر رگ

رباعی

ای خاک درت مایهٔ آسایش من   وی از غم تو کاهش و افزایش من
دل رنجه مکن برای بخشایش من   رنج دل تو نیرزد آسایش من

رباعی

نه بتوانم که با تو ساغر گیرم   یا تنگ در آغوش چو درت در گیرم
آن بتوانم که هر کجا پای نهی   در حال ببوسه خاک از و برگیرم

رباعی

یار آمد دوش و گردمش مهمانی   هر چیش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخت مست و در دستم   وانگه با او چه کرده باشم دانی

رباعی

دوش از غم تو نیک مشوش بودم   تا روز ز دست تب بر آتش بودم
لیک ار چه سیاه بود و دلگیر و دراز   با او بخیال زلف تو خوش بودم

رباعی

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت   چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم   کانجا که زر است گوش می باید داشت

رباعی

دی گفت مرا حدیث من کمتر گوی   ور میگوئی بیا بچشم در گوی
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش   یعنی که حدیث وصل من با زر گوی

رباعی

زلفت همه بر لالهٔ تر می غلطد   گه بر گل و گاه بر شکر می غلطد
روزی صد بار بر درت مردم چشم   تر می شود و بخاک در می غلطد

رباعی

اشکم از آمدن برون می بارد   کم بود از نیسان که کنون می بارد
جائی برسید تنگی عالم دل   کز ابر دو چشم همه خون می بارد

رباعی

گفتم که ترا ماه زمین میگویند   گفتا که چنینم نه چنین میگویند
گفتم ز در بوس و کناری الحق   گفتا که همه شهر همین میگویند

رباعی

در عشق بکام دل چه در بایستی   گر سوز دل و خون جگر بایستی
آن هر همه هیچ می نخواهد دلدار   زر می خواهد دریغ زر بایستی

رباعی

گل گر چه کند دعوی شهرآرائی   او چون رخ تو کجاست در زیبائی
این از پی آسایش چشمی باشد   وان از پی روشنائی بینائی

رباعی

نزدیک من از شرم و ز تیمار نهان   باریک کنی همه تن خود چو میان
از شادی و عیش در کنار دگران   چندان باشی که در نگنجی بجهان

رباعی

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار   غمهای جهان با من غمساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار   غم را بمن و مرا بغم باز گذار

رباعی

ای دل چو رسید روز امید بشب   هیچت نامد ز وصل این شیرین لب
زان پیش که تیره کردت دیده زاشک   یاری دیگر بروشنائی بطلب

رباعی

هر گه که ز جور تو من دل خسته   در کار تو پاره شوم آهسته
آید هوس تو گوش جانم گیرد   وارد بسر کوی تو گردن بسته

رباعی

گر دوش بتم نالهٔ من نشنودی   با سنگدلی بر دل من بخشودی
وانچ از غم او کشید این سوخته دل   گر خود شب وعده تیره بدی خوش بودی

رباعی

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی   تا زو تن خویش بهره ور گردانی
شربت ناید ز بنیه سر گردانی   تا لقمهٔ خاک چرب تر گردانی

رباعی

چوگان زلفان چو سوی میدان یازند   گوی از دل عاشقان غمگین سازند
اول ز خودش بغم دور اندازند   وانگاه دو اسپه از پیش می تازند

رباعی

بی عقل ز کار من شماری گیرد   نه در دل من صبر قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم   هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

رباعی

روزی که بهرزه میگذاریم ز عمر   آنرا بغلط همی شماریم ز عمر
سرجملهٔ حاصل چو برآریم ز عمر   جز عمر پس افکنده نداریم ز عمر

رباعی

چشم تو گزود در هوس یک نظرم   گفتم نظری از و بجانی بخرم
با جان بداده چون بهم در نگرم   با چشم تو همچو ابرویت سر بسرم

رباعی

گر شانه زبان در خم گیسوت کشد   گر آئینه روی سخت در روت کشد
باری که بود سرمه کت آید در چشم   یا وسمه که او کمان ابروت کشد

رباعی

هر سوخته کو شادی عالم خواهد   پیوند خود از عارض خرم خواهد
گر زانکه غمی بر رویت آید شکفت   غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

رباعی

زلف تو که چون ادنبود خیره سری   مشکیست که زو سوخته شد هر جگری
چون گرد میان او در آید گوئی   ماریست که حلقه می شود بر کمری

رباعی

در تیره شبی چون سر زلفت تاریک   از لطف بوصل خویش کردم نزدیک
تا روز بدست بوسه بر جام وصال   میدادم از آن لب شرابی باریک

رباعی

این ساغر می که بر کف دست منست   دانی که چراست نازنینم پیوست
چون آبله ایست دل پر از خون او نیز   زانش دارم چو آبله بر کف دست

رباعی

چون زلف ترا کار ببالا برسید   از وصل قدت بتار زدها برسید
گفتم چو بدان قامت زیبا برسید   یارب بچه آرزو بدینجا برسید

رباعی

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم   در دیده بجای خواب آبی بینم
وان دم که چو نرگس تو خوابم ببرد   آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

رباعی

چشمت بکرشمه از سر طنازی   دی گفت شبی بوصل ما پردازی
گوئی که درین چه دیده باشد چشمت   جز آنکه همی کند بسر دم بازی

رباعی

روی تو نقاب همچنان می پوشد   چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشمت ز کمان ابروان زیر نقاب   می اندازد تیر و کمان می پوشد

رباعی

گر سوز توام نفس نفس آهسته شود   از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده همی آب از آن گردانم   تا هر چه نه نقش تست آن شسته شود

رباعی

لعل تو طریق مهربانی داند   هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلف تو که هم دلبر و هم دلدار است   هندوی و دزدی و پاسبانی داند

رباعی

لعلت

لعلت که ز لطف صورت جان دارد   خطت صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان زلفت   دیویست که باد را بفرمان دارد

رباعی

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد   یاری که برنج یار خرم باشد
نازک دل و زود سیر و بد پیوندی   زان وصل تو چون پیالهٔ یکدم باشد

رباعی

عشق تو ز لطفها که با ما کردست   چشم صدف لؤلؤ لالا کردست
وین مردمک چشم سیه کاسهٔ من   در دو رخ غم تو دل بدریا کردست

رباعی

گر چاشنی غمش نیابی یکدم   هرگز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود و لیکن چکنم   چون تو غم و شادی نشناسی از هم

رباعی

ای وصل تو برتر از تمنای امید   تا پخته بماند با تو سودای امید
من با تو کجا رسم که آنجا که توئی   نه دست هوس رسید و نه پای امید

رباعی

گر باز آئی دلم بمن باز آری   هوشم بدل و روان بتن باز آری
جانی که ز تن برفت اگر رای کنی   در نیم رهش بیک سخن باز آری

رباعی

شادی خوانم بنام غمهای ترا   دادم لقب انصاف ستمهای ترا
رفتی تو و بر من دگری بگزیدی   الحق چه توان گفت کرمهای ترا

رباعی

ای مشک تو با رخی ز کجا آمده   بر بوی دو زلف یار ما آمده
از مادر اگر نه بخطا آمده   از ترکستان سیه چرا آمده

رباعی

ای ترک سمن بوی من ای جان جهان   از بهر خدا این چه میانست و دهان

رباعی

ای خوی تو همچو اشک من رنگ آمیز   وی بر دل من ز زلف تو رستاخیز
الحق چه نکو بیکدگر افتادند   آن زلف دل آویز و دل زلف آویز

رباعی

دل گرچه امید وصل کمتر دارد   اندوه ترا نیاز بر در دارد
هر جا که رسد مردمک دیدهٔ من   از شکر خیال تو زبان تر دارد

رباعی

تا با لب تو لبم هم آواز نشد   و اندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد   وز خنده دهان من ز هم باز نشد

رباعی

بس کس که ز جور خلق دلریش برفت   بیگانه صفت ز منزل خویش برفت
برخیز تو نیز و راه را ساخته باش   چون آنکه پس از تو آمد از پیش برفت

رباعی

بی یاد تو از من نفسی برناید   با محنت همچون تو کسی برناید
گفتی که فلان در سر این کار شود   ترسم که بدین کار بسی برناید

رباعی

ای کار دل از غمت روان پروردن   درد تو نیاز در نهان پروردن
شرط است بوعدهٔ تو جان پروردن   زیرا که بیاد جان توان پروردن

رباعی

ای داده مرا جان و جوانی بر باد   دادم ز پی تو سوز یانی بر باد
در هر سخنی چو باد می آویزی   تا چون سخنم همی نشانی بر باد

رباعی

مهر تو نشان آب و گل می ببرد   رخسار تو رونق چگل می ببرد
وان هندو زلف تو بجا بکدستی   تا که ز میان چشم دل می ببرد

رباعی

دی گفت ندیدمت درین روز بیست   خیر است کم آمدن چرا موجب چیست

آن روز که زاده تو در ترکستان | تنگی دهان بوده و قحطی میان

رباعی

در بند جهان کسی که او بیشتر است | چون زلف تو آشفته و آسیمه سر است
چون چشم تو آن خوش است در عالم کو | مستست چنانکه از جهان بیخبر است

رباعی

روی تو بدید عقل از رای برفت | قدت بچمید و سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار | بوی تو شنید و زورش از پای برفت

رباعی

ای مدح تو آورده قلم را بسخن | وی ناطقه در وصف کفت بسته دهن
چون هر سخن آوری سخن از تو برد | پس چون سخن آوری کنم پیش تو من

رباعی

بر شخص تو چون کرد زبان بیماری | زین پس بزه از تو بجان بیماری
زین بی وهمی که با تو بیماری کرد | افتاد ز چشم نیکوان بیماری

رباعی

در شوق تو از شرح و بیان من و کلک | یکباره سفید شد زبان من و کلک
با اینهمه زانک گهی خاموش است | تیغست همه ساله میان من و کلک

رباعی

غمهای فراخ من نه در خورد دل است | گرم آتشی دل از دم سرد دل است
فی الجمله کرم شادی عالم باشد | با آن همه در دل مراد درد دل است

رباعی

هرچند که روی لاله بس دلکش است | در هجر تو چشم من ز رویش خجل است
سرتاسر عالم ار همه کام دل است | هرچه آن نه غم تو باشد از من بحل است

رباعی

یارم سخن درش بهی سفت شکر | ز دو گوش بخر داره همی رفت شکر
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی | پسته بدلی شکسته می گفت شکر

پیش لب او همین زمان بتوان مرد | صد سال بلطف آن سخن بتوان زیست

رباعی

از بس که مرا بشب خروش و زار است | در دیده خفتگان من بیدار است
گر چشم ترا ز حال من نیست خبر | آن بیخبری او هم از بیداری است

رباعی

غمگین دل من گر شادمان از غم تست | عمری کم کرد و جز رضای تو نجست
بر بوی تو زنده ماهی نیم تر است | چون باد صبا همی کشم پای سست

رباعی

ای دشمن هلک تو بغم کشته چو شمع | بدخواه تو باد دمبدم کشته چو شمع
برگشت ز پیش تو سیاه دشمن | هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

رباعی

هر گوهر معنی که دلم کرد پسند | تا ناطقه را کنم از و عقدی چند
چون دید لبم بمهر حرمان دربند | آن جمله ز راه دیده بیرون افکند

رباعی

ای بحر کف تو چون امل بیناور | لطف تو میان آب و آتش داور
روزی که کفت با اهل دل زر بخشد | از حال من شکسته دل یاد آور

رباعی

بی روی تو شادی همه در درد است | و احوال زمانه سربسر درد دل است
عالم بهر آن صفت که باشد گو باش | ما را ز میانه راه بر درد دل است

رباعی

گفتی که دلت چند بیابی سوزد | بیچاره نه آتش است تا کی سوزد
ای نور دو چشم بنده بخشای بر آنک | بر سنگدلی دل تو بر وی سوزد

رباعی

شاها همه کار تو ز هم طرفه تر است | در عقد ظفر نثار تیغ تو سر است
پیوند گرفت با جگر گوشه خصم | آن قطره آبی که ز صلب پدر است

خصم

رباعی

خصم تو که هست تیغ گلگون ز قفاش | تیغ تو زبان کشیده بیرون ز قفاش
در گردن خود گرفت خون خود از آن | هر جا که رود همی رود خون ز قفاش

رباعی

جائی که دریغا فراز است آنجا | رمح تو ز لاف سرفراز است آنجا
و آنجا که جواب لشکری باید داد | شمشیر ترا زبان دراز است آنجا

رباعی

پیش از تو غم تو در نهان من بود | سودای تو مغز استخوان من بود
در وقت گشایش زبان نام تو بود | اول سخنی که در دهان من بود

رباعی

تیغ تو که مغز شهریاران بشکافت | چون برق بزخم کوهساران بشکافت
گر دم بزبان مار او را تشبیه | از شیری او زبان ماران بشکافت

رباعی

خصمت که ره قضای بد میجوید | یکبار ترانه از خرد میجوید
بر تیغ تو کرده خویشتن را عرضه | بیچاره در آب مرگ خود میجوید

رباعی

من پیر و کمن کشته ز جانفرسائی | عشق آمد و داد از نوم برنائی
پیرانه سرار چه نیست جز رسوائی | الحق خوشم آید این کهن پیرائی

رباعی

روزی لبم از رخ تو بوسی بربود | از ساده دلی رخ تو بر وی بخشود
آشفتگی زلف تو دایم شد نیست | در خط شدن لب تو باری ز چه بود

رباعی

روزی گیرم میان تو چون کمرت | تا هیچ صبا تنگ در آیم برت
در هیچ شبی چو زلف افتم بسرت | چون خط تو نا خوانده در آیم ز درت

رباعی

رباعی

از بحر کف تو چون برآمد تیغت | نشگفت که پر ز گوهر آمد تیغت
از بس که در آید ز قفای دشمن | از تیزی خویش در سر آمد تیغت

رباعی

ای بسته بکین من زبان آهسته | وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب | آهسته ترای جان جهان آهسته

رباعی

تیغت که همی اجل ببر میزد از و | گر ره یابد زمانه بگریزد از و
از ابر کفت بر سر دشمن بارد | آن قطره که طوفان بلا خیزد از و

رباعی

تیغ تو که بنده میکند شاهان را | آورد بسی براه گمراهان را
در دست تو یک قطره آبست ولیک | این است ز سر گذشته بدخواهان را

رباعی

در رزم چو کوس تو به آواز آمد | نصرت با او بطبع دمساز آمد
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن | هر جا که برفت سرخ رو باز آمد

رباعی

آن را که دل از غمی مشوش باشد | باد سحرش آب بر آتش باشد
دوشم بسحر باد مرا جانی داد | بیمار که جان چنین دهد خوش باشد

رباعی

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت | دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش | در وی نرسید دامن من بگرفت

رباعی

از روی تو زلف پاره بگرفتست | هر حلقه از و کناره بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری | در پیکر مه ستاره بگرفتست

رباعی

درچاه زنخدانت دل ما بنواست
وان خال سیاه تو بدینحال گواست
سیبست زنخدان تو وان خال سیاه
از غایت لطف دانه در وی پیداست

خالیست سیاه بر رخ آن مهوش
افتاده خوش و مراهمی افتد خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده
یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

رباعی

انگشت گزان چو دیدمش خون آلود
در بوالعجبیم طرفه دستی بنمود
گفتی دل من بدست در داشت کبود
یک نیمه بخون خضاب یک نیمه بود

رباعی

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد
در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
ارچه همه کس ز چشم پرهیز کند
بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

رباعی

زلف تو که در سیه گری چاکر تست
گویی که ز مشک افسری بر سر تست
سر بر زانو چرا نهادست چو من
آخر نه بناز روز و شب در بر تست

رباعی

گر قامت بنده زین نکوتر باشد
بر پای کسان چنبرتش سر باشد
هم عاقبت از زلف تو در خور باشد
کاخر کند رسن بچنبر باشد

رباعی

جان را ز غم تو هیچ خوشتر ناید
کار دل من جز بغمت بر ناید
وین دل که مراست گر بجان گردد
تا خون نشود بچشم اندر ناید

رباعی

از لعل تو پخته گشت هر کار که خام
در خط تو شد دائره ماه تمام
لبهای تو کرد کام شکر شیرین
دندان تو کرد کار گوهر بنظام

رباعی

پیوسته خمیده همچو ابروی توام
همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام
چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

رباعی

زلف تو که دید آن بصورت ماری
گرد شکر تو مور خط بسیاری
در زیر کلاه حلقه شد تا باری
از وی نرسد هیچ مور آزاری

رباعی

لعل تو گزد شکر شدست اندر خط
دانی که چرا ز دست دست اندر خط
از لطف تو مار دید برهم پیچان
حالی بفسونگری نشست اندر خط

رباعی

گرچه نگشتم طمع سوی هر چیزی
همت ننهم چو دیگران بر چیزی
با حوصلهٔ فراخ قانع شده ام
از تنگ دهان تو بکمتر چیزی

رباعی

در کوی وفا چو بید رنگیست دلت
با آشتی جهان به تنگیست دلت
من با تو بگویم که چه رنگیست دلت
نازکتر از آبگینه سنگیست دلت

رباعی

ای لعل ترا نهاده جان بر سر خط
روی تو کشیده بر سر ساغر خط
دیدم چو تو باده کردهٔ اندر خط
گر دست تو چون باده بمی شسته خط

رباعی

نقاش که آن صورت زیبا بنگاشت
یا رب چه بقد آن قد و بالا بنگاشت
در خط خوشت نیز بگویم کانصاف
نتوان بقلم چنان خطی را بنگاشت

رباعی

بی آنکه بآمدن قدم رنجانی
هر روز مرا بوعده می رنجانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی
یک حیله برای آمدن نتوانی

قد تم بالخیر والعافیه

